

خاطرات

قاتل

نویسنده: جوی فیلدینگ

مترجم: شهناز مجیدی



خاطرات قاتل

نویسنده: جوی فیلدینگ

ترجمه: شهناز مجیدی

سرشناسه: فیلدینگ، جوی، ۱۹۴۵-م.

Filelding, Joy

عنوان و نام پدیدآور: خاطرات قاتل نویسنده جوی فیلدینگ؛ ترجمه شهناز مجیدی.
مشخصات نشر: تهران: روشا، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۴۶۸ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.

شابک 978-964-95391-7-1

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: c 2007 Heartstopper: a novel

موضوع: داستانهای کتالیسی - قرن ۳۰ م.

شناسه افزوده: مجیدی، شهناز، ۱۳۲۷ - مترجم.

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۱۷ خ ۹۱۹۷/۲ PR

رده بندی دهویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتبهشناسی ملی: ۱۵۶۸۱۵۹



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

نشر روشا

خاطرات قاتل

نویسنده: جوی فیلدینگ

مترجم: شهناز مجیدی

ویراستار: تکیان حمزه لو

حروفچینی: ریحانه انصاری

طراحی جلد: پرین حمزه لو

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبن چاپ

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

تعداد: ۲۰۰۰



قیمت ۱۲۰۰۰ تومان

ISBN ۹۷۸-۹۶۲-۶۵۱۱۱-۰

کلیه حقوق مادی این اثر به انتشارات روشا تعلق دارد.

دفتر مرکزی: شهرک ژاندارمری، بلوار مرزداران، خیابان لادن، بلوک ۴، طبقه ۴، واحد ۱۲

تلفن: ۴۴۲۳۳۰۷۸

فصل اول

دفتر خاطرات قاتل

دختره داشت بیدار می شد.

غلطی زد و مژه های ریمل زده اش لرزید، چشمان درشت آبی اش را باز کرد و بست، دوباره باز کرد، این بار بیشتر باز نگه داشت، به آرامی به اطرافش که ناآشنا بود نگاه کرد. چندثانیه طول می کشید تا بفهمد در محلی بیگانه است و اصلاً نمی داند چگونه به این جا آمده است. بعد ناگهان متوجه می شود که زندگی اش در خطر است و هنگامی که می خواهد از جایش بلند شود با برگشت ناگهانی موج بزرگ و بر قدرت سرگیجه به تخت خواب سفری که من با دوراندیشی تهیه اش کرده ام، سقوط می کند.

این قسمت مورد علاقه من است حتی بیشتر از آنچه که بعداً نوبتش می شود. من خیلی به دل و روده و خون علاقمند نیستم. از آن سریال هایی که این روزها در تلویزیون به آدم نشان می دهند، همانها که خیلی هم محبوب هستند، پر از پزشکهای قانونی شق و رق با شلوارهای تنگ و سینه های برجسته اند، هیچوقت جذابیتی برای من نداشته اند. آن همه جنازه مرده - قربانیان بدبختی که به روش های عجیب و غریب و سراپا خون آلود اعزام می شوند - روی میزهای چسبناک استیل سرد در سردخانه ای فوق مدرن

خوابیده‌اند، و منتظرند تا تشریح شوند و مورد هجوم انگشتان دستکش‌پوش بی‌هیجان قرار گیرند- این چیزها منظور مرا برآورده نمی‌کنند. حتی اگر جنازه‌ها این قدر مصنوعی قلابی به نظر نمی‌رسید- گرچه حتی جنازه‌های پلاستیکی از زنان قهرمان‌نمای همه جا حاضر، طبیعی‌تر بنظر می‌رسند- مرا دگرگون نمی‌کردند. وحشیگری، به خودی خود، مورد علاقه من نیست. من همیشه ترجیح می‌دهم حادثه‌ای ایجاد کنم که ورای حادثه واقعی باشد. درست همانطور که برجستگی سینه‌های طبیعی را به سینه‌های باد کرده و - وحشتناک - ترجیح می‌دهم، سینه‌های غول‌آسایی که این روزها خیلی مد شده‌اند. و نه تنها در تلویزیون که همه جا آنها را می‌بینید. حتی این‌جا وسط کوچه تمساح وسط جنوب فلوریدای مرکزی.

وسط ناکجا آباد!

فکر می‌کنم این آفرده‌یچکاک بود که بهتر از همه فرق بین شوک و تعلیق را نشان داد. او می‌گفت: «شوک، سریع است، تکانی در حواس که حدود یک ثانیه طول می‌کشد در حالی که تعلیق بیشتر دوام دارد و به آرامی نفوذ می‌کند.» می‌توانم اضافه کنم که درست مثل معاشقه طولانی و سریع است و دوست دارم فکر کنم که آفرده پیر پوزخندی می‌زند و با من موافق است. او همیشه تعلیق را بر شوک ترجیح می‌داد، نتیجه بهتر و تقریباً پر جلوه‌تر است. گرچه من هم مثل او هستم ولی مثل هیچکاک مخالفتی با شوک گاه و بیگاه هم ندارم. آدم باید همه چیز را جالب توجه نگه دارد.

همانطور که این دختر به زودی خواهد فهمید.

الان نشسته است، دستهایش به صورت مشت در کنارش قرار گرفته و در نور کم اطرافش را نگاه می‌کند. با حالت حیرانی که روی صورت زیبایش است- همانطور که پدر بزرگم همیشه می‌گفت او زیبایی نفس‌گیری دارد- می‌توانم بگویم که سعی دارد آرام بماند و اوضاع را بررسی کند و معنی آنچه اتفاق افتاده را دریابد، در حالی که به این امید چسبیده که همه چیز یک رویا است. بالاخره، این اتفاق واقعاً نمی‌تواند افتاده باشد. او واقعاً نمی‌تواند روی لبه یک نیمکت باریک در جایی که انگار زیرزمین خانه کسی است نشسته باشد، حتی

دست لرزانش به طرف دستگیره دراز می‌شود و صدا می‌زند: «سلام؟» اول صدایش نرم و چون انگشتانش لرزان است، بعد قوی‌تر می‌شود.

- «کسی این جانیست؟» وسوسه می‌شوم که به او جواب دهم، ولی می‌دانم که فکر خوبی نیست. ممکن است بفهمد که دارم او را نگاه می‌کنم. همین الان، فکر این که پائیده می‌شود باید به ذهن خودش خطور کند و وقتی این اتفاق بیفتد، شاید یکی دو دقیقه دیگر، چشمانش جستجوی هراسان گذشته را آغاز خواهد کرد. مهم نیست. نمی‌تواند مرا ببیند. سوراخی که در دیوار ایجاد کرده‌ام به قدری ریز است و آن قدر خوب مخفی شده که او نمی‌تواند پیدایش کند، بخصوص در این نور کم، از آن گذشته، شنیدن صدای من نه تنها حضور و موقعیت مرا به او می‌فهماند، ممکن است به او کمک کند هویت مرا کشف کند و بنابراین در جنگ هوش‌ها که در پیش است امتیاز اضافه‌ای به او می‌دهد. نه، به زودی خودم را معرفی خواهم کرد.

فایده‌ای ندارد که از بازی جلو بزنم. الان وقتش نیست. و وقت‌شناسی، همانطور که می‌گویند همه چیز است.

- آهای؟ هیچ کس نیست؟

صدایش مضطرب‌تر می‌شود، زنگ دخترانه‌اش را از دست می‌دهد و تیز می‌شود، تقریباً سرسخت. این یکی از چیزهای جالبی است که من در صداهای زنانه متوجه شده‌ام، چه با سرعت از نرمی به سختی، از ملاحظت به تندى تبدیل می‌شود، چقدر بی‌شرمانه اشتیاق دارند تا همه چیز را آشکار کنند و چقدر بی‌تفاوت ناامنی خود را جار می‌کنند. فلوت آرام، جایش را به نی‌انبان ناهنجار می‌دهد، ارکستر مجلسی جایش را به مارش نظامی می‌دهد. - «آهای؟» دختره دستگیره در را گرفته، سعی دارد که در را به طرف

خودش بکشد. در تکان نمی‌خورد. به سرعت حرکاتش تبدیل به یک سری رفتار عصبی می‌شود، کمتر حساب شده و بیشتر هراسان.

در را می‌کشد، بعد آن را هل می‌دهد. شانه‌هایش را به آن می‌کوبد و چند بار دیگر این حرکت را از اول تکرار می‌کند و بعد تسلیم می‌شود و به گریه می‌افتد. این چیز دیگری است که در مورد زنان یاد گرفته‌ام، آنها همیشه گریه

می‌کنند. این چیزی است که هرگز در موردش ناامید نمی‌شوی، می‌توانی رویش حساب کنی.

- «من کجا هستم؟ این جا چه خبره؟» دختر مشت‌هایش را به در می‌کوبد و نگران‌تر می‌شود. اکنون عصبانی شده و همان قدر هم ترسیده. ممکن است نداند که کجا هست ولی می‌داند که به میل خودش به این جا نیامده است. ذهنش به سرعت پر از تصویرهای هراسناک می‌شود. تیت‌های درشت روزنامه‌ها دربارهٔ دختران گمشده، تصویرهای تلویزیونی از اجساد که از قبرهای کم‌عمق بیرون کشیده می‌شوند. کاتالوگی که انواع چاقو و وسایل شکنجه را نشان می‌دهد، فیلم‌هایی از زنان بیچاره‌ای که مورد تعدی قرار گرفته و خفه شده و در مرداب افکنده شده‌اند.

- «آهای!» شروع به فریاد کشیدن می‌کند: «یکی به من کمک کنه...» ولی در همان وقتی که گریه‌های التماس آمیزش به هوای مانده برمی‌خورد، حدس می‌زند که می‌داند این التماس‌ها بی فایده‌اند، و هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنود.

هیچ‌کس به غیر از من.

سرش را بلند می‌کند، چشمانش به طرف من برمی‌گردد، مثل نوری جستجوگر و من از کنار دیوار به عقب می‌پریم، هنگام عقب رفتن نزدیک بود زمین بخورم. تا من خودم را جمع و جور کنم، دوباره نفسم عادی شود و تعادل خود را به دست آورم، او مشغول دور زدن در اتاق کوچک می‌شود، چشمانش بالا و پائین را می‌پاید، این طرف و آن طرف، کف دست‌هایش را به دیوار سیمانی رنگ نشده فشار می‌دهد و دنبال نشانه‌ای از آزادی در آن می‌گردد: «کجا هستم؟ هیچ‌کس این جا نیست؟ چرا مرا به این جا آورده‌اید؟» اکنون گریه می‌کند، انگار سؤال صحیح ممکن است جوابی اطمینان بخش پیدا کند، بالاخره وامی‌دهد و روی نیمکت می‌افتد و مدت بیشتری گریه می‌کند. وقتی دوباره سرش را بلند می‌کند - برای دومین بار، درست به من نگاه می‌کند - چشمان درشت آبی‌اش پر از اشک است و دورش را حلقه‌ای سرخ پوشانده است. یا شاید این تصور من هنگام کار است. افکار مشتاقانهٔ من.

دوباره می‌نشیند و یک سری نفس‌های عمیق و طولانی می‌کشد. معلوم است که می‌خواهد خودش را آرام کند و وضعیت خود را بسنجد. به لباسهایی که پوشیده نگاهی می‌اندازد. یک تی‌شرت زرد کمرنگ که با حروف لیمویی براق جلوییش نوشته شده: «پتیاره، بجنب» و شلوار جین کوتاهی که پاهای لاغرش را پوشانده. همان لباس‌هایی که پوشیده بود... کی؟ دیروز؟ دیشب؟ امروز صبح؟ از کی این جاست؟

انگشتانش را در میان موهای بلوند قرمزش می‌کشد، بعد قوزک پای راستش را می‌خاراند، بعد دوباره به دیوار تکیه می‌دهد. حتماً فکر می‌کند مرد دیوانه‌ای او را ربوده و این جا زندانی کرده است، شاید دارد فکر می‌کند که چطور این داستان را بعد از فرارش با بیشترین تأثیر به دیگران بگوید. شاید مجله «مردم» برای مصاحبه بیاید. شاید حتی از هالیوود بیایند. چه کسی را برای بازی کردن در نقش او انتخاب می‌کنند؟ دختری که در مرد عنکبوتی بازی کرد، یا شاید آن یکی، همان که این روزها روی همه تابلوهای تبلیغاتی هست. لیندسی لوآن؟ اسمش همین بود؟ یا تارا رید؟ کامرون دیاز هم خوبه، گرچه حدود ده سالی از او مسن‌تر است. ولی واقعاً مهم نیست. آنها کم و بیش قابل تغییرند. همه‌شان نفس گیرند. مثل من، یک نفس‌گیر از نوعی کاملاً متفاوت.

صورت دختره در هم رفت. یکبار دیگر، واقعیت خودنمایی کرد. فکر می‌کند، من این جا چه کار می‌کنم؟ چطوری به این جا آمدم؟ چرانمی‌توانم به یاد بیاورم؟ چیزی که احتمالاً یادش می‌آید این است که در مدرسه بوده، گرچه شک دارم چیز زیادی یادش باشد، اگر اصلاً چیزی از آنچه که درس می‌دادند به یاد بیاورد. چون زیادی مشغول زل زدن از پنجره بود. زیادی مشغول آزار دادن معلم بود. آماده حاضر جوابی و تکه‌های مضحک انداختن بود، اظهار نظرهای ناخواسته. بدون شک یادش می‌آید که در آخر روز زنگ نواخته شد و او را از زندان کلاس دوازدهم آزاد ساخت. احتمالاً یادش هست که به حیاط مدرسه دوید و از دست نزدیک‌ترین کسی که دم دستش بود سیگاری قاپ زد. احتمالاً یادش هست که از دست یکی از هم‌کلاسی‌هایش

یک قوطی کوکا قاپید و بدون تشکر یا عذرخواهی آن را سرکشید. چند سیگار دیگر و بعداً اظهارنظرهای خنده‌دار، حتی ممکن است یادش بیاید که به طرف خانه به راه افتاد. او را دیدم که هنگام پیچیدن به خیابان ساکت خانه‌اش، نگاهی به خودش انداخت. هنگامی که باد ملایم نامش را در گوشش نجوا کرد، دیدم که سرش را کج کرد.

یک نفر صدایش می‌زد.

دختر روی نیمکت به جلو خم شد، لبهایش از هم باز شد. خاطره همین جاست. فقط باید پیدایش کند. با حواسش بازی می‌کند، به او سیخونک می‌زند، مثل پائین‌ترین خط تابلوی معاینه چشم، حروف درست همانجا، جلوی اوست، ولی تار است و او نمی‌تواند کاملاً بفهمد، مهم نیست که چقدر به خودش فشار می‌آورد. مثل ادویه‌ای محرک نوک زبانش است، می‌تواند مزه‌اش را درک کند ولی نمی‌تواند آن را بشناسد. بویش در دماغش است، بوهای مختلفی که باعث آزارش می‌شود و درون دهانش می‌چرخد، درست مثل نوشیدنی‌ی گران قیمت. کاش فقط می‌توانست نامی رویش بگذارد. کاش فقط می‌توانست به یاد بیاورد.

چیزی که به یاد می‌آورد، این است که ایستاد و به اطرافش نگاه کرد، گوش داد تا صدایی که نامش را با نسیمی گرم صدا زده بود، دوباره بشنود، بعد آهسته به یک ردیف بوته‌های نامرتب و بلند در حیاط جلویی خانه یکی از همسایه‌ها نزدیک شد. بوته‌ها او را صدا می‌زدند، برگ‌هایشان خش‌خش می‌کرد، انگار از او استقبال می‌کردند.

و بعد دیگر هیچ.

شانه‌های دختر به علامت شکست، پائین افتادند. اصلاً یادش نمی‌آمد که بعد چه اتفاقی افتاد. بوته‌ها جلوی دیدش را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند او وارد شود. باید بیهوش شده باشد. شاید به او دارو داده بودند، شاید توی سرش زده بودند. چه فرقی می‌کرد؟ چیزی که اهمیت داشت اتفاقی که قبلاً افتاده بود، نبود بلکه اتفاقی بود که بعداً می‌افتاد. احساس کردم به این نتیجه رسید که مهم نیست چطوری به این جا آمده، چیزی که اهمیت دارد، این است که

چطوری از این جا خارج شود. سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیریم. بگذار با این تصور، هر چند غیرممکن، هر چند شکننده، سرگرم باشد، که شانس برای فرار دارد. بگذار نقشه بکشد، راه حل پیدا کند و برای خودش آسمون و ریسمون سر هم کند. بالاخره این هم قسمتی از سرگرمی است.

گرسنه‌ام شده. احتمالاً او هم گرسنه است گرچه این قدر ترسیده که در این لحظه نمی‌فهمد گرسنه است. تا یکی دو ساعت دیگر، متوجه می‌شود. اشتهای انسان چیز حیرت‌آوری است. کاملاً سمج است، شرایط هرچه که باشد. یادم هست که وقتی دانی‌ام ال مرده بود خیلی وقت پیش بود و حافظه من، مثل حافظه دختره کمی قاطی شده. راستش را بخواهید حتی یادم نیست که چی باعث مرگش شد. سرطان بود یا حمله قلبی. هر چی که بود کاملاً غیر منتظره بود. در واقع ما هیچوقت آنقدرها نزدیک نبودیم، بنابراین نمی‌توانم بگویم از مرگش بدجوری متأثر شده بودم. ولی یادم هست که خاله‌ام گریه می‌کرد و دوستانش به او تسلیت می‌گفتند، یک نفس به او می‌گفتند که دایی‌ام چه مرد بزرگی بود و چقدر از درگذشتش متأسف هستند و در نفس بعدی، به او تملق می‌گفتند که چه شیرینی‌های خوشمزه‌ای درست کرده، می‌گفتند: «ممکن است طرز درست کردن آنها را بگوید؟» و «باید یک چیزی بخوری، خیلی مهم است که قوایت را حفظ کنی. ال هم حتماً همین را می‌خواهد.» و به زودی او داشت می‌خورد و بعد از آن داشت می‌خندید. این قدرت شیرینی است.

برای این دختر هیچ شیرینی ندارم، اگر چه یکی دو ساعت بعد، بعد از این که خودم چیزی خوردم، برای او هم ساندویچی می‌آورم. هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. مطمئناً یک میزبان خوب برای مهمانهایش تدارک می‌بیند. ولی باز هم، هیچ کس تاکنون نگفته من میزبان خوبی هستم. هیچ پنج ستاره‌ای به نام من نیست.

با وجود این، ملاحظه کنید وسائل رفاهی آنقدر هم بد نیست. من او را در یک تابوت در زیرزمین دفن نکرده‌ام یا او را در سوراخی پر از موش و مار نینداخته‌ام. در یک کمد بی‌هوا چپانده نشده یا به یک ستون بالای لانه

مورچه سرخ زنجیر نشده است. دستهایش پشت سرش بسته نشده و در دهانش چیزی چپانده نشده. پاهایش آزادند تا در اتاق قدم بزنند. اگر کمی گرمتر از حدی است که او دوست دارد، می‌تواند به خودش تسلی بدهد که ماه آوریل است نه جولای و هوا به طور شگفت‌انگیزی برای این موقع سال خنک است و هنگام شب است نه وسط بعد از ظهر. با توجه به گرمایی بودن، خودم هم دلم می‌خواهد تهویه مطبوع داشته باشم، مثل هر آدم عاقلی، ولی آدم چیزی را دارد که می‌تواند داشته باشد و در این مورد چیزی که می‌توانستم داشته باشم این بود: یک خانه قدیمی درب و داغون کنار یک مزرعه متروک جاده تمساح، وسط فلوریدای مرکزی.

وسط ناکجا آباد.

گاهی وسط ناکجا آباد بودن برای ناشناس ماندن عالی است، گرچه حداقل دو دختر را می‌شناسم که موافق نیستند.

حدود پنج سال پیش این خانه را کشف کردم. مردمی که آن را ساخته بودند مدتها قبل آن را ترک کرده و موریانه و قارچ‌های انگلی و ریشه‌های خشک شده آن را تصرف کرده بودند. تا جایی که من می‌توانم بگویم، هیچ کس تاکنون ادعایی برای این زمین نداشته یا نخواسته این خانه قدیمی را خراب کند. هرچه باشد، برای خراب کردن چیزها هم پول لازم است، بیشتر از آن برای ساختن چیزی به جای آن پول لازم است و من جداً شک دارم که هیچ چیزی که ارزش روئیدن داشته باشد در این زمین سبز شود، پس فایده‌اش چیه؟ به هر حال، من یک روز صبح وقتی قدم می‌زدم و سعی داشتم هوا بخورم و افکارم را مرتب کنم، تصادفاً به آن برخوردم. جلوی خانه به مشکلاتی برخوردم و انگار همه چیز جلوی راهم را سد کرده بود، بنابراین تصمیم گرفتم خودم را به کلی از آن وضعیت خلاص کنم. من همیشه این جور بودم - کمی انزواطلب. دوست ندارم با کسی روبه‌رو شوم، دوست ندارم خیلی احساسم را با کسی در میان بگذارم.

نه این که کسی تاکنون به احساس من علاقه‌ای نشان داده باشد.

بگذریم، این همان «آب زیر پل» ضرب‌المثل است. حالا فایده‌ای ندارد که

درباره‌اش زیادی فکر کنیم یا در گذشته زندگی کنیم. برای امروز زندگی کن - این شعار من است. یا برای آن بمیر. همان طور که شاید مصداق پیدا کند. برای امروز بمیر.

از آهنگ آن خوشم می‌آید.

خیلی خوب، پس الان پنج سال پیش است، و من آمده‌ام بیرون قدم بزنم. هوا گرم است. گمانم تابستان است، بنابراین خیلی مرطوب است. و پشه‌ها دور سرم وزوز می‌کنند و دارند مرا عصبانی می‌کنند و من به این مزرعه قدیمی زشت برخوردم. در واقع نیمه مرداب است. شاید بیش از چند مار و تمساح بین علفهای بلندش پنهان شده باشند، ولی من هرگز از خزندگان نترسیده‌ام. در واقع، فکر می‌کنم که آنها خیلی با ابهت هستند، اگر شما به فضای آنها احترام بگذارید، معمولاً آنها هم به فضای شما احترام می‌گذارند. با وجود این، وقتی به این جا می‌آیم، مراقب هستم. جاده خصوصی دارم که فقط از آن عبور می‌کنم و سعی می‌کنم در همان مسیر پیش روم، بخصوص شبها. البته، تفنگ هم دارم و چند تاکارد شکاری تیز برای وقتی که اتفاق غیرمنتظره‌ای می‌افتد. همیشه باید مواظب اتفاقات غیرمنتظره بود.

یک نفر باید این را به آن دختره می‌گفت.

قسمت اصلی خانه خیلی بزرگ نیست - یکی دو تا اتاق کوچک، البته خالی. من مجبور شدم یک نیمکت تهیه کنم که شبیه به شعبده بازی بود، گرچه الان نمی‌خواهم به آن همه جزئیات بپردازم. کافی است که بگویم همه‌اش را خودم درست کردم که روش من در اغلب کارهاست. یک آشپزخانه کوچک دارد، ولی همه تجهیزاتش را برده‌اند و در لوله‌ها هم آب نیست. حمام و توالت فکسنی هم همین طور است، در توالت که روزی سفید بوده، درست از وسط شکسته. دلم نمی‌خواهد روی آن چیز بنشینم، مطمئنم.

برای دختره عاقلانه یک سطل تهیه کرده‌ام، اگر خواست از آن استفاده می‌کند. طرف چپ در روی زمین است. قبلاً به آن لگد زده، وقتی که در اتاق می‌چرخید بنابراین اکنون در انتهای اتاق به پهلو افتاده است. شاید او نفهمیده که برای چیست.

دختر اولی آن را به کلی نادیده گرفت. خیلی راحت دامنش را بالا کشید و روی زمین شاشید. نه این که لازم باشد دامنش را خیلی بالا بزند.

دامن به طرز مسخره‌ای کوتاه بود به طوریکه می‌شد به جای کمر بند فرضش کرد، که فکر می‌کنم خودش این طوری می‌خواست به نظر برسد. بدکاره شهر. البته شلوار جورابی هم نپوشیده بود که خیلی مشمئز کننده بود. ممکن است کسی بگوید که او خیلی بهتر از حیوان نبود، ولی من این را نمی‌گویم. تشبیه کردن آن دختر به خوک توهین به خوک است. به همین دلیل او را انتخاب کردم. می‌دانستم هیچ کس دلش برای او تنگ نمی‌شود، می‌دانستم کسی برایش سوگواری نمی‌کند.

می‌دانستم هیچ کس دنبالش نمی‌گردد.

فقط هیجده سال داشت، ولی نگاه دانایی داشت که او را مسن‌تر نشان می‌داد. لبهایش را به طرز مسخره‌ای غنچه کرده بود، بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند، حتی وقتی می‌خندید، و رگهای بازویش از جای تزریق‌های گذشته کبود بود. موهایش حلقه‌های مجعد به رنگ پلاتین بود با ریشه‌های سیاه و وقتی دهانش را باز می‌کرد تا حرف بزند بوی سیگار از نفسش به مشام می‌رسید.

نامش کندی بود- برای خوش شانسی یک دستبند به دستش بود که آبنبات‌هایی به آن وصل شده بود- و فکر می‌کنم شما بتوانید او را مورد آزمایشی من محسوب کنید. من کسی هستم که دوست ندارد کاری را نیمه تمام رها کند- باید کامل و بی نقص باشد- و وقتی فهمیدم که باید چه کار کنم، متوجه شدم که باید با احتیاط نقشه همه چیز را طرح کنم. برعکس آدم‌های زیادی که درباره‌شان خوانده‌اید، اصلاً مایل نبودم که دستگیر شوم. وقتی این پروژه تمام شود، می‌خواهم بازنشسته شوم و تا آخر عمر- اگر نه خوشبخت- در آرامش زندگی کنم. بنابراین مهم بود که کارها را درست انجام دهم. کندی این جا بود.

او را در یک برگر کینک دیدم. بیرون مغازه پلاس بود و من پیشنهاد کردم برایش ساندویچی بخرم، پیشنهادی که به سرعت قبول کرد. ما حرف زدیم،

گرچه چیز زیادی برای گفتن نداشت و وقتی سوالات من خیلی خصوصی شد به کلی ساکت شد. عیبی ندارد. درک می‌کنم. خودم هم خیلی از سوالات خصوصی خوشم نمی‌آید.

ولی من چند حقیقت کلیدی را فهمیدم. او در چهارده سالگی از خانه فرار کرده بود و از آن پس در خیابانها زندگی می‌کرد. با شخصی آشنا شده بود که او معتادش کرده و مواد مخدر به نوبه خود او را به خودفروشی معتاد کرده بود. بعد از مدتی، یارو ولش می‌کند و او دوباره تنها زندگی می‌کند. بیشتر سال گذشته را از جایی به جایی رفته بود، گاهگاهی در بیمارستانی نا آشنا یا در سلول زندان بیدار شده بود. می‌گفت، هر دو مکان شبیه به هم بودند.

فکر می‌کردم که وقتی در اتاق زیرزمین این خانه فراموش شده از خواب بیدار شود آیا همین احساس را خواهد داشت یا نه.

آیا فراموش کردم بگویم این اتاق در زیرزمین واقع شده؟ وای بر من! این همان چیزی است که باعث می‌شود این جا این قدر خاص باشد. اگر شما *plece de resistance* بخواهید.

قبل از این گفتم که در بیشتر قسمت‌های فلوریدا خانه‌ها زیرزمین ندارند چون بیشتر خانه‌ها روی شن‌های سریع‌الحرکت ساخته شده‌اند و ممکن است آدم یک روز صبح از خواب بیدار شود و خودش را تا مژه در کثافت ببیند. تمام خانه‌ها بلعیده شده باشند و من از قدیمی‌ها حرف نمی‌زنم، آنها که محکم نبودند. یک بخش تقریباً جدید کمی بالاتر از این جا هست که تقریباً کاملاً ساخته شده بود - و به نظر حقیر، با مشاوری غلط ساخته شده بود، نه این که کسی به نظر من اهمیت بدهد - روی گورستان زباله‌ها ساخته شده بود، و یک روز، یکی از خانه‌ها، ناپدید شد. آنها روی سقف خانه ایستاده بودند، حششان بود. آدم نمی‌تواند همیشه با طبیعت بجنگد.

اگر امروز من بخواهم خانه‌ای بسازم، مردی را استخدام می‌کنم که این خانه را ساخت. درست، این خانه روزهای بهتری هم داشته، ولی هرکس که این خانه را ساخته نابغه بوده. او یک سری اتاقهای کوچک برای پشتیبانی زیر کف اصلی ساخته، اتاقهایی که احتمالاً به عنوان انباری استفاده می‌شدند.

من چیزی کاملاً متفاوت در ذهنم دارم.

کندی وقتی فهمید که این جا شبیه به سلولهایی که به آنها عادت داشته نیست خیلی فکر نکرد. وقتی من بالاخره خودم را نشان دادم، و جدی بودن وضع نامساعدش واضح شد، همه حقه‌هایی که در چنته داشت به کار برد، گفت اگر قصد تعرض به او را دارم محال است روی آن نیمکت کثیف و کهنه تن به این کار دهد. هر کاری که من دلم بخواهد برایم می‌کند ولی نه این جا. فکر عشق‌بازی با آن موجود آن قدر شنیع بود که وسوسه شدم همانجا او را به قتل برسانم، ولی هنوز تا پایان بازی خیلی مانده بود. هنوز در آستینم عجایبی برایش داشتم.

بالاخره من او را با گلوله‌ای در سرش خلاص کردم. بعد جنازه‌اش را در مردابی که چند کیلومتر بالاتر از این جاست انداختم. اگر کسی آن را پیدا کند، و من شک دارم که کسی بتواند - حداقل چهار ماه گذشته است - هیچ ردی باقی نمانده که او را به من مربوط کند، محال است حدس بزنند که او کی مرده، دقیقاً در چه وقتی قلبش از ضربان افتاده است. حتی اگر فوراً پیدا می‌شد، کاملاً صحیح و سالم، به قدر کافی درباره‌ی آن. ا. می‌دانم - با آنهمه نمایش متخصصان پزشکی قانونی که مجاناً در تلویزیون دیده‌ام - تا مطمئن باشم هیچ سرنخی باقی نگذاشته‌ام.

همانطور که کندی هیچ سوگواری باقی نگذاشت.

ولی این دختر، با آن چشمان درشت آبی فرق خواهد داشت.

نه تنها عده زیادی دنبالش می‌گردند - حتی همین حالا هم شاید دنبالش بگردند - خودش هم به آسانی و بدون مبارزه نخواهد مرد.

کندی تا اندازه‌ای کند ذهن بود و خیلی تفریح نداشت. این دختر قوی‌تر است، هم از لحاظ ذهنی و هم جسمی، بنابراین باید بازی را شروع کنم، آنطور که می‌گویند - سریع‌تر حرکت کن، بیشتر فکر کن، و سخت‌تر حمله کن.

دوباره دارد این طرف را نگاه می‌کند، انگار می‌داند من این جا هستم، باید چیزی برای خوردن پیدا کنم. بعداً برمی‌گردم، شروع فاز دوم از نقشه‌ام.

شاید این دختر را تا صبح زنده نگه دارم. شاید هم نه. بالاخره کار پرخطری

است. خیلی از خود راضی بودن هم فایده‌ای ندارد.
همانطوری که می‌گویند، آماده باش. برمی‌گردم.

فصل دوم

- خیلی خوب، بچه‌ها. دفترها را بیرون بیاورید.

سندی کروسبی^(۱) به میز تحریرش که جلوی کلاس دوازدهم بود تکیه داد و بیست و سه شاگردش را نگاه کرد- باید بیست و پنج تا می‌بودند ولی پیتر آرلینگتون^(۲) و لیانا مارتین^(۳) غایب بودند- بچه‌ها با اکراه دفترانشاء خود را از بقیه کتاب و دفترها جدا می‌کردند و آنها را با درجات مختلف بی‌علاقگی و انزجار روی میز می‌کوبیدند. چشمان ملول آنها دوباره به او دوخته شد. بدنهایشان بی‌هیجان در صندلیها مجاله شده و پاهای شلوارپوش با تنبلی روی زمین کش آمده بود. مدادها که بی‌توجه روی میز قل می‌خوردند یک سری صداهای اعصاب خردکن ایجاد کرده بودند. همه، اصلاً سندی کروسبی، آرزو داشتند که جای دیگری باشند.

و چرا نه؟ چرا کسی که عقل سالم دارد دلش بخواهد به جای جست و خیز کردن زیر آفتاب در کلاس متحرک بچپد؟ (آیا هیچیک از بیست و سه شاگردش- با پیتر آرلینگتون و لیانا مارتین بیست و پنج تا- حتی می‌دانند که جست و خیز چه معنی دارد؟) سندی از بالای پنج ردیف شاگردان ناراضی به پنجره بزرگی که در یک طرف کلاس قرار گرفته بود، پرواز کرد. بیرون، یک روز زیبای آوریل بود، گرچه خیلی سردتر از هوای معمولی این موقع سال بود. حداقل این چیزی بود که همه مرتباً تکرار می‌کردند: «باید آوریل گذشته این

جا می بودی، الان حداقل ده درجه سردتر از هوای عادی است.» ولی سندی به درجه حرارت خنک تر اهمیت نمی داد. در حقیقت سرما را ترجیح می داد. سرما نیویورک را به یادش می آورد که زادگاهش بود و آنجا بزرگ شده بود. همه - بخصوص یان - همیشه از زمستانهای مهلک روچستر شکایت داشتند، ولی سندی یکی از آن موجودات نادری بود که قلباً از برف و سرمای سخت لذت می برد. دوست داشت خودش را بپوشاند، بهش احساس امنیت می داد. در تورنس چه غلطی می کرد، جایی که درجه حرارت به طور متوسط ۸۵ درجه فارنهایت و اغلب مرطوب بود؟

منتقل شدن به فلوریدا در سال گذشته فکر او نبود. فکر یان بود. او دو سال مشغول تبلیغ مزایای انتقال از شهر شمالی بزرگ به شهر جنوبی کوچک بود. قول می داد: «آنجا برای کار من، برای بچه ها و برای زندگی مشترکمان بهتر است.» چرب زبانی می کرد و سماجت به خرج می داد: «من مقداری تحقیق کرده ام و اصلاً برای تو پیدا کردن شغل معلمی زحمتی ندارد. ول کن، پس ماجراجویی ات کجا رفته؟ حداقل امتحان کن. حداکثر دو سال. قسم می خورم اگر راضی نباشی، برگردیم.» حداقل این چیزی بود که او می گفت. چیزی که معنی می داد این بود: «من دیوانه وار عاشق زنی هستم که با او در اینترنت آشنا شده ام و تصمیم دارم که مطبعم را بفروشم و تو و بچه ها را از زادگاهتان بکنم و به این شهر کوچک در فلوریدا کوچ کنم تا به خیانتم ادامه دهم. اگر موفق نشدم، آن گاه می توانیم آنجا را ترک کنیم.»

که این کار را کرد. سندی در سکوت حساب کرد، سه هفته پیش از امروز، چشمانش روی پوستری که در ته کلاس سوادآموزی را تبلیغ می کرد، دوخته شده بود، کوشش می کرد که جلوی اشکهایش را بگیرد. با این که شک داشت که این اولین خیانت او باشد - چندین بار در طول این سالها سوءظنش تحریک شده بود، گرچه هیچ وقت نتوانسته بود اثبات کند - خبر ترک کردنش واقعاً حیرت انگیز بود. در واقع همیشه دلیل اشتیاق او را به ترک کردن روچستر فرار از شایعاتی می دانست که کهنه شده بودند. هرگز به فکرش نرسیده بود که او دارد به سوی شایعه تازه ای می رود.

بنابراین در سکوتی بهت زده شاهد بود که او چمدان قدیمی‌اش را پر کرد و کیف طبابت جدیدش، همان که هنگام باز کردن مطب جدید خودش به او هدیه داده بود، را برداشت و به یک آپارتمان وسیع یک خوابه در آن سوی شهر که تصادفاً یک خیابان از خانه کری فرانکلین^(۴)، دوست اینترنتی‌اش فاصله داشت، رفت. تنها چیزی که مانع رفتن به خانه مطلقه لب درشت مو بلند می‌شد این بود که بعد از طلاق دومش، مادرش به خانه او رفته بود و کمترین نشانه‌ای از خروج از آن خانه را نشان نمی‌داد. چون شایعات محلی حاکی از این بود که پولهای رز کروکشانک^(۵) برای جراحی زیبایی کری خرج شده است، کری طبیعتاً اکراه داشت که مادرش را در سرما از خانه بیرون بیندازد. بالاخره، این آوریل ده درجه سردتر از همیشه بود.

در ضمن دختر کری، دلیله^(۶) هم بود. سندی به اولین صندلی ردیف سوم نگاه کرد، در یک طنز کوچک و ناراحت کننده زندگی، دختر نوجوانی که نامی احمقانه داشت در مرکز اولین دوره کلاس انگلیسی سندی نشسته بود. او هم عصبی ته خودکار مشکی‌اش را می‌جوید و به زمین نگاه می‌کرد، معلوم بود که امیدوار است صدایش نزنند تا آخرین انشایش را بخواند.

چون تورنس به زحمت چهار هزار سکنه داشت، طبق تابلویی که بیرون شهر زده بودند- آمار رسمی آن ۴۱۶۰ نفر بود- و بیشتر آن سکنه در جایی که بومیان حومه شهری می‌نامیدند و سندی مرداب می‌نامید زندگی می‌کردند، و فقط یک دبیرستان در شهر وجود داشت. دبیرستان تورنس، میزبان تقریباً چهارصد جوان بود و نقل و انتقال معلمان تقریباً به اندازه غیبت روزانه شاگردان زیاد بود، بنابراین سندی به راحتی توانست کار بدست بیاورد. خود مدرسه ساختمانی یک طبقه و وسیع بود که ترکیبی جذاب و غیرقابل تصور از معماری مدرن و سنتی چوب و سنگ داشت. در اصل برای حداکثر سیصد شاگرد بنا شده بود ولی افزایش ناگهانی تعداد شاگردان در منطقه باعث شده بود که چهار کلاس متحرک به انتهای پارکینگ اضافه شود. چون سندی تازه وارد بود، در آخرین زندان کوچک جای گرفت و ادبیات و انشای زبان انگلیسی به دختران و پسران بی علاقه شهروندان خوب تورنس می‌آموخت. در میان

انها دختر کری فرانکلین، دلیله، هم بود.

نام دلیله بی مناسبت بود، چون برعکس سرود مذهبی انجیل، دختر هیجده ساله کری فرانکلین در حالی که به قدر کافی زیبا نبود، از آنهایی بود که روزگاری مودبانه استخوان درشت نامیده می‌شدند. وقتی سندی احساس مهربانی می‌کرد، دلیله را شکل پدرش می‌دانست، شوهر اول کری که وقتی بچه دو ساله بود از زندگی آنها ناپدید شده بود، و وقتی آن قدرها مهربان نبود، فکر می‌کرد دلیله بدون شک شکل مادرش است، البته قبل از این که جراحی پلاستیک او را به شکل «پاملا اندرسون»^(۷) در بیاورد.

وقتی سندی خیلی اوقاتش تلخ می‌شد، دوست داشت مجسم کند که ناگهان جراحی‌های چندگانه کری فرو می‌ریزند: دماغ کوچک از صورتش بیرون می‌پرد، گونه‌های کاشته شده نشست می‌کنند و بعد فرو می‌ریزند، لبهای درشت باد می‌کنند، پیشانی بدون چروک، چین و چروک می‌خورد، کیلومترها بوتوکس در گردش خون زهر خود را رها می‌کنند، و باعث می‌شود پوست کری ورقه ورقه و بی‌رنگ و ناصاف شود.

سندی آه کشید، بلندتر از آنچه که می‌خواست. صدای آهش توجه گرگ وات^(۸) را جلب کرد، پسر پرعضله و مشکل‌سازی که اخیراً از ته کلاس به ردیف جلو آورده بود تا بتواند رفتار بی‌قرارش را تا حدی کنترل کند. گرگ - بلند قد و خوش تیپ با موهای تازه اصلاح شده و چشمان ریز و تیره - جوری به او زل زده بود که انگار می‌خواهد جست بزند. سندی فکر کرد اگر قرار بود یک حیوان باشد، حتماً گاو نر می‌شد.

فکر کرد و خودش یک سگ اسباب‌بازی کوچک که الان تکه و پاره می‌شد، موهای قهوه‌ای مجعدش را پشت گوش راستش زد و احساس آسیب‌پذیری کرد، گرچه نمی‌دانست برای چی.

او پرسید: «خانم کروسبی، چیزی شده؟»

سندی گفت: «همه چیز عالیه، گرگ!»

- خوشحالم که می‌شنوم بانو کروسبی.

آیا تصور او بود یا واقعاً گرگ روی «بانو» تأکید خاصی داشت؟

مطمئناً رفتن شوهرش، پس از بیست سال زندگی مشترک در تورنس راز نبود. این هم راز نبود که او به خاطر کی، سندی را ترک کرده بود. در حقیقت سندی به سرعت فهمید که در شهری به اندازه تورنس رازهای اندکی وجود دارد. طولی نکشید که فهمید علی‌رغم این مسأله انگار همه رازی دارند.

سندی پرسید: «بسیار خوب، کی می‌خواهد انشایش را بخواند؟» خودش را برای هجوم سکوت که می‌دانست به دنبال حرفهایش خواهد آمد، آماده کرد.

- «هیچ کس داوطلب نیست؟»

وقتی دستهایی مشتاقانه در هوا بلند نشدند زیر لب گفت: چرا تعجب نمی‌کنم؟ به بالا و پائین دو ردیف اول نگاه کرد، بالاخره روی ویکتور دروموند روی صندلی دو تا مانده به آخر، ردیف دوم باقی ماند. پسر کاملاً مشکی پوشیده بود. صورت معمولاً برنزه‌اش با یک لایه پودر پوشانده شده بود. دور چشمان آبی‌اش خط مشکی کشیده شده بود، لبهای معمولاً کوچکش با ماتیک قرمز مرلین مانسون، گشادتر نشان می‌داد. سندی با صدایی تشویق کننده گفت: «ویکتور، تو چی؟»

ویکتور با پوزخندی پرسید: «مطمئنید که می‌توانید تحمل کنید؟» به دختری که شبیه خواننده‌های اپرا بود، در کنار دستش نگاهی انداخت. دختر، که اسمش نانسی بود و ابروی نازک سمت چپش با سه سوزن کوچک سوراخ شده بوده، زبانش را بیرون آورد.

سندی اخم کرد. نمی‌توانست منظره میخ آهنی که از وسط زبان نانسی بیرون زده بود را تحمل کند. خیلی دردناک به نظر می‌رسید. آیا دخترک نگران آلودگی و عفونت نبود؟ والدینش چی؟ سندی آه دوش را سرکوب کرد. خودش را خوشبخت می‌دانست که هیچ یک از فرزندان خودش را با سوراخ کردن و خالکوبی عجیب و غریب نمی‌کنند. حداقل تا حالا که نکرده بودند.

به ویکتور گفت: «من این ریسک را می‌کنم. مطمئنم که مشاهدات بسیار

جالبی داری که با کلاس در میان بگذاری.» در حالی که میزش را دور می‌زد، فکر کرد اگر او قصد منفجر کردن مدرسه را داشته باشد خودش هم هشدارهایی برایش دارد، روی صندلی‌اش نشست، منتظر ماند و فکر می‌کرد که تمام این مدهای وحشیانه کی دوره‌اش تمام خواهد شد. آیا به اندازه کافی طول نکشیده؟ مطمئناً در روجستر به قدر کافی دیده و وقتی فهمیده بود که این طغیان عظیم، روش زندگی بر جسم است، دیگر ناراحت نشده بود. با وجود این نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، ویکتور را دوست داشت، علی‌رغم ظاهر نفرت‌انگیزش. برخلاف بیشتر شاگردانش، او ذهنی بارور و خلاق داشت و انشایش پر از صحنه‌های خیالی و پر هیجان بود.

ممکن بود آن قدر که انتظار داشت هیجان‌انگیز نباشد ولی معمولاً می‌شد به آن اطمینان کرد و حداقل جالب توجه بود.

ویکتور چند سانتیمتر از جایش نیم‌خیز شد و پرسید: «می‌خواهید بایستم؟»

- لازم نیست.

بلافاصله پشت استخوانی‌اش را توی صندلی‌اش فرود آورد. مکث کرد، گلویش را صاف کرد، دوباره مکث کرد. بعد شروع کرد: «ماه بدر بود.» بدون حالت و آهنگ خاصی می‌خواند: «من در بستر خوابیده‌ام و به زوزه گرگها گوش می‌کنم.»

جویی بالفور از ته کلاس گفت: «توی فلوریدا که گرگ پیدا نمی‌شه، آشغال.» جویی نوزده سال داشت و کاپیتان تیم فوتبال بود و در این کلاس یکسال درجا زده بود. او کلیشه افراد متظاهر بود - درشت، قهوه‌ای و بی‌مغز - و به همه اینها افتخار می‌کرد.

بقیه کلاس خندیدند. یک هواپیمای کاغذی در کلاس به پرواز درآمد. ویکتور آهسته تکرار کرد: «آشغال!» ولی با چنان لحن مسمومی که دوباره توجه کلاس را جلب کرد: «داشتم استعاری می‌گفتم.»

جویی خندید، دستهای بزرگش را جلوی صورت پهنش گرفت، انگار می‌خواهد خودش را پنهان کند: «وای. من نمی‌دانستم. او داشت استعاری

حرف می‌زد.

گرگ وات گفت: «این یک لغت گنده برای چنین بچه لاغر و نحیفی است.»
له‌خندش یخ بسته و صدایش گرفته بود.

سندی مداخله کرد: «آیا کسی از شما می‌تواند معنی آن را به بچه‌ها بگوید؟» امیدوار بود که جلوی مشاجره را بگیرد. امسال درس کاملی درباره استعاره داده بود. برایش جالب بود که بفهمد آیا هیچ‌کس به درسهایش توجه می‌کند یا نه. دلیله دستش را بلند کرد.

سندی فکر کرد، تو آن را می‌دانی؟ نه تنها این یادآورنده غول پیکر خیانت شوهرش هر روز صبح اولین چیزی بود که به چشمش می‌خورد، بلکه اکنون زن جوان گمراه احساس نیاز واقعی می‌کرد که در کلاس همکاری کند.

نمی‌دانست که هر وقت دهانش را باز می‌کند مثل خنجر توی قلب سندی می‌رود؟ فکر کرد، راجع به استعاره حرف می‌زدیم، سرش را تکان داد و موهایی که تازه پشت گوشش زده بودرها کرد، متوجه شد که از لحاظ فنی این تشبیه است، گفت: «دی، ادامه بده.»

گرگ ناباورانه تکرار کرد: «دی؟ اگر می‌خواهی به او یک لقب بدهی دلی^(۹) چگونه؟ آره، خیلی بهتره. خدا می‌دونه که او می‌تواند همه چیز را در یک لقمه بخورد.

یک بار دیگر، کلاس با خنده منفجر شد. ولی برعکس و یکتور، دلیله جواب دندان شکن سریعی نداشت.

سندی هشدار داد: «دیگه بس است.»

جویی بالفور^(۱۰) از ته کلاس فریاد زد: «به دلی بگو.» موج جدیدی از خنده کلاس را در بر گرفت.

گرگ ادامه داد: «یا «دی» بزرگ چگونه، میدونی مثل آوازی که...»
- گفتم دیگه بسه.

دلیله سرش را به زیر انداخت و غیب زشتی را به وجود آورد.

سندی ناگهان احساس گناه کرد. دختر بیچاره بدون لقبی که حتی بدتر از نام اصلی‌اش بود به قدر کافی مشکل داشت. چکار باید می‌کرد؟ این تقصیر او

نبود که مادرش با گفتگوی اینترنتی شوهر سندی را اغوا کرده بود. تقصیر او نبود که یان از ماهی کوچکی در آبگیری بزرگ بودن خسته و بیقرار شده بود، آنقدر که آرزو داشت ماهی بزرگی در آبگیری کوچک باشد.

سندی در دلش گفت، بگو بزرگترین ماهی. کوچکترین آبگیر. و بعد دوباره غر زد: بکنش قورباغه. و باتلاق.

- «خیلی خوب، دیگه بسه. مگر این که بخواهید بعد از کلاس تا دیر وقت همین جا بمانید.» کلاس فوراً ساکت شد. وقتی آدم قدرت داره نیازی به تندی نیست. سندی گفت: «دلیله...»

دلیله با صدای بچگانه‌ای که همیشه باعث حیرت سندی می‌شد گفت: «عیبی نداره. من «دی» را دوست دارم.» صدایش سالها - نیاز به ذکر نیست که کیلوها - از شخصی که حرف می‌زد کوچکتر بود.

- خیلی خوب، پس... دی. به ما بگو استعاره چیست.
دلیله شروع کرد: «این یک سمبل است. یک تشبیه. مثل وقتی که یک کلمه یا جمله را به کار می‌برید که یک معنی دارد و شما معنی دیگری از آن را در نظر دارید.»

گرگ پرسید: «از چی داره حرف می‌زنه؟»
بریان هنسن^(۱۱) بدون این که نگاهش را از روی میز بردارد، جواب داد: «یعنی ویکتور در واقع دروغ نمی‌گوید که در بستر خوابیده و به صدای گرگها گوش می‌داده.» بریان پسر بیمار پرستار مدرسه بود و رنگ و رویش به طور طبیعی آن قدر پریده بود که رنگ ویکتور بعد از خالی کردن نیمی از قوطی پودر.

- پس منظورش چیه، کله‌دار؟
بریان گفت: «او به صداهایی که ناگهان در شب به گوش می‌خورند گوش می‌داده.» سرش را بلند کرد و به سندی نگاه کرد و ادامه داد: «برای خطر. برای مرگ.»

ویکتور گفت: «وای!»

گرگ گفت: «عالیه.»

بعد برای چند ثانیه کسی چیزی نگفت. سندی به زحمت نجوا کرد: «متشکرم بریان.» و به زحمت جلوی خودش را گرفت تا ویکتور و بریان را در آغوش نکشد. شاید بالاخره چیزی به آنها یاد داده بود. شاید ماهها اقامتش در این جا فقط اتلاف وقت نبوده، آنطور که بارها این احساس را کرده بود. شاید کسی واقعاً چیزی یاد گرفته باشد.

سندی گفت: «ویکتور به خواندن انشای ادامه بده.»

ویکتور دوباره گلویش را صاف کرد، بعد چند ثانیه مکث کرد تا تأثیر لمایشی بگذارد، سپس خواند: «البته می‌دانم که در فلوریدا گرگی نیست.» هوزخندی قابل شنیدن در صدایش بود و نگاهی به جویی انداخت: «ولی این باعث نمی‌شد که آنها را در خیالم مجسم نکنم که بیرون اتاقم جمع شده‌اند. شاید دیر به آنجا برسند. نمی‌دانم. شاید منتظر من باشند تا از بستر گرمم به تاریکی سرد شب سر بزنم؟ شاید وقتی مثل ماری که در نور مهتاب از روی انگشتان برهنه پایم گذشته، پوست می‌انداز مرا در جنگل دنبال کنند؟ - چه جنگلی، اشغال؟

سندی چشم غره رفت: «جویی...»

- نمی‌خواه چیزی بگی. این هم یک استعاره دیگر است.

ویکتور بدون وقفه ادامه داد: «من تکه‌ای زمین مرطوب و ساکت پیدا کردم. کارد آشپزخانه را از کمر بندم بیرون کشیدم. لبه تیزش را داخل بازویم کشیدم، خون را که روی پوستم می‌دوید تماشا کردم، مثل گدازه‌ای که از آتشفشان جاری شود. لبم را پائین بردم، گناهانم را چشیدم، و هوس‌های ناپاکم را نوشیدم.»

جویی اعلام کرد: «تو دیوانه نوشیدنی.»

این بار علی‌رغم ارزش ادبی چیزی که شنیده بود، سندی می‌خواست با جمله جویی موافقت کند: «خیلی خوب، ویکتور. فکر می‌کنم به قدر کافی شنیدیم. گرچه مهارت تو را در شرح تخیلاتت تحسین می‌کنم ولی قرار بود که واقعاً هر کاری که شب گذشته انجام دادید، بنویسید.»

جواب ویکتور این بود که بازوی چپش را دراز کند و آستین لباس سیاهش

را بالا بزند و جای زخم طولی که زیر بازویش بود، نشان دهد.

نانسی گفت: «عالیه.»

گرگ گفت: «مزخرفه.»

سندی چشمانش را به روی این منظره بست و گفت: «بهتره بری تا پرستار نگاهی به آن بیندازه.»

ویکتور خندید و گفت: «برای چی؟ من خوبم.»

سندی گفت: «مطمئن نیستم. لطفاً برو پیش خانم هنسن. همین حالا.»
پیش خودش فکر کرد که آخر وقت به والدین ویکتور زنگ بزند و آنها را از فعالیت‌های شبانه پسرشان آگاه کند. آیا امکان داشت چیزی به آنها بگوید که خودشان نمی‌دانستند؟

صدای غرغر شوهرش را می‌توانست بشنود: «سرت به کار خودت باشه.»

همیشه می‌گفت زیادی با زندگی شاگردانش قاطی می‌شود. می‌گفت:

«نگران زندگی خودت باش.»

فقط وقتی که او این حرف را می‌زد، سندی فکر نمی‌کرد که چیزی برای نگرانی داشته باشد. سندی از جایش برخاست و نزدیک بود صندلی‌اش را بیندازد، گفت: «خیلی خوب، گرگ، دیگه بسه.» به حالت قبلی خود در جلوی میزش بازگشت و ادامه داد: «و چون به نظر می‌رسه که مشتاق حرف زدن، بگذار بشنویم تو چی نوشته‌ای.»

- اوه، خانم کروسبی، یک کمی خصوصیه. نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم.

- عیبی نداره. من به آسانی ناراحت نمی‌شوم.

گرگ نگاهی به طرف دلیله انداخت و گفت: «فکر می‌کنم همین طوره.»

بقیه کلاس به استثنای دلیله قاطی شدند، همین‌طور صدای نفس‌های

بلند از طرف دختران هم به گوش می‌رسید.

- «گرگ، می‌توانم دفتر یادداشتت را ببینم؟» صدای سندی نشان می‌داد

که این یک خواهش نیست.

گرگ با اکراه دفترش را به دست او داد. سندی دفتر را باز کرد، یک سری

صفحه را که اغلب سفید بود از نظر گذراند. صفحه آخر را ورق زد و از دیدن یک

سری کاریکاتور که به طرز حیرت‌انگیزی خوب و بلافاصله قابل شناسایی بودند غافلگیر شد. کاریکاتور لنی فروم^(۱۲) مدیر دبیرستان تورنس بود، طاق‌باز خوابیده و بی‌حال موهای شانه شده‌اش تقریباً همه قیافه خواب آلودش را گرفته بود.

اوری پترسون^(۱۳) معلم علوم که در سی‌وهشت سالگی با این که همسن سندی بود ولی خیلی پیرتر از او به نظر می‌رسید، او کاملاً طاس بود و در این نقاشی‌ها مثل توپ بولینگ عظیمی که روی یک جفت پای عنکبوتی قرار گرفته باشد، کشیده شده بود و گوردون لیپزمن^(۱۴) معلم نمایش که این جا با سری چهارگوش و جعبه مانند که دماغی بزرگ و پیازی شکل و یک جفت چشم کمی چپ رویش بود، کشیده شده بود.

سندی هم احساس غرور کرد و هم ناراحت شد که خودش را هم در آن گروه پیدا کرد. از حلقه‌های مجعد بی‌نظم موی کاریکاتور و از چانه زیادی دراز و خال درشتی که بالای لب بالایش بود، فوراً خودش را شناخت. بالاتنه شبیه به استیک در لباسی بی‌قواره پوشانده شده بود و بازوهای لاغر، انگشتان درازشان را بالای سرش تکان می‌دادند. فکر کرد، آیا این طوری مرا می‌بینند؟ قیافه کنجکاو شاگردان را بررسی کرد. پیرزنی استخوانی و خسته؟ آیا یان هم همینطور مرا می‌دید؟

چشمانش به صفحه بعدی افتاد که پیرزن خسته داشت با یک آمازون می‌جنگید که هیکل درشتش، موهای بور صافش و کفشهای پاشنه بلندش به وضوح هویت کری فرانکلین را نشان می‌داد. در پس زمینه دختر عظیم‌الجثه‌ای کشیده شده بود که اشک از چشمان ورقلمبیده‌اش بیرون می‌پرید و او سعی می‌کرد یک آشپزخانه کامل را در دهان باز شده‌اش بچپاند. طرح دوم آمازون پیروزمند را نشان می‌داد که مردی را بالای موهای بورش نگه داشته، پاشنه‌های بلند کفشش، در بدن بی‌شکل پیرزن خسته که زیر پایش افتاده، فرورفته، دختر عظیم‌الجثه، دستش را به طرف آشپزخانه دیگری دراز کرده، این یکی زنده و در حال جیغ و داد بود.

سندی دفتر را بست و بدون کلمه‌ای آن را به گرگ پس داد. قلبش

بدجوری تپش داشت. فکر کرد ولی مهم است که ظاهرش آرام باشد، حتی با وجودیکه فریادی در گلویش شکل می‌گرفت.

گفت: «تانیا.» و هم فریاد را سرکوب کرد و هم اشک‌هایی که تهدید به ریختن می‌کردند، توجه خود را به یکی از زیباترین دختران دبیرستان تورنس معطوف کرد: «می‌شه خاطره‌تو را بشنویم، لطفاً!» سندی به زور لبخندی برب آورد، و خوشحال بود که توانسته این قدر به آرامش تظاهر کند.

تانیا مگ‌گاورن^(۱۵) از جایش برخاست. او و جینجر پرچاک^(۱۶) که در صندلی کناری طرف چپ بود و لیانا مارتین غایب که معمولاً درست پشت سر او می‌نشست، محبوب‌ترین گروه در دبیرستان بودند. پسرها برای جلب توجه آنها می‌جنگیدند. بقیه دخترها از مدل موی آنها، لباس‌هایشان و طرز رفتارشان تقلید می‌کردند. حتی مگان^(۱۷) دختر هفده ساله سندی که معمولاً خیلی معقول بود، اخیراً تحت افسون آنها قرار گرفته بود. توی خانه مرتباً تانیا این جواری و جینجر آن طوری می‌گفت. سندی لرزید، فکر کرد چقدر طول می‌کشد تا مگان یک تی‌شرت با جمله پتیاره، بجنب، مثل همان که لیانا دیروز پوشیده بود، بپوشد؟ فکر کرد، این والدین کجا هستند؟ همان طور که قبلاً هم فکر کرده بود.

- خانم کروسبی، من چیزی برای نوشتن پیدا نکردم.

سندی سری جنباند و شکست را قبول کرد و گفت: «خیلی خوب، تانیا.

می‌توانی بنشینی.»

دختر به سرعت اطاعت کرد.

سندی به کلاس گفت: «بسیار خوب. انگار همه‌تون شب پرمشغله‌ای

خواهید داشت. به اضافه نوشتن دو صفحه خاطره - که صبح اول وقت در

شروع کلاس تحویل خواهید داد - امتحانی از فصل اول کتاب «گریه کن

سرزمین محبوب» خواهیم داشت. هرکس غایب باشه یا تکالیفش را انجام

ندهد صفر خواهد گرفت.»

آبشاری از ناله‌ها به طرف میز سندی فرو ریخت. یک نفر از انتهای اتاق

نالید: «اگه مریض باشیم چی؟»

- مریض نشید.

جویی بالفور پرسید: «اگه از دکتر کروسبی گواهی بگیریم چی؟»
یک بار دیگر چند نفس ناگهانی خنده‌ای را که دنیال حرف جویی بود، تکه تکه کرد.

خوشبختانه زنگ خورد. بچه‌ها فوراً از جا جستند و شروع به فرار از اتاق کردند. سندی سرجایش باقی ماند، دعا می‌کرد پاهایش قدرت نگه داشتنش را تا وقتی که همه بیرون بروند داشته باشد.

وقتی تانیا با عجله از کنارش می‌گذشت به زحمت نامش را صدا زد: «تانیا»
- بله خانم کروسبی؟

- ممکنه تکالیف فردا را به لیانا بگویی؟

- حتماً خانم کروسبی.

سندی اضافه کرد: «و گرگ» او را کنار در گیر انداخت: «ممکنه یک دقیقه با تو حرف بزنم، لطفاً».

گرگ از کنار در برگشت، به کندی قدم بر می‌داشت.

جویی بالفور هنگام بیرون رفتن گفت: «رفیق، بعداً پیدایت می‌کنم».

به سندی چشمکی زد و گفت: «مهربان باش».

گرگ شروع کرد: «به خاطر آن نقاشی‌ها متأسفم. معلومه که نمی‌خواستم شما آنها را ببینید».

- پس باید دفعه دیگر که به کلاس می‌آیی آنها را در خانه بگذاری.

- بله خانم.

- «در ضمن باید در نظر داشته باشی که بعد از فارغ‌التحصیلی برای

دانشگاه هنر درخواست بنویسی.» چشمان گرگ به چشمان او دوخته شده بود، سندی ادامه داد: «استعداد داری. استعداد واقعی. باید پرورانده شود».

گرگ که از تعارف او سرخ شده بود گفت: «ما یک خانواده کشاورزیم خانم

کروسبی...» بعد رک و پوست کنده گفت: «فکر نمی‌کنم پدرم با پسری که برای امرار معاش کاریکاتور می‌کشد، مهربان باشد».

- خوب... به هر حال رویش فکر کن.

گرگ با چشمکی گفت: «ما متفکران بزرگی نیستیم.» و دوباره به طرف در رفت.

-گرگ.....؟

گرگ دوباره ایستاد، روی پاشنه‌های فرسوده پوتین چرمی قهوه‌ای اش چرخید.

-به دلیلۀ سخت‌نگیر، ممکنه؟

لبخند کم‌رنگی صورت خوش تیپ‌گرگ را روشن کرد. در اتاق متحرک باز شد و گرگ وات در شعاعی از نور خورشید صبحگاهی ناپدید شد.

فصل سوم

معاون کلانتر «جان وبر»^(۱۸) پشت میز بلوط بزرگی در دفتر کوچکش نشست و به صندلی سبز و ناراحت چرمی تکیه داد. صندلی به دو دلیل ناراحت بود.

اول، طرح ظریف ایتالیایی که توسط زنش بعد از صرف مقدار زیادی نوشیدنی با ناهار انتخاب شده بود، برای هیکل درشت آمریکایی او مناسب نبود. (او حدود ۱۹۰ سانتیمتر قد و بیش از صدکیلو وزن داشت و معمولاً لاف می‌زد که صد کیلو ماهیچه دارد که البته مال سه سال قبل و پانزده کیلو وزن کمتر بود.)

دوم، علی‌رغم سیستم تهویه مطبوع جدید ساختمان قدیمی، که درجه حرارت دفترش را دوروبر درجه انجماد نگاه می‌داشت، همیشه چرم به پشتش می‌چسبید. هر بار که جابه‌جا می‌شد، چرم مثل چسب زخم از پیراهنش کنده می‌شد و در کتان بژ اتو شده، چروک‌هایی باقی می‌گذاشت.

در نتیجه جان همیشه نامرتب به نظر می‌رسید. همسرش، پائولین شکایت می‌کرد که بدون شک مردم ظاهر نامرتب او را به عدم مهارت زنش در اطوکاری نسبت می‌دهند. یک بار نالیده بود: «آنها فکر می‌کنند من تمام روز فقط در رختخواب می‌خوابم، می‌نوشم و تلویزیون نگاه می‌کنم.»

شکایتی که اگر این قدر به حقیقت نزدیک نبود، خنده‌دار می‌شد. تا جایی که جان وبر می‌توانست بگوید، خوابیدن در بستر، نوشیدن و تماشای تلویزیون، دقیقاً همان کاری بود که همسرش تقریباً شانزده سال همه روزه

انجام داده بود.

جان به پنجره بلندی که دیوار غربی دفترش را گرفته بود، نگاه کرد و فکر کرد چه مدتی می‌تواند خانه رفتن را به تأخیر بیندازد. بقیه همه رفته بودند. فقط یک کارمند لاغر و اسکلتی مانده بود، چون هیچوقت بعد از تاریکی چیز زیادی در تورنس اتفاق نمی‌افتاد، غیر از تصادف گاه و بیگاه ماشین‌ها یا دعوای مختصر و کتک کاری. ساعت تقریباً شش بود و اگر یک ساعت یا بیشتر می‌توانست بماند شانس خوبی داشت که ناراحتی‌های روز را با دیدن غروبی باشکوه جبران کند. و جان غروب را دوست داشت. نه فقط به خاطر رنگهای زیبای نارنجی، صورتی و زرد که در آسمان آبی پخش می‌شد و آن قدر زیبا بود که قلبش را به آواز در می‌آورد، بلکه به خاطر این که تمام این جریان بسیار منظم بود. گذراندن بیشتر بیست سال گذشته را در حال پاک کردن کثافت کاری دیگران جان وبر چهل و پنج ساله را نسبت به هر نظامی سپاسگزار کرده بود.

البته، اگر او تا غروب آفتاب در اداره می‌ماند باید با سرزنش‌های همیشگی پائولین رو به رو می‌شد که هیچ وقت خانه نیست و همیشه کار می‌کند و آیا نمی‌خواهد با او باشد؟ آیا نمی‌خواهد وقتی را با دخترشان بگذرانند؟

جواب سؤال اول آسان بود: نه، نمی‌خواست با او باشد. جواب سؤال دوم هم نه بود، گرچه خیلی آسان نبود. جان وبر از اعتراف به آن نیز بیزار بود ولی نه خیلی به زنش اهمیت می‌داد و نه به تنها فرزندشان. و در حالی که به نحوی قابل قبول بود که زنی را که به خاطر مستی و بی‌توجهی حامله کرده بود و مجبور به ازدواج با او شده بود، دوست نداشته باشد، دوست نداشتن گوشت و خون خودش، مساله‌ای دیگر بود. دختر آنها، که به خاطر رنگ نوشابه‌ای که شب به وجود آمدنش می‌نوشیدند، نامش را امبر^(۱۹) گذاشتند، اکنون شانزده سال داشت و نزدیک ۱۸۰ سانتیمتر بلندی قامتش بود. اگر این قدر لاغر و استخوانی نبود، حتماً ظاهر وحشتناکی پیدا می‌کرد، لاغری‌اش عادی نبود، مثل لاغری‌هایی که آدم همه روزه می‌بیند، بلکه از تمام زوایای بدنش استخوان بیرون زده و نگاه کردن به او که مثل اسکلت متحرک بود آزاردهنده بود. در

نتیجه او سعی می‌کرد نگاهش نکند. این اواخر حتی نگاهی به طرف او نمی‌انداخت و فقط وقتی که اجتناب‌ناپذیر بود او را می‌دید و بعد سعی می‌کرد خودش را پس نکشد، گرچه یکبار نتوانست خودش را کنترل کند و دخترش نگاه پروحشت او را دید و گریه کنان به اتاقش دوید. این ماهها پیش بود و هنوز او احساس گناه می‌کرد.

بالاخره، همه چیز تقصیر خودش بود.

با پائولین دعوا می‌کرد که چرا یادش رفته به لوله کش زنگ بزند و چکه کردن شیر حمام را به او خبر دهد، و چکه لعنتی تا نیمه شب او را بیدار نگه می‌داشت و او قول می‌داد که روز بعد اول وقت این کار را بکند و البته نمی‌کرد، که معنی اش این بود که باید یک شب دیگر شکنجه آب چینی را تحمل کند و بعد خودش صبح به لوله کش زنگ بزند، وقتی که قرار بود کار کند و هنوز هم ناراحت می‌شد- به جهنم، اکنون هم ناراحت بود، هشت ماه قبل- وقتی امبر را در آشپزخانه دید که آخرین تکه شیرینی هلویی را از یخچال برمی‌دارد- تکه‌ای که برای خودش نگه داشته بود- و بی اختیار جمله‌ای احمقانه‌ای گفته بود که اگر مراقب خودش نباشد شکل دختر کری فرانکلین خواهد شد- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه- و بعد دید که شیرینی نوی خاکروبه است و امبر مرتباً وزن کم می‌کند و حالا شاید شصت کیلو بیشتر نبود- قد صد و هشتاد و وزن شصت کیلو- و همه‌اش تقصیر او بود.

او پدر بی‌مبالاتی بود. شوهر وحشتناک و پدری بدتر از آن. پس چگونه می‌توانست به خانه برود، در حالی که هر وقت وارد آن خانه ویلایی شلوغ می‌شد، شکست هایش به او خوش‌آمد می‌گفتند و ناامیدی با آغوش باز او را در برمی‌گرفت؟

سعی کرده بود با پائولین درباره دخترشان صحبت کند، ولی پائولین توجه و دلسوزی او را رد کرده بود. چون عادت کرده بود هنگام صحبت جمله‌های فرانسوی بپراند تو دماغی گفته بود: (pass de probleme) این روزها لاغری و استخوانی بودن مد است. بعد نام چندین هنرپیشه تلویزیونی را برده بود که جان هرگز اسمشان را هم نشنیده بود، بعد به جلد یک دوجین مجله مد که

آنطرف تخت افتاده بودند، اشاره کرد. همه عکس‌ها مال زنان بی‌شکل بود، سر عظیم آنها بدن کوچکشان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. فکر کرد، چه اتفاقی برای نقاط برجسته افتاده است؟ البته، اگر دنبال نقاط برجسته می‌گشتی، همیشه کری فرانکلین وجود داشت.

جان سرش را تکان داد، سعی کرد چهره زن را مجسم نکند، سعی کرد نامش را که از آن لبان درشت بیرون می‌آمد، نشنود. رابطه آنها که بین شوهران شماره دو و سه ایجاد شده بود، فقط چند ماه طول کشید. گرچه بعد از جداشدن از شوهر شماره سه مدت کوتاهی دوباره ارتباط داشتند، ارتباط مجدد بعد از جراحی چشم‌ها و قبل از آخرین ترمیم سینه و گونه‌ها بود و قطعاً قبل از ورود یان کروسبی به صحنه بود. جان فکر کرد که شاید وقتی دکتر سرعقل بیاید و نزد همسرش برگردد، دوباره رابطه‌شان تجدید شود. فکر می‌کرد سینه‌های سیلیکونی و لبهای درشت شده از کولازن چه حسی خواهد داشت. فکر کرد چرا زن‌ها این کارهای وحشتناک را با خودشان می‌کنند، چرا این قدر مشتاق هستند که خودشان را تبدیل به کارتونهای زنده کنند.

جان داشت فکر می‌کرد، اسکلت و کارتون که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و جای «الو» گفت «ویر هستم».

همسرش گفت: «خوبه، هنوز آنجایی».

جان لبخند زد. بالاخره داشت فکر می‌کرد. چیزی که راجع به آن توافق داشتند. پرسید: «چی شده؟»

- داشتم فکر می‌کردم برای شام چی دوست داری؟

جان فوراً احساس گناه کرد- به خاطر افکار بیمارگونه‌ای که در مورد همسرش داشت و به خاطر رابطه‌اش با کری فرانکلین، به خاطر بهانه تراشیدن تا دیرتر به خانه برود.

- نمی‌دانم. شاید...

- فکر کردم موقع برگشتن به خانه می‌توانی از مک دونالد شام بگیری. تمام بعد از ظهر درباره ساندویچ مک چیکن تبلیغ می‌کردند و واقعاً هوس کرده‌ام.

جان پل دماغش را مالید، خط مویش را که عقب رفته بود خاراند، و نفس عمیقی کشید و گفت: «مطمئن نیستم که چه ساعتی به خانه می‌رسم.» و خوشحال شد که یک کادیلاک سفید آخرین مدل جلوی پارکینگ، توقف کرد و هاوارد و جودی مارتین^(۲۰) پیاده شدند، در صورتهایشان غصه نمودار بود. معلوم بود اتفاقی افتاده. همان قدر هم روشن بود که باید در اداره بماند و بفهمد چه اتفاقی افتاده، ادامه داد: «انگار باید مدتی همین جا بمانم...» گوشی تلفن گذاشته شد.

جان ادامه داد: «از درک تو متشکرما» و با دست به مارتین‌ها اشاره کرد که به داخل دفتر بیایید. از جا برخاست و به دو صندلی پشت بلند قهوه‌ای جلوی میزش اشاره کرد و گفت: «هاوارد... جودی، مشکلی به وجود آمده؟» سؤال احمقانه‌ای بود، خودش هم فهمید، سرجایش نشست و متوجه قیافه منقبض شده‌ی هاوارد و پیچش عصبی دستمال کاغذی در انگشتان مانیکور شده‌ی جودی و ترس در چشمان آبی هم‌رنگ آن دو شد. آنها خوش قیافه‌ترین بچه‌های دبیرستان بودند و دوبار ملکه و پادشاه زیبایی شده بودند، افتخاری که می‌توانست هم اکنون هم تکرار شود. جودی قبل از ازدواج با هاوارد برنده‌ی مسابقه زیبایی پیش خدمت‌های رستوران، مسابقه زیبایی دهکده برووارد، ملکه زیبایی مرکبات و نفر دوم ملکه زیبایی فلوریدا شده بود و موهای قهوه‌ای رو به بالایش همیشه انگار منتظر تاجش بود. ولی حتی با آنهمه آرایش - جان سعی کرد به یاد بیاورد که آیا هیچ وقت او را بدون آرایش دیده یا نه - او زنی زیبا بود. هاوارد، بلند قامت، لاغر اندام و هنوز خوش تیپ و پسرانه دست همسرش را با انگشتان لرزانش گرفت و گفت: «به خاطر لیانا است. او گم شده.»

- گم شده؟ چه مدتی است؟

- از دیروز.

- دیروز؟

- ظاهراً، از مدرسه به خانه برنگشته.

جان تکرار کرد: «ظاهراً؟» فکر کرد شاید بد متوجه شده است.

هوارد و جودی مارتین والدین دلسوز دقیقی بودند. اما اگر یکی از بچه‌هایشان بعد از ظهر گذشته از مدرسه به خانه نیامده بود، چرا تا حالا صبر کرده بودند تا به دیدنش بیایند؟

جودی به آرامی توضیح داد: «ما در تمپا بودیم.» انگار ذهن او را خوانده بود، ادامه داد: «هوارد آنجا کار داشت و مردیت در مسابقه مقدماتی شرکت می‌کرد. ما فکر کردیم می‌توانیم این دو را با هم ترکیب...»

صدایش لرزید و خاموش شد. به پنجره پشت سر جان خیره شد. هوارد ادامه داد: «دیشب به خانه زنگ زدیم ولی پسرها یک کلمه هم نگفتند که لیانا خانه نیست. ظاهراً فکر می‌کردند با نامزدش به گردش رفته و نمی‌خواستند او را دچار مشکل کنند.»

جودی گفت: «ما حدود دو بعد از ظهر امروز رسیدیم. فکر کردیم که همه در مدرسه هستند. ولی وقتی لیانا ساعت پنج به خانه برگشت، من نگران شدم. از پسرها پرسیدم آیا خواهرشان نگفته دیر برمی‌گردد و در این موقع بود که آنها اعتراف کردند خواهرشان از دیروز به خانه برگشته است. من همان وقت به پیتر زنگ زدم. او هم گفت که لیانا را ندیده است.»

جان قلمی برداشت و پرسید: «پیتر؟» شروع به نوشتن در صفحه سفید کرد. مسأله داشت از آنچه که اول فکر می‌کرد جدی‌تر می‌شد، گرچه فکر می‌کرد که همه چیز به طور منطقی در زمانی کوتاه حل خواهد شد.

- پیتر آرلینگتون. حدود شش ماه است که با هم نامزد شده‌اند.

هوارد با تکانی به سرش اضافه کرد: «دائم با هم دعوا دارند. مرتباً با هم قهر می‌کنند و دوباره آشتی می‌کنند و دوباره قهر.»

جودی اضافه کرد: «می‌دونید که عشاق جوان چه جوری هستند.» کلمات در گلویش گیر می‌کرد. جان سرش را تکان داد، گرچه، در واقع، نمی‌دانست. او هرگز واقعاً عاشق نشده بود.

- پیتر گفت آخرین باری که لیانا را دیده دیروز در مدرسه بوده. ظاهراً آنها با هم دعوا کرده بودند و با هم حرف نمی‌زدند، بنابراین شب گذشته او به لیانا زنگ نزده بود. امروز هم حالش خوب نبوده بنابراین مدرسه نرفته و در خانه

مانده بود.

جان چشمانش را تنگ کرد، سعی کرد پیتر آرلینگتون را در نظر مجسم کند. اسم او هیچ زنگ آشنایی برایش نداشت. پرسید: «حرفش را باور می‌کنید؟»

- منظورتان چیه؟

جان با حسرت متوجه شد که خط موی هوارد هنوز سر جای خودش باقی است گرچه در ناحیه شقیقه‌ها شروع به سفید شدن کرده بود. جان فکر کرد، او دارد به طرز متین و باشکوهی پیر می‌شود، به جلو خم شد و گوشتهای اضافی شکمش را که جسورانه به میز تحریر فشار می‌آوردند، احساس کرد. پرسید: «این بچه، پیتر، حرفهایش را باور می‌کنید؟»

هوارد اعتراف کرد: «بهش فکر نکرده‌ام، فقط فرض کردم که راست می‌گوید.»

جودی پرسید: «چطور؟ فکر می‌کنید دروغ می‌گوید؟»

- «نمی‌دانم.» جان نام پیتر آرلینگتون را به کامپیوتری که روی میزش بود داد و وقتی چیزی پیدا نکرد، خیالش راحت شد و گفت: «نام او در سیستم نیست، که خوب است.»

- یعنی چه؟

- او هیچوقت بازداشت نشده، هرگز به زندان نیفتاده است.

جودی به او اطمینان داد: «او، نه، لیانا هرگز با کسی که این طوری باشه درگیر نمی‌شه.»

جان گفت: «بسیار خوب. بگذارید یک دقیقه همین جا بمانیم. بعد از این که به پیتر زنگ زدید، آیا به کس دیگری هم زنگ زدید؟»
- البته. من به تمام دوستان لیانا زنگ زدم.
- که کی‌ها باشند....

- تانیا مک گاورن و جینجر پرچاک. آنها دوستان صمیمی‌اش هستند. اول به آنها زنگ زدم.

جان اسامی آشنا را روی کاغذ نوشت. تانیا در جشن سال گذشته‌ی

دبیرستان در نمایش ویلن زن روی بام نقش یکی از خواهرهای امبر را بازی کرده بود. لیانا مارتین خواهر دیگرش بود.

- بعد به مگی مکنزی و الن اسمیت زنگ زدم. حتی به ویکتور دروموند هم زنگ زدم.

شوهرش پرسید: «ویکتور دروموند؟ محض رضای خدا، چرا به آن شاید زنگ زدی؟»

- خوب، او و لیانا در نمایش ویولن زن روی بام، نقش عشاق را بازی می کردند و بعد اوائل سال در پروژه درس علوم آقای پیترسون با هم همکار بودند و لیانا می گفت که او واقعاً مهربان است و وقتی آدم او را خوب بشناسد اصلاً عجیب و غریب نیست و من همیشه این احساس را داشتم که لیانا از او خوشش می آید...

- خوشش می آید؟ از چی حرف می زنی؟

- بنابراین فکر کردم بهتر است شانسم را امتحان کنم.

جان به آرامی گفت: «لیانا با او نبود؟»

جودی سرش را تکان داد. موهایش اصلاً حرکت نکرد و گفت: «هیچ کس او را از دیروز بعدازظهر به بعد ندیده است. تانیا گفت چندین بار به تلفن همراه لیانا زنگ زده و یک خروار پیام گذاشته، ولی لیانا جوابی نداده و زنگ زده.»

جان پرسید: «شما به تلفن همراهش زنگ زده اید؟» گرچه از قبل پاسخ را می دانست. البته که به تلفن همراه دخترشان زنگ زده بودند.

هوارد تأکید کرد: «آخرین باری که زنگ زدیم در ماشین هنگام آمدن به این جا بود. گوشی را بر نمی دارد.»

- «انگار از روی زمین ناپدید شده است.» جودی لب لرزان پائینی اش را گاز گرفت. چشمانش پر از اشک شد. اشک روی پلک پائینی اش می درخشید.

- هیچ وقت قبلاً کاری نظیر این کرده بود؟

جودی فوراً گفت: «هرگز»

هوارد توضیح داد: «نمی خواهم بگویم که او کامل و عالی است. او کله شق و سرسخت است و وقتی عصبانی می شود دهان گرمی پیدا می کند، ولی به طور

کلی، بچه خوبی است.»

- آیا می‌توانید دلیلی پیدا کنید که شاید فرار کرده باشد؟

مادرش پرسید: «فرار کرده باشد؟ از چی؟»

- مشکلی در خانه نبود؟

- چه جور مشکلی؟

جان بیزار بود که مردم سؤالهایش را با سؤالهای بیشتر پاسخ می‌دادند.

گفت: «از چیزی ناراحت نبود؟ یا عصبانی؟» و قبل از این که آنها بتوانند برای

جزئیات چیزی بپرسند، ادامه داد: «شاید چیزی را برایش قدغن کرده بودید.»

- چیز ممنوعه‌ای نداشت. نگران یا عصبانی هم نبود. هیچ مشکلی وجود

نداشت.

- آیا ناراحت یا کمی افسرده نبود؟

جودی تکرار کرد: «ناراحت؟ افسرده؟»

- خوب شما گفتید با نامزدش دعوا کرده بود..

هوارد با قاطعیت گفت: «آنها همیشه دعوا داشتند، برای آنها یک جور ابراز

عشق بود.»

جودی از جان پرسید: «می‌خواهید به کجا برسید؟» چینی از نگرانی به

ابروی صافش افتاده بود، ادامه داد: «فکر می‌کنید کاری برای آزار رساندن به

خودش کرده است؟»

جان گفت: «بچه‌ها در این سن خیلی آسیب پذیرند.» و به فکر امبر بود: «اگر

از چیزی ناراحت بود...»

هوارد گفت: «نبود.»

- اگر ناراحت بود آیا به شما می‌گفت؟

جودی گفت: «به من می‌گفت.» بعد کمی نامطمئن‌تر ادامه داد: «فکر

می‌کنم به من می‌گفت.»

جان به آرامی پرسید: «ممکن است حامله باشد؟» امیدوار بود نرمی لحنش

مانع هرگونه طغیان در آن سوی میز شود. تجربه به او ثابت کرده بود که والدین

هر چقدر هم که خودشان را روشنفکر بدانند از تجسم زندگی عشقی

فرزندانشان ناراحت میشوند.

هوارد مارتین لبهایش را با دست پوشاند و زیر لب فحش داد. با وجود این کلماتش واضح بود: «حرامزاده!»
جودی بعد از مکثی چند ثانیه‌ای گفت: «قرص مصرف می‌کرد.»
شوهرش پرسید: «چی؟»

جودی گفت: «او هیجده سال دارد.» بعد پر قدرت تر گفت: «لیانا ناراحت نبود، افسرده نبود، حامله هم نبود. مطمئناً به خودش هم صدمه‌ای نرسانده است.»

- و بدون اطلاع به ما فرار هم نکرده است.
جان پرسید: «کامپیوترش را واریسی کرده‌اید؟»
- کامپیوترش را؟

- «می‌دانید که بچه‌ها چقدر روی اینترنت وقت می‌گذرانند. شاید در اتاق گفتگو با کسی آشنا شده باشد» برای دومین بار در آن بعدازظهر جان متوجه شد که دارد به کری فرانکلین فکر می‌کند. آیا او با دکتر کروسبی درست از همین راه آشنا نشده بود؟ حداقل این چیزی بود که مردم محل می‌گفتند. یک روز امیر از مدرسه به خانه آمده بود و از این خبر که شوهر معلم انگلیسی شان او را به خاطر مادر دلیله فرانکلین ترک کرده، از نفس افتاده بود، می‌گفت آدم هرگز، باورش نمی‌شود که چگونه با هم آشنا شده بودند.

هوارد گفت: «به فکرم نرسیده بود که کامپیوترش را واریسی کنم. حتی کلمه عبورش را هم نمی‌دانم.» از همسرش پرسید: «تو میدونی؟»
او سرش را تکان داد و گفت: «شاید پسرها بدانند.»

هوارد بی‌معطلی تلفن همراهش را از جیب بادگیر قهوه‌ای اش بیرون کشید. یک سری شماره گرفت و منتظر ماند. سپس بدون حرف اضافه پرسید: «نواح، رمز عبور خواهرت را میدانی؟» بعد از کمی مکث بی‌صبرانه گفت: «بله، البته، برای کامپیوتر.» و به او اطمینان داد: «نترس، تو را نمی‌کشد ولی اگر همین حالا به من نگویی شاید من... خیلی خوب. متشکرم. انگار هنوز زنگ نزده؟» تلفن کوچک را محکم بست و توی جیبش گذاشت و گفت: «رمز

عبورش ژل - او است و خبری از او نیست.

- آدرس پست الکترونیکی اش را هم می‌خواهم.

دوباره هوارد به همسرش نگاه کرد تا بگوید. او با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، آدرس را داد.

- فردا صبح یکی از بچه‌ها نگاهی به آن خواهد کرد.

- کاری هست که امشب بتوانیم انجام دهیم؟

- «خوب، هوا بزودی تاریک خواهد شد ولی یک گشت می‌فرستیم که نگاهی به این اطراف بیندازد.» جان متوجه شد که برقی از ناامیدی از چشمان جودی گذشت، به سرعت اضافه کرد: «خودم هم کمی این اطراف تجسس می‌کنم.» سعی کرد غروبی را که آنقدر منتظرش بود، در ذهنش مجسم نکند. می‌دانست که بیشتر مردم بخصوص در شهرهای کوچکی مثل تورنس دوست دارند احساس کنند با فردی که مسئول است سر و کار دارند. مسئول چی؟ نمی‌دانست، لب بالایش را خاراند. آخرین باری که احساس مسئولیت کرده بود، کی بود؟

پرسید: «آیا عادت خاصی داشت؟ جاهایی که دوست داشت برود؟»

جودی گفت: «بازار تجاری که الان بسته است.»

هوارد اضافه کرد: «و، چستر» سالنی که همبرگر و میزهای بیلیارد داشت و برای خیلی از نوجوانان مکانی محبوب بود، نام برد.

- «آنجا را بازرسی می‌کنم.» جان هیچوقت چستر را دوست نداشت.

مدیرش کال همیلتون^(۲۱) یک گردن کلفت بپا از سواحل جنوبی بود و بدن همسرش همیشه پر از لکه‌های کبودی بود، جان پرسید: «چیزی از وسائش کم نشده؟»

جودی گفت: «لباسهای همه در کمندش است، سی‌دی‌هایش، لوازم آرایشش، همه چیز سر جای همیشگی‌شان است. به جز وسایل مدرسه که در کیفش بوده، که حتماً با خود اوست.» و با همان نفس ادامه داد: «فکر نمی‌کنید اتفاق وحشناکی برایش افتاده، مگه نه؟» دیگر قادر نبود جلوی سوآلی که در سرش چرخ می‌زد، بگیرد.

جان از خودش پرسید، به چنین سوآلی چگونه باید جواب داد؟ و گفت: «نمی‌دانم.» دلش می‌خواست راست باشد، ادامه داد: «امیدوارم که این طور نباشد و هیچ مدرکی وجود ندارد که اتفاق بدی افتاده باشد.»

فکر کرد البته، جز این که بیست و چهار ساعت است که گم شده، ولی چیزی نگفت. چهره‌های خاکستری آنها به او می‌گفت که آنها هم همین فکر را دارند.

با وجود این، بیشتر مفقودین جوان معلوم می‌شد که فرار کرده‌اند. بالاخره پیدا می‌شدند، بدون این که عذرخواهی کنند، گاهی حتی عصبانی هم بودند و همیشه از آنها ناراحتی و سر و صدایی که غیبت آنها به وجود آورده بود، متعجب می‌شدند. ولی انگار این مورد اکنون وجود نداشت. از چیزهایی که مارتین همین الان به او گفته بود، دلیلی نداشت که لیانا فرار کرده باشد. او یک دختر جوان محبوب و باتربیت بود با یک عالم دوست و نگرانی‌های اندک. البته، اگر مشکل واقعی وجود داشت، اغلب والدین آخرین کسانی بودند که می‌فهمیدند، بنابراین باید چند مأمور می‌فرستاد تا به طور محرمانه با دوستان لیانا مصاحبه کنند، و خودش هم قبل از رفتن به خانه باید در چستر توقف می‌کرد. پائولین خوشش نخواهد آمد. ولی، اگر شانس بیاورد، تا وقتی که به خانه برگردد و آهسته در بستر بخزد، او حتماً خواب خواهد بود. پرسید: «از دخترتان عکس جدیدی ندارید؟» جودی دستش را توی کیف چرمی قرمزش برد و یک عکس رنگی کوچک را از قاب چرمی قرمزش بیرون کشید و به آن طرف میز دراز کرد و گفت: «این یکی را دارم. او هیچوقت این عکس را دوست نداشت. می‌گفت دماغش بزرگتر به نظر می‌رسد ولی من خیلی آن را دوست دارم، چون در این عکس خیلی خوشحال به نظر می‌رسد.»

جان از دیدن عکس دختر زیبا با موهای بلند قرمز، لبخندی بر لب آورد. فکر کرد، هر دو، هم مادر و هم دختر راست می‌گویند. عکس واقعاً دماغ لیانا را بزرگتر از آنچه بود، نشان می‌داد، ولی لبخندش پهن و از صمیم قلب بود. واقعاً خوشحال به نظر می‌رسید. آرزو کرد که همین حالا هم جایی در حال خندیدن باشد. مایوسانه متوجه شد که این طور فکر نمی‌کند، عکس را در جیبش

گذاشت و گفت: «من این را به جستر می‌برم، شاید یکی دو جای دیگر هم بایستم، عکس را نشان بدهم، ببینم کسی او را دیده یا نه. اگر تا صبح برنگشت، چند تا کپی تهیه می‌کنیم و به شهرهای اطراف می‌فرستیم.»
 هوارد پرسید: «می‌شه به روزنامه خبر بدهیم؟»

- «الان لازم نیست.» جان لبخند کم رنگی زد. در تورنس غیر از خبرنامه هفتگی که بیشتر قیمت محصولات محلی و تبلیغات و آگهی‌های ترحیم را چاپ می‌کرد، رسانه‌ای وجود نداشت. بیشتر مردم منطقه از فورت لادرديل روزنامه‌های سن - سنتیل یا میامی هرالد را دریافت می‌کردند. اگر لیانا تا آخر هفته پیدا نشده باشد، به هر دوی این روزنامه‌ها خبر خواهد داد، همینطور به دفتر کلاتر هر دو شهر. اگر لازم باشد با افبی‌ای هم تماس خواهد گرفت.

جودی پرسید: «خوب، الان بیست و چهار ساعت گذشته و هیچ یادداشتی برای باج خواهی نرسیده. فکر می‌کنم تا حالا باید می‌رسید.»
 جودی بیشتر به خودش تا به کلاتر ادامه داد: «اگر دنبال پول نباشند چی؟ اگر یک دیوانه روانی دخترم را گرفته باشه چی؟ اگر او...»

شوهرش حرفش را قطع کرد: «جودی، محض رضای خدا!»
 جان نصیحت کرد: «بیانید افکار مثبت داشته باشیم، گرچه اگر یک روانی او را دزدیده بود، افکار مثبت هیچ فایده‌ای برای لیانا مارتین نداشت.

در ذهنش یادداشت کرد از تمام کسانی که امشب بازجویی می‌کند، بپرسد که آیا در چند هفته اخیر متوجه هیچ غریبه‌ای در منطقه نشده‌اند، و باید به مامورانش بگوید که همین سؤال را بپرسند. میزش را دور زد و گفت: «در حال حاضر، شما به خانه برگردید و سعی کنید آرام باشید. بعد از این که کمی در این اطراف پرس و جو کردم، به شما زنگ می‌زنم. این شماره تلفن همراه من است. اگر هر چیز دیگری یادتان آمد، فوراً زنگ بزنید. نگران دیر و زودی وقت نباشید.»

- اگر بلایی سرش آمده باشد چی؟ اگر جایی کنار جاده افتاده باشد چی؟
 جان به جودی مارتین گفت: «فردا یک دسته جستجو تشکیل می‌دهیم.»
 می‌دانست اگر در واقع دختر خودش جایی در منطقه کنار جاده افتاده بود، به

احتمال زیاد خیلی آنجا نمی ماند. دلیل خوبی وجود داشت که آنجا را کوچه تمساح می نامیدند.

هوارد و جودی مارتین را تا دم در دفترش بدرقه کرد و دوباره قول داد که به محض این که چیزی فهمید به آنها زنگ خواهد زد. قول داد: «پیدایش می کنیم» و تصویر ناراحت کننده دیگری مغزش را تسخیر کرد. زن دیگری را به یاد آورد که تقریباً یک ماه پیش در دفترش نشسته بود، دستهایش را روی دامنش به هم می مالید، چشمانش اشک آلود بود و تقریباً همین داستان را می گفت. او نگرانی های زن را بی مورد دانسته بود، زن از روستای هندری^(۲۲) در همان نزدیکی ها آمده بود و از لحاظ فنی مشکل او نبود و خودش اعتراف کرده بود که دخترش عادت به فرار داشته و معتاد بوده و اغلب برای تأمین مواد مخدرش کلک هایی می زده.

به ناپدید شدن دختر زیاد فکر نکرده بود ولی اکنون که مادر و پدر آشفته لیانا مارتین را می دید که سوار ماشین شدند و به راه افتادند، بی اختیار فکر کرد شاید بین این دو ناپدید شدن ارتباطی وجود داشته باشد. به خودش گفت: «زیادی تلویزیون نگاه می کنی.» سعی کرد دختر خودش امبر را مجسم نکند که با بدن لاغر و استخوانی، با گردنی که دست غول آسایی شکسته بود، مچاله در چاله ای کنار جاده افتاده بود. بعد از اتاق بیرون رفت.

فصل چهارم

تورنس شهر بزرگی نبود، از چند خیابان خلوت که در طول سالها ادامه یافته بودند، مجموعه مزارع و باغهای میوه دور از هم و زمینهای باتلاقی تشکیل می‌شد که چهار هزار سکنه آن، بیشتر سفیدپوست، و از بسیار ثروتمند تا بسیار فقیر متفاوت بودند. با ماشین یکساعت تا فورت لادردیل فاصله داشت و در غرب آنجا واقع بود، درست بعد از تقاطع آزاد راه ۲۷ و نواری از شاهراه ۷۵-۱ که به نام کوچه تمساح نامیده می‌شد. مرکز شهر تشکیل شده بود از چند بانک، یک اداره پست، یک داروخانه، چند رستوران، یک مغازه لباس زنانه، شرکت بیمه و یک اداره حقوقی که شعارش را با حروف نقره‌ای روی شیشه جلوی دفترش نوشته بود که قول می‌داد تمام تیم حقوقی آنجا- یک پدر، پسرش و دستیار کارآموزشان- آماده به خدمت، مشتاق شکایت و امیدوار به مصالحه، باشند. بقیه شهر دور این هسته اصلی، مثل موج گسترش یافته بود. بازار تجاری، با مغازه خواربار فروشی، سینما، سالن خالکوبی و مغازه‌های لباس فروشی پر از لباسهای جین در همان نزدیکی قرار داشت. پائین خیابان یک مک‌دونالد بود و یک آری و یک کی‌اف‌سی. همین طور چستر قرار داشت.

چستر یکی از آن جاهایی بود که در تمام شهرهای کوچک آمریکا وجود دارند. حدود نیم کیلومتر دورتر از نوار اصلی، تقریباً خارج از شهر بنا شده بود، نمای چوبی ساده‌اش خاکستری و نوار سفیدی لبه‌ها را رنگ کرده بود.

داخلش بزرگ و تاریک و پر سر و صدا بود، سر و صدا زیر سقف بلند چوبی تیره رنگ می‌پیچید و با همه‌ی مداومی که از میزهای بلیارد در اتاق عقبی می‌آمد، بیشتر می‌شد. پیشخدمتها با شلوارک‌های صورتی تنگ و تی‌شرت‌های سفید که کلمه‌ی چستر روی سینه‌اش نوشته شده بود از بار بزرگ روشن با نئون در جلوی ساختمان مارپیچ به غرفه‌های کف چوبی واکس خورده با میزهایی در وسط آنها و اتاق بازی پشت ساختمان می‌رفتند، با سینی‌های ماء‌الشعیر در دستشان و لبخندهای ماسیده بر لبهایشان. چستر که نامش را از صاحبش، مرد موذی و سفید موی هفتاد، هشتاد ساله‌ای که بهترین همبرگر شهر را می‌پخت، گرفته بود، همیشه پر از جمعیت بود. انگار همه در شهر، مکرراً به چستر می‌آمدند، گرچه خود چستر با گذشت سالها، مردم‌گریز شده بود و اکنون ترجیح می‌داد که بیشتر در آشپزخانه بماند و روز به روز بیشتر اداره‌ی سازمان خودش را به کال همیلتون می‌سپرد. نظر عامه‌ی مردم درباره‌ی کال همیلتون خیلی پیچیده بود. بعضی از مردم - بیشتر مردها - او را مبتکر و ملال‌انگیز می‌دانستند، بقیه - اغلب خانم‌ها - او را دوست داشتند و با اعتماد به نفس می‌دانستند. دومی‌ها احتمالاً لکه‌های کبودی که بازوها و صورت زیبای زنش را پوشانده بود، ندیده بودند، گرچه همیشه زنائی بودند که جذب مردان شرور می‌شدند و اغلب خطرناکی آنها را متوجه نمی‌شدند و خودشان را مجاب می‌کردند که با دیگران فرق دارند و می‌توانند پسر بد را تبدیل به مردی خوب کنند.

جان وبر از در سنگین بیرون ساختمان وارد شد و در تاریکی چشمانش را تنگ کرد تا چهره‌ی آشنایی پیدا کند. تورنس پر از همه جور آدم بود. چیزی که به نظر یکی بهشت می‌آمد، برای دیگری جهنم بود، که تورنس را شبیه همه‌ی شهرهای دیگر - بزرگ یا کوچک - در آمریکا می‌کرد. جان وبر فکر کرد، شبیه همه‌ی شهرهای دنیاست.

یادش آمد که زنش یکبار گفته بود، مردم دیگر به جهنم، گرچه یادش نمی‌آمد برای چی این حرف را زده بود. یکبار مرتکب اشتباه شده بود و این جمله را پائیز گذشته در جلسه اولیا و مربیان به معلم تئاتر امبر، گوردون

لیپز من گفته بود، و مرد متکبرانه سرش را تکان داده بود و گفته بود، شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته که کلانتر محلی می تواند جمله ژان پل سارتر را نقل قول کند. بعد نیم ساعت از «دکترین اگزستانسیالیست ها» حرف زده بود. خوشبختانه وقتی جان داشت به عواقب بیرون کشیدن هفت تیر و شلیک کردن به میان چشم های لوچ آن کله پوک فکر می کرد، یکی دیگر از والدین او را کنار کشیده بود.

- دنبال کسی می گردید، کلانتر، یا شما را به میزی راهنمایی کنم؟
جان به طرف صدای آشنا برگشت، وقتی چهره وقیح و خوش تیپ کال همیلتون را دید دستهایش در دو طرف بدنش به حالت مشت درآمد. چهره اش یک نوع خاص بود - چشمان تیره ترسناک که مثل سنگ سخت بودند در تضاد با موهای مجعد نرم و بور و دماغ کوچک، گونه های پر و گرد، لب های بزرگ و استهزاگر که یک دست دندان کوچک و سفید مثل دانه های ذرت را پوشانده بود که جان و بر همیشه می خواست با مشت به آن بکوبد، گرچه عضلات ورقلمبیده زیر و بالای آستین بالا زده تی شرت سیاه کال به او هشدار می داد که کارها را دوستانه و صلح جویانه پیش ببرد. شایع بود که کال در روزهایی که در کلوپ های شبانه میامی بتا بوده بیش از یک مرد را در بیمارستان خوابانده گرچه هیچ وقت بازداشت نشده و مورد تعقیب قرار نگرفته بود. حداقل تا جایی که جان می دانست. جان گفت: «می خواستم ببینم در دو سه روز گذشته لیانا مارتین را ندیده ای؟»

- «لیانا مارتین؟» با شنیدن این اسم چشمان کال تنگ شدند. جان عکس لیانا را از جیب پیراهنش بیرون آورد. برایش جالب بود که بعضی از آدم ها واقعاً برای فکر کردن باید زحمت بکشند.

بعضی ها، مثل کال همیلتون، چشمانشان را باریک می کردند. بقیه، ابرو در هم می کشیدند و لبهایشان را مثل لیموی فشرده، غنچه می کردند.

گاهی به نوک دماغشان دست می زدند. گاهی همه این کارها را با هم می کردند، تک تک یا باهم، گفت: «ظاهراً چستر از جاهای مورد علاقه اش بود.» - «جداً؟ خوب، بگذار نگاهی بیندازم.» کال عکس را گرفت و آن را به طرف

محوطه بزرگ بار برد و زیر نور زرد و طلایی نئون با دقت نگاهش کرد و گفت: «اوه، البته. او را می‌شناسم. همیشه با دوستانش به این جا می‌آمد.»

- آخرین باری که او را دیدی، کی بود؟

کال سرش را تکان داد. موجی از موهای طلایی روی پیشانی پهنش ریخت.

- فکر می‌کنم آخر هفته بود.

- میشه دقیق‌تر بگویی.

کال گفت: «احتمالاً روز شنبه...» و بعد از تنگ کردن دوباره چشمش پرسید: «چطور؟ آیا دچار درس شده؟»

جان فکر کرد نوعی امید و انتظار در صدای کال به گوشش خورده، انگار به دردسر افتادن یک دختر جوان برای غرایز پستش جذاب بود. تصمیم گرفت او را از انتظار درآورد، گفت: «از دیروز بعد از ظهر کسی او را ندیده است.»

کال بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: «شما که بچه‌ها را می‌شناسید.» عکس را کف دست منتظر جان گذاشت و ادامه داد: «احتمالاً با نامزدش جایی رفته.»

- نامزدش نمی‌دونه او کجاست.

کال چانه‌اش را پائین آورد و بالا را نگاه کرد که جان این حرکت را ناباوری برداشت کرد، گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشد به خاطر او خیلی نگران باشیم، حدس من این است که تا یکی دو روز آینده برمی‌گردد. حرفم را به یاد داشته باش.»

جان نزدیک بود به خنده بیفتد، آیا واقعاً مردم هنوز جملاتی مثل «حرفم را به یاد داشته باش» را می‌گفتند؟ گفت: «امیدوارم حرفت درست از آب دربیاید.»

- از دوستانش پرسیدی؟

آهی ناخواسته از لبهای جان گریخت. چند مأمور را فرستاده بود و ظرف دو ساعت گذشته با بیشتر دوستان لیانامارتین حرف زده بودند. جواب پرسش او در هرخانه‌ای که رفته بودند، یکسان بود. هیچ‌کس آن دختر را از دیروز

بعد از ظهر ندیده بود. هیچ کس به فکرش نمی رسید که ممکن است کجا رفته باشد. همه نگران بودند. همه می گفتند لیانا مارتین از آن دخترانی نبود که بدون اطلاع به کسی جایی برود.

کال گفت: «کلاتر، چرا نمی گذاری یک ماءالشعیر برایت بیاورم؟ انگار یک نوشیدنی سرد لازم داری.»

جان می خواست این تعارف را رد کند، بعد فکر بهتری به سرش زد. کال راست می گفت. ماءالشعیری خنک درست همان چیزی بود که نیاز داشت و از لحاظ فنی دیگر سرخدمت نبود. رسماً وقتی دفترش را ترک کرده بود، کارش به پایان رسیده بود و از آن به بعد هر کاری کرده بود - رانندگی در خیابانهای شهر میان خانه های دور از هم و کنار جاده های تورنس صحبت کردن با دوستان و همسایگان لیانا مارتین - از وقت خودش بود. یک بار به خانه زنگ زده بود ولی پائولین گوشی را برنداشته بود - شگفتی های شماره انداز - و وقتی بالاخره توانست تلفن همراه امبر را بگیرد، او گفت که مادرش دارد فیلم می بیند و دستور اکید داده که مزاحمش نشوند. از دخترش پرسید که شام خورده یا نه و او گفت که گرسنه نیست. جان تصمیم گرفت سفارش یکی دو تا همبرگر بدهد که با خودش به خانه ببرد، شاید بتواند امبر را وسوسه کند که به او ملحق شود، گرچه قلباً می دانست که امکان ندارد. به جهنم، احتمالاً به همین دلیل در این سالهای آخر اضافه وزن پیدا کرده بود. هرچه دخترش کمتر می خورد، خودش بیشتر می بلعید، انگار به جای دونفر می خورد. هرچه گونه های دخترش فرو رفته تر می شد، قطر شکم خودش بیشتر می شد. هرچه شکم او صاف تر می شد، مال خودش قلمبه تر می شد. اگر دخترش به زودی شروع به خوردن نمی کرد، خودش حتماً می ترکید. به کال گفت: «یک ماءالشعیری بی الکل می خورم، و یکی دو تا همبرگر موقع رفتن به من بده.» بعد گفت: «با پنیر باشه.»

کال به میزی که تازه خالی شده بود اشاره کرد و گفت: «بنشین.» و خودش به طرف بار رفت. به گارسون موقرمزی که از کنارش می گذشت دستور داد: «یک ماءالشعیری بدون الکل برای کلاتر ببر» و به کلاتر گفت: «سفارش غذا را

به چستر می‌دهم.»

جان عکس لیانا را دوباره توی جیب پیراهنش گذاشت و کال را که به طرف آشپزخانه می‌رفت تماشا کرد، انگشتان شصتش را در جیب کناری شلوار جین سیاهش فرو کرده بود. یک جور خاصی راه می‌رفت - انگار می‌دانست دارند نگاهش می‌کنند - فکر جان به بیراهه کشیده شد. کال و همسرش دو سال پیش به تورنس آمده بودند، که با توجه به این که هیچکدام از آنها خویشاوندی در منطقه نداشتند غیر عادی بود، و وقتی رسیدند هیچکدام شغلی نداشتند. چرا باید زوج جوانی به یک منطقه دور افتاده مثل تورنس بیایند، مگر این که در حال فرار از چیزی باشند یا بخواهند از دست کسی پنهان شوند. جان به این امکان فکر کرده بود که آنها تحت حمایت پروژه شاهدان عینی هستند ولی فوراً فکر کرد که احتمالش وجود ندارد. افرادی که تحت حمایت پروژه شاهدان عینی هستند، معمولاً سعی می‌کنند که در اختفا بمانند. و اگرچه همسر کال، فیونا، به ندرت در اجتماع حاضر می‌شد، مگر این که به پهلوی شوهرش چسبیده باشد، خود کال هر چیزی بود به جز گوشه گیر. در واقع بیشتر شایعاتی که درباره گذشته وحشی کال همیلتون وجود داشت، معمولاً به یک منبع می‌رسید: کال همیلتون. البته، مگر این که دروغ گفته باشد.

صدایی او را به خود آورد: «هی، کلاتر بفرمایید.» و ناخن دراز و قرمزی یک لیوان بلند پر از ماءالشعیری خنک روی میز جلوی او گذاشت و گفت: «متوجه شدم که روز سختی داشتی.»

جان بی‌درنگ عکس لیانا مارتین را از جیب روی سینه‌اش بیرون آورد و به دست گارسون موقرمز داد و گفت: «اخیراً او را ندیده‌ای؟» گارسون خم شد تا بهتر ببیند. سینه‌اش به گونه‌ای سائیده شد. جان آن قدر دستپاچه شد که نزدیک بود ماءالشعیریش را بریزد. گارسون گفت: «مواظب ماءالشعیر باش، عزیز» و جان از خودمانی شدن سریع دختری که آن قدر جوان بود که جای دختر خودش باشد، اخم کرد و گارسون گفت: «آره، دیدمش. ولی این چند روزه نه. چطور؟ اتفاقی برایش افتاده؟»

جان گفت: «گم شده.» همان طور که چند دقیقه پیش به رئیسش گفته بود،

ادامه داد: «میشه یک زحمتی برایم بکشی؟ این عکس را به گارسونهای دیگر نشان بده و بپرس این اواخر او را دیده‌اند یا نه.»
گارسون عکس را گرفت و گفت: «حتماً.» و در جمعیت سالن عمومی ناپدید شد.

چند دقیقه بعد، او را دید که عکس لیانا را به متصدی بار نشان می‌داد، و دید که مرد جوان سرش را به علامت نفی تکان داد. زیر لب در ماءالشعیریش زمزمه کرد: «کار آسونی نیست.» همان‌طور که کال قول داده بود، ماءالشعیر خنک و خوب بود. فکر کرد، مردی که سرقولش می‌ایستد و کال را دید که با زن جوان و زیبایی کنار بار حرف می‌زد. دست کال روی پشت شانه زن جا خوش کرده بود و زن با این که حلقه ازدواج در انگشت چپش به چشم می‌خورد هیچ حرکتی نمی‌کرد تا دست کال را کنار بزند.

با این که جان خودش را خشکه مقدس نمی‌دانست و مجسمه وفاداری هم نبود از روشهایی که کال همیلتون برای نشان دادن توانایی‌اش در جذب زنان به کار می‌برد، خوشش نمی‌آمد. بی وفا بودن چیزی بود. جارزدن بی وفایی، به رخ کشیدن بی وفایی، چیز دیگری بود.

جان جرعه‌ای طولانی از ماءالشعیریش را نوشید. هیچ وقت زنها را درک نکرده بود. مادرش مظهر کامل تضادها بود، یک لحظه ساکت و آرام، و لحظه بعد شلوغ و پر سروصدا. امروزه می‌گویند دوقطبی، گرچه وقتی در حال رشد بود، مردم فقط می‌گفتند، دیوانه.

مطمئناً پدرش از تغییر حالت سریع و رفتار غیرمنتظره او حوصله‌اش سر رفته بود. او خودش را در کار غرق کرد و وقتی مادرش در اوائل چهل سالگی از سرطان سینه مرد، همه گفتند که مرگش رحمتی پنهانی بود. ولی جان هنوز دلتنگ شوخ‌طبعی و جواب‌های دندان شکن مادرش بود. یکسال بعد از مرگ مادرش، پدرش دوباره ازدواج کرد، این بار با زنی که اصلاً شوخ‌طبعی نداشت، حداقل طوری که جان بتواند بفهمد. ولی او پدرش را خوشبخت کرده بود. یکی دیگر از رازهای زندگی. جان جرعه‌ای دیگر نوشید و نیمی از لیوانش را خالی کرد. انگار مردان را هم خوب نمی‌شناخت. شاید در خط اشتباهی کار

می‌کرد.

ده دقیقه بعد وقتی گارسون به کنار میز جان برگشت گفت: «هیچ‌کس او را ندیده. من حتی از چند تا از مشتریها هم پرسیدم.» و سرش را تکان داد، انگار می‌گفت آنجا هم شانس نیاوردم.

- «متشکرم.» جان بقیه ماء‌الشعیر را تمام کرد و لیوان بلند خالی را به سینی گارسون برگرداند. او بلافاصله یک لیوان پر دیگر جایگزین آن کرد. قبل از این که بتواند اعتراض کند، گفت: «مهمان هستید.»

جان فکر کرد، به جهنم، چرا نه؟ دو تا ماء‌الشعیر به سادگی این معنی را داشت که قبل از برگشتن پشت فرمان کرویزر مدتی طولانی‌تر این‌جا بنشیند. به ساعتش نگاه کرد. از نه گذشته بود. احتمالاً می‌توانست حداقل نیم ساعت دیگر بماند و قبل از رفتن به خانه دوباره با مارتین‌ها تماس بگیرد - قبلاً هم سری زده بود و اطلاعات جدیدی که از دوستان او به دست آورده بود، به آنها گفته بود - با کمی شانس پائولین خواب خواهد بود. فکر گفتگوهای بیهوده، یا بدتر از آن، عشق‌بازی با همسرش، بسیار ملال‌آور بود.

دومین لیوان ماء‌الشعیر را برداشت و به لبش برد. از چه وقت فکر معاشقه برایش این قدر کسل‌کننده بود؟ از کی معاشقه برایش یک کار شاق و غیر قابل تحمل شده بود؟ همیشه این طوری نبود. زمانی خیلی دور نبود، حتی فکر معاشقه تمام روز نگاهش می‌داشت. این که همسرش را دوست نداشت، و هیچ‌وقت دوست نداشته بود، هیچ‌کس را واقعاً دوست نداشته بود، اصلاً ارتباطی به موضوع نداشت. او یکی از کسانی نبود که معاشقه را با دوست داشتن و عاشق بودن، عوضی می‌گیرند. و برای مدت طولانی، معاشقه با پائولین برای راضی نگه داشتنش کافی بود. از کی کافی بودن تمام شده بود؟ هنوز هم نسبتاً جوان بود. گارسون امشب اثبات کرده بوده که هنوز به سادگی تحریک‌پذیر است. پس مشکلش چیست؟ چرا وقتی به همسرش مربوط می‌شود، نمی‌تواند با او ارتباط برقرار کند؟

می‌دانست که همه سرزنش‌ها متوجه پائولین نیست. وقتی اوایل متوجه شد که چشمش دنبال دیگران است و توجهش کم شده، هر کاری که از

دستش برمی‌آمد کرد. لباسهای زیبا و هوس‌انگیز خرید و شمع‌های معطر روشن کرد و خلاصه هر کاری که از دستش برمی‌آمد کرد. این کارها مدتی فایده داشت و بعد، نداشت. شک داشت که پائولین کمتر از خودش از اتفاقی که در زندگی زناشویشان افتاده بود، ناراحت باشد ولی حداقل می‌توانست تظاهر کند. آرزو می‌کرد که خودش هم می‌توانست تظاهر کند ولی برای مردان خیلی سخت‌تر بود. خیالبافی تا یک جایی آدم را می‌رساند ولی بعد مشکل ساز می‌شود. پائولین خیلی آسان‌تر تظاهر می‌کرد. لعنتی، تنها کاری که باید می‌کرد دراز کشیدن بود.

- ببخشید کلاتر و بر؟

لیوان ماء‌الشعیری خنک نزدیک بود از انگشتان جان رها شود.

- ببخشید، نمی‌خواستم مزاحم شوم.

جان به طرف نجوای بچگانه برگشت، دختر کری‌فرانکلین، دلیله را دید که با چشمان قهوه‌ای درشت به اندازه نعلبکی‌اش به او نگاه می‌کرد. در جایش چرخید تا ببیند آیا مادرش همراه او هست یا نه. نبود. گفت: «دلیله حالت چطوره» و از جایش برخاست.

- «خوبم» نوک پنجه‌هایش بلند شد و درون اتاق کوچک را واری کرد و گفت: «مادرم را ندیدید، درسته؟»

- «مادرت؟ نه، چطور مگه؟ این جاست؟» جان شکمش را تو کشید و به طرف اتاق عقبی نگاه کرد.

- نه، مشکل همینه، نمی‌دانم کجاست. بعد از ظهر از خانه بیرون رفت تا داروی بیماری قلبی مادر بزرگ رز را بگیرد و به خانه برگشته.

مادر بزرگ رز کمی نگران شده مرا دنبال او فرستاد. شما او را ندیده‌اید؟ زنگ‌های خطر در سر جان به صدا درآمد. اول دختر فراری از دهکده هندری، بعد لیانا مارتین و حالا کری‌فرانکلین.

به خودش گفت، نه و لبخند اطمینان بخشی به دلیله زد، دختر فراری دهکده هندری فقط یک فراری بود. همانطور که احتمالاً مورد لیانا مارتین بود. همین طور کری‌فرانکلین، او بیشتر اوقات با مادرش مشاجره داشت و

وضع قلب مادره، سالها بود که ثابت مانده بود. احتمالاً کُری در داروخانه به دوستی برخورد و ضرورتی در فوراً به خانه برگشتن نمی‌دیده، بنابراین برای خوردن یک فنجان قهوه با دوستش رفته. قهوه تا شام طول کشیده و حتی شاید به سینما رفته باشند. وقتی خودش بخواهد دوباره پیدایش می‌شود. همین‌طور لیانا مارتین و آن دختر دیگر. اسمش چی بود؟ صدای مادر دختر را شنید که به او یادآوری می‌کرد:

- کندی! در حالی که عکس دختر کوتاه قد جوانی با چشمان تیره مسحور شده را به او نشان می‌داد.

«در واقع اسم واقعی‌اش هارلن است. هارلن ابوت. ولی او همیشه از این اسم متنفر بود. خودش را کندی می‌نامید. می‌گفت خیلی بیشتر از هارلن بهش میاد. و، بله، می‌دانم، قبلاً هم ناپدید شده بود، و دربارهٔ مواد مخدر و مردها هم میدانم ولی این بار فرق دارد، کلانتر وبر می‌دانم که فرق دارد.»

- چرا این بار فرق دارد؟

- چون مهم نبود که چقدر دور شده باشد یا چه مدتی از من دور مانده باشد، او همیشه روز تولدم به من زنگ می‌زد. و این بار زنگ نزده. تولد من اول ماه مارس بود و من تمام روز خانه ماندم و انتظار کشیدم. ولی او زنگ نزد. - خانم ابوت...

- کلانتر وبر، یک اتفاقی برای او افتاده. و هیچ‌کس نمی‌خواهد به من کمک کند...

- کلانتر وبر؟

- «چیه؟ ببخشید؟» جان وبر به زمان حال برگشت. دلیله فرانکلین پر توقع به او نگاه می‌کرد.

- شنیدم که دربارهٔ لیانا مارتین پرس و جو می‌کردید.

- اونو دیدی؟

دلیله سرش را تکان داد و گفت: «از دیروز نه. فکر می‌کنید اتفاقی برایش افتاده؟»

- امیدوارم که اتفاقی نیفتاده باشد. چقدر او را می‌شناسی؟

- «خوب، از وقتی بچه بودیم، همیشه همکلاس بودیم ولی خیلی دوست نبودیم. می‌دونید که چی می‌گویم. لیانا واقعاً محبوب است. و واقعاً مهربان. نه مثل بعضی‌ها. همیشه با من مهربان بوده.» دلیله با تکان تأییدآمیز سرش نتیجه‌گیری کرد: «دوستش دارم.»

- هیچوقت راجع به مشکلی که در خانه یا با نامزدش داشت به تو چیزی نگفت؟

- اوه، او این جور چیزها را به من نمی‌گفت. درباره‌ی این جور چیزها باید از جینجر یا تانیا بپرسید.

کلاتر در دلش گفت، قبلاً پرسیدم و فکر کرد واقعاً وقت رفتن به خانه است.

دلیله با صدای ریز و ترسان دوباره پرسید: «کلاتر وبر؟»
می‌ترسید به چشمان او نگاه کند، ادامه داد: «فکر نمی‌کنید برای مادرم اتفاقی افتاده باشه، مگه نه؟»

جان گفت: «فکر می‌کنم مادرت تا حالا به خانه رسیده باشه و از ترس نبودن تو نیمه‌جان شده باشه.» بقیه لیوانش را سر کشید و انعامی برای گارسون روی میز گذاشت و گفت: «بجنب، می‌خوای به خانه برسانمت؟»
دلیله لب‌خندی زد و گفت: «عالیه. متشکرم. راه درازیه. بخصوص در تاریکی.»

جان وبر آرنج او را گرفت و به طرف در راهنمایی‌اش کرد.
او ناگهان ایستاد و گفت: «اوما» برگشت و حتی در آن تاریکی معلوم بود که قرمز شده.

- چی شده؟

- این آقای پیترسون است.

- آقای پیترسون؟

- «معلم علوم» با چانه‌اش به طرف مردی که در غرفه‌ی کناری نشسته بود اشاره کرد. بازوی او دور شانه‌ی دختری افتاده بود که چندین دهه از او جوانتر بود. دختر معلوم بود که ناراحت است.

- اون که همراهش کیه؟

دلیله سرش را تکان داد و گفت: «قبلاً هرگز ندیده بودمش. ولی شایعات فراوانی هست.»

- چه جور شایعاتی؟

زمزمه کرد: «که او دختران جوان را دوست داره.» و با کلاتر قدم به شب نهاد.

نزدیک خانه دلیله بودند که جان متوجه شد همبرگرهایش را فراموش کرده است. شکمش از ناراحتی به غرغر افتاد و او مواظب دلیله بود که در جلوی خانه را باز کرد و بعد برگشت و با تکانی به سرش گفت که مادرش هنوز برنگشته است. جان در حالی که ماشین را به راه انداخته و به طرف خانه می‌راند گفت: «نشانه خوبی نیست.»

فصل پنجم

دلیله با ترکیبی از حق شناسی و حسرت دید که ماشین کلاتر به راه افتاد. حق شناسی به خاطر این که لازم نبود راه طولانی چستر تا خانه را پیاده بیاید- از رفتن به آنجا به قدر کافی خسته شده بود- و حسرت چون بیزار بود می دید کلاتر دور می شود. همیشه کلاتر و بر را دوست داشت. بر عکس خیلی از مردم تورنس، او به غیر از محبت کاری نمی کرد و همیشه از حرف زدن با او لذت می برد. وقتی سؤالی از دلیله می پرسید، مستقیماً به چشمانش نگاه می کرد و هنگامی که او جواب می داد، با احترام گوش می داد، و هرگز به او نمی گفت اگر چند کیلو لاغر تر شود، دختر قشنگی خواهد شد.

فکر کرد احتمالاً به خاطر این است که خودش هم از وقتی که دیگر به دیدن مادرش نمی آید چند کیلوئی اضافه وزن پیدا کرده است، در را پشت سرش بست و فکر کرد مادرش کجا می تواند باشد.

به طور عادی او قرار نبود از رابطه آنها چیزی بداند. کری- که مادرش ترجیح می داد به نام دلیله صدایش بزند چون این طوری احساس می کند جوان تر است، گرچه دلیله همیشه سوءظن داشت که بیشتر به این خاطر است که از به وجود آوردن چنین فرزند بی دست و پایی، دستپاچه می شود- هرگز رابطه اش را با پلیس متاهل قبول نکرده بود، گرچه هنگامی که این رابطه وجود داشت، رازی بر ملا شده در تورنس بود.

چند باری تکه هایی پرانده بود- چیزی درباره این که مردان یونیفرم پوش

را دوست دارد یا لازم نیست نگران جریمه به خاطر سرعت زیاد باشند- ولی فقط همین بود. هر وقت کلاتر و بر به خانه آنها می آمد، کری توضیح می داد که او به خاطر کار اداری به آنجا آمده است. دلیله هرگز سوالی از او نمی کرد، حتی وقتی که بچه ها در مدرسه شروع به طعنه زدن درباره رابطه آنها کردند، و حتی بعد از این که مادر بزرگش با کنایه پرسید که چرا آنهمه پول را برای جراحی های زیبایی دور ریخته اگر دختر احمقش می خواست آن را برای مرد متاهلی حرام کند- چون کری قبلاً تصمیم گرفته بود که خوب به نظر رسیدن بهتر از خوب احساس کردن است، رابطه اش با جان و بر ناگهان به پایان رسید. خیلی زود پس از این ماجرا کری به میامی رفت تا لبهای درشت «زنبر» گزیده اش را دوباره تزریق کند. دلیله شماره دقیق جراحی هایی را که مادرش طی سالها انجام داده بود، نمی دانست. گاهی، وقتی خوابش نمی برد، یک بازی درست می کرد و سعی می کرد آنها را بشمارد. اختراع جدید شمارش او برای خوابیدن. به غیر از تزریق مرتب بوتاکس و رستالین، جراحی بینی، کشیدن ابرو، جراحی شکم، بیرون کشیدن چربی ها از ران و چندین عمل روی چشم و دوبار بزرگ کردن سینه- دفعه اول خیلی بزرگ نشده بودند- و کشیدن پوست صورت را به یاد می آورد. کشیدن پوست صورت از همه بدتر بود چون مادرش وقتی از کلینیک به خانه برگشت مثل این بود که با یک کامیون تصادف کرده. کبودی دور چشمانش را سیاه کرده و هر سانتیمتر از پوست صورت باد کرده اش را پوشانده بود، گرچه در عرض چند هفته ورم از بین رفت و کبودیها رنگ باختند، و کری به حالت عادی برگشت. عادی هر معنی که داشت با کری فرانکلین در یک جمله به نحوی ضد و نقیض می نمود. اگر ضد و نقیض کلمه درستی برای آن باشد. دلیله در ذهنش یادداشت کرد که از خانم کروسبی بپرسد. دلیله خانم کروسبی را دوست داشت. او نه تنها معلم خوب و آدم مهربانی بود، بلکه جوری به نظر می رسید که قرار بود مادرها به نظر برسند. حقیقت غم انگیز این بود که دلیله به ندرت یادش می آمد که قیافه واقعی مادرش چه بوده. زن جوان زیبایی که در عکسهای خانوادگی با غرور نوزادش را بغل کرده بود اکنون به نظرش غریبه می آمد.

دلیله دوست داشت آلبوم عکسهای خانوادگی را نگاه کند، ولی مادر و مادر بزرگش از این کار بیزار بودند. دوست داشت مادر بزرگش را که مثل ملکه‌ها روی صندلی تاشو کنار ساحل نشسته بود، انگار که روی تخت سلطنت نشسته، تماشا کند. زانوهای گوشتالودش را تا نزدیک چانه بالا آورده، کلاه حصیری که همیشه پدر بزرگش مسخره می‌کرد بر سرش بود و کری و دو خواهرش با خوشحالی موج سواری می‌کردند.

اکنون پدر بزرگش مرده بود، همین طور خواهر بزرگتر مادرش، لورین. روتی خواهر دیگرش ده سال پیش به کالیفرنیا رفته بود و به ندرت با آنها تماس می‌گرفت. که از این جمع فقط سه نفر باقی می‌ماند - دلیله، مادرش و مادر بزرگش. مادرش دوست داشت به شوخی بگوید، تثلیث نامقدس. بالاخره مادرش کجا بود؟

مادر بزرگش از اتاق نشیمن صدا زد: «کری، تو هستی؟»
 - نه مامان بزرگ رز، من هستم.
 - اوه.

هیچ پنهانکاری در ناامیدی و یاسی که در صدای مادر بزرگ به گوش می‌رسید وجود نداشت، گرچه در حقیقت مادر بزرگش هرگز سعی نکرده بود که ناامیدی‌اش را از تنها نوه‌اش، پنهان کند. دلیله وارد اتاق نشیمن شلوغ شد. گفتنش سخت بود که چی واقعاً آنجا را شلوغ کرده است. کتاب یا روزنامه کهنه‌ای در آن وجود نداشت - نه مادر بزرگش و نه مادرش چیزی غیر از مجله‌های مد نمی‌خواندند - و اتاق واقعاً به قدر کافی تمیز بود. فقط پر از چیز بود. قلاب بافی‌های توری همه جا بود - بالای کاناپه قهوه‌ای، صندلی چرمی قهوه‌ای، تلویزیون، میزهای عسلی دو طرف کاناپه. آخرین نسخه ووگو در کنار یک دسته مجله «هیکل خوب» روی میز وسط اتاق بود. یک بوفه در شیشه‌ای در یک گوشه اتاق، بعد از ساعت پدر بزرگ که سالها بود کار نمی‌کرد، قرار داشت. بوفه پر بود از بشقابهایی که از شیشه فشرده به رنگهای صورتی و سبز شفاف ساخته شده بودند، همینطور مجسمه‌های چینی قدیمی مادر بزرگ. مادر بزرگش به آنها عتیقه می‌گفت، مادرش آنها را آشغال می‌نامید. برای

دلیله اعتراف کرد که همه آنها را تمام آن بچه گربه‌ها و توله سگ‌ها - را به محض درگذشت مادر بزرگ رز، دور خواهم ریخت.

کری همیشه به جای «مردن» کلمه «درگذشتن» را به کار می‌برد. همینطور کلمات «ریق رحمت را سرکشیدن» و «خرقه تهی کردن» را نیز به کار می‌برد البته نه جلوی مادر بزرگ که این جور حرف‌ها را بی‌احترامی می‌دانست. دلیله می‌دانست که کری با اخلاق تند مادرش مدارا می‌کند چون امیدوار است بعد از مردن او تمام پول‌هایش را به ارث ببرد. دلیله فکر کرد «وای» و مردن را تبدیل به «درگذشت» کرد. اگر مادر بزرگش آنجا ننشسته بود و طوری به او نگاه نمی‌کرد که انگار پا در لانه ماران خوابیده گذاشته است، شاید کمی می‌خندید. آیا این استعاره بود؟ تجانس؟ شاید هردو. یک چیز دیگر که باید از خانم کروسبی بپرسد.

دلیله با احتیاط وارد شد و پرسید: «مادر بزرگ، حالتون چطوره؟» مادر بزرگش لبه نشیمن وسطی کاناپه نشسته بود، پاهای ورم کرده‌اش به زور در سرپایی صورتی بچگانه فرو رفته بود و به زحمت به زمین می‌رسید، دست‌های بزرگ عضله دارش روی دامنش درهم فرو رفته بود. موهایش را آلبالویی رنگ کرده بود، گرچه ریشه موهایش نشان می‌داد که باید دوباره رنگ شوند. صورتش گرد و هیکلش درشت بود، چشمان قهوه‌ای‌اش سرد و نابخشودنی بود. قرار نبود که مادر بزرگ‌ها نرم و مهربان باشند؟ قرار نبود با آغوش گشاده و شیرینیهای داغ از آدم استقبال کنند؟

جواب مادر بزرگش رسید: «فکر می‌کنی چطوری هستم؟ از نگرانی مریض شده‌ام.»

دلیله گفت: «مطمئنم مامان به زودی برمیگردد.» خودش هم به چنین چیزی اعتقاد نداشت. مادرش چه کار می‌کرد؟ چرا زنگ زده بود؟ پرسید: «زنگ زده؟»

- اگر زنگ زده بود که نگران نمی‌شدم.

- «فکر کنم درست می‌گویند.» دلیله نفس عمیقی کشید و سعی کرد نگرانی‌اش ظاهر نشود. سعی کرد به خودش بگوید مادر بزرگ به این دلیل به او

پرخاش کرده که نگران دخترش است، ولی در حقیقت پرخاش کردن روش عادی مادر بزرگش بود. تعجبی نداشت که کری از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا جایی دیگر باشد. تعجبی نداشت که برای برگشتن به خانه عجله نداشت. تعجبی نداشت که وقتی در خانه بود آن قدر وقتش را با کامپیوتر می‌گذراند، و اتاق گفتگوی آرام اینترنت را به سر و صدای آدم‌های واقعی ترجیح می‌داد. اگر در شبکه کسی به شما پرخاش کند، می‌توانید او را به راحتی خاموش کنید.

- وقتی صدای ماشین را شنیدم، فکر کردم اوست.

- صدای ماشین کلاتر بود. او مرا از چستر به خانه برگرداند.

رز گفت: «خیلی بد شد. می‌توانستی ورزش کنی.»

دلیله به زور لبهایش را به حالت لبخند درآورد و به طرف آشپزخانه رفت.

- مادر بزرگ چیزی نمی‌خواهید؟ کمی نوشابه یا آب میوه؟

رز سرش را تکان داد: «نه. تو هم نباید هیچکدام را بخوری. می‌دونی یک

لیوان نوشابه چقدر شکر دارد؟ و می‌گویند آب پرتقال هم به همان بدی است.

می‌دونستی؟»

- «فکر می‌کنم قبلاً به من گفته بودید، بله.» دلیله در دلش اضافه کرد

حداقل پانصد بار و وارد آشپزخانه کوچک شد و در یخچال را باز کرد و برای

برداشتن یک قوطی کوکا از ته یخچال دستش را دراز کرد.

مادر بزرگش نصیحت کرد: «به چسب به آب.» انگار درست پشت سر او قرار

داشت: «می‌گویند آدم باید حداقل هشت لیوان آب هر روز بنوشد. این را

می‌دانستی؟»

دلیله گفت: «وحشتناکه!» در قوطی را کند. گاز محبوس شده به هوا هجوم

برد و دماغ دلیله را قلقلک داد. قوطی را به لبش برد و یک جرعه طولانی و

رضایت بخش نوشید.

رز زیر لبی غرزد: «دختره احمق» و آن قدر بلند گفت که شنیده شود.

- مطمئنید که چیزی نمی‌خواهید؟ فکر می‌کنم کمی بستنی باقی مانده

باشد.

- خدایا، نه. می‌گویند که بعد از ساعت هفت بعد از ظهر هیچ چیز نخورید.

- «آنها کی هستند؟» دلیله به اتاق نشیمن برگشت، قوطی کوکا را با عزمی راسخ در دست می فشرد و خودش را روی صندلی چرم قهوه‌ای انداخت. صدای خالی شدن هوا از صندلی برخاست، انگار زیر وزن او می نالید. رز گفت: «همه می گویند.» انگار این جواب کافی بود و ادامه داد: «این اطلاعات عمومی است. و مواظب آن کوکا باش، اگر بریزی...»
- نمی ریزمش.

مادر بزرگش ادامه داد: «..خودت باید تمیزش کنی.» انگار که او اصلاً حرفی نزده باشد.

دو زن چند ثانیه‌ای ساکت نشستند.

- خوب، کلاتر وبر چطور بود؟

- خوب.

- در چستر چکار می کرد؟

- ماءالشعیر می خورد.

- زنش با او نبود؟

دلیله سرش را تکان داد: «سر خدمت بود.»

- «خدمت؟» مادر بزرگ یک ابرویش را بالا انداخت.

- لیانامارتین گم شده.

- جی؟

- لیانامارتین. یکی از دختران هم کلاس من. گم شده.

- دختر جودی مارتین؟

- گمونم.

- زن قشنگیه. میدونی، یک بار نزدیک بود ملکه زیبایی آمریکا شود.

- فکر نمی کنم مسابقه ملکه زیبایی آمریکا بوده...

مادر بزرگ حرفش را قطع کرد: «دخترش گم شده، یعنی چه؟»

- ظاهراً شب گذشته به خانه برنگشته و هیچ کس او را از دیروز بعد از ظهر

ندیده است.

چند ثانیه طول کشید تا این جمله تأثیر کامل گذاشت: «کلاتر فکر می کنه

چه اتفاقی برای او افتاده؟»

- او چیزی نمی‌دونه.

رز گفت: «احتمالاً فرار کرده.» گرچه خودش هم باور نمی‌کرد و چند ثانیه بعد پرسید: «چرا این را به من گفتی؟ نمی‌بینی که همینطوری هم به قدر کافی نگران هستم؟»

- نگران نباشید، مامان بزرگ. مطمئنم که لیانا پیدا می‌شود.

- من که نگران او نیستم، پناه بر خدا. من نگران مادرت هستم. اگر یک دیوانه روانی آنجا باشد...

- اوه، مامان بزرگ رز. کی درباره بیمار روانی چیزی گفت؟

- من حس بدی در این مورد دارم.

- دارید مرا می‌ترسانید.

- از چی می‌ترسی؟ حتی یک روانی عقلش بیشتر از اینکه که با توکاری کنه.

اشک بلافاصله چشمان دلیله را پر کرد. پس او این قدر مضمّنز کننده است

که حتی یک روانی بهش، دست نمی‌زنه. قوطی کوکا را به دهانش برد و تا وقتی که خالی نشد از دهانش پائین نیاورد. تا آن وقت اشکهایش رفته بود. از جا برخاست و گفت: «مامان بزرگ می‌خواهید تلویزیون را روشن کنم؟»

- نه. چیز لعنتی هیچ وقت هیچی نداره. شاید بهتر باشه دوباره بری بیرون.

یک نگاهی به دور و بر بیندازی.

- مامان بزرگ، من خسته‌ام. از آن گذشته، احتمالاً مامان با دکتر کروسبی

است.

- نه. او امشب با بچه‌هایش است. فکر نمی‌کنی تصادف کرده باشه؟

میدونی، مادرت بهترین راننده دنیا نیست.

- «اگر این طور بود یک کسی تلفن می‌زد.» مادرش کجا بود؟ چرا زنگ نزده

بود؟ «چرا برای خوابیدن آماده نمی‌شوید، مامان بزرگ. دیر وقته و...»

- ... و مادرت هنوز خانه نیامده. و یک دختر جوان گم شده و چه جوری

قراره من خوابم بره تا وقتی نفهمم که او سالم و سرحاله؟

دلیله هشدار داد: «خودتون را مریض می‌کنید.» گرچه خودش هم به

حرفش اعتقادی نداشت. مادر بزرگش سمبلی از نیروی طبیعت بود. او تباهی ناپذیر بود. از زمان آرماگدونها زنده مانده بود. مادر بزرگ رز و سوسکها. برای یک گروه موسیقی اسم خوبی به نظر میاد.

مادر بزرگش داشت می گفت: «اگر می خواهی، تو می توانی بخوابی. لازم نیست با من بیدار بمانی.»

- نمی خواهم شما را تنها بگذارم.

- عیبی نداره. من عادت کرده ام.

دلیله پشت چشمی نازک کرد و به کاناپه نزدیک شد و بوسه ای بر پیشانی خشک و پوسته پوسته مادر بزرگش زد. آیا تصور خودش بود یا واقعاً مادر بزرگش خودش را عقب کشید. وقتی از اتاق بیرون می رفت گفت: «کلاتر گفت اگر مامان تا نیمه شب برونگشت با او تماس بگیریم.»

رز تکرار کرد: «نصفه شب؟» انگار یک کلمه چهار حرفی بود: «نصفه شب؟»

لحن عصبانی اش دلیله را تا بالای پله ها دنبال کرد و بین دیوارهای صورتی اتاقش پژواک کرد. روی تخت باریکش نشست، رو تختی گلدار سفید و صورتی دور بدنش را گرفت. موکت صورتی زمین را فرش کرده بود، پرده های شطرنجی سفید و صورتی پنجره مشرف به خیابان را قاب کرده بود، یک آباژور صورتی با پایه ظریف سفید روی دراور سفید قرار داشت، دراور گلهای صورتی نقاشی شده داشت. دلیله فکر کرد، اتاق نی نی کوچولوها. هیچ چیزی فراموش نشده یا کنار گذاشته نشده بود. و مهم نبود که ساکن اتاق از مدتها پیش بزرگ شده و تخت عروسکی برایش کوچک بود و دیگر به حیوانات پشمی پف کرده که در قفسه ردیف بودند علاقه ای نداشت. چیزی که مهم بود، کمال زنانگی رویایی بود. چیزی که اهمیت داشت، نمونه آرمانی بود.

به جز این که دلیله تا حدی که یک دختر می توانست از آن کمال آرمانی فاصله داشت. حتی وقتی بچه بود، از انتظارات اتاقش کم می آورد. در حالی که هنگام تولد فقط سه کیلو وزن داشت و نوزادی زیبا و با وزن متوسط بود، وزنش از بعد از طلاق دوم مادرش روبه افزایش رفت و مرتباً این افزایش را به طور ثابت دنبال کرد و در تعطیلات کریسمس به هشتاد و پنج کیلو رسیده بود.

در حالی که با ۱۶۳ سانتیمتر قد، وزنش برای این که جزء سنگین وزنها محسوب شود کافی بود، ولی نمی‌شد او را جزء چاقها محسوب کرد.

به پنجره‌نگاهی انداخت، نگاهش به کامپیوتر روی میز تحریرش افتاد. هم کلاسی‌هایش در صفحات اینترنتی خود، چیزهای وحشتناکی راجع به او می‌نوشتند. به او لقب‌هایی می‌دادند و با تمسخر جملاتی درباره‌ی جذابیت او می‌نوشتند. جویی بالفور از همه بدتر بود. و گرگ وات. یک زمانی فکر می‌کرد گرگ خوش تیپ است. یک روز وقتی در کلاس بلوز نویی پوشیده بود، او واقعاً گفته بود که زیبا شده است. این جمله ساده هفته‌ها او را مغرور نگه داشته بود. در فکرش این تعارف را بارها تکرار کرد «زیبا شده‌ای. زیبا شده‌ای، زیبا شده‌ای» تا وقتی که آن کلمه بی‌معنی و پوچ شد مثل یک سی دی که بارها استفاده شده باشد. به هر حال آن کلمات مدتها بود که با کلمات دیگری عوض شده بودند.

مادرش همیشه به او می‌گفت صورت زیبایی دارد، دلیله فکر کرد مادرش راست می‌گوید، خودش را از روی تخت بلند کرد و هیکل خودش را که روزی ظریف بود در آئینه تمام قدی که کنار کمدش بود، تماشا کرد. صدای مادرش را شنید که در گوشش نجوا می‌کرد: «تنها کاری که باید بکنی کم کردن پانزده کیلو است.» دلیله با صدای شکاک مادر بزرگش تکرار کرد: «پانزده کیلو، پانزده کیلو»

ولی می‌دانست که حتی پانزده کیلو برای راضی کردن مادر بزرگش کافی نیست. می‌توانست دست از نوشیدن کوکا بردارد و بعد از ساعت هفت بعد از ظهر چیزی نخورد و شاید پانزده یا حتی بیست کیلو هم لاغر می‌شد ولی در جایی که به مادر بزرگش مربوط می‌شد این‌ها کافی نبود. او به مجله‌های قدی که مادرش با احترامی که بعضی‌ها به انجیل می‌گذاشتند می‌خواند، فکر می‌کرد، به آن دختران استخوانی با چشمان خمار و لبهای ورم کرده که ورق‌های براق را پر کرده بودند. همه آنها شبیه به هم به نظر می‌رسیدند. آدم نمی‌توانست یکی را از دیگری تشخیص دهد. آیا این همان چیزی بود که مادر بزرگش می‌خواست؟

دلیله غمگین اقرار کرد، این چیزی است که من می‌خواهم. که شکل بقیه باشم. مثل هر کس دیگری به نظر برسم. نامریی باشم. خنده‌اش گرفت. به نحو عجیبی، این دقیقاً همان چیزی بود که هست. با همه هیکل بزرگش هیچ کس واقعاً او را نمی‌دید.

اگر فقط کسی را داشت که همه چیز را با او در میان می‌گذاشت. یک دوست صمیمی. یا یک خواهر. همیشه حسرت یک خواهر را داشت، علی‌رغم داستانهایی که مادرش دربارهٔ بچگی خودش می‌گفت، رقابت فشرده‌ای که برای به دست آوردن رضایت مادرشان با خواهرهایش داشت، و چگونه مادر بزرگ رز دخترها را یکی پس از دیگری گول می‌زد. مادرش همیشه می‌گفت: «خوشحال باش که تک فرزندی.»

مادرش کجا بود؟ حدود ساعت چهار و نیم خانه را ترک کرده بود تا به داروخانه برود و حالا ساعت نزدیک ده است. شاید مادر بزرگ رز حق داشت. شاید تصادف کرده بود. شاید بهتر باشد به تمام بیمارستانهای مناطق اطراف زنگ بزند. شاید بهتر باشد که به بیرون برگردد و جستجو کند. تلفن زنگ زد.

مادر بزرگش از طبقه پائین صدا کرد: «می‌شه تو گوشی را برداری؟»

دلیله با سرعت از پله‌ها پائین دوید و به آشپزخانه رفت و در میان زنگ چهارم گوشی را برداشت، دعا می‌کرد که طرف گوشی را نگذاشته باشد. دلیله داشت فکر می‌کرد، پناه بر خدا، مادر بزرگ رز در اتاق بغلی است و فلج هم نیست، گوشی را به گوشش نزدیک کرد و دعا کرد صدای مادرش را بشنود.

- الو؟

صدایی از آن سوی خط، بی‌حالت گفت: «دلیله؟»

دلیله فوراً او را شناخت. صدایش هم مثل بقیه وجودش ترسناک بود. جواب داد: «آقای همیلتون؟» آیا مادرش بعد از او به چستر رفته بود؟ آیا اکنون هم آن جاست؟ آیا مشکلی پیش آمده بود؟ کال همیلتون داشت می‌گفت: «قبلاً تو را این جا دیدم، ولی قبل از این که فرصت کنم حرفی بزنم رفته بودی.»

مادر بزرگش توی چهارچوب در ظاهر شد، پرسید: «دلیله، کیه؟ مادرت؟»

دلیله سرش را تکان داد و نجوا کرد: «آقای همیلتونه.»

- آقای همیلتون اوضاع خوبه؟ مادرم...

او وسط حرفش دوید: «امیدوارم که بعد از ظهر شنبه بتوانی بیایی و چند ساعت کنار همسرم بمانی» انگار او اصلاً حرفی نزده بود. و ادامه داد: «باید یک جایی بروم و می‌دانی که چقدر فیونا از تنها ماندن متنفر است.»

دلیله گفت: «البته.» گر چه چنین چیزی را نمی‌دانست. بارهای قبل که به منزل همیلتون رفته بود، فیونا به زحمت دو کلمه حرف با او زده بود. فکر کرد، مثل نگهداری نوزاد است و یک کمی مشمئز کننده. باید می‌گفت نه، ولی آقای همیلتون اصرار داشت که ساعتی بیست دلار به او بپردازد. گوشی را گذاشت و شروع کرد: «می‌خواهد من روز شنبه به آنجا بروم.» ولی مادر بزرگش قبلاً پشتش را به او کرده بود.

صدای ماشینی که جلوی خانه ایستاد شنیدند. دلیله چشمانش را بست و آهسته دعا کرد.

وقتی در جلوی خانه باز شد کری صدا زد: «سلام به همگی. کسی خانه نیست؟» دلیله آهی بلند از آسودگی کشید. مادرش در خانه بود. سالم بود. تصادفی در کار نبود. هیچ دیوانه‌ای او را ندزدیده بود. و مهم نبود که شش ساعت بیرون از خانه مانده بود یا به کسی نگفته بود که کجا می‌خواهد برود یا زنگ نزده بود که بگوید شام به خانه بر نمی‌گردد. چیزی که اهمیت داشت این بود که برگشته بود.

رز که به اتاق نشیمن می‌رفت فریاد زد: «کدام گوری بودی. از نگرانی دق کردیم.»

کری به مادرش گفت: «احمق نباش!» و بی‌صبرانه انگشتان خون‌رنگش را در هوا تکان داد. شلوار تنگ شطرنجی سفید و قرمز به تن داشت با یک بلوز سفید. موهای پلاتینی بلندش با حلقه‌های درشت روی شانهاش ریخته بود. ناخن‌های قرمز پایش از میان بندهای صندل قرمزش پیدا بود. صندل پاشنه ده سانتی‌متری به پا داشت: «گفته بودم که شاید دیر کنم.» ساک خرید قهوه‌ای بزرگش از دست دیگرش آویزان بود، ادامه داد: «عصبانی نشو. برایتان هدیه آورده‌ام.»

دلیله پرسید: «کجا بودی؟»

- «بلومینگ دال» کری خرخر وسوسه انگیزی کرد و دستش را توی کیف قهوه‌ای فرو برد.

دلیله در دلش تکرار کرد: «بلومینگ دال؟» نزدیک‌ترین بلومینگ دال در فورت لادرديل بود پرسید: «به فورت لادرديل رفته بودی؟»

- «می‌خواستم برای دخترم چیز قشنگی بخرم که بپوشد.» یک بلوز آبی زیبا از ساک بیرون آورد و آن را جلوی سینه‌اش گرفت.

دلیله فکر کرد هرگز بلوزی به آن قشنگی ندیده است. مشتاقانه دست به طرف آن دراز کرد و برجسب طراحی آن را واریسی کرد و گفت: «خوشگله»

رز گفت: «امیدوارم قرص قلبم را فراموش نکرده باشی»

- «البته که قرص‌هایتان یادم بود.» کری دنبال قرص‌ها در کیف چرمی قمرزش گشت و قوطی پلاستیکی کوچکی را به طرف مادرش پرتاب کرد.

- خوبه که آن موقع به اینها نیاز نداشتم.

کری گفت: «قابلی نداره.»

دلیله اندازه بلوز را نگاه کرد، احساس کرد که ناامیدی چون خنجری قلبش را سوراخ کرد، نجوا کرد: «فکر کنم این خیلی کوچکه» از التماسی که در صدایش به گوش می‌رسید، بیزار بود.

- سایز متوسطه.

- من سایز بزرگ هستم.

مادرش لبخند زد: «خوب، این به تو انگیزه می‌دهد که چند کیلو کم کنی.» دستش را دراز کرد و بلوز را گرفت: «فکر کنم در این مدت می‌توانم آن را بپوشم.

خوب چه اتفاقی افتاده؟ چه چیزی از دست داده‌ام؟»

دلیله گفت: «لیانامار تین گم شده.» و دید که مادرش بلوز را توی ساک برگرداند.

- گم شده؟ منظورت چیه؟

- طبق گفته کلاتر وبر، هیچ کسی او را از دیروز بعد از ظهر ندیده.

- کی با کلاتر وبر حرف زدی؟

- امشب. مادر بزرگ رز نگران بود، مرا بیرون فرستاد دنبالت بگردم.
کری گفت: «مامان، واقعاً که بهت گفتم که ممکنه دیر بیام.»
- نگفتی که می‌خواهی به لادردیل بروی.
- یک دفعه تصمیم گرفتم. از آن گذشته من یک دختر بزرگم. لازم نیست
هر چیز کوچکی را به تو بگویم.
رز در جواب گفت: «من آن شلواری که پوشیده‌ای دوست ندارم.»
دلیله وسط حرفش پرید: «باید به کلاتر و بر زنگ بزنم، به او بگویم که تو
برگشتی.»
- چرا شلوارم را دوست نداری؟
رز گفت: «خیلی تو را گنده می‌کند.»
- راست میگی؟
دلیله گفت: «من که فکر می‌کنم خیلی بهت میاد.» و از مادرش دفاع کرد.
رز گفت: «ببین کی حرف می‌زنه.»
کری پرسید: «خوب، این روزها کلاتر و بر چگونه؟ آیا برایم نگران شد؟»
- آن قدر نگران شد که گفت اگر تا نیمه شب برنگشتی به او زنگ بزنم. فکر
می‌کنم به خاطر لیانا نگران بود.
- لیانا؟
دلیله یادآوری کرد: «لیانا مارتین.»
رز اضافه کرد: «دختر جودی مارتین. او رو می‌گند یک زن خوشگل!»
کری پرسید: «این جور فکر می‌کنی؟ همیشه فکر می‌کردم که یک خورده
معمولیه. تو چی فکر می‌کنی، عزیزم؟»
دلیله گفت: «فکر می‌کنم تو قشنگ‌تری.»
- متشکرم فرشته من. دیدی مامان؟ دلیله فکر می‌کنه من از جودی
مارتین خوشگل‌ترم.
رز پرسید: «روی چانه‌ات جای زخمه؟»
- «چی؟ کجا؟» کری با عجله جلوی آئینه هال دوید و گفت: «از چی حرف
می‌زنی؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

دلیله سرش را تکان داد و توی آشپزخانه رفت. وقتی تلفن را برداشت و به کلانتر و بر زنگ زد و به او گفت که مادرش برگشته، و خیلی متأسف است که او را بیهوده نگران کرده است، فکر می‌کرد که آن دو تمام شب این کار را خواهند کرد.

دلیله پرسید: «خبر جدید؟»

-هیچی.

او تکرار کرد: «هیچی» و صدای مادر و مادر بزرگش را از اتاق دیگر شنید که با هم کل کل می‌کردند. چند ثانیه گوش داد بعد یک قاشق از کشویی نزدیک برداشت و یک صندلی بامبوی سفید را کشید و از آن بالا رفت آنچه که در ظرف بستنی باقی مانده بود را خورد.

فصل ششم

یادداشت قاتل

خاطره چیز حیرت انگیزیه. خاطرات ما، ما را شکل می‌دهند. برای زندگی روزانه ما زمینه‌ای فراهم می‌کند و برای کارهای ما مقدمه‌ای می‌سازد. منطقی برای تصمیم‌های گاه تردیدآمیز به وجود می‌آورد. امروزه ما هر چه هستیم با چیزی که دیروز و روزهای قبل از آن بودیم به هم بافته شده‌ایم - در نقشی پیچیده بافته شده‌ایم - تکه‌هایی از گذشته برجسته‌تر و آخرین ناامیدی و اولین عشق روشن‌تر است. یا نفرت‌ها. یکی از نخ‌ها را بکش، و ببین که تمام آن از هم باز می‌شود. کی برای کی چکار کرد، چه غذایی را بیشتر دوست داریم، مهارت‌هایی که در آنها استاد هستیم و یا ضعیفیم، فیلم‌هایی که از آن لذت بردیم، موسیقی که با آن رقصیده‌ایم، هنرپیشه‌ای که تحسین می‌کنیم، سیاستمداری که تحسین نمی‌کنیم - اگر این جزئیات عادی روزانه را به خاطر نیاوریم، خوب، پس ما کی هستیم؟

این خاطرات ماست که ما را متمایز می‌کند. بدون آنها ما هویتی نداریم. هیچی نداریم. آن موجودات مسن احساساتی که خاطرات خود را دفن کرده‌اند و اکنون در راهروهای خالی بیمارستان نشسته و فریاد می‌کنند، از درد اندام‌های معیوبشان فریاد نمی‌کنند، بلکه از وحشت اینکه نمی‌دانند کی هستند، فریاد می‌کنند، گوش‌هایشان در فریادهایشان دنبال صدایی آشنا

می‌گردد. آنها در زمان حال ابدی زندگی می‌کنند و این جهنم روی زمین است.

هرگز نمی‌خواهم مثل آنها باشم. اگر روزی الزایمر یا چیز وحشتناکی شبیه آن بگیرم، امیدوارم کسی تفنگی بردارد و به سرم نشانه رود و شلیک کند. مطمئنم که لیانا مارتین از این کار بسیار خوشحال خواهد شد. گرچه بدبختانه او در این اطراف نیست که این فرصت را به دست آورد.

می‌دانید که چطور همه می‌گویند برای امروز زندگی کن. فکر می‌کنم نصیحت خوبی است. دیروز را به خاطر داشته باش، ولی برای امروز زندگی کن. بله، آقا، این شعار جدید من است. باید این را به لیانا مارتین هم می‌گفتم. لیانا برای امروز زندگی کن. چون چیزی که شده، شده، و تو هرگز نمی‌دانی بعداً چه اتفاقی می‌افتد. خوب، نه. این دقیقاً درست نیست. چون من می‌دانم. می‌دانم که بعداً چه اتفاقی می‌افتد.

در ضمن می‌گویند هر روز را جوری زندگی کن که انگار روز آخرت است. یک نصیحت خوب دیگر، گرچه فکر نمی‌کنم لیانا مارتین از شنیدنش سپاسگزار شود. نمی‌دانم از شب گذشته چه خاطراتی برایش مانده است. آیا خاطراتی خوش بودند یا غم‌انگیز، آیا کمی آسودگی برایش داشتند یا نه.

شخصاً، مقدار زیادی خاطره دارم که خیلی خوشایند نیستند. مثل زمانی که پنج سال داشتم و نزدیک بود در استخر همسایه غرق شوم. روز تولد روبی وارن^(۲۳) بود و مادرم کار داشت و نمی‌توانست بیاید، بنابراین خاله‌ام، که همیشه خانه ما می‌پلکید مرا به آنجا برد. هنوز می‌توانم او را مجسم کنم که در کنار استخر با پدر روبی وارن حرف می‌زد و ساندویچ می‌خورد. شما ساندویچ‌های میهمانی را دوست ندارید؟ من دوست دارم. آنها از کره جامد پر هستند، پناه بر خدا. برای همین این قدر خوشمزه‌اند. ولی بگذریم، هوا واقعاً گرم بود و یک عالم بچه آنجا بودند، دور استخر به هم آب می‌پاشیدند و یک عالم سر و صدا می‌کردند و بزرگسالان داشتند حرف می‌زدند و می‌نوشتند، و من فکر نمی‌کنم فقط لیموناد می‌نوشتند، گرچه خاله‌ام همیشه این حرف‌ها را رد کرده است.

همان طور که همیشه خاطراتم را از آنچه که بعد اتفاق افتاد رد می‌کرد. او اصرار دارد که محال است من از آن بعد از ظهر خاطره‌ای به یاد داشته باشم چون آن موقع خیلی بچه بودم. او می‌گفت بچه‌های آن سن نمی‌توانند خاطره‌ای را به یاد بسپارند، بخصوص با آن جزئیاتی که من توانسته‌ام. من از مجاب کردنش دست برداشته‌ام. او حقایق خود را دارد و من مال خودم را. بالاخره او باید با خودش زندگی کند.

ولی او واقعاً دروغگو بود. اصرار داشت تمام مدتی که در آب بودم مرا تماشا کرده است. ادعا می‌کند فقط نیم ثانیه سرش را برگردانده، و وقتی دوباره به عقب نگاه کرده، من رفته بودم بنابراین فکر کرده که من از استخر خارج شده و به داخل خانه رفته‌ام تا به توالت بروم. این کلمه‌ای است که همیشه به جای مستراح به کار می‌برد - توالت. می‌گوید اشرافی‌تر است. من هم همیشه با گفتن «می‌خواهم به مستراح بروم» او را عصبانی می‌کردم. هنوز می‌توانم او را ببینم که خود را پس می‌کشد. که البته به همین دلیل این کلمه را می‌گفتم. بگذریم، او می‌گفت که به داخل خانه رفته و دنبال من می‌گشته است. فکر می‌کنم او به داخل خانه رفته بود تا پدر رابی وارن را پیدا کند. ولی، البته او می‌گفت وقتی دنبال من می‌گشت تصادفاً به او برخورد کرده بود، انگار تقصیر من بود که با او حرف می‌زد، و بله، شاید یکی دو ثانیه حواسش پرت شده بود، ولی نه بیش از یکی دو ثانیه، گرچه بقیه می‌گفتند که من حداقل یک دقیقه زیر آب بودم. نمی‌دانم. راستش نمی‌دانم دقیقاً چه مدتی زیر آب بودم. فقط یادم هست که یکی از بچه‌ها مرا هل داد و من تعادلم را از دست دادم و بعد زیر آب رفتم. مزه کلر را در دهانم به یاد دارم، بوی لجن آب ولرم را که در سوراخهای دماغم می‌پیچید. یادم هست که موهایم از جمجمه‌ام دور شده و دور سرم پریشان بود، مثل جلبک. بعد هیچی.

بعد ناگهان صداهایی شنیدم و صدای گریه و یک عالم صدای فریاد. بعد مشت‌هایی به سینه‌ام خورد و سرم به عقب خم شد و لبهایم از هم باز شد و یک نفر دماغم را فشار داد و در دهانم فوت کرد. یادم هست که حالت خفگی داشتم و در دامن کسی آب بالا آوردم. یادم هست که خاله‌ام مثل دیوانه‌ها

گریه می‌کرد و آن قدر سر و صدا می‌کرد که یک نفر گفت او را به بیمارستان بفرستیم بعد اجازه دادند که پدر رابی وارن او را آرام کند - او مجبور شد به مدت ده دقیقه او را به داخل خانه ببرد - تا کمی حالش بهتر شد و توانست مرا به خانه ببرد. بعد او به مادرم گفت که چطور تقصیر من بوده که نزدیک بود غرق شوم و مادرم جانب او را گرفت و با من دعوا کرد، آن قدر مرا تکان داد که حالت تهوع پیدا کردم، فریاد می‌زد که باید بیشتر محتاط باشم، نه به خاطر این که نزدیک بود بمیرم، بلکه به خاطر این که میهمانی تولد رابی وارن را خراب کرده بودم و احتمالاً دیگر هرگز به آنجا دعوت نمی‌شدیم و این که حالا وقتی تابستان واقعاً گرم می‌شود، چه باید بکنیم و هیچ جا را نداریم که کمی خود را خنک کنیم!

در واقع، خانواده وارن آن سال تابستان از آنجا رفتند و خانواده دیگری به جای آنها آمدند و آنها پیر بودند و نمی‌توانستند شنا کنند، بنابراین استخر را پر کردند و تمام حیاط پشت خانه را صاف کردند و همه گیاهان را بیرون کشیدند چون آقای جیکس پیر می‌گفت او قدرت ندارد که تمام مدت علف‌های هرز را بیرون بکشد. من داوطلب شدم که این کار را بکنم - در واقع مادرم مرا داوطلب کرد - ولی آقای جیکس گفت همسرش به هر حال به علف‌ها حساسیت دارد، بنابراین بهتر است که آنجا سنگ فرش شود. من آقای جیکس را دوست داشتم. او بزرگ و خشن و همیشه از چیزی ناراحت بود. ولی حداقل آدم همیشه می‌دانست که با او چه کار کند. تظاهری وجود نداشت. وراجی لازم نبود. چقدر آدم می‌تواند درباره کسی این حرفها را بزند؟

بعد از این که او مرد، ما رفتیم تا به خانم جیکس تسلیت بگوئیم. مادرم یک کیک بادام زمینی که از مغازه خواربار فروشی خریده بود و سعی داشت به عنوان دست پخت خودش جا بزند، همراه آورد. مهم نبود. چون معلوم شد که خانم جیکس به بادام زمینی هم مثل علف حساسیت دارد و نمی‌تواند آن را بخورد، حتی نمی‌توانست چیز لعنتی را در خانه نگهدارد. بنابراین ما آن را به خانه برگرداندیم و تمامش را خودمان خوردیم. مادرم می‌گفت محال است که خانم جیکس به آن همه چیز حساسیت داشته باشد، و او فقط ادا در می‌آورد

پز می‌دهد و فکر می‌کند از ما بهتر است. ما دیگر هیچ وقت با او حرف نزدیم. چند ماه بعد، بچه‌هایش او را به یک خانه سالمندان در هالاندیل فرستادند و عاقبت یک خانواده جدید خانه را خریدند و حیاط پشت خانه را گود کردند و استخر دیگری ساختند. ولی آنها هیچ وقت مرا دعوت نکردند.

هیچوقت شنا را یاد نگرفتم. به هر حال خیلی خوب یاد نگرفتم. آب همیشه مرا می‌ترساند. هنوز هم می‌ترساند. آن طوری که روی آدم می‌خزد. فکر می‌کنم از این لحاظ کمی آب را دوست دارم.

یک خاطره نامطبوع دیگر: تعطیلات سالیانه در ساحل پومپانو با مادر و مادر بزرگ و پدر بزرگ و البته خاله‌ام. این تعطیلات برای من همیشه شکنجه بود، بیشتر به خاطر خاله‌ام که انگار کار و زندگی خودش را کنار گذاشته بود تا زندگی مرا جهنم کند - تعجبی نداشت که همسرش قبل از چهل سالگی مرد. احتمالاً از چیزی که باعث مرگش شد، سپاسگزار بود. تنها راهی که می‌توانست از دست آن ساحره فرار کند، مردن بود. بعد از آن حادثه غرق شدن در بچگی، خاله‌ام به این نتیجه رسید که واجب است من شنا کردن را یاد بگیرم. به هر کسی که گوش می‌داد می‌گفت، نمی‌خواهم او را دمر و پهن شده روی آب استخر پیدا کنم - او عاشق شنونده بود - و دلش نمی‌خواهد نگران باشد که توسط موجی سهمگین به داخل اقیانوس کشیده شوم. مرتباً تکرار می‌کرد فقط می‌خواهم آسوده باشم و از تعطیلاتم لذت ببرم. بنابراین به محض این که به هتل رسیدیم، از غریق نجاتی که دیدم در آغوشش گرفته بود، خواست به من شنا یاد دهد. او سعی کرد، من برای این کار به او احترام می‌گذارم. و بالاخره به نحوی توانست مرا بیش از سه ثانیه روی آب نگاه دارد، گرچه من چیزی بیش از شنا سگی یاد نگرفتم. او توضیح داد که محال است بدون بردن سرم به زیر آب خوب شنا یاد بگیرم ولی من اصلاً علاقه‌ای به یادگرفتن شنای خوب نداشتم، به او گفتم و رد کردم.

این مانع خاله‌ام نشد، که هیچوقت یاد نمی‌گرفت چه وقت آدم را تنها بگذارد. نمی‌توانست مرا با زندگی‌ام تنها بگذارد. نمی‌فهمید که مثلاً یک نفر ممکن است واقعاً از خواندن کتاب لذت ببرد. یا کشیدن یک نقاشی. نه، مثل

کسی که مرتباً پوسته زخم را قبل از خوب شدن گوشت زیرش می‌کند و فرصت خوب شدن به زخم را نمی‌دهد. او مرتباً مراقبم بود، مرتباً ترتیب قایق سواری و ماهیگیری در اعماق آب را می‌داد و مرا دچار تهوع می‌کرد. کسی که ادعا می‌کرد از دیدن من در حال غرق شدن بسیار ترسیده است، باعث می‌شد که مدت وحشتناکی از وقتم را کنار آب بگذرانم.

یک سال، او اصرار کرد که همگی به اسکی روی آب بپردازیم، به من قول می‌داد که از دوچرخه سواری آسان‌تر است، یک چیز دیگر که باهاش مشکل داشتم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد حرفش را باور کنم یا شاید فقط به این دلیل قبول کردم که او را خفه کنم. شاید چون بچه‌های دیگر آن قدر راحت و آسان این کار را می‌کردند و آن طوری که بالای آب پرواز می‌کردند و گاهی یک دستشان را از طناب رها می‌کردند تا با آنهایی که از ساحل با حسرت نگاهشان می‌کردند، بای‌بای کنند، سرهایشان که از هیجان به عقب خم شده بود باعث موافقم شد، تصمیم گرفتم امتحان کنم. سوار اسکی شدم، جلیقه نجات محکم دور سینه‌ام بسته شده بود و منتظر شدم تا قایق حرکت کند. در حالی که تقلا می‌کردم تا صاف بایستم هنوز هم فریادهای خاله‌ام را می‌توانم بشنوم که می‌گفت: «مقاومت کن، خوب من هنوز نتوانسته بودم راست بایستم که سرعت قایق موتوری طناب را به طرز دردناکی از دستم کشید و من خودم را در آب شور رها دیدم، انگشتانم به طرف هوا دراز شده بود و جلیقه نجات به چانه‌ام فشار می‌آورد و دردم می‌گرفت و اسکی‌ها از پایم به سطح آب پریدند. خاله‌ام گفت: «کودن گندما» خندید و مرا به عرشه کشید. تمام راه تا متل می‌خندید.

من کم و بیش هر سال همین طور بودم. او هیچ وقت تسلیم نمی‌شد. صدایم می‌زد: «گربه ترسو، کجا رفتی؟» زیر چترهای قرمز و آبی که در ساحل پراکنده بودند، دنبالم می‌گشت. و می‌گفت: «زود باش، جوجه ترسو. نوبت توئه. به ما نشان بده که بلدی!» این باعث شد که من از تعطیلات خانوادگی حتی بیشتر از دندانپزشکی بترسم.

فقط وقتی خاله‌ام مرد، گردش‌های خانوادگی به پایان رسید.

جانمی!

الان نمی توانم به آن برسم. وقت ندارم. تا حالا هم وقت زیادی را با یادآوری خاطرات تلف کرده‌ام، و کارهای زیادی دارم. همه چیز از برنامه عقب مانده و من باید قبل از این که زیادی روشن شود، بفهمم چه کار باید بکنم. حتی حالا، روزنه کوچکی از فرصت‌ها را دارم. نمی توانم خطر کنم کسی کشف کند که من رفته‌ام. اخبار ناپدید شدن لیانامارتین مثل ماری که درون علف بخزد، در تورنس پیچیده. همه واقعاً ترسیده‌اند.

وقتی جنازه‌اش را پیدا کنند، حتی بدتر از این خواهد شد.

آیا من گفتم که لیانامارتین مرده؟

آیا گفتم که همه برنامه هایم از مدار خارج شد؟

از مدار خارج شد، این جمله را دوست ندارید؟

من نقشه کشیدم بودم که دیشب برگردم، خوش بگذرانم و کار او را تمام کنم و بعد او را در مردابی چند کیلومتر دورتر دفن کنم. ولی می‌دونید که درباره بهترین نقشه‌های حساب شده چه می‌گویند. یک ابله به نام ری سوتر^(۲۴) که ماءالشعیر زیادی خورده بود ماشینش را در جویی کنار جاده، درست جایی که کندی را دفن کرده بودم انداخت و یک ماشین یدک کش برای بیرون آوردنش به آنجا آمد و عده زیادی از مردم دورش جمع شدند (این در شهری مثل تورنس مایه سرگرمی است). خوب بود که کسی متوجه من نشد. ولی خوب، هیچ وقت متوجه من نمی‌شوند. در ضمن موضوع خوب این بود که من در دفن جنازه کندی کارم را خوب انجام داده بودم - خاله‌ام همیشه می‌گفت: «اگر می‌خواهی کاری بکنی، آن را خوب انجام بده» - گرچه کسی به غیر از شورلت قرمز رنگ که عمیقاً در گل فرو رفته بود، به چیز دیگری توجه نمی‌کرد. من رفتم و بعداً برگشتم، بعد از این که یدک کش کارش را انجام داد و همه صحنه را ترک گفتند. هنوز صدای فریادهای همسری سوتر را در تاریکی می‌شنوم که می‌گفت من بارها و بارها به تو گفته بودم. در این مورد، من شخصاً با او موافقم. فکر می‌کنم مردمی که مست رانندگی می‌کنند همانقدر که خطرناک هستند، مایه رسوایی هم می‌باشند. فکر می‌کنم باید آنها را کشت. به هر

صورت، گور کندی دست نخورده مانده بود. او به استراحت در آرامش ادامه داد. یا شاید بهتر است بگویم تکه‌هایش؟ مطمئنم که کرم‌ها و دیگر جانوران تا حالا او را خورده‌اند.

به هر حال، من تقریباً تا ساعت چهار صبح نتوانستم به خانه برگردم. لیانا خواب بود و در این لحظه نیمه هیجان زده بود که تفریح را یک ذره کمتر می‌کرد. چشمانش گشاد شده بود. لب‌هایش لبخند کهرنگی را نشان می‌داد. من یک جور هیولا با لباسهای کشیف و خونی نبودم. (آیا والدین لیانا برایش هرگز قصه گرگ در لباس میش را نخوانده بودند؟ تا جایی که یادم می‌آید، برای گوسفندان قصه خوب تمام نمی‌شد.) نه، من تمیز و مرتب و قابل دیدن بودم، و به نرمی سخن می‌گفتم. سعی داشتم او را آرام کنم و به او اطمینان می‌دادم که اگر با من همکاری کند، راهی برای بیرون رفتن از این وضع ناراحت پیدا خواهیم کرد. البته، او طی سی و شش ساعت چیزی برای خوردن و آشامیدن نداشت - یادداشت برای خودم: یادم باشد که چند بطری آب در اتاق نگه دارم، در صورتی که دوباره تأخیر غیرمنتظره‌ای رخ دهد - و ضعیف و کاملاً مایوس بود و بنابراین مشتاق بود، با هرچه که پیشنهاد می‌کنم راه بیاید، فکر می‌کرد شاید زندگی‌اش را نجات دهد. هنوز هم این امکان را در نظر می‌گرفت، مغز انسان قابلیت بی حدی در فریب دادن خودش دارد. ما هرچه را که می‌خواهیم باور کنیم، باور می‌کنیم، بدون در نظر گرفتن نشانه‌هایی که در مقابل ما هستند، و لیانا مارتین مایوسانه می‌خواست باور کند که زنده فرار خواهد کرد. بنابراین، من کمی آب و نصف ساندویچ که در یخچال ذخیره کرده بودم به او دادم و او آنها را بلعید - یادتان هست که آخرین بار درباره شگفتی‌های اشتهای انسانها گفتم؟ - و ما نشستیم و صحبت کردیم. درباره همه چیز. او درباره پدر و مادرش گفت، که پدرش کارمند عالی رتبه بانک آمریکا بوده و مادرش سابقاً ملکه زیبایی بوده که وقتی ازدواج کرده دست از تاج و تختش کشیده و دو برادر کوچکتر دارد و یک خواهر کوچکتر، مردیت، که فقط شش سال دارد، و مثل خاری در چشمش است. چون همه مرتباً می‌گویند که چقدر او زیباست و مادرش همیشه او را به سراسر ایالتها می‌برد تا در مسابقات

زیبایی شرکت کند. در واقع، الان هم والدینش برای شرکت در مراسمی با خواهرش به تمپا رفته و حتی ممکن است ندانند که او گم شده است. و بعد شروع به گریه کرد.

همانطور که گفتم - دخترها همیشه گریه می‌کنند.

و چشمانش آن قدر پف کرده بود که به زحمت دیده می‌شد. و چون آنها را مرتباً می‌مالید قرمز شده بودند. که خیلی بد بود، چون چشمان او احتمالاً بهترین قسمت صورتش است. ریمل گونه‌هایش را لک کرده بود که خیلی به ظاهرش کمک نمی‌کرد. او باد کرده و کبود به نظر می‌رسید، و من هنوز به او دست هم نزده‌ام. از او پرسیدم چرا ریمل ضدآب مصرف نمی‌کند و او فقط جوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه‌ام.

چه روزی بود؟ می‌خواست بدانند. چه مدتی است که این جاست؟ به او گفتم که اول صبح چهارشنبه است و از بعدازظهر دوشنبه این جا بوده است. به او گفتم تنها چیزی که می‌خواستم، تنها بودن با او بوده و بعد از این که مدتی با هم خوش گذرانیدیم او را رها می‌کنم. آیا این همان چیزی نیست که متخصصان مرتباً دربارهٔ «وقت خوش» می‌گویند؟ بهش گفتم، دربارهٔ خودت حرف بزن، کنار او روی نیمکت نشستم، چیزهایی بگو که قبلاً به هیچکس نگفته باشی. اولش از حرف زدن اکراه داشت، ولی بعد از مدتی شروع به گفتن کرد. گفت او هم همان نگرانی‌های مردم دیگر را داشته و فکر نمی‌کند که مثل مادر یا خواهر کوچکترش قشنگ باشد، فکر می‌کرد که دماغش زیادی بزرگ است و رانه‌هایش زیادی چاقند و همیشه می‌ترسید که خوش هیکل نباشد. پرسیدم خوش هیکل در مقایسه با چی؟ و او شانه‌اش را بالا انداخت انگار که نمی‌دانست قرار است با چی مقایسه شود. دربارهٔ نامزدش پیتتر حرف زد و گفت همه فکر می‌کنند که آن دو خیلی به هم می‌آیند، ولی خودش دیگر فکر نمی‌کند او را خیلی دوست داشته باشد چون او خیلی مهربان نیست. بعد کمی دیگر گریه کرد.

از او پرسیدم آیا با پیتتر عشقبازی کرده. و او گفت که به من مربوط نیست. این را دوست نداشتم و نارضایتی من باید در چهره‌ام نمایان شده باشد چون او

فوراً عقیده‌اش را عوض کرد و به من گفت، بله، البته. از او پرسیدم آیا پیترا اولین کسی است که با او بوده. او سرش را تکان داد. از او پرسیدم اولین نفر در زندگی‌اش چه کسی بوده و آیا پشیمان است یا نه. این وقتی بود که او واقعاً مضطرب و آشفته شد. می‌توانستم در چشمانش ببینم، آن طور که به عقب و جلو حرکت می‌کردند، انگار حالا که چیزی برای خوردن و آشامیدن گیرش آمده و کمی از نیرویش را به دست آورده بود، داشت فکر می‌کرد که می‌تواند فرار کند یا نه، گرچه این که فکر می‌کرد کجا فرار می‌کند را کسی نمی‌دانست. ولی به هر حال جواب مرا داد. فکر کردم او از آنچه که با توقف حرف زدن ما ممکن بود پیش آید می‌ترسید، بنابراین مرا آزاد گذاشت - به من گفت که اولین بار در سیزده سالگی عاشق شده و پشیمان هم نیست. پسرک، پسر همسایه بغلی آنها و اسمش اریک‌ویر^(۲۵) بود. او شانزده سال داشت و بعد از فارغ التحصیلی از دبیرستان به ارتش پیوست. او را به افغانستان فرستادند و یک هفته قبل از بازگشت به وطن با گلوله یکی از شبه نظامیان کشته شد. از او پرسیدم که هیچوقت به او فکر می‌کنند؟ او گفت نه، گرچه از مردنش متأسف بود. از او پرسیدم چند بار عاشق شده و او گفت چهار بار - بعد سعی کرد از من چند سؤال بپرسد، ولی من جواب ندادم. به او گفتم که فقط من می‌پرسم.

این وقتی است که عصبانی شد و شروع به زوزه کشیدن و توهین به من کرد - یادم نیست که دقیقاً چه توهین‌هایی کرد - مایلم که خیلی از چیزهای اعتراض‌آمیزی که مردم می‌گویند، ناشنیده بگیرم و به این نتیجه رسیدم که دیگر زنده نگه داشتن او فایده‌ای ندارد. هفت تیرم را بیرون کشیدم. این جا بود که او واقعاً تعادلش را از دست داد. یا خدا. آدم به زحمت می‌توانست یکی از چیزهایی که می‌گفت بفهمد، چون واقعاً سریع حرف می‌زد. ناگهان، او تبدیل به آن دختر دیگر، کندی، شد و پیشنهاد کرد که هرچه من بخواهم بپریم می‌کند. از من پرسید: «دلت چی می‌خواد؟» و چیزهای دیگری که حوصله بازگو کردنش را ندارم. در این وقت بود که با هفت تیرم به گونه او زدم. ضربه باعث شد که به پشت بیفتد و گونه‌اش مثل بادکنک باد کرد. حیرت‌انگیز

بود که چیز لعنتی به آن سرعت ورم کرد. الان نمی‌توانید آن را ببینید، چون گلوله نیمی از سرش را متلاشی کرد، ولی باور کنید، خیلی با عظمت بود. ممکن است عجیب به نظر برسه، بخصوص با توجه به آنچه اتفاق افتاد، ولی فکر می‌کنم لیانا واقعاً داشت از من خوشش می‌آمد، حداقل یک کمی. گرچه، همین الان درباره‌ی فریب خویشتن توسط مغز چه گفته بودم؟ پس شاید فقط داشت بازی می‌کرد، سعی می‌کرد مرا آرام کند، سعی می‌کرد مرا وادار کند به صورت یک انسان او را ببینم نه چیزی بیجان، و دلم برایش بسوزد و رهایش کنم. جایی خوانده‌ام که اگر زمانی گروگان گرفتید این کاری است که باید بکنید، شاید لیانا هم همین مقاله را خوانده بود. ظاهراً وقتی آدم کسی را به صورت انسان می‌بیند، کشتن او سخت‌تر می‌شود. مسخره است که چقدر آدم‌ها کم شده‌اند.

بگذریم، آب زیر پل. این طوری نمی‌گویند؟ آیا استعاره است؟ حداقل این یکی معنی می‌دهد. یعنی کاری که شده، شده. و لیانا مرده و رفته. خوب، نه، نرفته، که مشکل دقیقاً همین جاست. مشکلی که من باید به زودی حلش کنم. من باید قبل از بیدار شدن بقیه برگردم. من معمولاً در این ساعت صبح بیدار نیستم و مردم تغییرات جزئی در رفتار را به یاد می‌آورند. نمی‌خواهم نقائص کوچک برنامه ریزی باز گردند و برایم عادت شوند.

پس، مهم است که همین حالا جنازه‌ی لیانا را در زمین دفن کنم. نمی‌توانم خطر کنم و او را همین جا رها کنم. حتی با این سرمای منجمد کننده، طولی نمی‌کشد که جنازه فاسد می‌شود. همین حالا هم حشرات نامریی دارند گوشت متلاشی شده‌اش را می‌جویند، و من حتی نمی‌خواهم فکر کنم که او در پایان روز چه وضعی خواهد داشت. بنابراین همین الان او را می‌پیچم و در صندوق عقب ماشینم می‌گذارم، جای مناسبی برای دفن کردنش پیدا خواهم کرد. واقعاً، بجنب، پتیاره.

مطمئنم نیروهایی که تشکیل خواهند شد تا جستجو کنند، تا چند ساعت دیگر آغاز به کار خواهند کرد. شاید من خودم هم به آنها ملحق شوم. و وظیفه‌ی شهروندی‌ام را انجام دهم. شاید حتی من کسی باشم که جنازه‌اش را کشف

کنم. یافتما آن طرف، فکر می‌کنم چیزی پیدا کرده‌ام.
البته نمی‌توانم بگذارم زود او را پیدا کنند. چه تفریحی دارد؟ ولی شاید تا
یک هفته دیگر. زمانی که آخر هفته همه ضایع شود. چیزی که مشتاق
آمدنش هستم.

فصل هفتم

- «روز سختی داشتی؟» سندی در درگاه دفتر کوچک ریتا هنس (۲۶) ایستاد و او را که انگشت خون آلود یک شاگرد کلاس نهمی را باند پیچی می‌کرد، تماشا کرد، دختری که بعد از ظهر یک نفر تصادفاً یا عمدتاً توی یکی از کمد ها هلس داده بود.

دانش آموز چهارده ساله قدش از پرستار چهل و سه ساله که با کفش های لژدارش به زحمت صد و پنجاه سانتیمتر قد داشت، و صورت باز و لبخند همیشگی اش آدم را وادار می‌کرد که حتی وقتی دلش نمی‌خواست لبخند بزند، بلندتر بود. وقتی دختر از میز معاینه پائین آمد و اتاق را ترک کرد و «متشکرم» را که به زحمت قابل شنیدن بود به طرف ریتا پرتاب کرد، سندی پرسید: «روز سختی داشتی؟»

- «همانطور که می‌گویند، شکر خدا که جمعه است.» ریتا هنس، سندی را ولرد اتاق اندازه کمش کرد و در را بست و گفت: «دلت می‌خواه بعداً بیرون برویم و چیزی بخوریم؟»

- نمی‌توانم.

- مطمئنی؟ به نظر می‌رسه که خون تازه نیازمندی.

- چی بگم، ویکتور دروموند نیامده تو را ببیند؟

- کنت دراکولا؟ نه باید می‌آمد؟

سندی سرش را با انزجار تکان داد. ویکتور از سه شنبه به کلاس برگشته

بود، از وقتی که او را به خاطر زخم روی بازویش پیش ریتا فرستاده بود. گرگ وات هم چند روز گذشته غایب بود، ولی پیتر آرلینگتون برگشته بود. البته، لیانا مارتین هنوز مفقود بود که واقعاً نگران کننده بود. از چیزهایی که سندی درباره لیانا می‌دانست که زیاد هم نبود - چون دخترک به ندرت چیز جالب توجه‌ای داشت که در کلاس ارائه کند - لیانا هرگز خودش را آن قدر جسور و ماجراجو نشان نمی‌داد که سرخود و بدون هیچ حرفی به دیگران فرار کند. با تمام شعارهای تلگرافی‌اش - پتیاره، بجنب - همیشه لیانا دختر روستایی و راضی از زندگی به نظر می‌رسید. چند سالی نقش مستقل بودن و سرسخت بودن را بازی می‌کرد و بعد تدریجاً و به طرز باشکوهی به شکل مادرش درمی‌آمد، در جوانی ازدواج می‌کرد و با سرعت و مهارت ملکه‌های زیبایی آینده را به وجود می‌آورد. اگر رویایی درباره زندگی خارج از تورنس داشت، به روی خودش نمی‌آورد. هرچه باشد، آنها رویا بودند و رویا مثل حباب همیشه محکوم به ترکیدن در خورشید گرم صبح است و بعد بدون هیچ ردی ناپدید می‌شود.

مثل لیانا مارتین.

کجا بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

کلانتر وبر یک گروه جستجو درست کرده بود و انگار تمام شهر از روز چهارشنبه صبح بدون هیچ موفقیتی دنبالش می‌گشتند. سندی داشت فکر می‌کرد، که اگر لیانا تا آن وقت پیدا نشده باشد آخر هفته به آنها ملحق شود. ممکن بود یک روانی او را دزدیده باشد؟ سندی به شایعاتی که در شهر پخش شده بود فکر کرد، بعد سرش را تکان داد. بیشتر امکان داشت که فریب یک خواستگار مرموز اینترنتی را خورده باشد و اکنون آن قدر شرمنده است که روی برگشتن به خانه را ندارد. سندی بابتی میلی فکر کرد چیزهای عجیب‌تری اتفاق افتاده و شوهرش را باکری فرانکلین در نظرش مجسم کرد.

ریتا پرسید: «چی شده؟»

سندی گفت: «فقط به لیانا مارتین فکر می‌کردم.» کاملاً دروغ نبود. فقط

همه حقیقت نبود.

- «مطمئنم که حالش خوبه.» ریتا بی توجه به نمودار چشم روی دیوار عقبی زل زد.

سندی تعجب می کرد که مادر لیانا چطور تحمل می کند و سعی کرد مجسم کند که اگر دختر خودش، مگان، گم شده بود چه کار می کرد. با تکانی که به سرش داد، افکارش را دور ریخت. مقایسه اش هم بسیار وحشتناک بود. ریتا ناگهان درباره پرسش پرسید: «بریان در کلاس چطور است؟ انگار با تو میانه اش خوب است؟»

هر چند ریتا سعی داشت لحنش را عادی نگه دارد، سندی نگرانی را در صدایش تشخیص می داد، گفت: «خوبه. دیروز درباره استعاره حرف می زدیم و او خیلی وارد بود.»

- پسر من وارد بود؟

سندی سرش را تکان داد: «فکر می کنم افکار عمیقی دارد.»

- اوه، خدای من.

- با افکار عمیق مشکلی داری؟

ریتا به جای جواب گفت: «می خواهی بدونی به من چی گفت؟»

سندی اصلاً مطمئن نبود که بخواهد بداند پسر ریتا چه گفته است ولی به

هر حال پرسید: «چی گفت؟»

- «این اواخر خوب خوابش نمی برد. نیمه شب از خواب بیدار می شود و دور

خانه پرسه می زند و برای سیگار کشیدن بیرون می رود. سعی کردم جلوی

سیگار کشیدنش را بگیرم، ولی...» ریتا شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

«بگذریم، دیشب با او صحبت کردم به او التماس کردم که بگوید چه چیزی

آزارش می دهد و او گفت...» مکث کرد و آهی عمیق را بیرون داد: «گفت، فکر

نمی کند اکسیژن کافی در هوا وجود داشته باشد.» اگر به خاطر اشکهایی که از

چشمان درشت و قهوه ای ریتا بیرون می خزیدند نبود، سندی حتماً

می خندید: «اکسیژن کافی در هوا نیست؟»

ریتا توضیح داد: «او نگران این جور چیزهاست.» دستش را مایوسانه به هوا

بلند کرد و نگاهش دوباره به نمودار معاینه چشم روی دیوار عقبی دوخته شد:

«خیلی می ترسم. به خاطر پدرش. میدونی.» سندی می دانست که شوهر ریتا هم که بریان نام داشت سالها دچار افسردگی بود تا بالاخره سه سال پیش خودکشی کرد. شایعات حاکی از این بود که پسرش یک روز که از مدرسه به خانه برگشته بود جنازه بیجان پدرش را که از میله دوش آویزان بود، کشف کرده بود، گرچه ریتا هرگز این شایعه را تأیید نمی کرد. ریتا ادامه داد: «پسران در این سن و سال... آدم باید خیلی مواظب باشه.»

سندی سری جنباند، به پسر خودش فکر کرد. تیم شانزده ساله هنوز به طرز دردناکی خجالتی بود. تا جایی که به یاد می آورد همیشه همین طور بود. کند در لبخند زدن، کند در خندیدن، حتی کندتر در دوست پیدا کردن، او بیگانه کلاسیک بود، حساس، درون گرا و هنرمند. موسیقی کلاسیک را به موسیقی پاپ ترجیح می داد، تئاتر زنده را به سینما و کتاب را به بسکتبال. که او را تبدیل به هدفی طبیعی برای پسرانی نظیر گرگ وات و جویی بالفور ساخته بود. خوشبختانه، چون پسر معلمشان بود و چون خواهرش همان قدر خوشگل و محبوب بود که باهوش و اجتماعی، آنها بهتر دیدند که او را تنها بگذارند.

فعلاً ریتا گفت: «می گویند که اگر بتوانید آنها را تا سی سالگی زنده نگه دارید شانس دارید.»

سندی گفت: «او خوب می شه.» برای اطمینان بخشیدن به هر دویشان. یک دستمال کاغذی از جعبه روی پیشخوان برداشت و به آرامی چشمان ریتا را پاک کرد.

- بگذریم، دیگه بسه. من واقعاً فکر می کنم تو امشب باید با من بیرون بیایی. من یک قرار ملاقات دارم و کمی عصبی هستم.

- قرار ملاقات داری؟

- قرار کورکورانه. تا حالا داشتی؟

- فقط یکبار. وقتی پانزده سال داشتم. فاجعه بود.

- پس می فهمی چرا این قدر عصبانی هستم و با من می آیی.

- نمی توانم با تو بیایم.

- چرا نه؟

- چون قرار ملاقات تو است. خیلی عجیب و غریب می شه.

- پس من به او زنگ می زنم و می گویم یکی از دوستانش را...
- نه.

- اه، ول کن!

- باید به تو یادآوری کنم که من متأهل هستم.

- فقط اسماً.

- فقط چند هفته از رفتن یان می گذرد.

ریتا حرفش را تصحیح کرد: «هفت هفته.»

- «بله، هفت هفته.» سندی داشت از سرزدن به ریتا پشیمان می شد: «به

هر حال حرفی از طلاق نیست. حتی قانوناً از هم جدا نشده ایم.»

- منظورت چیه؟ هنوز وکیل نگرفتی؟

- هنوز نه.

- خوب، چی باعث شده؟ من نام آن مرد را که در میامی است به تو دادم،

همون که طلاق دختر خاله ام را گرفت. او می گفت وکیل محشری است.

- کی وقت داشتیم به میامی بروم؟

- وقت پیدا کن.

- می کنم.

- کی؟

سندی پرخاش کرد: «وقتی وقت داشته باشم.»

ریتا کوتاه آمد: «معذرت می خوام. فکر می کنم از حدم تجاوز کردم.»

- نه این که از دلسوزی تو سپاسگزار نباشم...

- فقط اینکه تو دوست داری من سرم به کار خودم باشم.

سندی شانه بالا انداخت و گفت: «یان امشب می آید تا بچه ها را برای شام

ببرون ببرد.»

- دلیلی بیشتر برای این که تو آنجا نباشی.

- «نمی توانم.» بالاخره، امکان داشت که دلیل واقعی یان برای آمدن فقط

دیدن بچه‌ها نباشد. امکان داشت که دلش بخواهد او را هم ببیند، و ناپدید شدن لیانا مارتین او را متوجه کرده باشد که این ماه‌های آخر چقدر ابله بوده و اکنون فهمیده که چقدر خانواده‌اش برایش اهمیت دارند. محال است که او با عروسک بادکنکی خوشبخت باشد. او دچار یکی از آن بحرانهای میان سالی شده بود که معمولاً در دیگران بی اهمیت می‌دانست. موقتاً دیوانه شده بود. سندی فکر کرد، بله، این هم یک توصیف به خوبی همهٔ صفت‌هاست. ولی اکنون عقلش بازگشته و همهٔ حواس پنجگانه‌اش به او می‌گویند که زندگی مشترک بیست ساله‌شان را ترک نکند، احساسش به او می‌گویند نباید زنی که وقتی با تو ازدواج کرد فقط نوزده سال داشت، را به این راحتی ترک کنی، زنی که وقتی خودش بیش از یک بچه نبود، دو بچه برایت زایید، در حالی که در همان وقت مدرک معلمی‌اش را هم گرفت و تو را به دانشکدهٔ پزشکی فرستاد. نباید زنی مثل او را ترک کنی. نباید زنی طبیعی را به خاطر زنی سیلیکونی ترک کنی. البته، به جز این که، دقیقاً همان کاری بود که او کرده بود. سندی با امید به عوض کردن موضوع پرسید: «خوب، کی این قرار کورکورانه را جور کرده؟»

- ترجیح می‌دهم که نگویم.
- منظورت چیه که ترجیح می‌دهم نگویم؟
- عصبانی می‌شی.
- چرا باید عصبانی بشم؟
- چون من قبلاً از تمام حسن نیت تو استفاده کرده‌ام.
- بگو.
- او را در اینترنت ملاقات کردم.
- این را به من نگو.
- گفتم که عصبانی میشی.
- عصبانی نیستم، بهت زده هستم. لال شده‌ام.
- کاشکی این طوری بود.
- چطور توانستی راضی شوی با مردی که در اتاق گفتگو پیدا کردی، بیرون

بروی؟ مخصوصاً حالا، وقتی یک دختر جوان گم شده.

- در اتاق گفتگو نبود. قسم می خورم. یکی از آن سرویس های همسریابی بود. یکی دو هفته پیش عضو شدم.

- جی؟ چرا؟

- چون از مرگ بریان سه سال می گذرد. چون من تنها هستم. چون چهل و سه سال دارم و صد و پنجاه سانتیمتر تمام، قدم است و شصت کیلو وزن دارم، و در تورنس زندگی می کنم، جایی که قبلاً با همه مردانی که شایسته بوده اند، آشنا شده ام و حتی با چند نفر که شایسته نبوده اند و فکر کردم که خیلی خوب است آدم با کسی آشنا شود که حرفی به غیر از تراکتور و گریپ فروت بزند. و باید ببینی، سندی، از وقتی که عضو شده ام از مردان سراسر کشور نامه الکترونیکی داشته ام و بعضی از آنها خیلی عالی به نظر می رسند.

- «اگر خیلی عالی هستند پس چرا از طریق اینترنت دنبال زن می گردند؟»
فوری گفت: «فراموش کن که این را پرسیدم.» یادش آمد که چقدر یان آن روز صبح که اطلاع داد به خاطر کری فرانکلین می خواهد او را ترک کند خوش تیپ به نظر می رسید و ادامه داد: «خیلی خوب. پس، این مردی که امشب می خواهی با او بیرون بروی...»

- اسمش جک ویتا کر^(۲۷) است. پنجاه و پنج سال دارد، همسرش سال گذشته از بیماری سرطان خون مرده و خودش صاحبکار خودش است و ابزار می فروشد یا چیزی شبیه به آن. به هر حال، او اهل پالم بیچ است و هنگام برگشتن از ناپلس که برای دیدن دوستانش رفته بود، در تورنس توقف می کند و پیشنهاد کرده که با هم چیزی بنوشیم و یکدیگر را بشناسیم.

- پس چرا می خواهی من مزاحمتان باشم؟

- «خوب، به خاطر لیانا مارتین.» ریتا شیرین ترین لبخنش را بر لب آورد، همان که روی گونه هایش چال می انداخت و ادامه داد: «در صورتی که معلوم شود این مرد قاتل روانی یا چیزی شبیه به آن است.»

سندی خندید. او و ریتا از اولین لحظه ای که در آغاز سال تحصیلی در اتاق کارکنان یکدیگر را دیده بودند با هم جور شدند و او به زودی صمیمی ترین

دوست سندی در تورنس شد. تنها چیز خوبی که از هنگام ترک روچستر برایش اتفاق افتاده بود.

- «در واقع من فکر می‌کردم که ما می‌توانیم با هم چیزی بخوریم تا او سر و کله‌اش پیدا شود. و بعد اگر فکر کردم از او خوشم می‌آید، می‌توانم با اشاره‌ای به تو علامت دهم، میدونی، مثلاً چشمک بزنم یا سرم را به عقب پرتاب کنم.» ریتا سرش را به عقب پرتاب کرد و بعد از درد، گردنش را چسبید.

- «نه این کار را نمی‌توانم بکنم. او فکر می‌کند که من گرفتگی عضله پیدا کرده‌ام. ولی به هر حال...» و بلندتر از صدای خنده سندی ادامه داد: «چطوره من کنار بینی‌ام را بخارنم و تو می‌توانی عذری برای عقب نشینی سریع بتراشی.»

- نمی‌توانم.

- چرا، می‌توانی.

- شاید دفعه بعد.

- هفته بعد چطوره؟ من با مردی در فورت لادرديل ملاقات می‌کنم.

- شوخی می‌کنی؟

- بهت که گفتم، این سرویس عالی. چی می‌گی؟ اگر دوست داشته باشم...

- شاید.

- عالی.

- «گفتم شاید.» سندی سرش را تکان داد، نیمی از شدت حیرت و نیمی

برای تحسین و گفت: «آیا واضح نگفتم؟»

ریتا گفت: «گلدی، این یک دنیای جدید.»

- چی؟

- این جمله مال ویولن زن روی بام است.

- از ویولن زن روی بام نقل قول می‌کنی؟

- سال گذشته بخش تئاتر، آن را نمایش داد. محشر بود. باور نمی‌کنی که

بعضی از این بچه‌ها چه صدای خوبی دارند. مثلاً کنت درا کولا. او نقش خیاط را بازی می‌کرد و محشر بود.

سندی کوشید ویکتور دروموند را در نقش یک خیاط فقیر روسی مجسم کند. با کمال تعجب خیلی کوشش لازم نداشت، گفت: «می‌توانم از تلفنت استفاده کنم؟»

ریتا تلفن سیاه قدیمی را روی پیشخوان بلند، جلو کشید و نزدیک بود چند شیشه پر از پنبه و چوبهای فشار دهنده زبان را بیندازد، گفت: «باورم نمی‌شه که تو تلفن همراه نداشته باشی.»

- من از این چیز لعنتی بیزارم.

- یکی لازم داری. اگر مورد ضروری پیش بیاد چی؟

- یک نفر همیشه می‌تواند مرا پیدا کند.

- اگر خودت آن کسی باشی که کار اورژانسی داشته باشی چی؟

سندی سؤال را ناشنیده گرفت و گفت: «شماره تلفن دروموند را داری؟» ریتا به طرف میز کوچکی که در گوشه اتاق زیر پنجره مشرف به کوچه کناری قرار داشت رفت. دفتر راهنمای مدرسه را از کشوی بالایی برداشت و به سرعت شماره تلفن دروموند را پیدا کرد: «می‌خواهی به آنها چه بگویی؟»

سندی همان طور که شماره می‌گرفت گفت: «اول از همه، آیا آنها خبر دارند که پسرشان از سه شنبه در کلاس حضور نداشته و این که می‌دانند او بریدگی بدی روی بازویش دارد؟ و من فکر می‌کنم باید کسی به آن نگاهی بیندازد.»

- روانپزشک.

- توصیه من هم این خواهد بود.

ریتا گفت: «که مطمئنم با آغوش باز استقبال خواهند کرد.»

تلفن پنج بار زنگ زد و پاسخگوی تلفنی شروع به کار کرد و سندی پیام کوتاهی گذاشت و از آنها خواست به محض این که امکان داشت با او تماس بگیرند، و گفت: «برای این بچه‌ها هیچ وقت کسی خانه نیست. تعجیبی نداره که این قدر گمراهند.»

- می‌گویی که همه کارمان را رها کنیم و مادر تمام وقت باشیم؟

سندی شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم چه می‌گوییم.»

- کری فرانکلین یک مادر خانه نشین است.
سندی چشمش را به فرورفتگی سقف دوخت و گفت: «ظاهراً جواب آسانی
وجود ندارد.»

- مطمئنی که نمی‌توانم عقیده‌ات را درباره بیرون آمدن تغییر دهم؟
- «وقتشه که برم.» سندی از روی صندلی بلند شد، در را باز کرد و به هال
قدم گذاشت و گفت: «امشب مراقب باش.»
- باشه.

- جدی می‌گویم. اگر حتی حس کردی که چیزی درباره این مرد درست
نیست فوراً از آنجا بیرون بیا.
- «بله، مادر.» ریتا شصت دستهایش را توی گوشش گذاشت و انگشتانش را
جنباند.

سندی خندید و در را بست. چند لحظه بعد در راهروی پهن ساختمان
اصلی به طرف در خروجی می‌رفت و بوهایی که در تمام راهروهای دبیرستان
یکسان است - بوی عرق، جوراب‌های کثیف و ادکلن بدبو، دهان شو و
ضد عفونی کننده - را به مشام می‌کشید. دیوارهای سیمانی به رنگ زرد تیره
رنگ شده و با عکس‌های قاب شده دانش آموزانی که در طول دوازده سال که
مدرسه تأسیس شده بود در آن تحصیل کرده بودند، پوشانده شده بود. عکس
هایی از تیم‌های فوتبال، بیس بال و بسکتبال هم بودع همینطور یک کمد
شیشه‌ای که جایزه‌های آنها را در آن نگه می‌داشتند. عکس‌هایی هم از
باشگاه شطرنج با عمر کوتاه، باشگاه مناظره با عمر کوتاه‌تر و یک قسمت بزرگ
که از نمایش‌های مختلف بخش تئاتر پر شده بود. سندی در عکس‌ها به دنبال
ویکتور دروموند گشت ولی تنها عکس‌هایی که از ویولن زن روی بام وجود
داشت از تانیا مک‌گاورن، امبر وبر و لیانا مارتین در نقش سه دختر دم بخت
شیرفروش بود و یکی از گرگ وات در نقش ته‌وی پدر محافظه کار آنها. سندی
فکر کرد، در واقع ویولن زن جهنم، و چشمانش به عکس لیانا مارتین بازگشت.
به هر حال او کجا بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

صدایی از پشت سرش گفت: «شما چی فکر می‌کنید؟» و سندی از جا پرید:

«معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم شما را بترسانم.»

سندی برگشت و گوردون لیپزمن معلم تئاتر را دید که با چشمان چپ قهوه‌ای ناراحت کننده‌اش به او نگاه می‌کرد. نیش خندی از یک سوی سر مربع شکلش تا سوی دیگر کشیده شده بود، گفت: «گوردون صدای پایت را نشنیدم.»

با پائین آوردن چشمانش به کفش‌هایش اشاره کرد و گفت: «کفش کتانی، خیلی بی‌صداست.»

سندی به زور لب‌خندی بر لب آورد. گوردون لیپزمن یکی از آن آدم‌هایی بود که اشتیاقش به مورد علاقه واقع شدن این کار را غیرممکن می‌کرد، از آن آدم‌هایی که به کلمات کلیشه‌ای اسم بدی می‌داد. او با لهجه انگلیسی عوضی حرف می‌زد که از لهجه درست ناراحت کننده‌تر بود، چون تا جایی که هر کسی می‌دانست او درست همین جا در تورنس به دنیا آمده بود. اکنون در چهل سالگی، هرگز ازدواج نکرده و تا همین اواخر با مادر بیوه‌اش و بیش از ده گربه در خانه‌ای در حومه شهر زندگی می‌کرد. مادرش در ماه فوریه فوت کرد و باعث بروز عواطف خفیفی در او و تأخیر در نمایشنامه موزیکال سال شد که قرار بود نمایشنامه «کیت، مرا ببوس» باشد.

- می‌بینم که مشاهیر تئاتر ما را تحسین می‌کردید.

- «خیلی جالب است.» سندی شروع به شماردن موهای گربه که کت راه راه آبی و سفید گوردون لیپزمن را پوشانده بود، کرد. و آیا آن لکه سس گوجه فرنگی بود روی آستینش؟ و ادامه داد: «نمی‌دانستم گرگ وات می‌تواند بخواند.»

- اوه، او پر از شگفتی است، آن یکی. او ته‌وی درخشانی شد، گرچه پدرش خیلی از این فکر که او به جای بیرون رفتن و کار کردن وقت گرانبهایش را روی صحنه تلف کند، خوشش نمی‌آمد.

او کاملاً تصریح کرد که گرگ از این پس در چنین خیال بافی‌هایی شرکت نخواهد کرد. گرچه فکر نمی‌کنم که این‌ها همان کلماتی بودند که او گفت.

- شرط می‌بندم.

- امیدوار بودم که بتوانم عقیده‌اش را عوض کنم. او پتراشیوی فوق‌العاده‌ای می‌شود، این طور نیست؟

- نمی‌دانستم بخش تئاتر امسال نمایشی خواهد داشت.

- «اوه، چرا. مادرم، که خدایش بیامرزد، این جوری دلش می‌خواست. و «کیت، مرا ببوس» یکی از نمایش‌های مورد علاقه‌اش بود.» اشک چشمانش را پر کرد و در نفس بعدی ناپدید شد: «داختم به دختر شما برای نقش اول فکر می‌کردم. دختر قشنگیه. فکر می‌کنید که به بازی علاقمند باشد؟»

- فکر می‌کنم باید از خودش پرسید.

- امیدوار بودم شما از طرف من واسطه شوید.

سندی گفت: «به مگان می‌گویم.» بعد: «تیم چی؟» داشت فکر می‌کرد درگیر شدن با نمایش شاید همان کلیدی باشد که تیم را از پوسته‌اش بیرون بکشد او تئاتر را دوست داشت و شاید داشتن نقشی در نمایش مدرسه، اعتماد به نفسش را تقویت کند. چرا تا حالا به این فکر نیفتاده بود؟

- تیم؟

- پسر من.

- اوه، بله، تیم. مرد حسایی. خیلی حرف می‌زنه. خوب، فکر می‌کنم به درد پتراشیو می‌خوره، البته، بخصوص اگر مگان موافقت کنه که نقش کیت را بازی کنه.

البته، خوب نیست که برادر و خواهر نقش عشاق را بازی کنند. نه، اصلاً خوب نیست. ولی نقش‌های کوچک زیاد داریم. حضور او را در آزمون روز دوشنبه با آغوش باز استقبال می‌کنیم.

دست‌های بزرگ و عجیبش را عصبی به سمت صورتش برد و روی دماغ قلبه‌اش گذاشت. سندی به کاریکاتوری که گرگ از مرد کشیده بود، فکر کرد، به نحوه بزرگ نمایی‌اش با چند خط بی‌رحم. ناگهان پرسید: «این خونه؟» ناگهان رنگ از چهره معلم نمایش پرید: «خون؟ کجا؟»

- روی آستینتان.

گوردون به لکه روی آستینش خیره شد، بعد آهسته دستش را طرف

دماغش بالا آورد بعد مثل حیوانی لکه زشت را بو کشید. بعد از لحظه‌ای مکث اعلام کرد: «سوس اسپاگتی.» دستش را دراز کرد، انگار می‌خواست فرصتی به او بدهد که حرفش را تأیید کند.

- «باید بروم.» سندی برگشت که برود، برای پرهیز از دست دراز شده گوردون لیپزمن عجله کرد و پایش لغزید و روی او افتاد. مثل رقصندگان تانگو با جهش ناگهانی به طرف دیوار کشیده شدند. سندی وقتی بالاخره توانست خودش را از چنگال عرق کرده او نجات دهد گفت: «ببخشید.» و برگشت، یواشکی چند موی گربه که از کت او به بلوز کتان صورتی‌اش پریده بودند، تکاند. جویی بالفور حدود پنج متر دورتر از آنها ایستاده بود، تلفن همراهش در دستی بود که به طرف او دراز شده بود.

برای یک لحظه دیوانه کننده، سندی فکر کرد شاید کسی با تلفن جویی می‌خواهد با او حرف بزند و او دارد تلفنش را با احترام به او تقدیم می‌کند. فقط وقتی او پائین راهرو به قهقهه خندید سندی فهمید که واقعاً چه اتفاقی افتاده.

وقتی به خانه رسید، عکسی از او در آغوش گوردون لیپزمن در تمام اینترنت پخش شده بود.

فصل هشتم

- مگان، تیم، پدرتان این جاست.

مگان به کندی به در قفل شده اتاق خوابش نگاه کرد، بعد دوباره به تصویر لِرزانی که صفحه کامپیوترش را پر کرده بود چشم دوخت.

راهروی آشنای دبیرستان. مردی در لباس راه راه آبی و سفید. زنی با بلوز صورتی کتانی و دامن پلیسه آبی نفتی. دستهای مرد دور کمر زن بود. پشت زن قوس داشت و سرش رو به عقب خم شده بود. چیزی که در واقع می شد لبخند فرض کرد، روی لبهایش بود. مگان فکر کرد، انگار دارند می رقصند. گرچه مادرش اصرار داشت که اصلاً این طور نیست. مگان نیش خند زد. با این که عجیب بود مادرش را در آغوش کس دیگری به جز پدرش ببیند - و بخصوص بازوان آقای لیپزمن قراضه - فکر کرد مادرش زیبا به نظر می رسد و آن لبخند کم رنگ را روی لبانش تحسین کرد. چندین ماه بود که مگان در صورت مادرش چیزی غیر از غصه ندیده بود. گرچه آنهم بهتر از هیچی بود. اغلب نگاهش پوچ و تهی بود. مگان می دانست که وقتی نگاه پوچ و دور از حضور را در چشمهای مادرش می بیند او مشغول جستجو در گذشته است، سعی دارد بفهمد چطور همه چیز به طرز وحشتناکی غلط از کار درآمد.

مگان می خواست در آن لحظات به او اطمینان دهد که تقصیر او نبوده، ولی این کار را نمی کرد، چون در اعماق وجودش فکر می کرد شاید هم تقصیر مادرش بوده. اگر فقط کمی زیباتر لباس می پوشید یا سعی می کرد حلقه های

سرکش مویش را منظم کند. اگر فقط این قدر مشتاق نبود نظراتش را بگوید، اگر کمتر توی حرف شوهرش می‌پرید و بیشتر با او مدارا می‌کرد. شاید او آن همه وقت را در اتاق‌های گفتگو از راه دور نمی‌گذراند. شاید با کری فرانکلین تماس پیدا نمی‌کرد. شاید هنوز هم خانواده‌شان پابرجا بود. مگان دوباره روی صندلی‌اش افتاد و یک سری حباب فرضی با لبانش ساخت. مادرش گفته بود که آقای لیپزمن می‌خواهد نقش کیت را در نمایش کیت مرا ببوس به او بدهد و شاید او بتواند این نقش را بازی کند. بخصوص اگر گرگ وات که فکر می‌کرد واقعاً بانمک است می‌توانست نقش پتراشیو را به دست بیاورد.

بدون شک اگر مادرش می‌فهمید او چیز جذابی در گرگ دیده وحشت می‌کرد و از سلامت عقلش می‌پرسید. می‌گفت، دختری به سن تو چیزهایی بهتر از پسرانی مثل او، برای فکر کردن دارد. و مگان در دفاع از خود چه می‌توانست بگوید؟ این که او فقط می‌تواند ظاهر بد پسرک را ببیند و او فراتر از آرواره‌های منازعه جو و دهان پرمدعایش است، این که حرکت موزون شانه‌اش را در همراهی با پاهایش دوست دارد، طرز لباس پوشیدنش را می‌پسندد؟ اوه، حتماً. کاملاً مناسب است. شلوار تنگ؟ مگان در دلش تکرار کرد، احساس کرد که سرخ شده است. کی در سن او این طوری حرف می‌زند؟ با وجود این به سختی می‌توانست به کلمه‌ای نظیر باسن فکر کند، چه رسد به این که با صدای بلند بگوید. با آهی فکر کرد از این نظر دختر مادرش است، فکر کرد اگر مادرش این قدر به زبان مناسب مغرور نبود و به آداب دانی اهمیت نمی‌داد، پدرش اکنون جلوی تلویزیون نشسته بود و ساندویچ می‌خورد نه این که بیصبرانه جلوی در منتظر باشد که او و برادرش را برای شام بیرون ببرد. به طرف کامپیوتر برگشت، دکمه‌ای را فشار داد و تصویر مادرش را در آغوش آقای لیپزمن دید که فوراً ناپدید شدند. فکر کرد آیا ممکن است که در زندگی واقعی هم مشکلات را این طوری ناپدید کرد. و با بی میلی لیانا مارتین را در نظر مجسم کرد.

او کجا بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ چهار روز بود که دیگر کسی او را

ندیده بود.

به برنامه اصلی برگشت و چند دکمه‌ی دیگر را فشار داد. بعد دوباره روی صندلی افتاد نمی‌خواست به امکانات ناخوشایند فکر کند، به جایش ترجیح می‌داد خودش را در میان بازوان عضلانی و قوی گرگ مجسم کند. فکر کرد او در مقابل خطرات حمایتش خواهد کرد، نفس گرم تصویر خیالی او را که با نفس خودش می‌آمیخت حس کرد و لبهایش را که به آهستگی روی لبهای خودش قرار می‌گرفت.

مگان فکر کرد درست مثل فیلم‌های سینمایی و فکر کرد آیا گرگ هیچ وقت چنین خیالاتی درباره‌ی او داشته یا نه.

و نتیجه‌گیری کرد که خیلی هم دور از ذهن نیست. گرچه یکسال کوچکتر و یک کلاس پائین‌تر از او بود و هیچوقت با هم گفتگوی واقعی نداشتند - طولانی‌ترینش «سلام، چطوری» بود - متوجه شده بود که هر وقت در راهرو از کنار او می‌گذرد نوع خاصی نگاهش می‌کند. و یکبار همین یکی دوهفته پیش، وقتی گرگ در کافه تریا به او زل زده بود، مجش را گرفته بود و او سریع نگاهش را برگرداند، ظاهراً از این که مگان فهمیده بود، دستپاچه شده بود و تکه‌ای کیک به طرف دوستش جویی بالفور در آنسوی میز پرتاب کرد که او هم با ریختن ته لیوان کوکا به صورت گرگ کارش را تلافی کرد. و بعد جنگ مواد غذایی درگرفت و جویی و گرگ در آخر کار دوروز از مدرسه اخراج شدند. مگان سرش را تکان داد، فکر کرد چرا گرگ وقتش را با کودکانی چون جویی بالفور تلف می‌کند. می‌دانست که هر چند در ظاهر آن دو به هم شبیه هستند، گرگ اصلاً شباهتی به جویی که درشت اندام و جسور و کودن بود، ندارد. گرگ هیچکدام از این‌ها نبود. در اعماق وجودش او مهربان و باهوش و مسئول بود. لازم به ذکر نیست که خوش تیپ هم بود. مگان دلش می‌خواست او را بهتر بشناسد. و اگر این مستلزم گرفتن نقش در نمایش موزیکال بعدی آقای لیپزمن بود، خوب، این همان کاری است که انجام خواهد داد.

دوباره به صفحه کامپیوتر نگاه کرد و اخم کرد، همان طور که هر بار به پیامی که از روز سه شنبه در کامپیوتر جا خوش کرده بود، نگاه می‌کرد.

هشدار سمپسونها! دلیله قدم می زند!

دلیله در راهروها گردش می کند و او بزرگتر و بهتر از همیشه است. خوب شاید بهتر نباشد. ولی مطمئناً بزرگتر است. و لقب جدیدی دارد- نه، لقب عاشقانه نیست، گرچه شرط می بندیم که لقب های عاشقانه هم زیاد دارد!!! یک اسم اختصاری است. و دلی هم نیست. گرچه ما آن را دوست داشتیم. نه، این لقب از طرف خانم ساندر کروسبی (جینجر راجرز تورنس) است.

عکس شاد و شنگول او و لیپزمن دیوانه را ببینید. همسر ها شده آن دکتر یان خوش تیپ و رذل که از نامه های قبلی می شناسیدش و اخیراً با «کری فرانکلین» که اتفاقاً مادر «دلیله» است روی هم ریخته است. چه مامان داغی!!!

آدم دلش می خواد ببینه زیر آن دامن کوتاه چه چیزی پنهانه. و از کوتاه حرف زدیم، لقب جدید دلیله واقعاً کوتاهه. فقط یک حرف است. دی رفیق، این یک دی گنده است.

شما مال «دی» بزرگ هستید، اوه خدای من، بله!!!
آن آهنگ قدیمی یادتونه؟ پدرم عادت داشت همیشه آن را بخواند. ولی حالا اشعارش عوض شده. لطفاً با صدای طبل!! «و کفش های رقصتان را در بیاورید خانم کروسبی»
بله، من در دلی هستم.

جایی که هر سوراخی بوی گند می دهد.
و پسر ها بعد از کلاس همه او را می خورند.
بله، شما در «دی» بزرگ هستید، خدای من، آرما
گفتم «دی» بزرگ، دهان بوگندو، چانه غیب دار و یک باسن گنده چاق!!!
مگان نجوا کرد: «اوه، خدایا» نه تنها این نامه روزها جلوی چشمش بود، بلکه اکنون کسی به آن اضافه کرده بود. جینجر راجرز تورنس! عکس شاد و

شنگول او و لیپزمن دیوانه را تماشا کنید. خانم کروسبی کفش‌های رقصستان را بیرون بیاورید!

مادرش چه مرگش شده بود؟ چرا خودش را وسط همه چیز می‌انداخت؟ معلم بودنش در دبیرستان مگان به قدر کافی بد نبود، که مگان امکان هیچ چیز محرمانه نداشت، هیچ فضایی برای خودش نداشت؟ وقتی به مدرسه می‌رفت، مادرش آنجا بود، وقتی به خانه برمی‌گشت مادرش آنجا بود. و اگر حضور مداومش به قدر کافی بد نبود، آیا مجبور بود این همه کار داشته باشد؟ نمی‌دانست که هر وقت جایی هست که نباید باشد، خانواده و دخترش را در معرض تمسخر قرار می‌دهد؟ دلیل رفتن پدرش همین بود؟ برای این که نمی‌توانست تحمل کند که او همیشه دوروبرش باشد؟

هنوز صدای مادرش را می‌توانست بشنود که وقتی عصر از مدرسه به خانه برگشت به خاطر عکس رجز می‌خواند: «دیگر هیچ جا آدم تنها نیست! همیشه یک نفر با دوربین در کمین است! همیشه یک ابله مشتاق پست کردن عکس است! اراذل همه جا هستند!» و بعد رجزهایش تبدیل به نطق آتشی‌نی شد: «اگر آدم نتواند با آنچه مورد قبول آنهاست مقابله کند، دوام نمی‌آورد! اگر دختری نتواند شلوار جین شماره دو بپوشد، اگر موهایش بلند و صاف نباشد، اگر دماغش کوچک و سر بالا نباشد، بازنده است. یا بدتر مثل دلیله فرانکلین دست‌آویز تمسخرهای آنهاست. اگر پسری شش‌بار غیبت نداشته باشه، اگر متفاوت لباس بپوشه، مثل ویکتور دروموند، یا ساکت و حساس باشه مثل بریان هنسن، پس عجیب و غریبه یا بدتر، هم جنس‌گراست. از کی استانداردهای زیبایی این قدر محدود شده‌اند؟ از کی جوانان این قدر کم تحمل شده‌اند؟ چرا همه این قدر سخت تقلا می‌کنند که شخص دیگری باشند؟

آیا این قدر از شخصیت واقعی خودشان ناراضی هستند؟»

مگان موهای بلند و صافش را از صورت بیضی خوش فرمش کنار زد. درد را در زیر خشم مادرش تشخیص می‌داد و سؤال اصلی او را می‌دانست: «چطور پدرت مرا به خاطر زنی چون کری فرانکلین ترک کرد؟» ولی با این که مگان

واقعیت اشاره‌های مادرش را درمی‌یافت، گاهی آرزو می‌کرد که او خفه شود. با وجود این، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، برای دلیله ناراحت بود که هرگز کاری نکرده بود که مستحق این همه آزار باشد. البته، دختره خودش هم کمکی به خودش نمی‌کرد. می‌توانست رژیم بگیرد، سعی کند چند کیلو از وزنش را بکاهد، بیشتر کوشش کند تا خوش هیكل شود. آیا واقعاً آن قدر که به نظر می‌رسید بی‌اعتنا بود؟

مگان ناگهان فکر کرد که اگر خدای ناخواسته پدرش با کری فرانکلین ازدواج کند چه اتفاقی خواهد افتاد. این کار باعث می‌شد که دلیله خواهر ناتنی‌اش شود و آیا می‌شد سرنوشت بدتری را تصور کرد؟ تمام سال به شدت کوشیده بود دوست پیدا کند و داشت در دایره مرکزی دبیرستان تورنس پذیرفته می‌شد، و داشت جزء محرمان تانیا و جینجر و لیانا می‌شد - لیانا کجا بود؟ - و فکر کردن به این که اگر با دلیله فامیل شود چقدر باعث تمسخر خواهد شدانه، فکرش هم وحشتناک.

همان قدر که فکر کردن به آنچه که بر سر لیانا آمده بود، وحشتناک بود. مدرسه پر از شایعه بود: او فرار کرده چون حامله بوده و پیتز نمی‌خواست با او ازدواج کنه. هنگام سقط جنین پنهانی مرده است. با مرد مسن‌تری که در اینترنت آشنا شده فرار کرده، توسط یک دیوانه جنسی مورد آزار قرار گرفته و خفه شده است. بدنش تکه‌تکه شده و در اورگلاد پراکنده شده، مثل تکه‌های نان بیات.

مگان چشمانش را بست، انگشتانش بدون حضور ذهن صفحه را پائین کشید و سعی کرد لیانا مارتین را که طعمه تمساحها شده مجسم نکنند. وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، نامه دل آزار قبلی به نامه دیگری تبدیل شده بود.

فهرست جدید مفعولان:

ویکتور دروموند

پری فالکو

جیسون اومالی

بریان هنسن

تومی باترفیلد

دانی سلاون

ریک لئون

رون ویلیامز

تیم کروسبی

وقتی مگان نام برادرش را در انتهای لیست دید، دوباره گفت: «اوه، خدایا!» ناگهان احساس تهوع کرد. آیا تیم این را دیده؟ البته که دیده، نجوا کرد: «همه مدرسه دیده‌اند.»

ضربه‌ای روی در اتاقش خورد، مادرش گفت: «مگان، نشنیدی صدایت کردم؟ گفتم پدرت منتظره.» مگان احساس کرد که مادرش در آنسوی در منتظر است، گفت: «الان می‌آیم.»

یک لحظه تردید کرد و بعد: «خیلی خوب، عجله کن.» - «دو دقیقه.» مطمئناً مادر و پدرش می‌توانستند بدون دعوا چند دقیقه با هم سر کنند.

مگان می‌دانست که مادرش با دیدن آخرین نامه عصبی خواهد شد و بدون انجام دادن کارهای ضروری کامپیوتر را خاموش خواهد کرد و صدای ناله اعتراض آمیزش را خواهد شنید. حدس می‌زد که جویی و گرگ مسئول هستند، همان طور که مسئول عکس احمقانه او و آقای لیپزمن هستند و آن شعر وحشتناک دربارهٔ دلیله. آیا بودند؟ خوب، ظاهراً جویی بود. ولی مطمئناً گرگ نبود.

مگان از پشت میز برخاست، کیفش را از روی زمین برداشت و روی شانه پیراهن کتانی راه راه سبز و سفیدش انداخت. بعد در اتاقش را باز کرد. حتی قبل از رسیدن به اتاق نشیمن می‌توانست صدای بحث مادر و پدرش را بشنود.

مادرش داشت می‌گفت: «ظاهرش خوبه.»

پدرش غرید: «مثل پانکی هاست. به تو گفته بودم می‌خواهم شام به کلوپ

گلف بیرمشان. میدانی که معنی اش پیراهن و کراوات است.

- من از کجا بدانم؟ من که هیچوقت آنجا نبودم.

سکوت. مگان تقریباً می توانست چهره آزرده مادرش و مشت های گره کرده پدرش را در دو طرف بدنش ببیند. کلوپ گلف یک موضوع واقعاً آزارنده بین آن دو بود. پدرش همیشه بحث می کرد که قیمت گران عضویت باشگاه به خاطر ارتباطات حرفه ای که می تواند بگیرد، می ارزد و مادرش با وجود مخالفت تسلیم می شد. جوهر امضای چک عضویت هنوز خشک نشده بود که او خانه را ترک کرد.

حالا پدرش در وسط اتاق نشیمن کوچک مربع ایستاده و سرش را غمگین تکان می داد، انگار یک عابر بیچاره در صحنه تصادفی مرگبار بود، سعی می کرد چیزی را که هم اکنون شاهدش بود به صورت کلام در بیاورد. مگان گفت: «بابا سلام،» با بی میلی و به زور قدم بر می داشت دعا می کرد که دعوا و بحث بالا نگیرد.

- «عزیزم،» بازوان پدرش دور بدنش حلقه زد و مگان متوجه شد که بی اراده بدنش منقبض شد، دست های خودش در دو طرف بدنش بی حرکت ماند. می دانست که مادرش آنها را تماشا می کند. اگر او هم پدرش را در آغوش می فشرد، همانطور که مایوسانه اشتیاق داشت، مادرش این حرکت را خیانت می پنداشت و مادرش به قدر کافی صدمه دیده بود. پدرش گفت: «مثل همیشه خوشگل به نظر می رسی.»

مگان با لبخند، تشکر خودش را نشان داد. داشت فکر می کرد، تو هم همین طور. پدرش یکی از آن مردانی بود که با گذشت سالها خوش تیپ تر به نظر می رسیدند. او سری پر از موهای پر پشت بلوند تیره داشت، چشمانی که شفاف و آبی بودند و لبهایی که نرم و دعوت کننده بود. زنان همیشه او را جذاب می دانستند. حتی دوستانش او را «داغ» توصیف می کردند. مگان پرسید: «برای رفتن آماده ایم؟ از گرسنگی دارم میمیرم.»

گرسنه اش نبود ولی فکر می کرد که احتمالاً زودتر ترک کردن آنجا، عقیده خوبی است. پدرش گفت: «نه، حاضر نیستیم. برادرت باید اول لباس هایش را

عوضی کند.»

مگان به آن سوی اتاق، جایی که برادرش تیم روی کاناپه مخمل قرمز مچاله شده بود نگاه کرد، پاهای کتانی پوشش روی دسته مبل آویزان بود و به هوا لگد می‌زد، انگار در آب شنا می‌کرد. تیم لبهای مادر و چشم‌های پدرش را داشت در حالی که موهایش ترکیبی جالب از هر دو بود - به همان رنگ بلوند تیره یان ولی حلقه‌ها و فرهای لجباز سندی - او پیراهن سفید چروک و شلوار خاکی بگی بر تن داشت. قد بلند و دیلاق بود و هنوز در پوستش جانیفتاده بود، و اصلاً مفهومی از خوش تیپی و ظاهر خوب در ذهنش نبود و بنابراین هیچ فکری درباره نیروی بالقوه خود نداشت. مگان پیشنهاد کرد: «کت چهار دگمه آبی‌ات چگونه؟ و آن کراواتی که مامان بزرگ برای کریسمس فرستاد.» محکم لب پائینش را گاز گرفت و چشمانش را بست، گرچه سرعتش کافی نبود تا برق درد و ناراحتی که از صورت مادرش گذشت را نبیند. مادرش وقتی برای تعطیلات و به خاطر برنامه‌های یان نتوانستند به شمال سفر کنند، دمغ شده بود.

بعداً غر زده بود: «برنامه کار، به ماتحتم.»

تیم زیر لبی گفت: «کراوات احمقانه است.»

- نشانه احترام است.

مگان می‌دانست که برادرش دارد فکر می‌کند تو کی هستی که درباره احترام حرف می‌زنی؟ در ضمن می‌دانست که او هرگز چنین حرفی را با صدای بلند نخواهد گفت. قبل از این که کسی بتواند حرفی بزند گفت: «زود باش، تیم، دارم از گرسنگی می‌میرم.»

با کندی عمدی، تیم پاهایش را در هوا بلند کرد و روی موزائیک سرد کف اتاق گذاشت. یک نقطه دردناک دیگر - مادرش می‌خواست مربع‌های سفید زشت را بردارد و به جای آنها نوارهای گرم پارکت بگذارد ولی پدرش اصرار داشت که هر تعمیراتی برای خانه تریبلکس باید تا سال آینده به تأخیر بیفتد - اکنون پدرش در یک آپارتمان نوساز و مدرن نزدیک مرکز شهر زندگی می‌کرد. مگان تصمیم داشت درباره کف چوبی آپارتمان چیزی به مادرش نگوید.

تیم بالاخره از روی کاناپه برخاست. طوری از اتاق بیرون رفت که انگار در گل و لای شنا می‌کند.

یان پشت سرش داد زد: «و موهایت را شانه کن.»

سندی گفت: «موهایش خوبه.»

یان گفت: «زیادی بلند شده، مثل پانکی‌ها شده.»

مگان صدای غرغر شکمش را شنید، گفت: «میشه همین الان بریم؟»

پدرش پرسید: «تو چی فکر می‌کنی، مگان؟»

مگان با صداقت جواب داد: «فکر می‌کنم موهایش قشنگند.» و از نگاه

پدرش پرهیز کرد.

- «البته که تو این طوری فکر می‌کنی.» صدای پدرش یاس او را نشان

می‌داد، انگار که مگان او را شکست داده بود.

مگان به کاناپه که اکنون خالی بود خیره شد، فکر می‌کرد که هیچکدام از

اثاثیه‌ای که از روجستر با خودشان آورده‌اند مناسب خانه نیستند. همه چیز

زیادی تیره، زیادی سنگین بود. باعث می‌شد خانه ترسناک جلوه کند. باعث

می‌شد آدم دلش بخواهد از خانه بیرون برود.

به مادرش نگاهی انداخت و بلافاصله به طرف دیگر نگاه کرد، سعی کرد

خشم ناگهانی‌اش را پنهان کند. پناه برخدا، مادرش چه مرگش بود؟ دلش

نمی‌خواست شوهرش برگردد؟ پس چرا آن پیراهن ارغوانی احمقانه را که

باعث می‌شد شکل هیپی‌ها شود پوشیده بود؟ نمی‌توانست کمی آرایش کند

یا حداقل کمی روز به لبهایش بمالد؟

مادرش پرسید: «عزیزم؟ حالت خوبه؟»

مگان گفت: «خوبم، فقط گرسنه‌ام.»

پدرش صدا زد: «تیم، چرا این قدر طولش میدی؟ تکانی به خودت بده.»

مگان اخم کرد و احساس کرد که مادرش هم همین کار را کرد.

مادرش یادآوری کرد: «بستن گره کروات چند دقیقه وقت می‌برد.»

- اگر اغلب این کار را بکند، وقتی نمی‌برد.

جواب کنایه‌آمیز این بود: «پس باید در نیویورک می‌ماندیم.»

مگان نفسش را حبس کرد.

مادرش ادامه داد: «در واقع داشتم فکر می‌کردم بعد از تمام شدن سال تحصیلی دوباره به روچستر برگردم.»

راست می‌گفت؟ قبلاً که چیزی در این مورد نگفته بود.

پدرش پرسید: «راجع به چی حرف می‌زنی؟»

- خوب، واقعاً چیزی نیست که مرا این جا نگه دارد.

مگان از خودش پرسید، آیا این حقه‌ای از طرف مادرم است که به روچستر برگردیم؟ حالا که داشت هر روز بیشتر از روز پیش محبوبیت پیدا می‌کرد، وقتی که فقط مدت کوتاهی لازم بود که گرگ از او برای گردش دعوت کند؟

یان پرسید: «کارت چی میشه؟ قرار داد نداری؟»

- مطمئنم با توجه به شرایط آنها درک می‌کنند.

یان آگاهانه تکرار کرد: «شرایط، پس این هم به من برمی‌گردد.»

- ربطی به تو ندارم.

- فکر نمی‌کنی یک کمی زیادی خودخواه شده‌ای؟

- ببخشید؟ من خودخواه شده‌ام؟

تیم به اتاق برگشت، کتش نصفه نیمه بر تنش بود و کراوات از گردنش آویزان، بدون شک صدای مجادله پدر و مادرش باعث به حرکت درآمدنش شده بود، گفت: «خیلی خوب، من حاضرم.»

یان گفت: «تو بچه‌های مرا هیچ جا نمی‌بری.» انگار تیم نامریی شده بود.

- «فکر می‌کنم آنها آن قدر بزرگ شده باشند که خودشان تصمیم

بگیرند.»

مگان فکر کرد، چه تصمیمی می‌گیرد؟ آیا واقعاً دلش می‌خواست به

«همیرستان جدیدی برود و دوستانش را، گرگ را ترک کند؟

تلفن همراهش درون کیفش زنگ زد. مگان دستش را داخل کیف

منتقالی‌اش برد و تلفن را کنار گوشش گرفت. صدایی از آن سوی خط شنید،

پسعی کرد کلماتی را که می‌شنود هضم کند و احساس کرد که رنگ از چهره‌اش

برید.

مادرش فوراً کنارش دوید و پرسید: «چی شده؟»
مگان تلفن را دوباره توی کیفش انداخت و با چشمان پراشک به مادرش
خیره شد، نجوا کرد: «جینجر پرچاک بود. لیانا را پیدا کرده‌اند.» مادرش بدون
هیچ حرفی به او خیره شد، انگار می‌دانست او چه خواهد گفت. مگان روی
نزدیک‌ترین صندلی افتاد از پنجره به فضایی که تاریک‌تر می‌شد نگاه کرد و
گفت: «او مرده.»

فصل نهم

کلاتر و بر در ماشین گشت پلیس کنار خیابان مسکونی نشسته بود و سعی داشت جلوی زردآب را که در گلویش بالا می‌آمد، بگیرد. در طول تقریباً بیست سال خدمت در نیروی انتظامی چیزهای وحشتناک زیادی دیده بود- جنازه‌های متلاشی شده در تصادف اتومبیل‌ها، بالاتنه‌های تکه و پاره در دعوای مست‌ها، صورت‌های ورم کرده همسرانی که یکدیگر را به باد کتک گرفته بودند و هر چیز دیگری. قربانیان تصادفی شکارها، مورد آزار قرار گرفته‌های مظلوم و مطرودین را دیده بود. او جوانانی که دل و روده خود را استفراغ کرده بودند، زنانی که از شدت گریه چشم‌هایشان درآمده بود و بچه‌هایی که از جیغ زدن ریه‌شان پاره شده بود، دیده بود. فکر می‌کرد همه چیز را دیده است.

ولی هرگز چیزی شبیه این ندیده بود.

یک دختر جوان، دختری که شخصاً می‌شناخت، دختری که پدر و مادرش را خوب می‌شناخت، دختری در آستانه بلوغ جسمی و فکری، دختری که همه آینده‌اش با هر چیزی که به خاطرش زندگی می‌کرد، در جلوی رویش بود- خدایا، هیچ حرف کلیشه‌ای مانده بود که نگفته باشد؟- در گوری کم عمق یک کیلومتر دورتر از جایی که چند روز پیش ری سوتر ماشینش را چپ کرده بود، دفن شده در حالی که، نیمی از سرش با گلوله‌ای که از نزدیک به او شلیک شده بود، متلاشی گشته و بقیه آن طعمه حیوانات و حشرات شده بود، بنابراین اگر

نگویم هفته‌ها، روزها طول می‌کشید تا پزشک قانونی بفهمد چه شکنجه‌های دیگری متحمل شده بود. اگر گرووات تی شرت او را با جمله «پتیاره، بجنب» نمی‌شناخت، او هرگز نمی‌فهمید که جنازه متعلق به لیانا مارتین است. گرگ جزء دسته‌ای از بچه‌ها بود که کال همیلتون درست کرده بود و راهنمایی‌شان می‌کرد و هم او بود که اطلاع داد گرگ یا جویی بالفور به برآمدگی زمین مشکوک شده‌اند. جان در ذهنش یادداشت کرد که بعداً از هر سه آنها با جزئیات بیشتر بازجویی کند، همین‌طور از ری‌سوتر. (آیا دلیل شرارت‌آمیز دیگری وجود داشت که او در همان هفته به آن جاده بخصوص رفته باشد؟) البته، تی شرت دختر کثیف و خون‌آلود بود و او نمی‌توانست تصور کند بانویی چون جودی مارتین به دخترش اجازه دهد چنین چیزی داشته باشد، چه رسد به این که آن را در دبیرستان بپوشد. به امبر فکر کرد. متوجه شد که وقتی بچه‌ها به سن خاصی می‌رسند، والدین کنترل کمی بر زندگی آنها دارند و با ریزش اشک‌هایش جنگید.

اولین بار نبود که امشب با طغیان احساساتش مقابله می‌کرد.

- ولی حتی منظره جنازه پوسیده لیانا به قدر صورت زیبای جودی مارتین که وقتی اخبار را درباره مرگ فجیع دخترش شنید از غصه مجاله شد، وحشتناک نبود. جان به خانه سفید و تمیز مارتین‌ها با سایبان‌های راه‌راه سفید و مشکی و در حکاکی شده، نگاهی انداخت. خودش را مجسم کرد که به در نزدیک می‌شود و قبل از این که دستش به زنگ برسد، دید که در باز شد و امید را در چشمان جودی دید که به سرعت جایش را به اضطراب داد. وقتی اخبار وحشتناک را از او شنید حتی سریع‌تر از آن تبدیل به وحشت شد. جان شک داشت که هرگز بتواند تصویر زن بدبخت را که روی سینه شوهرش غش کرد، انگار که هلش داده باشند و بدنش که، مثل یک صندلی تاشو، تا شد از ذهنش پاک کند. دید که زانوانش تسلیم شدند و بدنش مثل لنگر روی زمین افتاد، دستهای ناتوان شوهرش قادر نبود وزن کم او را تحمل کند. جان فریاد بیصدایی که از دهان کج شده‌اش بیرون آمد، شنید. در عرض چند ثانیه دید که یک عمر پیر شد. اکنون با تکان غم‌انگیز سرش تصدیق کرد که به اندازه عمر

دخترش پیر شده بود.

تقریباً یک ساعت از زمانی که جسد لیانا را پیدا کرده بودند، می‌گذشت. مجبور شده بود به پزشکی قانونی روستای برووارد زنگ بزند تا کارهای لازم انجام شود و صبر کرده بود که آنها حتماً خبرها را بشنوند. به محض این که جنازه لیانا از آن گور کم عمق بیرون کشیده شد، دیده بود افرادی از گروه تجسس چیزی در گوشی همراهشان می‌گویند.

ولی معلوم شد که هیچ کس دلش نمی‌خواسته اولین نفری باشد که خبرها را به هوارد و جودی مارتین می‌رساند. در ضمن به مارتین‌ها گفته بود که هنوز هیچ مظنونی برای مرگ دخترشان ندارند، گرچه الان که رسماً تحقیقات در مرحله‌ی کشف جنایت بود و دیگر پرونده جوان گم شده نبود، افراد بخش او از همه جنبه‌ها پرونده را دوباره بررسی خواهند کرد. که این معنی را می‌داد که از تمام دوستان و آشنایان لیانا دوباره بازجویی می‌شد و همینطور تمام هم‌کلاسی‌ها و معلم‌هایش - دلیله چی می‌گفت که معلم علومشان در مقابل دختران جوان یک چیزی‌اش می‌شود؟ - دیگران، شخصیت‌های حاشیه‌ای مثل کال همیلتون و ری سوتر. جان میدانست که احتمالاً قبل از پایان هفته شخصاً با تمام افراد شهر حرف خواهد زد. شانه‌هایش پائین افتاد. از حالا خسته شده بود.

نگاهی به ساعتش انداخت فکر کرد بهتر است از همین حالا شروع کند - شهردار از زمان پیدا شدن جسد لیانا تا کنون دوبار زنگ زده بود، اولین بار گفت که مایل است مرتباً به او اخبار را اطلاع دهند و بار دوم می‌گفت نمی‌داند به افبی‌آی خبر بدهد یا نه - جان به شهردار یادآوری کرد که خودش بیش از هر مامور افبی‌آی، درباره مردم شهر می‌داند و به او توصیه کرد که صبور باشد. به او گفت: «خودم این پرونده را تمام خواهم کرد.» تصمیم گرفت به خانه برود و دوش بگیرد. نمی‌توانست خودش را با همان یونیفرم پر خاک و عرق که هنگام بیرون کشیدن جنازه لیانا از زمین مردابی به تن داشت به خانه مردم دعوت کند.

صدای پائولین را می‌شنید که می‌غرد: «تو نمی‌توانی آن را بپوشی.» و

یادش آمد که قرار بوده آن شب با سارا و فرانک لاورنس شام بخورند. ولی مطمئناً حتی پائولین درک می‌کرد که این شرایط واقعاً خاص است. و به هر حال، اصلاً اشتها نداشت، حتی فکر غذا باعث احساس تهوع می‌شد. جان چند دقیقه در سکوت نشست، سعی کرد به دختری که در روستای هندری گم شده بود فکر نکند. آیا امکان داشت که کندی ابوت هم جایی آن بیرون دفن شده باشد، مرد دیوانه‌ای در جنوب فلوریدای مرکزی آزاد می‌چرخد و دنبال زنان جوان است و این تازه شروع کارش است؟ جان سرش را در دستانش پنهان کرد و از حدس زدن خودداری کرد. درست است که او کارکنان جوان و مشتاق و باهوشی داشت و آنها حتماً تا سرحد مرگ دنبال قاتل لیانا می‌گشتند ولی آنها در این نوع پرونده‌ها حتی از خود او کم تجربه‌تر بودند. در ضمن شهردار جاه‌طلب جوانی بالای سرش بود که هر حرکت او را زیر نظر داشت. جهنم، تازه یکساعت گذشته بود و او می‌گفت که چقدر طول کشیده است.

جان می‌دانست که در زندگی واقعی، برعکس تلویزیون، علی‌رغم این که چقدر کوشش پلیس متمرکز و دقیق باشد، بیشتر جنایات توسط خود جنایتکار که تسلیم می‌شود یا برحسب تصادف، حل می‌شود. جان سرش را تکان داد، می‌خواست تمام افکار ناخواسته و تصاویر ذهنی را قبل از رفتن به خانه، پاک کند.

اولین کاری که به محض رسیدن به خانه می‌خواست بکند، این بود که به دخترش بگوید چقدر زیاد دوستش دارد.
خانه تاریک بود.

جان به محض این که از در وارد شد، صدای بلند تلویزیون را شنید. چیز جدیدی نبود. تلویزیون همیشه با صدای بلند روشن بود. صدا زد: «پائولین؟» کلید چراغ کنار در را روشن کرد تا اتاق بزرگ روشن شود. اتاق ترکیبی از ناهارخوری، نشیمن خانواده بود. گذشته از اندازه‌اش، چیز خاص «بزرگی» نداشت. یک اتاق ساده مربع بود و اثاثیه در حالی که به قدر کافی گرانبها بودند، برای سلیقه او زیادی گل منگلی بود. به ندرت از اتاق ناهارخوری استفاده می‌کردند. و جان نمی‌توانست آخرین باری که هر سه آنها روی مبلهای چرمی

وحشتناک نشسته و با هم تلویزیون نگاه کرده بودند را به یاد بیاورد.
به اتاق خواب امبر که جلوی خانه بود، نگاهی انداخت ولی در اتاق بسته بود و چیزی دیده نمی‌شد - نه صدایی، نه نور چراغی - که حاکی از وجودش در اتاق باشد. صدا زد: «امبر» فکر می‌کرد آیا اخبار لیانا را شنیده یا نه و امیدوار بود که از خانه بیرون نرفته باشد.

- امبر؟ امبر، توی اتاق هستی؟

وقتی باز هم جوابی نیامد، وارد آشپزخانه شد و پاکت بزرگ مک‌دونالد را که هنگام برگشتن به خانه خریده بود روی پیشخوان گرانیت خاکستری انداخت. پاکت حاوی یک بیگ مک، چند ساندویچ جوجه و سه پاکت بزرگ سیب زمینی سرخ شده بود که امیدوار بود برای تسکین دادن پائولین که مجبور بود قرار شام را به هم بزند کافی باشد و با وجود این که دختر پشت پیشخوان سفارش‌ها را در دو پاکت گذاشت و همه آنها را در یک کیسه پلاستیکی بزرگ گذاشت و سرش را گره زد باز هم بوی اشتباه نشدنی غذا به مشام او می‌رسید. فکر کرد ادومک دونالد و اگر شرایط طور دیگری بود حتماً لبخند می‌زد. صدا زد: «پائولین؟» این بار بلندتر و به طرف اتاق خواب خودش در پشت ساختمان رفت. شک داشت که او با صدای بلند تلویزیون فریادش را شنیده باشد و نمی‌دانست چرا به خودش زحمت می‌دهد. پائولین اصرار داشت که چون وقتی جوان بوده و سالها موسیقی را با صدای بسیار بلند گوش کرده، پرده گوشش آسیب دیده نمی‌تواند صدای تلویزیون را بشنود، مگر این که روی آخرین درجه صدا باشد. ولی از آنجایی که در شنیدن چیزهای دیگر مشکلی نداشت، جان معتقد بود که این کار را برای ناراحت کردن او می‌کند.

گاهی، وقتی می‌خواست زود بخوابد و او یکی از سریالهای محبوبش را نگاه می‌کرد - تا جایی که یادش می‌آمد، همه سریالها برایش محبوب بودند - مجبور بود در اتاق خواب کوچک مخصوص میهمان در جلوی خانه بخوابد. هر چند که تخت آنجا کوچک و به راحتی اتاق خودش نبود ولی اهمیتی نمی‌داد. مجبور نبود آن را با کسی تقسیم کند و آن اتاق یکی از چند اتاقی بود که تلویزیون نداشت. بقیه اتاقها تلویزیون داشتند حتی آشپزخانه و اتاق خواب

اصلی. این ایده او نبود. هیچوقت خیلی عاشق نگاه کردن به تلویزیون نبود. پائولین گاهی او را متهم می کرد که متکبر و افاده‌ای است ولی حقیقت حتی از آن ساده‌تر بود: در دنبال کردن بیشتر برنامه‌ها مشکل داشت. وقتی بچه بود از ناهنجاری متوسط نقص تمرکز رنج می برد و هنوز برایش سخت بود که در زمانی طولانی به چیزی توجه کند. فکر کرد، احتمالاً برای مردی با شغل او بیماری خوبی نیست. خوشبختانه عدم توجه و دقت او هرگز مورد آزمایش قرار نگرفته بود. تاکنون!

وارد اتاق خواب شد: «پائولین؟» چشمانش بین تصویر زن جوان و زیبایی که صفحه تلویزیون را پر کرده بود و رختخواب خالی مرتب نشده مقابل آن عقب و جلو می رفت. این که رختخواب مرتب نشده بود، متعجبش نمی کرد. این که پائولین در رختخواب نبود باعث تعجبش بود. امکان داشت که پائولین خبرهای مربوط به لیانا را شنیده باشد و چون می دانست که احتمالاً تا آخر شب گرفتار است قرار شام را به هم زده و با امبر از خانه بیرون رفته باشد و یادش رفته تلویزیون را خاموش کند؟ دوباره گفت: «پائولین؟» کنترل از راه دور را از وسط ملافه‌های گلدار سبز و زرد برداشت و چیز لعنتی را خاموش کرد.

جواب فوراً رسید: «چکار می کنی؟ این کار را نکن.»

سر جان به طرف راهرو برگشت: «پائولین؟»

- داشتم نگاه می کردم.

پائولین از رختکن هال کوچک بین اتاق خواب و حمام بیرون آمد، داشت گوشواره حلقه‌ای طلا را به گوشش محکم می کرد. موهای قهوه‌ای فندقی‌اش که تا سرشانه می رسید عقب کشیده شده و پشت گردنش گلوله شده بود، و داشت لباس نو آبی رنگی را می پوشید. حداقل جان فکر کرد که آبی است. او کوررنگ بود همان‌طور که ADD هم داشت، بنابراین ممکن بود سیاه باشد. و فرض می کرد لباس نو است چون یادش نمی آمد قبلاً آن را دیده باشد. پائولین همیشه ادعا می کرد که برای کلاتر بودن او زیادی بی توجه است. دلش را نداشت - یا شاید جراتش را نداشت - که به او بگوید که استعداد حرفه‌ای‌اش آن قدر زیاد است که کوررنگی و ADD و نقص عدم توجه به چیزها تا حد زیادی

به او منحصر شده است.

نه این که او زن جذابی نباشد - بود. در چهل و سه سالگی، بلند قد و خوش هیکل بود با چشمان روشن و لبخندی که به ندرت دیده می شد. او در حالی که کنترل تلویزیون را از دستش قاپید و دوباره آن را روشن کرد، گفت: «دیر کردی، بهتره آن لباسهای کثیف را در بیاوری و دوش بگیری. به سارا گفته ام که ساعت هفت و نیم آنها را خواهیم دید و چیزی تا آن موقع نمانده است.»

- نشنیده ای؟

- چی را نشنیده ام؟

- درباره لیانا.

پائولین چیزی نگفت، توجهش یک لحظه به اتفاقی که در تلویزیون می افتاد جلب شد، به صفحه تلویزیون اشاره کرد و دستور داد: «میشه فقط به آن صورت نگاهی بیندازی، سعی می کنه به مردم بگه که کاری نکرده، ولی سر کی کلاه می گذاره؟ هر زنی بعد از پنجاه سال که صورتش چروک نداشته باشد، حتماً پوستش را کشیده.»

جان گفت: «پائولین.» بلندتر از حدی که می خواست و باعث شد که شانه پائولین منقبض شود: «جنازه لیانا را پیدا کردیم.»

- «بله، میدانم.» پائولین چشم به فرش عاجی رنگ دوخت: «خدای من،

پوتین هایت را در نیاورده ای.»

- پوتین هایم را؟

- تمام فرش را گلی کرده ای.

- راجع به لیانا، میدانی؟

انقباض دیگری در شانه هایش. و کمی پشتش را صاف تر کرد و گفت: «سارا بیست دقیقه پیش زنگ زد و به من گفت.»

- پس داری چه غلطی می کنی؟

- «منظورت چیه که دارم چکار می کنم؟ دارم لباس می پوشم که بیرون

برویم.» کمی بو کشید و گفت: «بوی مک دونالد است؟»

جان صدایش را بلندتر کرد تا با صدای بلند تلویزیون رقابت کند و گفت:

«چند تا ساندویچ از مک دونالد گرفته‌ام.» تمام این گفتگوها به نظرش سورئال می‌آمد، انگار یکی از آن شرکت کنندگان عبوس در یکی از برنامه‌های فجیعی بود که همسرش آن قدر دوست داشت.

- وقتی با سارا و فرانک می‌خواهیم شام بیرون برویم ساندویچ مک دونالد به چه دردی می‌خورد؟

جان منفجر شد: «چون با سارا و فرانک شام بیرون نمی‌رویم.» و با صدای زنش به او جواب داد: «چون یک دختر جوان به طرز فجیعی مرده...»

- دختر جوانی که ما خیلی کم می‌شناختیمش...

- ما او را می‌شناختیم.

- خیلی کم.

- ما پدر و مادرش را می‌شناسیم.

- که همیشه از نوک دماغشان به ما نگاه می‌کردند. فکر نمی‌کنی اینطوری بود؟

- هوارد و جودی مارتین از...

- مردمان دوست داشتنی هستند، می‌دانم. مرا ببخش. همه آنها متکبر و

افاده‌ای هستند و تنها وقتی با تو کار دارند، وقتی است که چیزی نیاز دارند.

- دخترشان کشته شده.

- فجیع، بله، می‌دانم. به من بگو، راه دیگری هست؟

- محض رضای خدا، پائولین. اصلاً به حرف خودت توجه کرده‌ای؟

با پرخاش گفت: «مرا گناهکار جلوه نده. من کار غلطی نکرده‌ام. متأسفم که

دختر بیچاره مرده. واقعاً متأسفم. ولی در این مورد چه می‌توانم بکنم؟ ناامید

کردن دوستانمان و نرفتن برای شام او را بر نمی‌گرداند.»

جان گفت: «من نمی‌توانم.» و سرش را با ناباوری تکان داد.

- منظورت چیه، نمی‌توانی؟ چرا نه؟ امیدواری امشب چه کاری را به

سرانجام برسانی؟

- نمی‌دانم. ولی باید سعی‌ام را بکنم.

- خوب، بعد از شام سعی کن. برای این جور چیزها کارمندی نداری؟

- همه شان قبلاً بیرون رفته‌اند. پائولین، درباره‌اش فکر کن. وقتی بقیه بیست و چهار ساعته دارند کار می‌کنند، شام خوردن من در رستوران چطور به نظر خواهد رسید؟

- از کی تو اهمیت می‌دهی که چیزها چطوری به نظر می‌رسند؟

- نکته این نیست.

- خودت این را گفتی.

- شاون ویلسون همین حالا هم پشت سرم...

- شاون ویلسون یک آدم بی‌عرضه حقیر است.

- پائولین، او شهرداره.

- بله، یک شهردار کاملاً حقیر. می‌دانم. خواهش می‌کنم. تو با دست خالی

می‌توانی پرتابش کنی.

جان تکرار کرد: «مسأله این است که من نمی‌توانم برای شام با سارا و

فرانک بیرون بروم. و نمی‌خواهم این کار را به افرادم بسپارم. یک دختر جوان

گشته شده و این وظیفه من است که بفهمم چه کسی این کار را کرده.»

- «اوه، پناه بر خدا!» پائولین با تمسخر ادامه داد: «احتمالاً نامزدش این کار را

کرده.»

- «نامزدش؟» آیا پائولین چیزی شنیده که خودش نشنیده: «چرا این حرف

را می‌زنی؟»

پائولین به تلویزیون اشاره کرد: «چون همیشه نامزدها هستند.» مکث کرد،

برای اولین بار عدم اطمینان در صورتش ظاهر شد: «این طور نیست؟»

- خوب البته ما این امکان را هم در نظر می‌گیریم، ولی---

ولی؟

جان مکث کرد، می‌سنجید که چقدر به او بگوید: «فکر می‌کنم شاید یک

روانی این اطراف داشته باشیم.»

- جی؟

- در این مرحله فقط حدس و گمان است، بنابراین نباید چیزی به کسی

بگوی. نمی‌خواهم باعث وحشت شوم.

- درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ منظورت از روانی چیه؟
- یک دختر دیگر هم گم شده.
- چی؟ کی؟
- یک دختر از روستای هندری. ما نمی‌شناسیمش.
- پائولین گفت: «پس نمی‌دانیم که مفقود شدنش ربطی به لیانا دارد یا نه؟»
- درسته.
- خیلی از دخترها ناپدید می‌شوند.
- بله، درسته.
- احتمالاً فرار کرده.
- احتمال داره.
- پائولین پرسید: «اصلاً چرا فکر کردی ربطی داره؟» خشم در صدایش به گوش می‌رسید.
- جان صادقانه جواب داد: «غریزه»
- آیا غریزه‌ات هیچ وقت اشتباه نکرده.
- خیلی وقت‌ها اشتباه کرده.
- پائولین گفت: «ولی فکر نمی‌کنی این بار اشتباه باشد.» در چشمان او می‌خواند.
- نه، فکر نمی‌کنم.
- «Merde» پائولین روی تخت افتاد و کفش‌های جلو بازش را پرتاب کرد.
- بعد از مکث طولانی گفت: «فکر می‌کنی با یک قاتل زنجیره‌ای سروکار داریم؟»
- نمی‌دانم.
- فکر می‌کنی کسی است که ما می‌شناسیمش؟
- نمی‌دانم.
- چه چیزی می‌دانی؟
- می‌دانم که تا وقتی قاتل لیانا را پیدا نکرده‌ایم باید خیلی محتاط باشیم، مخصوصاً در جایی که به امبر مربوط می‌شود. حالا او کجاست؟
- منظورت چیه که کجاست. آیا خانه نبود؟

جان بی درنگ از اتاق بیرون دوید از کنار آشپزخانه و اتاق بزرگ به طرف اتاق امیر در جلوی خانه هجوم برد. در را با کف دست هل داد و باز کرد. هیکل لاغری از روی تخت پرید.

- «امیر! خدا را شکر» جان با دو قدم سریع و بلند به طرف تخت رفت و دختر جوان را در آغوش گرفت: «صدایت زدم نشنیدی؟»
امیر گفت: «نه» خودش را از آغوش او بیرون کشید و موهای بلند قهوه‌ای‌اش را پشت گوشش زد و گفت: «چند دقیقه دراز کشیدم. انگار خوابم برد.» از پدرش به مادرش نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»
جان گفت: «فکر کردیم رفته‌ای بیرون.»
- که چی؟

- نمی‌خواهیم بدون گفتن به ما هیچ جا بروی. حداقل در زمان حاضر. اصلاً تنهایی هیچ جا نرو.

امیر با چشمانی که انگار کسی دو دایره زمردین با مداد شمعی کشیده به پدرش نگاه کرد و گفت: «به خاطر اتفاقی که برای لیانا افتاد؟»
پائولین از کنار در پرسید: «تو خبر داری؟»
- توی اینترنت دیدم.

جان به طرف میز کامپیوتر امیر پرید: «چی؟ کجا؟»
- در ای-میل من.

- کی در این مورد برایت ای-میل فرستاده؟

جواب امیر این بود: «کی نفرستاده؟»

پدرش دستور داد: «به من نشان بده.»

امیر بدون حرف به کامپیوتر روی میز مقابل تختش نزدیک شد. شلوار مخاکی بگی با پیراهن شطرنجی به تن داشت. وقتی امیر داشت صفحه ای-میل‌اش را باز می‌کرد جان فکر کرد اگر واقعاً فکر می‌کند که بدن استخوانی‌اش این قدر خوب به نظر می‌رسد، پس چرا این قدر دردسر می‌کشد که پنهانش کند؟

سیزده تا نامه رسیده بود، همه در اصل یک خبر را می‌دادند - لیانا مارتین

مرده است. توی سرش شلیک کرده‌اند. نابخشودنی، نابخشودنی نابخشودنی بود. یک نامه - امضا نشده - می‌گفت که مورد آزار قرار گرفته و سرش را بریده‌اند. یکی دیگر که ویکتور دروموند فرستاده بود، می‌گفت که جنازه لیانا خالی از خون بود.

جان به دخترش که به تخت بزرگش برگشته بود گفت: «اینها مزخرفند.» امبر گفت: «منهم همین فکر را می‌کنم. ولی به او شلیک کرده‌اند، درسته؟ توی سرش شلیک کرده‌اند؟»
- بله.

- آیا بهش دست درازی هم کرده‌اند؟

- هنوز نمی‌دانیم.

- و نمی‌دانید کی این کار را کرده؟

پائولین گفت: «پدرت فکر می‌کند کار یک قاتل زنجیره‌ای است.»
جان اعتراض کرد: «پائولین، محض رضای خدا! چی بهت گفتم که...»
چشمان سبز امبر حتی درشت‌تر از قبل شدند و لاغری گونه هایش را بیشتر نشان دادند: «قاتل زنجیره‌ای؟»

پائولین نارضایتی شوهرش را نادیده گرفت و ادامه داد: «یک دختر دیگر هم گم شده.»

- چی؟

جان قاطعانه گفت: «خیلی خوب، این همین حالا و همین جا تمام می‌شود. نباید این را به کسی بگویی. می‌فهمی؟» ولی حتی وقتی داشت این کلمات را می‌گفت می‌دانست که بیخود است. صدای پائولین را از همین حالا می‌توانست بشنود که با دوستانش تلفنی پیچ‌پیچ می‌کند. از حالا می‌توانست نامه‌هایی را که امبر با اینترنت پست می‌کرد، بخواند.

پائولین و امبر یک صدا جواب دادند: «البته، باشه، yes»

جان گفت: «در حال حاضر این یک فرضیه است. از آشفته کردن مردم عادی چیزی عاید ما نمی‌شود. ولی تا وقتی که این یارو را نگرفته‌ایم دلم نمی‌خواهد تنها هیچ جا بروید. روشن شد؟»

امبر پرسید: «اگر پیدایش نکردید چی؟»
 جان سرش را تکان داد. برای این یکی جوابی نداشت.
 - فقط لطف کنید و خیلی مواظب باشید، باشه؟
 امبر سرش را تکان داد.

- وقتی سر کلاس نیستی، باید خانه باشی. من صبح‌ها تو را به مدرسه می‌رسانم و مادرت تو را برمی‌گرداند.
 پائولین گفت: «چی؟»

امبر اعتراض کرد: «امتحان صدا روز دوشنبه است. کیت مرا ببوس را اجرا می‌کنند و آقای لیپزمن می‌خواهد من نقش خواهر کیت، بیانکا، را اجرا کنم.»
 جان بعد از اشاره‌ای از طرف همسرش موافقت کرد: «خیلی خوب، تا جایی که تنها نباشی. و وقتی آزمون تمام شد و خواستی به خانه برگردی، زنگ بزن.»
 امبر به علامت موافقت شانه‌اش را بالا انداخت.

جان صدای خودش را شنید که می‌گفت: «و یک چیزی بخور. فقط یک کیلو وزن داری، پناه بر خدا. اگر کسی تو را بگیرد، شانسی برای مقابله نداری.»
 گوی‌های درشت سبز به طرف سقف غلتیدند.

پائولین گفت: «پدرت مک دونالد خریده» و جان از حمایت او بی‌اندازه سپاسگزار شد.

امبر طوری به پدر و مادرش نگاه کرد که انگار لباسهایشان را کنده بودند و لغت جلوی او ایستاده بودند. واقعاً هراسان به نظر می‌رسید. جان علی‌رغم نگاه او ادامه داد: «یک بیگ مک داریم و چند ساندویچ جوجه و سیبزمینی سرخ شده.»

- شوخی می‌کنید؟

- این طوری به نظر می‌رسه؟

- من گوشت نمی‌خورم. خودتان می‌دانید.

- پس سیبزمینی سرخ شده بخور.

- من غذای سرخ شده نمی‌خورم.

جان با عصبانیت فریاد زد: «پس چی می‌خوری؟»

پائولین هشدار داد: «جان!»

- خیلی چیزها می خورم.

جان پرسید: «مثل چی؟ چی؟» می دانست روش بدی انتخاب کرده ولی قادر نبود جلوی خودش را بگیرد.

وقتی وزن امبر به طرز خطرناکی پائین آمد باریتا هنسن، پرستار مدرسه مشورت کرد و او گفته بود که علاج نامنظم خوردن تقریباً غیرممکن است تا وقتی که خود دختر بخواهد کاری برای خودش بکند، و حتی آن موقع احتمالاً این چیزی است که تمام زندگی اش با آن کشمکش خواهد داشت. فریاد زدن بی فایده است. اجتماع قبلاً این مزخرفات را به خورد آنها داده که زن ایده آل شبیه به پسر نابالغ باید باشد.

جان فکر کرد، و آن وقت زنانی در آن سوی طیف هستند، زنانی مثل کری فرانکلین که بیشتر شبیه عروسک پلاستیکی است تا آدمیزاد. گرچه باید اعتراف می کرد - که خوشش می آمد نگاه کند.

همه مردم چه مرگشان شده بود؟

از کی شبیه یک زن واقعی بودن تبدیل به فقط زنده ماندن شده بود؟ امبر گفت: «از این بحث خوشم نمی آید.» دراز کشید و لحاف را روی سرش کشید، یعنی پایان گفتگو.

همسرش اصرار کرد: «جان، تنها بگذارش.» و به آرامی او را از اتاق بیرون کرد.

جان می دانست که تنها چیزی که امبر احساس می کند تحت کنترل خودش است، وزنش می باشد. دنیا محلی بزرگ و ترسناک بود، بخصوص برای دخترانی در آستانه زنانگی.

فکر کرد، با آنچه که برای لیانا مارتین اتفاق افتاده، او کی بود که مخالفت کند؟

فصل دهم

وقتی کال همیلتون او را وارد خانه تاریک کرد، دلیله گفت: «شنیدم که جنازه لیانا را تو پیدا کردی.» بیرون هوا گرم و آفتابی بود - گرم‌ترین شنبه ماه، هنگامی که به طرف خانه همیلتون می‌راند، گوینده رادیو این طور اعلام کرد - ولی داخل خانه یخ زده از تهویه مطبوع مثل نیمه شب تاریک بود. یا این طوری به نظر دلیله می‌آمد که چشمانش چند ثانیه طول کشید تا به تاریکی عادت کند. لبه تی شرت سفیدش را ناخودآگاه روی قسمتی از بدنش که از بالای کمر بند شلوار جینش پیدا بود کشید. از برش ناجور جین بیزار بود، آن طوری که شکمش را دو تکه می‌کرد و برآمدگی زشتی به برآمدگی قبلی آن می‌افزود و بزرگی شکمش که به قدر کافی بدنما بود، بیشتر در معرض دید می‌گذاشت. چرا لباسها را طوری طراحی نمی‌کردند که واقعاً اندازه مردم واقعی باشد - طبق تحقیقات جدید بیش از نیمی از جمعیت آمریکا اضافه وزن داشتند - و فقط امبر و بر و مگان کروسبی جزء آدم‌های دنیا بودند؟ از کی خریداران عمده جزء آمار مردم به شمار نمی‌آمدند؟ چه معنی داشت؟ این روزها هیچی معنی نمی‌داد.

کال در حالی که او را به طرف آشپزخانه که در انتهای خانه بسیار تمیز بود راهنمایی می‌کرد گفت: «منظره بسیار ترسناکی بود.»

دلیله نگاهی به اتاق نشیمن گور مانند که اثنایه آن مثل نگهبانان دورش چیده شده بودند، انداخت. نمی‌دانست آیا تاکنون کسی روی کاناپه به ظاهر

ناراحت و پشت بلند یا روی صندلی‌های تابیده‌ی پشت بلند نشسته است یا نه و در دیدار قبلی تعجب نکرده بود که آباژور هنوز در پلاستیک پیچیده شده بود. اول نگران بود که پیچیدن لامپ در پلاستیک ممکن است خطرناک باشد ولی خیلی زود نتیجه‌گیری کرد که این لامپها احتمالاً هرگز روشن نخواهند شد، بنابراین چه فرقی می‌کرد؟ مادرش ادعا می‌کرد که پلاستیک بالاخره آباژور را خراب می‌کند ولی دلیله شک داشت که کال همیلتون متوجه شود. خیلی تاریک بود.

در آشپزخانه، مثل همه اتاقهایی که دیده بود، سایبانها پائین کشیده شده بودند، گرچه نور آفتاب از لابه‌لای شکاف چند نرده به داخل نفوذ کرده و مثل لیزر روی کاشی‌های سرامیک خردلی رنگ زمین افتاده بود.

- «چطوری فهمیدی، مثلاً، پایت را روی آن گذاشتی؟» دلیله از روی یکی از نوارهای نور گذشت و وقتی کال ناگهان ایستاد و برگشت بین دو نوار نور دیگر ایستاد. کارل همیلتون سر پرموی بلوندش را تکان داد، صدای تمسخرآمیزی به جای پوزخند همیشگی از لبانش گریخت. معلوم بود که همه چیز را ابلهانه می‌داند، جواب داد: «یکی دو تا از پسرها یک تپه خاکی دیدند که به نظرشان مشکوک می‌آمد. ما تصمیم گرفتیم آن را بررسی کنیم.»

- و لیانا را پیدا کردی؟

- «نه، ما کیک میوه‌ای پیدا کردیم.» صدای کال، تمسخر و بی‌صبری را به یک اندازه نشان می‌داد.

چشمان دلیله فوراً پر از اشک شد. او کیف پارچه‌ای‌اش را روی میز گرد آشپزخانه گذاشت و به زمین خیره شد، ناگهان به خاطر تاریکی شدید، سپاسگزار شد. هرچه بزرگتر می‌شد، بیشتر به طعنه‌های منزجرکننده و حتی سوزاننده هم کلاسی هایش عادت می‌کرد، ولی هرگز با تمسخر میانه‌خویی نداشت. مثل تیغه تیز چاقویی که قلبش را هدف گرفته باشد، بین گوشت و دنده‌هایش فرو می‌رفت، بخصوص وقتی که یک بزرگسال مسخره‌اش می‌کرد. گرچه دلیله خیلی به کال همیلتون اهمیت نمی‌داد- او را بی‌رحم و خودخواه می‌دانست- با وجود این دلش می‌خواست او دوستش داشته باشد. یک چیز

دیگر که خیلی معنی عاقلانه نداشت. کال گفت: «البته که لیانا بود.» صدایش آرام شده بود: «گرچه ظاهر خوبی نداشت.» مکث کرد، سرش را به یک طرف کج کرد، موجی از موی بلوند روی پیشانی اش ریخت: «می‌خوای بپرسی چه شکلی بود؟»

دلیله سرش را تکان داد: «نه»

- خوبه. چون وحشتناک شده بود.

دلیله آب دهانش را قورت داد، احساس کرد گلویش خشک شده و به خارش افتاده و کلمات بعدی اش انگار گلویش را می‌خراشید: «یک نفر گفت که کله اش گم شده بود.»

- «یک نفر غلو کرده. مثل همیشه.» کال لبخند زد: «فقط نصف سرش گم شده بود.» دستش را روی پایش کوبید. تترق: «بگذریم، گرچه خیلی دوست دارم بمانم و این گفتگو را ادامه دهم، ولی مجبورم بروم.»

- اوه، حتماً، نمی‌خواستم معطلت کنم.

- «ماء‌الشعیر توی یخچال هست و کلید در قفسه اتاق ناهارخوری.» چشمکی زد که بفهماند شوخی می‌کند: «و اگر تلفن زنگ زد، جواب نده. بگذار پیام گیر، پیام بگیر.» به طرف در عقب که در انتهای پیشخوان بود رفت. در به پارکینگ ماشین که در سمت چپ خانه بود، باز می‌شد. دلیله پرسید: «خانم همیلتون خانه هستند؟» فوراً فکر کرد چه سؤال احمقانه‌ای. پس چرا خودش این جا بود؟

- خواب است.

دلیله دزدکی نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز دوی بعدازظهر نشده بود و با این که می‌دانست بزرگسالان اغلب چرتی در روز می‌زنند - مادر بزرگ رز همه روزه سر ساعت چهار دقیقاً بیست دقیقه چرت می‌زد - فیونا همیلتون خیلی از خودش مسن‌تر نبود - سی سال داشت؟ - و عجیب بود که همیشه خواب بود. دلیله یادش آمد که دوبار قبلی هم به این جا آمده بود، او خواب بود و فکر می‌کرد شاید زن بیماری خاصی دارد و امیدوار بود که بیماری اش مسری نباشد. فکر کرد به قدر کافی مشکل دارم و احساس خودخواه بودن و گناه کرد.

کال گفت: «دیشب بد خوابیده» و دوبار چشمک زد.

دلیله سعی کرد معنی چشمک را متوجه نشود، گرچه ناگهان احساس گرمای غیرمنتظره‌ای کرد. چه مرگش بود؟ آیا واقعاً از حرفهای یک قلشن کند ذهن تحریک می‌شد؟

کال ادامه داد: «بگذریم، همه چیز مثل دفعه پیش است. راحت باش. تلویزیون را زیاد بلند نکن...»

دلیله حرفش را قطع کرد: «من یک کتاب آورده‌ام، و یک نسخه کتاب «گریه کن، سرزمین محبوب من» را بالا گرفتم. خانم کروسبی به کلاس دستور داده بود تا آخر هفته آینده نصف آن را تمام کنند. ولی او مایل بود که همه‌اش را بخواند. یعنی اگر بتواند چراغی روشن کند.

کال انگار که او اصلاً حرفی نزده باشد، ادامه داد: «...اگر می‌خواهی با تلفن حرف بزنی از تلفن همراهت استفاده کن و اگر همسرم پیش از برگشتن من بیدار شد، مواظب باش از خانه بیرون نرود.»

دلیله قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد پرسید: «حال همسرتان خوب است، آقای همیلتون؟» از شایعات که می‌گفتند فیونا زن درب و داغونی است، آگاه بود.

کال همیلتون با ناراحتی از یک سو به سویی دیگر نگاه می‌کرد، انگار شک داشت که جواب او را بدهد یا او را به آن طرف اتاق پرتاب کند. بالاخره گفت: «نه!» بعد پس از مکشی طولانی‌تر: «یعنی واقعاً بیمار نیست، ولی...»

دلیله در دلش پرسید: «ولی...» و نفسش را حبس کرد.

او ادامه داد: «فقط خیلی سالم هم نیست.» انگار به این نتیجه رسیده بود که می‌تواند به او اطمینان کند: «یعنی کله‌اش» و به سرعت اضافه کرد: «نه این که تو درباره چیزی نگران شوی. او وحشی یا چیزی شبیه به آن نیست.»

«وحشی؟» لغت از دهان دلیله بیرون پرید و مثل تویی فلزی در ماشین

پین بال بین دیوارهای آشپزخانه، تکرار شد.

کال تأکید کرد: «گفتم وحشی نیست.» بعد خندید: «به جهنم، او مثل موش کلیسا ترسو است، پناه بر خدا. فقط ترس‌هایی دارد که سعی می‌کند با آنها کنار

بیاید.»

- ترس؟

کال توضیح داد: «ترس‌های غیرمنطقی، حداقل این چیزی است که جا خالی دادن‌هایش می‌گوید.»

- «پیش روانپزشک رفته؟ کجا؟» دلیله می‌دانست که در تورنس روانپزشکی نیست، گرچه فکر می‌کرد که شهر برای یکی جا داشته باشد.
کال گفت: «خوب، این جا نه، مطمئناً.» انگار افکار او را می‌خواند: «وقتی می‌امی بودیم.»

- چه جور ترسی داره؟

- «هرچی بگی داره.» کال سرش را تکان داد. موهای بلوند بیشتری روی پیشانی‌اش ریخت: «بگذار ببینم. از بلندی می‌ترسه، از مار، از جمعیت می‌ترسه. از محیط بسته، از مردم...»

دلیله حرفش را تصحیح کرد: «از جمعیت.» بعد زبانش را محکم گاز گرفت. وقتی لبخندی رحمانه‌ای آهسته روی لبهای کال شکل گرفت و دست‌هایش دو طرف بدنش مشت شدند، دلیله فکر کرد، احتمالاً تصحیح حرفش کار درستی نبود.

کال گفت: «آره، همینه، ترس از جمعیت. می‌ترسه از خانه بیرون بره.»
- از لحاظ فنی معنی‌اش ترس از بازار است. من در «کوزمو» درباره‌اش خوانده‌ام.

- «راست می‌گی؟» موهایش را از توی صورتش کنار زد و گفت: «می‌دونی او سعی خودشو میکنه. قسمتی از مشکل همینه. دختر بیچاره، توی کله‌اش فرو رفته که باید از خانه بیرون بره و بدون من بیرون میره، و خیلی زود وحشت زده می‌شه و مثل جوجه سر بریده دور خودش می‌چرخه.»

مردم او را پیدا می‌کنند، مجبور می‌شوند به من زنگ بزنند و او خیلی تحقیر می‌شود. و ما مجبوریم همه چیز را از خانه اول شروع کنیم. برای همینه که او یک کمی خود محور است و با مردم راحت نیست، برای همینه که خیلی حرف نمی‌زنه و بیشتر اوقات حرف‌هایی که می‌زنه، بی‌معنی هستند.» و با همان

نفس با صدای بلند گفت: «بگذریم.» کلمه مثل علامت تعجب هوا را سوراخ کرد: «من واقعاً باید بروم.» به ساعتش نگاه کرد. دلیله متوجه شد که ساعتش رولکس است و تعجب کرد که چگونه توانسته چیزی به آن گرانی بخرد. نتیجه‌گیری کرد که ساعت حتماً قلایی است و بعد فکر کرد چقدر از چیزهایی که او گفته قلایی نیست.

کال در عقب که مستقیماً زیر سایبان ماشین باز می‌شد، را باز کرد و گفت: «یک کمی دیرم شد. تا چند ساعت دیگر برمی‌گردم. از دختر من مراقبت کن.» دلیله گفت: «نگران چیزی نباش.» او را تماشا کرد که می‌خواست سوار ماشین کوروتی براق قرمز رنگش شود، ولی چند ثانیه مکث کرد و به حیاط پشت خانه بغلی خیره شد. دلیله پرسید: «چیزی را فراموش کردی؟» ولی او حرفش را نشنیده گرفت. در لحظه بعد، او پشت فرمان بود و عقب عقب به خیابان می‌رفت. دلیله فکر کرد، همیشه دلم می‌خواست چنین ماشینی داشته باشم، از دور مگان کروسبی را در حیاط بغلی دید که با یک لباس شنای سفید دو تکه آفتاب می‌گرفت و یادش آمد که کروسبی‌ها در خانه بغلی زندگی می‌کنند. با تکانی به سرش، متوجه شد که پس این چیزی بود که کال همیلتون تماشا می‌کرد. در آشپزخانه را بست و فکر کرد آیا هیچ مردی آنطوری به او نگاه خواهد کرد یا نه.

صدای مادرش را با آن لحن نازآلود زشت شنید که می‌گفت: «عزیزم، اول باید چند کیلو لاغر کنی.» علی‌رغم تکرار نوار درسی قادر نبود صدایش را از ذهن بیرون کند. انگار اعصاب شنوایی، برعکس قسمت‌های انعطاف‌پذیر بدن، در مقابل تغییر کاملاً مقاومت می‌کردند.

مادرش می‌توانست تا جایی که دلش می‌خواهد لبهایش را باد کند، ولی صدایی که از آنها بیرون می‌آمد سرسختانه همانی که بود، باقی می‌ماند.

دلیله شانه بالا انداخت و در یخچال را باز کرد، بعد دوباره شانه بالا انداخت و محتویات یخچال را واریسی کرد. شیر، آب پرتقال، ماء‌الشعیر، باز هم ماء‌الشعیر، چند سیب سبز، کمی جعفری پلاسیده، یک برگ کاهوی سبز کم رنگ که لبه‌هایش قهوه‌ای شده بود و باز هم ماء‌الشعیر. فریزر را تماشا کرد و

سه بسته شکلات باز شده پیدا کرد، زیر لبی گفت: «بهتر بود نباشه» قبل از این که تسلیم وسوسه شود، در فریزر را بست و به جایش تصمیم گرفت آب بنوشد. مادر بزرگش گفته بود اگر هر بار که دلش میخواد چیزی بخورد، یک لیوان آب بنوشد، کمتر احساس گرسنگی می‌کند و بنابراین کمتر در خوردن افراط می‌کند. با تصمیم تازه، دلیله به طرف سینک رفت و برای خودش یک لیوان آب ریخت، بی توجه از بین میله‌های سایبان که پنجره کوچک عقبی را پوشانده بود تماشا کرد و به حیاط پشت خانه کروسبی‌ها خیره شد، درست در همین موقع مگان کروسبی روی صندلی نشست و شروع به مالیدن ضد آفتاب به پاهای لاغرش کرد. دلیله فکر کرد، خیلی خوشگله. به پاهای دراز مگان و کمر باریکش حسرت می‌خورد. مگان اگر همیشه با او مهربان نبود حداقل هیچ وقت طعنه‌زن هم نبود، گرچه او بیشتر از بچه‌های دیگر دلیل برای طعنه زدن بودنش داشت، با توجه به این که مادر دلیله مسئول ترک کردن خانه از طرف پدر مگان بود. مگان ضد آفتاب مالیدن را تمام کرد بعد به طرف خانه همیلتون نگاهی انداخت، انگار می‌دانست او دارد تماشا می‌کند. دلیله به طور غریزی دستش را بالا آورد و تکان داد، ولی چون مگان دوباره روی صندلی دراز کشید و تن به اشعه آفتاب سپرد و او را ندید، تکان دستش بی جواب ماند. دلیله یک جرعه از آب لیوان خورد، می‌دانست که این کار عمدی نبود، و مگان حتماً او را که پشت سایبان بسته ایستاده بود، ندیده است. اصلاً چرا سایبانها بسته بودند؟

نمی‌دانست که چرا خانه همیشه آن قدر تاریک است؟ آیا فیونا همیلتون همان قدر که از جمعیت می‌ترسید از نور هم هراسان بود؟ خندید و از کنار پنجره دور شد.

زنی که بیشتر شبیه شبیح بود در درگاه آشپزخانه ایستاده بود، بازوان لاغرش بی حس دو طرف بدنش افتاده و پاهای برهنه‌اش از زیر پیراهن خواب سفید بلندش پیدا بود. موهای بلند شنی روی شانه‌هایش افشان بود و صورت ظریفش را ظریفتر نشان میداد، و چشمان درشت سبز-آبی‌اش را درشت‌تر می‌نمود.

دلیله با ظهور غیرمنتظره فیونا همیلتون، نفسی کشید. لیوان آبی که دستش بود از بین انگشتانش سر خورد و روی کاشی‌ها افتاد و بلافاصله خرد شد.

زن فریاد زد: «اوه، نه» گرچه اصلاً تکان نخورد.

دلیله فوراً چهار دست و پا روی برکه آب به وجود آمده نشست و در همه جهات دست می‌کشید تا تکه‌های شکسته تیز لیوان را جمع کند، گفت: «چیزی نیست، معذرت می‌خوام. صدای پایت را نشنیدم.»

- من چکار کردم؟ من چکار کردم؟

دلیله به سرعت گفت: «تو کاری نکرده‌ای. من یک کمی دستپاچه شدم، فقط همین.»

- خون‌ریزی داری.

دلیله به دستش نگاه کرد. واقعاً خون داشت از بریدگی کوچک انگشت اشاره‌اش می‌چکید. آیا فیونا از خون هم می‌ترسید؟ انگشتش را به شلوارش مالید و آن را دوباره بالا آورد و گفت: «چیزی نیست. دیدی؟ چیزی نیست.» انگشت دوباره خون افتاد.

- اوه، خدایا. اوه، خدایا.

- «خانم همیلتون، واقعاً یک خراش کوچک است.» دلیله از جا بلند شد به سرعت تکه‌های لیوانی که جمع کرده بود در سطل آشغال زیر سینک ریخت بعد آب سرد را باز کرد و انگشتش را زیر جریان آب سرد گرفت. دستش می‌سوخت ولی همانجا نگه داشت می‌ترسید اگر دستش را تکان دهد دوباره به خون‌ریزی بیفتد و بعد فیونا همیلتون ممکن بود به کلی غش کند: «می‌تونی از تخت بیرون بیایی؟»

زن نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره به دلیله نگاه کرد. هیچی نگفت.

- خانم همیلتون حالتون خوبه؟

- تو لیوان را شکستی.

- بله، من شکستم. متأسفم.

- اوه، خدایا. اوه، خدایا.

- چیزی نیست. من به جایش یکی می آورم.

- آن لیوان مورد علاقه کارل بود.

- چی؟

- لیوانها. خیلی ناراحت میشه.

- این ها لیوانهای معمولی هستند، خانم همیلتون. گران قیمت نیستند.

ما عین همین ها را در خانه داریم. می تونید از پابلیکس عین آنها را بخرید.

- اوه، خدایا. اوه، خدایا.

- «چی به شما بگم؟ الان به مامان زنگ می زنم که همین الان یک لیوان نو

برایتان بیاورد.» انگشتش را از زیر آب بیرون کشید و کیفش را از روی میز

برداشت، بعد داخل آن دنبال گوشی تلفنش گشت. به سرعت شماره گیری کرد

و گوشی کوچک را کنار گوشش برد.

فیونا به اثر انگشت قرمز کوچک در وسط کیف پارچه ای دلیله اشاره کرد:

«اوه، خدایا، کیفت.»

- «چیزی نیست. چیزی نیست. کیفم کهنه است. چیز مهمی نیست...»

«الو، مادر بزرگ رز؟» برای اولین باری که دلیله می توانست به یاد بیاورد،

واقعاً از شنیدن صدای مادر بزرگش خوشحال شده بود: «مامان خونه است؟

می شه لطفاً صدایش کنید؟»

مادر بزرگش درست توی گوشی جیغ کشید: «کری!»

دلیله گوشی را از جلو گوشش کنار کشید و به زن جوانی که کنار در می لرزید

نگاه کرد. دلیله دید که تمام بدنش می لرزد. آیا از خون و لیوان شکسته بیشتر

می ترسید یا از عکس العمل شوهرش؟

پناه برخدا، این فقط یک لیوان ارزان قیمت بود. آیا فیونا برای همه چیز

این طوری عکس العمل نشان می داد؟

بعد از چند ثانیه مادر بزرگ دلیله گفت: «جواب نمی ده.»

- میشه باز هم صدایش بزنید؟

- چرا؟ مشکلی پیش آمده؟

- من خانه همیلتون هستم. یک لیوان شکستم.

فیونا شروع به نالیدن کرد.

- تو چی؟

- تصادفی بود.

- راستش را بخواهی تو مثل گاو توی چینی فروشی هستی.

دلیله فکر کرد، لذت متشکرم و فکر کرد با کدام زن بهتره سر و کله بزند-

ساحره پشت تلفن یا دیوانه کنار در. گفت: «ببین، لیوان شبیه به همانهایی است که ما در آشپزخانه داریم. می‌خواهم مامان هرچه زودتر به پابلیکس بره و یکی برایم به جای این بخره.»

- چرا خودت نمی‌ری؟

برای یک لحظه به فکر خود دلیله هم رسید. مطمئناً می‌توانست برای چند دقیقه به فروشگاه برود. فیونا همیلتون بزرگسال بود نه یک دختر کوچولو. فقط این که این بزرگسال لرزان کنار در ایستاده بود و از دیدن یک لیوان شکسته و یک بریدگی جزئی روی انگشت آشفته شده بود، پس چطوری می‌توانست او را تنها بگذارد؟

گفت: «منی‌توانم مامان بزرگ. خواهش می‌کنم، میشه فقط از مامان بخواهی این کار را برایم بکند؟» سکوت.

چند ثانیه طول کشید تا دلیله فهمید مادر بزرگش گوشی را گذاشته است. به سکوتی که ادامه داشت گفت: «متشکرم. سپاسگزارم.» تلفن همراه را توی کیفش گذاشت و به زور لبخندی بر لب آورد و گفت: «مامانم الان میاد.» فیونا با قدرشناسی سرش را تکان داد، دستهایش را روی بازوی برهنه‌اش بالا و پائین کشید.

- سردته؟ قهوه می‌خوری؟ می‌توانم برایت درست کنم. گرم می‌کنه.

فیونا سرش را تکان داد: «کال دوست نداره من قهوه بخورم.»

دلیله فکر کرد آیا کافئین قهوه ترس‌های جورواجور او را بیشتر می‌کند.

فیونا بدون تشویق به حرف زدن، توضیح داد: «او بوی قهوه دهانم را دوست نداره.»

دلیله انگار که فهمیده باشه سرش را تکان داد، گرچه چیزی نفهمیده بود. می شنید مردم درباره بوی قهوه حرف می زنند ولی شخصاً بدش نمی آمد. و به هر حال، کال خانه نبود. تا چند ساعت دیگر بر نمی گشت. مطمئناً تا آن وقت بوی قهوه از نفس او بیرون رفته بود، پرسید: «پس جای چطوره؟» دوباره فیونا سرش را تکان داد.

- بستنی چوبی چطوره؟

حتی در تاریکی اتاق، دلیله برق چشمان او را دید: «بستنی چوبی؟» دلیله با حرکاتی نمایشی در فریزر را باز کرد و یک بستنی چوبی از بسته بالایی برداشت.

فیونا هشدار داد: «اوه، نه، اونا مال کارله! برق چشمان سبزش کم رنگ شد، انگار چراغی بود که کم سو می شه.

- مطمئنم که ناراحت نمی شود.

- نه، نمی توانم.

- «البته که می توانی. در واقع، هر دویمان یکی می خوریم.» دلیله یک بستنی دیگر از بسته بیرون آورد و اولی را به فیونا داد: «بخور. من بهش می گم که بستنی ها آن قدر خوشمزه بودند که من دوتا خوردم.» - حرفت را باور نمی کنه.

دلیله نزدیک بود به خنده بیفتد: «شوخی می کنی؟» آیا زن همانقدر که می ترسید کور هم بود؟ دلیله کاغذ بستنی را پاره کرد و یک تکه بزرگ از بستنی شکلاتی تیره گاز زد و گفت: «زود باش. برایت خوبه. هوومم. خوشمزه است. زود باش. یک گاز بزن.»

فیونا بدون حرکت به بستنی دستش خیره ماند.

- «بهت چی بگم. بگذار کمی نور به بستنی بتابه.» دلیله قبل از این که فیونا بتواند اعتراض کند به طرف پنجره رفت: «بیرون روز قشنگیه. آفتابی. گرم.» سایبان بالای سینک را باز کرد: «خیلی بهتر شد.»

برگشت و با دیدن کبودیهایی که آفتاب روی گردن و بازوی فیونا ظاهر کرده بود، لبخند روی لبهایش ماسید: «خدای من، چی شده؟»

- بستنی چوبی از دست فیونا افتاد. کنار پای برهنه‌اش روی زمین خورد و زیر میز غلتید: «اوه، خدای من، نباید این جا می‌آمدم.»
- درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ تو این جا زندگی می‌کنی.
- باید توی بستر می‌ماندم.
- چرا باید توی رختخواب بمانی، خانم همیلتون؟ مریض هستی؟
- نباید با تو حرف بزنم.
- چرا؟
- او دوست نداره من با غریبه‌ها حرف بزنم.
- «خانم همیلتون، من که غریبه نیستم. من...» دقیقاً چی بود؟ همسایه؟
- پرستار بچه؟ زن واقعاً از چی می‌ترسید؟: «من دوست هستم.»
- اگر بفهمه من پائین آمدم خیلی عصبانی میشه.
- از کجا می‌فهمه؟ من که بهش نمی‌گم.
- می‌فهمه.
- «از کجا می‌فهمه؟» چشمان دلیله در اتاق دنبال دوربین مخفی گشت.
- من بهش می‌گم.
- چی؟
- هنگام بازپرسی. او می‌پرسه و من مجبورم بهش بگم.
- «نه، مجبور نیستی. مجبور نیستی چیزی به او بگویی. منظورت چیه، هنگام بازپرسی؟» فیونا از چی حرف می‌زد؟
- فیونا همیلتون جوری به دلیله نگاه می‌کرد که انگار او به زبان دیگری حرف می‌زند.
- دلیله آهسته قدش را صاف کرد و به طرف کبودیهای زن سری تکان داد و پرسید: «خانم همیلتون، شوهرتان این کار را کرده؟»
- چی؟ نه، البته که نه.
- چون اگر او کرده باشه، مجبور نیستی با او بمانی. می‌توانیم به کلاتر زنگ بزنیم. می‌توانی او را بازداشت کنی.
- نه. هرگز نمی‌توانم.

- ولی...

صدای زنگ در آمد و بلافاصله در پی آن صدای ضربه‌هایی روی در به گوش رسید.

- اوه، خدای من، او برگشت.

دلیله نگران شد. آیا امکان داشت کال همیلتون ماشینش را در خیابان پارک کرده و یواشکی به خانه برگشته باشد؟ چرا؟ فیونا داشت می‌نالید: «خیلی عصبانی میشه. من اصلاً نمی‌توانم بازجویی را بگذرانم.»

- از چی حرف می‌زنی؟ کدام بازجویی؟

صدای ضربه‌ها شدیدتر شد.

- اوه، خدایا. اوه، خدایا.

صدایی ضعیف از پشت در به گوش رسید: «دلیله!»

دلیله گفت: «مادرمه.» و نفس طولانی‌اش را در هوا رها کرد، و دستش را دراز کرد تا هنگام گذاشتن از کنار فیونا، روی شانه او بزند و احساس کرد که زن از تماس دستش خودش را جمع کرد. به سرعت از اتاق نشیمن به طرف در رفت و آن را باز کرد و مادرش را پشت در دید، دستش دراز بود و لیوانی در دستش بود. کری به جای سلام گفت: «از آشپزخانه خودمان آوردمش.» او کوتاهترین شلوارکی که دلیله تاکنون دیده بود به تن داشت و سینه بزرگش از چاک پیراهن یقه هفت سفید و سیاهش بیرون زده بود، گفت: «چه خبره؟»

دلیله نجوا کرد: «نمی‌دانم.» لیوان را از دست مادرش گرفت: «ولی هر خبری که هست، عجیب و غریبه.» صدای پایی از پشت سرش شنید، برگشت و فیونا را دید که در ته راهرو به اتاق خوابش رفت و ناپدید شد، صدای در را شنید که پشت سرش بسته شد.

مادرش گفت: «جدی؟ خوب من فکر نمی‌کنم که دیگر بتوانی به این جا بیایی، نه با این دیوانه بازیهای ابلهانه‌ای که اتفاق می‌افتد؟»

- «چه جور دیوانه بازی؟» آیا اتفاق دیگری افتاده بود؟ قبلاً هرگز ندیده بود

مادرش این قدر نگران باشد.

- یک حادثه دیگر.

- چه جور حادثه‌ای؟

مادرش نفس عمیقی کشید: «یک دختر دیگر گم شده.»

فصل یازدهم

خاطرات قاتل

خوب، آخر هفته پرهیجانی بود.

از لحظه‌ای که اولین گزارش‌ها درباره یک دختر گم شده دیگر در شایعات پیچید، ناگهان جهنم نازل شد. تمام شهر تورنس به جنب و جوش درآمد، مثل آتشفشان، همه فرضیه‌های دیوانه وارشان را در تمام جهات می‌پراکنند و سعی داشتند تا از این نظریات ترسناک نتیجه‌گیری کنند. رابطه‌ای بین این دختر و لیانا مارتین وجود داشت؟ درست بود که یک دختر دیگر، یک دختر فراری از روستای هندری هم قبل از لیانا مفقود شده بود؟ امکان داشت که با گذشت زمان در سراسر گذر تمساحها جنازه زنان جوان مثل محصولات دیم سر از خاک بیرون بیاورند؟ دیوانه‌ای روانی در فلوریدای جنوبی آزادانه می‌گشت؟

و اگر این طور بود، آیا این روانی غریبه بود یا کسی که همه می‌شناختندش؟ به زودی هر مردی که نتواند سه شاهد بیاورد - که البته هیچ یک از آنها نباید از اعضای خانواده درجه یکش باشند - که زمان جنایت کجا بوده، مظنون تلقی خواهد شد.

ظاهراً تمام مردان بین هفده و هفتاد سال توسط کلاتر و دستیارانش احضار شده و بازجویی شده بودند.

هیچی.

کلاتر خسته شده بود. دیروز بعد از ظهر چند لحظه او را دیدم ولی او مرا ندید. او از مغازه اسلحه فروشی بیرون می آمد - ظاهراً فروش اسلحه به طرز مشخصی بالاتر رفته - و من می توانم گزارش دهم که او خسته و مرده به نظر می رسید. برای مردی از دوره او عجیب است. انگار داشت از خستگی هلاک می شد که ممکن است بد چیزی هم نباشد - این می تواند کمک کند تا چند کیلو لاغر شود - فقط این که قیافه اش رنگ پریده و بی حال شده بود. فکر کردم برای او ظاهر خوبی نیست، و اگر به طرف من نگاه می کرد شاید دستی برایش تکان میدادم. ولی نگاه نکرد. نه، داشت به لاستیک عقب ماشین گشت پلیس نگاه می کرد که کمی کم باد به نظر می رسید، انگار کسی مفروضانه میخی به آن فرو کرده بود.

می شد صدای فکرش را شنید: یک جنازه، یک دختر گم شده دیگر، و حالا این، پنجری، آخرین بیچارگی! او را دیدم که روی صندلی جلو دراز شد و بی سیم را برداشت. و چیزی توی فرستنده غرغر کرد و سرش را تکان داد، بعد به کنار ماشین تکیه داد و منتظر ماند تا کسی به کمکش بیاید. که گمانم بالاخره می آید. من در آن اطراف نماندم تا بفهمم کارهای زیادی داشتم.

وقتی فاجعه سر می رسد اتفاقی که برای یک شهر کوچک می افتد، جالب است. اوائل وقتی لیانا مارتین گم شد، ساکنان تورنس طبیعتاً نگران بودند و هم دردی می کردند. آدم فقط زیباترین کلمات را درباره لیانا و خانواده اش می شنید. «لیانا بزرگترین فرزند دو تن از زیباترین افراد تورنس بود. مارتین ها شهروندان برجسته و والدین دلسوز و دقیقی هستند.» وقتی جنازه فرزندشان از زیر خاک بیرون کشیده شد همه عزاداری کردند.

و بعد نجواها آغاز شد: درسته که او را وقتی پیدایش کردند تی شرتی پوشیده بود با جمله «پتیاره - بجنب»؟ او همیشه یک سری از آنها داشت. مادرش اصلاً نمی توانست کنترلش کند. شنیده ام که با مرد مسن تری از میامی ارتباط داشت. شنیده ام که از لحاظ جنسی منحرف بود.

به این کار سرزنش قربانی می گویند و از چیزهایی که خوانده ام جوابی

عادی به فاجعه است. به نظر می‌رسد که سرزنش قربانی یک مکانیسم دفاعی است. روشی که مردم برای فاصله گرفتن از فاجعه دارند. اگر بشود قربانی را به نحوی مسئول سرنوشت خودش دانست، خوب، پس - هورا! - بقیه ما لازم نیست نگران باشیم. ما سیگار نمی‌کشیم، پس هیچوقت سرطان نمی‌گیریم. ما بعد از نیمه شب به تنهایی قدم نمی‌زنیم، پس هرگز مورد تعدی و آزار قرار نخواهیم گرفت. ما هرگز یک تی شرت - پتیاره بجنب - نمی‌پوشیم، پس چیزی که برای لیانا اتفاق افتاد هرگز برای ما رخ نخواهد داد. فکر نمی‌کنم مردم بخواهند بدجنسی کنند. فکر می‌کنم فقط می‌خواهند احساس امنیت داشته باشند.

که البته نخواهند داشت.

نه از طرف دیوانگان واقعی دنیا.

فکر می‌کنید که واقعاً یک روانی در کالیفرنیا جنوبی آزادانه می‌گردد؟

فکر می‌کنید یک غریبه است یا کسی که می‌شناسیمش؟

خوب، بیائید ببینیم. کسی را می‌شناسیم؟ به کسی سوء ظن داریم؟

در حال حاضر، اسمی که بالای فهرست همگانی قرار دارد - کال همیلتون

است. خوب، چرا که نه؟ کال در این قسمت‌ها تقریباً بیگانه است و گنده و قوی

است و آن لبخند موزیانه را دارد. چی بهش می‌گند؟ لبخند قاتل؟ و چشمش

دنبال زنان است، لازم نیست آن همسر بیچاره آزار دیده را که کسی اصلاً ندیده

ذکر کنیم. و وقتی آن دختر شنبه بعد از ظهر ناپدید شد او بیرون بود. آیا کسی

ماشینش را در منطقه‌ای که آن دختر برای آخرین بار دیده شد، ندیده است؟

آیا او همان کسی نبود که جسد لیانا را پیدا کرد؟ و من نمی‌دانم، او درست

شکل کسی است که می‌تواند توی سر کسی شلیک کند، شما این‌طور فکر

نمی‌کنید؟

درباره جویی بالفور چه می‌گوئید؟ وقتی لیانا پیدا شد او همراه کال

همیلتون بود. گمونم او همان کسی بود که پا روی آن کپه خاک مشکوک

گذاشت. یا شاید گرگ وات بود؟ واقعاً مهم نیست. آنها کم و بیش مثل هم

می‌مانند، این‌طور نیست؟ دو آدم گنده احمق که در طول سالها بیش از

سهمشان مودیگری کرده‌اند. بله، درست است که از خانواده‌های خوب و سختکوش برخاسته‌اند ولی آنهمه دشمنی و کینه آنها در نمایشگاه ماشین‌های گران قیمت یادتان هست؟ و آیا جویی چند سال پیش در آزار و تعدی دختری دست نداشت؟ آره، همه می‌دونیم که کارش غیرقانونی نبود و بعد از این که دختره از شهر رفت، مجازاتش به حال تعلیق درآمد، ولی خوب دیگه.

اوری پترسون چی؟ چی؟ دبیر علوم؟ شنیده‌ای که برای گوشت جوان اشتها دارد؟ خوب، محض رضای خدا، فقط او و نیمی از کشور. نمی‌شه مردی را به این دلیل اعدام کرد. اگر از من بپرسید، گوردون لیزمن خیلی مشکوک‌تره. او مشمئز کننده است و با مادرش و آنهمه گربه زندگی می‌کرد. گربه‌ها مریدان شیطان نیستند؟ و لئونارد فروم را فراموش نکنید، ناظم جدید محترم دبیرستان، ولی در جوانی آوازه عیاشی‌اش دنیا را گرفته بود. از وقتی که همسرش با معلم یوگایش فرار کرد، کمی عجیب و غریب شده. در این مورد، چیز خیلی عجیبی درباره آن معلم یوگا هم هست.

درباره عجایب حرف زدیم - بریان هنسن چی؟ از وقتی که پدرش را حلق آویز به میله دوش پیدا کرد، خیلی اوضاع خوبی نداشته. یا ویکتور دروموند؟ شاید خیالبافی‌های دراکولایی دیگر برایش بس نیست. می‌دونید که جسد لیانا خالی از خون بود.

و آن نامزده، پیتراآرلینگتون، چی؟ شنیده‌ام که با هم دعوا می‌کردند. آیا کسی باور می‌کند که آن روز بیمار بوده؟ آیا پیش دکتر رفته؟

و از دکترها حرف زدیم، دکتر کروسبی چی؟ ظاهراً دچار یک نوع بحران میان سالی است. منظورم اینه که، هر مردی که زن کوچولوی نازنینش را خاطری کری فرانکلین، آن عروسک بادی رها کند، حتماً یک چیزی‌اش می‌شه. یک چیزی شدن قسمتی از مشکلات دکتر خوب است، موافق نیستید؟ به هر حال او کاملاً در این قسمتها جدید است. اهل نیویورک است، پناه بر خدا، لازمه باز هم بگم؟ و او برای بعد از ظهر شنبه هیچ شاهدهی نداره. می‌گوید که در مطبش بوده و کارهای دفتری‌اش را انجام میداده. شما باور

می‌کنید؟

و آقای کالهن پیر، آقای فریکی جوان، آقای رودریگز میان سال چی؟
قصابه، نانوا و شمع سازه چی؟ مردی که در آن گوشه ایستاده، یا مردی که از
خیابان رد می‌شود چی؟ می‌تواند هر کدام از آنها باشد.
کدام یکی؟

انگار هیچ کس از اتهام در امان و از غیبت معاف نیست. و خیلی جالب
است که چطور غیبت و شایعه زندگی خودش را دارد، واقعیت خودش را خلق
می‌کند. باز هم جالب توجه است که چطور چیزها از یک جا شروع می‌شوند و
در جایی کاملاً متفاوت به پایان می‌رسند. مثل لیانا مارتین. او می‌خواست به
خانه برود و راهش به درون زمین ختم شد. بنابراین من گمان می‌کنم که وقتی
یک دختر دیگر گم شده وحشت و سوءظن بیراه نیست، گرچه اگر از من
پرسید- و البته، هیچ کس نمی‌پرسد- این‌ها همه هیاهوی بسیار برای هیچ
است. دختر گم شده که اسمش برندا وینتون^(۲۸) است مال دهکده کولیبر^(۲۹)
بود که درست در غرب برووارد^(۳۰) واقع شده و یکی از دهکده‌های ایالت است
که سریع‌ترین رشد را داشته، شامل ۲۰۰۶ مایل مربع است (دقیقاً ۷۸۷ مایل
مربع بزرگتر از برووارد). طبق آخرین سرشماری جمعیت کولیبر در ده سال
گذشته ۶۵٪ افزایش داشته است.

(من دوست دارم که چنین چیزهایی را بدانم.) کولیبر به خاطر درختهای
سرو مشهور است و چون بیشتر کولیبر زمین لم یزرع است بیشتر توسعه آن
در قسمت ساحل غربی خلیج مکزیک قرار دارد. تقریباً دو هزار سرخپوست
سمینول در کولیبر زندگی می‌کنند، گرچه من شک دارم که بتوانید یکی از آنها
را در ناپلس که زادگاه برندا وینتون است، پیدا کنید.

بگذریم، برندا وینتون دختر شانزده ساله خوشگلی است که والدینش
وقتی یک بعدازظهر شنبه از کلاس پیانو به خانه برنگشت، گم شدنش را اطلاع
دادند. او فقط نیم ساعت دیر کرده بود، ولی مردم از قبل عصبی بودند چون
ولگردی در شهر آمد و شد می‌کرد و بچه‌ها را می‌ترساند و ولگرد دیگری-
شاید هم همان ولگرد باشد، هیچ کس مطمئن نیست- هفته گذشته

می‌خواست دختر ده ساله‌ای را به زور سوار ماشینش کند ولی از جیغ‌های دخترک ترسیده بود. مردم خوب ناپلس درباره‌ی خبر کشته شدن لیانا مارتین هم چیزهایی شنیده بودند بنابراین وقتی برندا وینتون سر ساعت مقرر به خانه برگشت قابل درک بود که همه ناراحت شوند. فوراً یک دسته جستجو تشکیل شد و یک نفر به رسانه‌ها خبر داد و چیز بعدی که اتفاق افتاد، در وحشت فرو رفتن فلوریدای جنوبی بود که فکر می‌کردند این قتل‌ها زنجیره‌ای هستند - که چندانایی قبلاً داشتیم - و یک قاتل زنجیره‌ای روی دستشان مانده است. که البته من فکر می‌کنم که درست است.

به جز این که من خودم را قاتل زنجیره‌ای نمی‌دانم. نه واقعاً. من فکر می‌کنم قاتلان زنجیره‌ای عقده‌های نابجای فراوانی دارند و به طور تصادفی حمله می‌کنند، در خیابانها دنبال هدف می‌گردند و ناهشیارانه خیالات بیمار خود را ارضا می‌کنند. این آدم‌ها مطرود اجتماع هستند و تمایلات جنسی سادیستی آنها فقط از طریق کشتن برآورده می‌شود. آنها دست از کشتن برنمی‌دارند تا دستگیر شوند. من اینطوری نیستم.

اول از همه، من تصادفی حمله نمی‌کنم، گرچه فکر می‌کنم به نظر بعضی این طوری می‌رسد، بخصوص حالا، در اولین صحنه‌های آغاز کارم. (چون این طوری بهتر است.) و قربانیان من به ندرت تصادفی انتخاب می‌شوند. نه، من یک نقشه دارم، با دقت رویش فکر شده و حتی با دقت بیشتری به صورت عملی در می‌آید و قربانیان من همه با دقت تمام انتخاب شده‌اند. حتی کندی ابوت، که کاملاً با قالب من هم‌آهنگی نداشت، قسمتی از نقشه کلی من بود. او موضوع آزمایشی من بود، اگر بخواهید، یک حادثه ناخواسته ولی ضروری در جنگ. (چون این جنگ است.) می‌خواستم بدانم آیا نقشه‌هایم عملی هستند یا نه، آیا کلروفورم قابل استفاده هست یا نه، آیا خانه‌ای که می‌خواستم قربانیانم را در آن نگه دارم همان طور که فکر می‌کردم زندان مناسبی هست یا نه. ولی ظاهراً همان طور که پیش می‌روم، یاد می‌گیرم. بعضی چیزها باید اصلاح شوند - مثل این که همیشه یک شیشه آب دم دست باشد - و من باید

روی مسائل ضروری بیشتر فکر کنم و غیر منتظره‌ها را به حساب بیاورم. ولی همه چیز در نظر گرفته شده بود، کندی ابوت تجربه‌ای مثبت بود، حداقل برای من. (شک دارم که خودش موافق باشد.) لازم به ذکر نیست، او به من اعتماد به نفس داد که نقشه بعدی‌ام را عملی کنم.

لیانا مارتین وارد- و خارج- می‌شود.

قبل از این که جنازه‌اش کشف شود، زمان سختی داشتم. کلانتر تمام نیرویش را بیرون فرستاده بود و آنها چندین گروه تجسس درست کرده بودند، هیچیک از آنها چیزی پیدا نکرد. صحبت از پخش شدن بیرون دهکده بود، دورتر رفتن در صحرا، شاید حتی کمک خواستن از اف‌بی‌آی. این وضع مرا به طور قابل درکی عصبی می‌کرد چون می‌ترسیدم مخفیگاهم کشف شود. نه این که آنجا چنان رازی باشد. یعنی، چطور می‌تواند باشد؟ خانه در انتهای یک مزرعه بزرگ واقع شده و از جاده کاملاً قابل دید است، اگر با دقت کافی نگاه کنید. گرچه من کشف کرده‌ام که مردم واقعاً خوب نگاه نمی‌کنند، حتی وقتی دنبال چیزی می‌گردند. فکر می‌کنند که با دقت نگاه می‌کنند ولی در واقع فقط ادای نگاه کردن را در می‌آورند، به اطراف سر می‌زنند و منتظرند تا چیزی خودش را به آنها نشان دهد. و آن مزرعه، آن خانه قدیمی آن قدر متروک بوده و مدتهای طولانی نادیده گرفته شده که مردم فقط به عنوان پشت صحنه بهش نگاه می‌کنند. مثل فیلم‌های سینمایی.

با وجود این، من نگران شدم. اگر جسد لیانا به زودی پیدا نمی‌شد، کلانتر حیطه جستجو را وسیع‌تر می‌کرد و ممکن بود به مزرعه و خانه بر بخورد، و بعد بازی تمام میشد. حداقل موقتاً. من مجبور می‌شدم دوباره نقشه بکشم و شک دارم که می‌توانستم جایی آن قدر عالی برای کاری که می‌خواهم بکنم پیدا کنم. نه. قطعاً این را نمی‌خواستم.

بنابراین وقتی گروههای جستجو جمع شدند، من آهسته چند پیشنهاد دادم. چند نفری از ما در هر گروه تجسس بودند، و همه داشتند با هم حرف می‌زدند، برای برجسته شدن با هم رقابت می‌کردند، این منطقه و آن محوطه را برای شروع محل خوبی قلمداد می‌کردند و غیرممکن بود که آدم بفهمد

کدام پیشنهاد را کی داده، بنابراین من توانستم با زیرکی گروه را به طرف منطقه‌ای که جسد لیانا را دفن کرده بودم راهنمایی کنم. وقتی به آنجا رسیدیم، خیلی زحمت نداشت که گروه را به طرف محل دقیق گور بکشانم و بعد- ببین و تماشا کن- او را پیدا کردند.

خیلی خوب. قبول دارم. این قسمت تفریحی بود. دیدن حالت منتظران خسته وقتی منطقه برجسته مشکوک کشف شد، آن نگاه‌ها وقتی دست بیجانی پیدا شد تبدیل به اخم شد و بعد وقتی جسد لیانا از زمین بیرون کشیده شد تبدیل به نفس‌های هراسان شد. خدایا، او گند شده بودا زمان و حیوانات کارشان را خوب انجام داده بودند، و هیچ روزلب گران قیمتی نمی‌توانست به آن لب‌های مسموم کمک کند. البته، من تظاهر کردم که بهت‌زده و عصبانی شده‌ام، مثل بقیه. دستم را روی دهانم گذاشتم و وانمود کردم که حالت تهوع پیدا کرده‌ام. و راستش را بخواهید، بوی استفراغ‌های نزدیکم برای انجام کلکم کافی بود. خنده‌داره که چطور این بو برای برانگیختن حالت تهوع کافی است. به هر حال، چند نفس عمیق کشیدم، همان طوری که وقتی بچه بودم مادرم به من می‌گفت نفس عمیق بکشم و حالم خوب شد.

قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ مادرها همیشه حق دارند؟

از کجا می‌دانند؟ اصلاً کسی چه میداند؟

آنها اصلاً نفهمیدند من هم آنجا هستم.

بهتون می‌گم که من چی میدونم، و این که من اصلاً عقده نابجای خداشدن ندارم. یک ذره هم مایل نیستم نقش خدا را بازی کنم، خیلی متشکرم. و مطمئناً هیچ لذت جنسی از کشتن یا مشاهده مرگ دیگران، نمی‌برم. همانطور که قبلاً توضیح دادم، قسمتی از تمام ماجرا که من از آن لذت می‌برم، سازمان آن است، بازی کردن نقش. (چون این بازی است.) که مرا به برندا وینتون باز می‌گرداند.

برندا وینتون یکی از آن دختران قشنگ تهی مغز است که این روزها همه جا می‌بینید. موهای بلند، دماغ خوشگل کوچولو، چشمان بی‌حالت. اصلاً نفس‌گیر نیست، حداقل از عکس‌هایی که من در یکی از آن اعلامیه‌ها که به

محض گم شدن او همه جا پخش شد، دیده‌ام. گرچه شاید در عکس خوب نیفتاده بود. بعضی از مردم این طوری هستند. خودشان خوشگلند ولی در عکس خوب نمی‌افتند. در عکس آنها وحشتناک و پر زرق و برق و بی شخصیت می‌افتند.

از طرف دیگر، بعضی از مردم به هر صورتی که حساب کنی خوش تیپ نیستند ولی در عکس قشنگ می‌افتند. آدم عکسشان را که می‌بیند فکر می‌کند چه قدر خوشگله. ولی وقتی آنها را در زندگی واقعی می‌بینی، اصلاً چیز قابل توجهی در وجودشان نیست. در حقیقت، اغلب خیلی ساده هستند. این دقیقاً درباره‌ی خیلی از مدل‌های مشهور صدق می‌کند، آن چهره‌های باشکوهی که روی جلد مجله‌های مد می‌بینید. آنها به ظاهر حیرت انگیزند ولی در حقیقت پرداخته‌ایده‌ی دیگری هستند، یک بوم سفید که منظر ترکیب مناسبی از رنگ و نور مناسبند. آنها دستی از بیرون نیاز دارند تا آنها را زنده کند.

البته، گاهی دستی که از بیرون می‌آید، مرگ می‌آورد.
از لیانا مارتین پیرسید.

ولی اکنون داریم از برندا وینتون حرف می‌زنیم. و او یکی از آن چهره‌هایی بود که با گذشت ایام خوب به نظر نمی‌رسند، حداقل با قضاوت از چهره‌ی مادرش که در یکی از آن کنفرانس‌های مطبوعاتی مضحک دیدمش که گریان از داوطلبانی که آخر هفته‌شان را به خاطر جستجوی دختر عزیزش حرام کرده بودند، تشکر می‌کرد. صورت خانم وینتون - گرد و غیرقابل توجه، با لبهای نرم و گاوی و چشمان ریز فرورفته که مرتباً پر از اشک می‌شد - مرتباً با احساسات مختلف: آسودگی، خشم و دستپاچگی پر می‌شد، گاهی تمام این سه احساس را در آن واحد نشان میداد.

گاهی خانم وینتون به پشت سرش نگاهی به همسر سابقش و همسر جدید او می‌انداخت - دختری که آن قدر جوان بود که جای دخترش باشد. همسرش باید واقعاً شرمنده باشد - و اخم‌هایش را در هم می‌کشید، گرچه من شک دارم که او دانسته این کار را می‌کرد. مجبور شدم بخندم. آدم‌ها خیلی

راحت خودشان را لو می دهند. کوچکترین اشاره، آنها را لو می دهد.

خوب، خانم وینتون روی پله های یک ساختمان اداری، احتمالاً ساختمان شهرداری بود، دستمال کاغذی پاره ای در دستش، از نیروی پلیس و داوطلبان تشکر می کرد و گاهی دزدیده نگاهی به شوهر سابقش و همسر جدید او می انداخت و می گفت که چقدر برای زحمتی که دخترش برای آنها به وجود آورده، متأسف است. مکرراً می گوید که برندا پشیمان است و اضافه می کند که دنبال کمک گرفتن برای اوست. نگاه آخر را به شوهر سابقش که ناراحتی اش از لبخند زورکی اش پیداست، می اندازد. و بعد کنفرانس مطبوعاتی به پایان می رسد و او می رود. البته، برندا در این برنامه در معرض دید نبود. مادرش توضیح داد که خیلی شرمنده شده است. من حرفش را قبول نکردم. فکر نمی کنم برندای کوچولو یک ذره هم شرمنده باشد. بالاخره، او چیزی را که می خواست به دست آورد که گمان می کنم کمی جدایی از مادرش بود، که بدون شک از وقتی شوهرش آنها را ترک کرد، کمی زیادی به او چسبیده بود، همین طور دریافت توجه از پدر بی توجه و بی اعتنائیش که بدون شک با همسر جدیدش زیادی سرگرم شده بود. لازم به ذکر نیست که برای بیست و چهار ساعت اسمش روی لبهای همه جا خوش کرده و صورتش توی اخبار تلویزیون و روی همه تیرهای تلفن به نمایش درآمده و موضوع دعای همگانی شده بود.

و وقتی همه این جریانات اتفاق می افتاد، برندای کوچولو کجا بود؟ او در یک متل بومی درب و داغون مانده بود و کوکا می نوشید و چیپس سیب زمینی می خورد و گزارش های گم شدنش را از تلویزیون تماشا می کرد. بعد از این که خدمتکار بعد از ظهر یکشنبه وقتی می خواست ملاقه ها را عوض کند، او را که هنوز خواب بود، کشف کرد و به پلیس گزارش داد، او اصرار می کرد که نمی خواست صدمه ای به کسی بزند. نقشه ای برای فرار نکشیده بود. و مطمئناً نمی دانست که گم شدنش چه بلوایی برپا خواهد کرد. یک تصمیم گیری آنی بود. تازه کلاس پیانو تمام شده بود و می خواست به خانه برود تا درس هایش را برای امتحان روز دوشنبه بخواند و نگران بود چون هیچیک از کتابهایی را که

باید امتحان می‌داد نخوانده بود و می‌ترسید که مبادا رد شود، و بعد مادرش عصبانی می‌شد و احتمالاً به او اجازه نمی‌داد که به کنسرت «کیلر» ها که آخر هفته بعد در فورت لادر دیل اجرا می‌شد، برود، حتی با وجود این که پنج ساعت توی صف ایستاده بود تا بلیط بگیرد و تمام پولهایی که برای تولد سال گذشته‌اش گرفته بود، خرج کرده بود تا جای خوبی به دست آورد و واقعاً انصاف نبود و او از بچه بودن بیزار بود و بخصوص از درس پیانو در صبح شنبه، وقتی که همه دوستانش خواب بودند، بیزار بود و درست در همانجا و همان وقت تصمیم گرفت، کاملاً بی مقدمه، که به خانه نرود و برای آن امتحان احمقانه درس نخواند بلکه به متلی برود و چند ساعتی خوش بگذرانند. و این همان کاری بود که کرد. به جز این که بعداً، وقتی تلویزیون را روشن کرد عکس خودش را دید و خبر ناپدید شدنش را شنید و دیگر نمی‌دانست چکار کند. تا زمانی که شما نپرسیده بودید، نفهمیده بود که مادرش ممکن است این قدر ناراحت شود. از کجا میدانست که چند ساعت غیبتش این همه هیاهو به پا می‌کند و تمام شهر به دنبالش می‌گردند؟ بله، البته، درباره آن دختر بیچاره در تورنس که خودش را به کشتن داد، شنیده بود، ولی آن مال آن طرف ایالت بود، پناه بر خدا، و چرا کسی باید فکر می‌کرد که این دو به هم ربط دارد؟ خیلی متأسف است، باشه؟ خوب، نه، نباشه. و من در ذهنم یادداشت می‌کنم که بعداً دیداری از برندا وینتون داشته باشم و به او یاد بدهم که برای جوجه‌های احمق کوچولویی که صدای گرگ در می‌آورند چه اتفاقی می‌افتد. گرچه، احتمالاً در حال حاضر مادرش مثل عقاب مراقب اوست و این کار کمی خطرناک است. و این همه رانندگی و تلف کردن وقت داره، در حالی که قبلاً هم به خاطر این دختر احمق وقت زیادی تلف شده است. به خاطر او، من مجبور شدم مرحله بعدی نقشه‌ام را به تأخیر بیندازم. مردم در حال حاضر خیلی گوش به زنگ هستند. انگار در مرحله آژیر قرمز به سر می‌برند. شهردار اعلان جنگ داده. چند گزارشگر از شهرهای بزرگ، در این دوروبر می‌پلکند و فضولی می‌کنند. هر جا می‌روم مردم، مرتباً به پشت سرشان نگاه می‌کنند، با دقت داخل پنجره ماشین‌هایی که نمی‌شناسند را نگاه می‌کنند، خودشان دنبال

بچه‌هایشان به مدرسه می‌روند. وقتی متوجه نیستند که کسی نگاهشان می‌کند من مواظبشان هستم. وقتی حرف می‌زنند من گوش می‌دهم. و احساسشان را درک می‌کنم. بالاخره من هم یکی از آنها هستم. یا آنها این طور فکر می‌کنند. و فهمیدم که ادامه کار در این لحظه احمقانه است و صبر کردن عاقلانه‌تر است، حداقل چند هفته دیگر. تا وقتی که مردم، حداقل کمی از مراقبت‌هایشان دست بردارند، و گزارشگران به روزنامه‌های شهرهای بزرگشان برگردند، شهردار دست از حرف زدن جلوی دوربین‌ها بردارد، و کلاتر و معاونش به کارهای عادی خود، مثل جریمه کردن رانندگان و اصلاح آئین‌نامه سروصدا بازگردند.

ار آن گذشته، من قبلاً دختر بعدی را انتخاب کرده‌ام، بنابراین عجله‌ای نیست، گرچه ترجیح می‌دهم که به برنامه ریزی اصلی خودم پای‌بند باشم. ولی همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، باید برای حوادث غیرمنتظره آماده باشم، هر چند که ناعادلانه باشند. و نیمه پر لیوان را ببینم، این طوری وقت بیشتری برای آمادگی دارم. که همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، قسمت مورد علاقه من است.

شاید وقتی کارم با مردم خوب تورنس تمام شود، سری به ناپلس بزنم و ملاقات کوچکی با برندا وینتون داشته باشم. خواهیم دید. وقت زیادی برای تصمیم‌گیری دارم.

فصل دوازدهم

آقای لیپزمن فریاد زد: «خیلی خوب، بچه‌ها، وقت زیادی نداریم.» دستهایش را در هوا تکان میداد، انگار به یک گله زنبور عصبانی برخورد کرده بود. به سائن سیصد نفره نگاهی انداخت و چند نفر از زیر کار دررو را که در انتهای محوطه بزرگ ایستاده بودند، دعوت کرد که جلو بیایند و به تقریباً پنجاه نفر دیگر که در ردیف‌های جلو جمع شده بودند، ملحق شوند. دستهایش را به هم زد و دوباره به هوا چنگ انداخت و در مقابل صحنه بی‌صبرانه جلو عقب رفت و فریاد زد: «زودباشید، بچه‌ها.»

مگان از صندلی خود که در قسمت چپ راهرو، ردیف دوم بود، کارهای او را تماشا می‌کرد. شنیده بود که آقای لیپزمن زمانی آرزو داشته هنرپیشه شود، ولی مادرش این کار را سبک می‌دانست و با او مخالفت کرد و بنابراین او دیگر دنبالش نرفت. حالا که مگان آه‌های نمایشی و حرکات مبالغه‌آمیز او را می‌دید، نتیجه‌گیری می‌کرد که برای این حرفه دلش تنگ شده. فکر کرد، شرم‌آور است، و تقریباً برای او احساس تأسف کرد - تقریباً، چون او آن قدر عوضی بود که نمی‌شد به مدتی طولانی با او همدردی کرد - با وجود این به این نتیجه رسید که وحشتناک است آدم تمام عمر به کاری پردازد که در بهترین حالتش، انتخاب دوم بوده است، و دیگران را ببیند که با استعدادی بسیار کمتر از خودش جایگاهی را اشغال می‌کنند که ممکن بود مال خودش باشد اگر فقط آن قدر جرات تصمیم‌گیری و اعتماد به نفس داشت که دنبال رویاهایش برود. و اضافه کرد، همین‌طور جرات ایستادگی در برابر مادرش،

موهای قهوه‌ای بلندش را با فکری تازه پشت شانه‌اش انداخت و روی صندلی اش چرخید تا گروه تازه وارد را که آهسته از راهروی بین صندلی‌ها به طرف جلوی تئاتر می‌آمدند، تماشا کند.

گرگ وات در میان آنها نبود.

مگان آه مایوسانه‌اش را خفه کرد. امیدوار بود که گرگ برای آزمون حاضر شود، علی‌رغم شایعاتی که می‌گفت پدرش پایش را به زمین کوبیده و اصرار دارد که پسرش حداقل وقت گرانبهایش را برای این کارهای بیهوده تلف نکند، همین امروز صبح شنیده بود که جوی بالفور به گروهی از پسران در راهروی مدرسه می‌گفت. والدین بچه‌ها چه مرگشان بود؟ آیا همه آنها این قدر خودبین و رقت‌انگیزند؟ او، آنها همیشه ادعا می‌کنند که به تنها چیزی که اهمیت می‌دهند خوشبختی بچه هایشان است، ولی وقتی تحت فشار قرار می‌گیرند - و این همیشه والدین هستند که فشار وارد می‌آورند، بچه‌ها وقتی مجبور می‌شوند متقابلاً فشار وارد می‌کنند - خوشبختی تنها کسانی که واقعاً اهمیت دارد، خودشان است! خانم لیپزمن نمی‌خواست پسرش هنرپیشه شود بنابراین او راضی شد که استعداد و بلند پروازی‌اش در خدمت کلاس نمایش دبیرستان قرار گیرد. آقای وات به علاقه هنری پسرش اخم می‌کرد و اصرار داشت که گرگ وقت و انرژی‌اش را به کارهای خانوادگی مدیون است. و مادر خودش تصمیم گرفته بود که به روچستر برگردد. و ساده لوحانه فکر می‌کرد پسر و دخترش به طور خودکار در برابر آرزوهای او تسلیم می‌شوند. خوب، مگان نمی‌خواست در مقابل این یکی تسلیم شود. نمی‌خواست فلوریدا را ترک کند. آخر هفته این تصمیم را گرفته بود. و مهم نبود که از اول دلش نمی‌خواست به این جا بیاید، یا دلش برای دوستانش در شمال تنگ شده بود، یا لیانا مارتین کشته شده بود.

مادرش با او مجادله کرده بود: «این جا امنیت نداره.»

و او به سرعت جواب داده بود: «از نیویورک امن تره.»

و بعد یک دختر دیگر گم شده بود و مادرش داشت سگته می‌کرد. هنوز

حتی لیانا مارتین را دفن نکرده بودند، او را در سردخانه نگهداشته بودند، و

حالا دختر دومی گم شده بود. اگر شایعات را قبول می‌کردی، سومی. و بعد معلوم شد برندا وینتون اصلاً ربوده نشده بود بنابراین همه چیزهایی که مادرش دیوانه‌وار درباره قاتل زنجیره‌ای می‌گفت که آزادانه دنبال دختران جوان است، چیزی جز حدس و گمان نبود. آمار می‌گفت که لیانا مارتین احتمالاً به دست کسی از نزدیکانش کشته نشده بلکه توسط رهگذری روانی به قتل رسیده است. بنابراین محال است که به روجستر برگردد. مگان با این که می‌دانست حرفهایش نامربوط است اصرار داشت که نظر خود را به مادرش تحمیل کند، که دلیل واقعی مادرش برای ترک تورنس هیچ ربطی به قاتل زنجیره‌ای ندارد و فقط مربوط به شوهر گمراهش می‌شود. آیا می‌توانست او را سرزنش کند؟

مگان به انتهای راهروی صندلیها جایی که دلیله فرانکلین نشسته و انتهای مخمل قرمز رنگ صندلی‌اش آویزان مانده بود و منتظر شروع کار آقای لیپزمن بود، نگاهی انداخت. دخترک مثل ابری بزرگ اتاق را پر کرده بود و تنها حضورش تهدیدی برای از بین بردن تفریح دیگران بود. مگان فکر کرد، چرا هر جا می‌روم او هم هست؟ می‌دانست که غیرمنصفانه فکر می‌کند. دختر بیچاره حق دارد که هر جایی دلش می‌خواهد برود، و ظاهراً الان این جا بود چون می‌خواست در نمایش مدرسه حضور داشته باشد.

در ضمن از فاصله‌ای که بقیه بچه‌ها از او گرفته بودند - چند صندلی در دو طرف او و صندلی پشت سرش تصادفاً خالی مانده بود - معلوم بود که هیچیک از بچه‌ها از حضور او خوشحال نیستند. و مگان واقعاً نمی‌توانست تصور کند که چه نقشی برای او مناسب است. با کمی شانس آقای لیپزمن هم همین فکر را می‌کرد و دلیله موظف می‌شد که کار رنگ‌آمیزی صحنه‌ها و دوختن لباسها را به عهده بگیرد. آیا پارسال هم همین کار را نکرده بود؟

مگان فکر کرد عقیده احمقانه‌ای است و آقای لیپزمن نسخه‌هایی از نمایش را به دست بچه‌ها داد. اصلاً نباید می‌آمد. اصلاً دلش نمی‌خواست این جا باشد. هیچ علاقه‌ای به شرکت در نمایش مدرسه نداشت، حتی اگر نقش اول را به او میدادند. اول به نظر می‌رسید که نمایش لغو خواهد شد. یکبار به

خاطر مرگ مادر آقای لیپزمن به تأخیر افتاده بود و یکبار بعد از کشف جنازه لیانا مارتین، مدیر داشت فکر می‌کرد که بکلی نمایش را تعطیل کند. ولی آقای لیپزمن سخنرانی مفصلی کرده بود که به امید بعد از ناامیدی نیاز دارند و ادعا کرده بود که فکر نمایش ذهن بچه‌ها را از غم و غصه و ترس و غیره و غیره منحرف می‌کند و همه این حرفها فقط یک جمله را می‌رساند «نمایش باید ادامه یابد».

مدیر بعداً در بلندگوی مدرسه گفته بود، بگذارید نمایش «کیت، مرا ببوس» یادواره‌ای باشد برای لیانا مارتین و بچه‌ها را تشویق کرده بود که در نمایش شرکت کنند چه روی صحنه چه پشت صحنه. شنیده شد که آقای لیپزمن گفته بود: «برای بچه‌ها بسیار بهتر از مشاوره غم و غصه است.» با این که امکان مشاوره هم مهیا شده بود.

مگان نمی‌فهمید که نمایش «کیت، مرا ببوس» چه ربطی به خاطره لیانا مارتین دارد، و علی‌رغم تشویق مادرش نزد مشاوره که به مدرسه آمده بود هم نرفت. اصلاً تمایلی نداشت که با یک غریبه درباره مرگ لیانا مارتین حرف بزند. و دلش هم نمی‌خواست درباره جنایت با کسی حرف بزند، بخصوص با مادرش که مرتباً اصرار می‌کرد که مگان به او بگوید چه احساسی دارد، و بارها و بارها از او می‌پرسید حالش خوب است یا نه، تا وقتی که سرگیجه گرفت و احساس کرد دلش می‌خواهد فریاد بزند. مادرش گفت: «من هستم اگر خواستی درباره‌اش با من حرف بزن».

ولی مگان با سکوت خیلی راحت‌تر بود. برعکس بیشتر دختران هم سنش، ترجیح می‌داد افکارش را برای خودش نگه دارد. اگر آدم احساساتش را با صدای بلند ابراز نکند، بعداً مجبور نمی‌شود آنها را تکذیب کند. در هر ماجرای، او گمنامی اینترنت را ترجیح می‌داد، که به او اجازه می‌داد نگرانی‌هایش را بدون صدا در میان بگذارد. ظاهراً خیلی‌های دیگر هم همین احساس را داشتند. یک نفر نوشته بود: «وحشتناک نیست؟ اتفاقی که برای لیانا مارتین افتاد وحشتناک‌ترین چیزها نبود؟» و دیگری نالیده بود: دختر بیچاره و بدبخت.

و باز دیگری نوشته بود: قلبم شکست. روحم مجروح شد. این واقعاً آخر دنیاست.

البته، نوشته‌های دیگری هم بود که کاملاً متفاوت بود.
او بدکاره بود.

کی اهمیت می‌ده؟

هر بلایی سرش آمد، حقش بود.

بدون شک مسئولین رد این نوشته‌ها را خواهند گرفت و می‌فهمند کی آنها را فرستاده است. ولی این کشف هم احتمالاً خیلی مفید نخواهد بود. مگان فکر می‌کرد کسی که این قدر باهوش است که در روز روشن کسی را بدزدد، او را بکشد و جسدش را دفن کند و بعد در این مدت طولانی دستگیر نشود، آن قدر احمق نیست که رد پایی آشکار از خودش به جا بگذارد. کلاتر وبر و دستیارانش از تمام شهر بازجویی کرده بودند و از بعضی‌ها بیشتر از یکبار، و هنوز به جایی نرسیده بودند. البته، به جز جسد لیانا که هنوز پزشکی قانونی مشغول بررسی‌اش بود. از مراسم تدفین حرف می‌زدند یا حداقل یک مجلس ختم که بعداً در هفته‌ای که می‌آمد، برگزار می‌شد. مگان دلش نمی‌خواست برود. ولی چطور می‌توانست نرود؟ فکر کرد، آیا قاتل لیانا آنجا خواهد بود؟ آیا مثل بقیه عزاداران سرش را برای دعا خم خواهد کرد و به خانواده عزادار او تسلیت خواهد گفت؟ آیا کنار گور می‌ایستد در حالی که جنازه لیانا یک بار دیگر در خاک سرد فرو خواهد رفت؟ آیا کنار خودش می‌ایستد و شانه هایشان به هم سائیده خواهد شد؟ مگان سرش را تکان داد و تصمیم گرفت افکار ناراحت کننده را دور بریزد. به انتهای سالن نگاهی انداخت، امیدوار بود گرگ وات بدون صدا وارد شده باشد و همین حالا آنجا ایستاده باشد، دست به کمر و با پوزخندی روی لب صحنه را نگاه کند. ولی هر سه در سالن بسته بودند و گرگ هیچ جا دیده نمی‌شد. انگار همه افرادی که قرار بود آزمایش شوند، آنجا حاضر بودند. چشمانش با اکراه به جلوی تئاتر برگشت.

با توجه به عده افراد، آنجا ساکت بود. همه در لاک خود فرو رفته بودند.

جینجر پرچاک و تانیا مک‌گاورن در ردیف جلو یکدیگر را بغل کرده بودند و نقش‌های خود را مرور می‌کردند. امبر وبر در ردیف پشت آنها نشسته بود و دیالوگ را برای خودش تکرار می‌کرد. بریان هنسن چند صندلی آن طرف‌تر در سمت چپ او نشسته بود، دست‌هایش به طرف آقای لیپزمن دراز شده و منتظر نوشته‌های نقشش بود. کمی دور‌تر پیتر آرلینگتون نشسته بود، دست‌هایش را به سینه زده بود، چشم‌هایش را به زمین دوخته بود. ویکتور دروموند هم بود، همین‌طور دوست غول‌پیکرش نانسی، همان که چشمانش مثل راکون بود و صدایی گوش‌خراش داشت. بچه‌های دیگر هم بودند که مگان قیافه‌شان را می‌شناخت ولی اسمشان را نمی‌دانست. حتی جویی بالفور هم بود، پناه بر خدا، گرچه جویی بالفور توضیح داده بود که فقط برای بررسی هنرپیشه‌های زن آمده - حتی آنهایی که در سطح دبیرستان هستند - که بی پروا و زیبا باشند و امیدوار بود که خوش شانس باشد. او اصرار داشت: «البته به احترام لیانا» و همه بی‌اختیار خندیده بودند. مگان فکر کرد با توجه به نگاه‌هایی که چند دختر تازه وارد به او می‌اندازند، شاید حق با او باشد، فکر کرد شاید خودش هم این‌طوری به گرگ وات نگاه می‌کند.

یک نسخه از نمایش ناگهان در دامنش افتاد. آقای لیپزمن از جایی در بالای سرش موقرانه و آهسته گفت: «نگاهی به نقش کیت بینداز.» او دفتر را در صفحه مناسب باز کرد، انگشتش، به انگشت مگان خورد. مگان به سرعت دستش را پس کشید و پشت انگشتانش را به شلوار جیبش مالید، انگار می‌خواست اثر دست او را پاک کند.

آقای لیپزمن هنوز بالای سرش ایستاده بود. وقتی سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، چشمکی زد.

دلیله از روی صندلی‌اش که در انتهای ردیف اول بود صدا زد: «آقای لیپزمن، مرا فراموش کردید.»

آقای لیپزمن بدون این که زحمت برگشتن به خودش بدهد، یک نسخه از نمایشنامه را به طرف او گرفت و گفت: «معذرت می‌خواهم.» و یکبار دیگر به مگان چشمک زد، انگار با او همدردی می‌کرد، انگار می‌خواست بگوید یکی از

آنهاست.

مگان ناگهان برای دلیله که از روی صندلی بلند شده بود، احساس همدردی کرد. وقتی دلیله پایش به پاهایی که ناگهان جلوی راهش دراز شده بودند گرفت و روی چند تا از بچه‌های هراسان افتاد، همدردی‌اش بیشتر هم شد.

- چه مرگته...؟

دلیله فوراً عذرخواهی کرد: «ببخشید.»

- سفر خوبی داشتی؟

- ولم کن، گم شو.

- واقعاً معذرت می‌خواهم.

- زمین خوردن بعدی، می‌بینمت.

- گم شو.

دلیله به زحمت بلند شد، دامن بلند سیاهش را مرتب کرد. شاید دامن به تن هر کس دیگری زیبا می‌نمود. ولی به تن دلیله مثل چادر سقوط کرده بود. جویی‌بالفور با صدایی بلند آواز خواند: «من انگلیس را دیده‌ام، من فرانسه را دیده‌ام. من زیرشلواری «دی» بزرگ را دیده‌ام. او، یک لحظه صبر کن. چی دارم می‌گم؟ اون که زیرشلواری پایش نبود.»

همه خندیدند و یک نفر گفت: «ایش.»

و چند نفر دیگر گفتند: «گنده»

مگان صبر کرد تا آقای لیپزمن نقطه پایانی بر این بی‌رحمی بگذارد ولی او به دادن نسخه‌های نمایش ادامه داد، انگار از اتفاق شیرانه‌ای که می‌افتاد ناآگاه بود.

وقتی همه نسخه‌های نمایش بین بچه‌ها توزیع شدند، دلیله با صدای نازک بچگانه‌اش گفت: «من نسخه خودم را نگرفته‌ام.»

آقای لیپزمن نگاهی به ردیف بچه‌ها انداخت تا داوطلبی پیدا کند و گفت: «خوب، این آخری بود. فکر می‌کنم تو باید با کسی شریک شوی.» هیچ کس دستش را بلند نکرد.

مگان بعد از مکشی گفت: «او می‌تواند با من شریک شود.» و دید صورت
دلیله از قدردانی روشن شد.

در همان زمان، چهره جینجر پرچاک و تانیامک‌گاورن تیره شد. مگان
وقتی دلیله نزدیکش آمد فکر کرد: «چکار دارم می‌کنم؟»

حالا باید جایش را عوض می‌کرد، در حالی که آنجا کاملاً راحت بود. و
احتمالاً جینجر و تانیا دیگر با او حرف نمی‌زدند. باید از اول کنار آنها
می‌نشست به جای این که خودش به تنهایی دور از همه بنشیند و امیدوار
باشد که گرگ وات وارد شود.

فکر کرد، همه‌اش تقصیر مادرم است و کمی کنار کشید تا دلیله بنشیند.
مادرش همیشه می‌گفت مهمترین چیز در زندگی مهربان بودن است. قانون
طلایی. کاری که به خود نمی‌پسندی با دیگران مکن.
یک نفر باید این را به قاتل لیانا می‌گفت.

دلیله گفت: «متشکرم.» کنار مگان نشست، رانهای چاقش از کنار صندلی
باریک بیرون زده بود و به پای مگان فشار می‌آورد، پرسید: «آقای لیپزمن،
کدام قسمت را باید نگاه کنم؟»

آقای لیپزمن گفت: «یک نگاهی به قسمت آوازهای دسته جمعی ببنداز.»
جویی بالفور پرسید: «تمام آوازهای دسته جمعی؟» تا خنده‌های بیشتری بلند
شود. مگان هم ممکن بود بخندد ولی وقتی متوجه انقباض بدن دلیله شد
جلوی خودش را گرفت.

آقای لیپزمن با صدایی حاکی از نارضایتی گفت: «خیلی خوب، دیگه کافیه.
کسی از شما با نمایش آشنا هست؟»

مگان دست چپش را بلند کرد و گفت: «چند سال پیش در برادوی آن را
دیدهام.»

جویی ادا در آورد: «اونو تو برادوی دیدها» و مگان دید که جینجر پوزخند
زد. فکر کرد: چه مرگم شده؟ چرا نمی‌توانم دهان گنده‌ام را ببندم؟

دلیله نجوا کرد: «من هیچ وقت نمایشی را در برادوی ندیده‌ام.» و به مگان
لبخند زد، انگار با هم خیلی صمیمی بودند.

مگان دعا کرد: خدایا، مرا از این جاببرون ببر.

آقای لیپزمن ادامه داد: «کسی از شما می‌داند که این نمایش بر زمینه یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر نوشته شده؟ کسی می‌تواند نام آن را بگوید؟ مگان؟»

مگان سرش را تکان داد، گرچه جواب را می‌دانست. وقتی آقای لیپزمن جواب را می‌گفت، او هم در ذهنش گفت: «رام کردن زن سرکش.» آقای لیپزمن به توضیحاتش ادامه داد و تفاوت‌های نمایشنامه موزیکال را با نمایش اصلی تشریح کرد. او گفت که اول به خواندن همه گوش می‌کند و انتخابها را محدودتر می‌کند بعد آزمون اصلی را در هفته بعد برگزار می‌کند. بعد گفت: «جینجر، چرا با تو شروع نکنیم؟ قسمت کیت.» جینجر از جایش برخاست و از چند پله سن بالا رفت. آقای لیپزمن ادامه داد: «و بریان، تو چرا نقش پتراشیو را امتحان نکنی؟»

صدایی از انتهای سالن گفت: «فکر می‌کردم این نقش مال منه.» همه سرها به سمت صدا برگشت به جز سر مگان که پائین افتاده باقی ماند، چشمانش عمداً روی نوشته‌های صفحه نمایش باقی ماند. لازم نبود برگردد تا بفهمد گرگ وات آنجاست و اگر نگاه می‌کرد، می‌دانست که رنگ و رویش فوراً رسوایش خواهد کرد. چند نفس عمیق کشید تا تپش‌های وحشیانه قلبش را آرام کند.

دلیله از کنارش پرسید: «حالت خوبه؟» درست مثل مادر مگان.

مگان آهسته گفت: «خوبم، چرا نباشم؟»

- صورتت قرمز شده.

همیشه این قدر بلند حرف می‌زد؟ مگان تکرار کرد: «خوبم.» گرگ از کنارش گذشت و در ردیف جلو کنار تانیا توقف کرد.

- این صندلی مال کسی است؟

- «بفرما» تانیا لبخند زد و گرگ در جای جینجر که حالا خالی بود نشست.

گرگ پاهای دراز و عضلانی‌اش را جلوی صندلی دراز کرد و مگان وانمود کرد که بی تفاوت است. داشت فکر می‌کرد اگر به خاطر دلیله و نصیحت‌های مادرش

نبود- چون اگر به خاطر قانون طلایی احمقانه مادرش نبود، مگان هرگز دلیله را دعوت نمی کرد که در نسخه او شریک شود و صندلی کنارش الان خالی مانده بود- الان گرگ می توانست کنار او بنشیند.

احساس کرد که دهان دلیله به گوشش نزدیک تر شد، نفس گرم او را روی پوستش احساس کرد، مثل نفس گربه روی پاهای برهنه. دلیله زمزمه کرد: «اون خیلی عوضیه. ازش بدم میاد. تو چی؟»

مگان گفت: «نه. چرا ازش بدم بیاد؟» صدایش کمی بلندتر از نجوا بود و گرگ سرش را به طرف او برگرداند، انگار می دانست که درباره او حرف می زنند. مگان احساس کرد گونه هایش سرخ شدند و عرق روی پیشانی اش راه گرفت. دلیله دوباره پرسید: «حالت خوبه؟»

مگان چشم هایش را بست. فکر کرد، اگر یکبار دیگر بپرسد می کشمش، و تمام توجه اش را به صحنه معطوف کرد، و به صدای جینجر و بریان که نقش هایشان را می خواندند و بعد، پس از راهنمایی آقای لیپزمن آن را تکرار می کردند، گوش داد.

وقتی کارشان تمام شد، آقای لیپزمن گفت: «متشکرم» و به آنها گفت سرجایشان برگردند ولی لطفاً همان اطراف بمانند. چشمانش اتاق را جستجو کرد و گفت: «تانی و...»

مگان در دلش دعا کرد، گرگ نه، گرچه او انتخابی منطقی است، خواهش می کنم، گرگ نه.

آقای لیپزمن تصمیم گرفت: «پیتز. بگذارید ببینم شما چه می کنید.» و به طور غیرمنتظره ادامه داد: «اوه، گرگ.» مگان نفسش را حبس کرد و او ادامه داد: «تو و مگان را ده دقیقه بعد صدا می کنم و می بینم که نمایشنامه را نداری. چرا دوتایی به انتهای سالن نمی روید تا من صدایتان کنم؟»

گرگ فوراً از جایش برخاست و در حالی که از کنار مگان می گذشت، گفت: «می آیی؟» و بدون نگاه کردن به پشت سرش به انتهای سالن رفت. مگان با ترس و لرز از روی پاهای دلیله رد شد. وقتی دنبال گرگ در راهروی بین صندلی ها می رفت شنید که دلیله گفت: «دختر بیچاره.» و بعد: «آقای لیپزمن،

حالا من نمایشنامه را ندارم.»

مگان وقتی به کنار گرگ رسید، قدم هایش را کند کرد. پشت گرگ به او بود. احساس تزلزل و سرگیجه می کرد، انگار ممکن بود با کمترین تغییری در جریان هوا، به زمین بیفتد. به خودش گفت، تو احمقی، و برای حفظ تعادلش پستی نزدیک ترین صندلی را چسبید. او آن قدرها هم با نمک نیست. محض رضای خدا، نگاهش کن. هیکل گنده نخراشیده اش را ببین. احتمالاً مغزی هم در کله اش ندارد. بعد فهمید که اصلاً به مغز او نگاه نمی کند، چشمانش به پشت شلوار جین او دوخته شده بود.

گرگ به آخرین ردیف اشاره کرد و گفت: «این جا خوبه؟» قبل از این که او وقت جواب دادن داشته باشد روی صندلی نشست. او به هر حال گفت: «خوبه» و روی صندلی کنار او نشست و نمایش را در صفحه مناسب باز کرد. تا این جا، هیچکدام به دیگری نگاه نکرده بودند.

گرگ پرسید: «می شه نمایش را کمی نزدیک تر بیاری؟»
مگان صفحات را به دست دیگرش داد و گفت: «فکر می کنم این قسمتی است که او می خواهد بخوانیم.»
- جدی؟

- این همان نقشی است که دیگران دارند می خوانند.
گرگ به جلو خم شد، صفحات را خواند. چند ثانیه بعد، مگان متوجه شد که حواس گرگ پرت شده و می دانست که دارد به او نگاه می کند. بالاخره داشت نگاهش می کرد. فکر کرد، لعنتی. باید روی صندلی آن طرف او می نشستم. نیم رخ چپ من خیلی بهتر از سمت راست است. لعنت. لعنت. لعنت ...
او پرسید: «خوب، تو کیت هستی، آره؟»

- «ظاهراً» و خوشحال بود که صدایش آرام و بی لرزش است.
او تکرار کرد: «آره، خوب. ظاهراً.» درست مثل دیوید کاروزو در نمایش «میامی» ادامه داد: «باید تو را رام کنم؟»

مگان احساس کرد که صورتش دوباره سرخ شد. ولی به جای نگاه کردن به دامنش و بازی کردن با صفحات کاغذ، سرش را عشوه گرانه کج کرد و مستقیماً

به چشمان قهوه‌ای تیره او خیره شد. صدای خودش را شنید که می‌پرسید:
«جداً؟ فکر می‌کنی بتوانی؟»

مکث کوتاه. چشمان قهوه‌ای درخشیدند. بعد: «اوه، همیشه آمادگی‌اش را دارم.»

مگان فکر کرد، الان قرار است چی بگویم؟ داشت نقشی را که قرار بود بخواند، تمرین می‌کرد. آیا به او گفته بود که در این جور چیزها مبتدی است؟ که هرگز در بدیهه‌گویی خوب نبوده؟ که هنوز با کسی ارتباط نداشته؟ پناه بر خدا! کی فکر می‌کرده در روچستر پسری خوش تیپ است ولی قبل از این که با او آشنا شود خانواده‌اش به این جا سفر کرده‌اند؟ کی فکر می‌کند گرگ تقریباً به طور غیرقابل تحملی جذاب است و مادرش حتماً برای این فکر که دوتایی با هم باشند عقیده مخالفی خواهد داشت که صد البته، فقط او را به چشمش جذاب‌تر خواهد کرد؟ چه مرگش شده؟ گرگ داشت می‌پرسید: «شنبه شب کار داری؟»

- «چی؟» آیا درست شنیده بود؟

- چند نفری از ما فکر کردیم دور هم جمع بشیم. یک جور شب زنده‌داری به یاد لیانا.

- شب زنده‌داری؟

- یک جوری.

آیا دعوتش می‌کرد؟ شب زنده‌داری هم مثل قرار ملاقات بود؟ گفت: «کاری ندارم.»

- «خوبه.» دستش را دراز کرد و صفحه نمایش را بست، بعد دست او را گرفت.

مگان احساس برق گرفتگی کرد که از فرق سر تا نوک پایش را گرفت و به سرعت دستش را پس کشید و گفت: «نمی‌خواهی نقش‌هایمان را تمرین کنیم؟»

گرگ گفت: «نه» سرش را پستی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و گفت: «از حفظ هستم.»

فصل سیزدهم

ریتا داشت می گفت: «آن پشت است، پشت بار، با دیدن علامت ماء الشعیر به راست بپیچ.»

- «مطمئنی که نمی خواهی از این جا بیرون بیایی؟» سندی نگاهی به ساعتش انداخت و از غرقة کوچک بیرون رفت: «معلومه که نمی آیند.»

- درباره چی حرف می زنی؟

- ده دقیقه دیر کرده اند. نمی آیند.

- فقط پنج دقیقه دیر کرده اند. الان می رسند. ترافیک را در ۹۵-۱ دیدی.

محض رضای خدا، شنبه است.

- ۹۵-۱ همیشه ترافیک است. باید از قبل آماده می شدند. مثل ما.

- خوب آنها پیش آهنگ نیستند. برو کمی پودر به دماغت بزن، لطفاً. قبل

از این که برگردی آنها رسیده اند.

- اگر نرسیده باشند؟

ریتا گفت: «ما نوشابه سفارش می دهیم، پانزده دقیقه صبر می کنیم، بعد به

تورنس برمیگردیم.»

سندی سرش را تکان داد: «برای من نوشابه سیب سبز سفارش بده.» و به

طرف دستشویی در انتهای سالن شلوغ کنار اقیانوس به راه افتاد، فکر کرد چرا

این جور جاها این قدر شبیه به هم هستند. و مهم نیست که در روجستر باشی

یا تورنس یا فورث لادر دیل، وسط یک خیابان شلوغ در مرکز شهر یا اطرافت

ساحلی با شن‌های سفید باشد.

طبق ترجمه گرتروود اشتاین، یک بار، یک بار بود، یک بار. صدای بلند موسیقی، نور کم، چراغهای نئون، ماه‌الشعیر و یک عده مرد و زن تنها که جور دیگری وانمود می‌کردند. مردان خیانتکار به زنان کسالت بارشان خیانت می‌کردند و زنهای ملول بیرون از خانه کمی توجه جستجو می‌کردند، شکارچیان مطلقه دنبال همسران بعدی می‌گشتند، نوجوانان وانمود می‌کردند که به سن نوشابه خوردن رسیده‌اند، چهل ساله‌ها مثل نوجوانان رفتار می‌کردند. مردان دنبال دروغ می‌گشتند و زنان دنبال عشق. قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ مردان به امکان عشق می‌آویزند تا همبستری کنند و زنان به امکان همبستری می‌آویزند تا عشق بیابند؟ یک چیزی شبیه به آن. سندی خسته‌تر از آن بود که دقیقاً به یاد بیاورد. به هر حال چه فرقی می‌کرد؟ واقعیت ساده این بود که بعضی از افراد امشب خوشحال به خانه می‌رفتند و بعضی نه. و بعد بعضی هم بودند که اصلاً نباید بیرون می‌آمدند.

افرادی مثل خودش.

این جا چه کار می‌کرد؟

مگر اول همراهی با ریتا را به فورت لادرديل رد نکرده بود؟ مگر اصرار نداشت که هیچ علاقه‌ای به دیدن کسی ندارد، مهم نبود که دوست ریتا اطمینان داده بود که او آدم خوبی است، چون، بالاخره دوست ریتا هم کسی بود که از طریق خدمات دوست‌یابی اینترنتی پیدا کرده بود و امشب اولین ملاقات حضوری‌شان بود.

اگر معلوم می‌شد او آدم مزخرفی است، احتمال زیادی بود که رفیقش هم مزخرف باشد، و سندی همانقدر به یک آدم مزخرف دیگر در زندگی‌اش نیاز داشت که به یک سوراخ در کله‌اش. چرا به ریتا نگفته بود که فکر خوبی نیست که این همه راه را تا لادرديل رانندگی کند - خیلی خوب، آن قدرها هم دور نبود - بخصوص حالا که یک جنایتکار آزادانه می‌گردد و آنها باید در خانه بمانند و مواظب بچه‌هایشان باشند؟

جز این که بچه‌هایشان دلشان نمی‌خواست آنها مراقبشان باشند.

بچه‌های آنها، همانهایی بودند که آنها را به بیرون در هل داده بودند. مراقبت زیادی از آنها فقط باعث عصبی شدن بیشتر آنها می‌شد یا آنها این طوری ادعا می‌کردند. و امشب به هر حال سرشان گرم بود، می‌خواستند به مراسم شب زنده‌داری که بچه‌ها به خاطر لیانا برگزار کرده بودند، بروند. مراسمی که والدین قطعاً دعوت نداشتند. سندی فکر کرد، خدا را شکر. مراسم ختم روز چهارشنبه برای یک هفته ناراحتی کافی بود و سندی مجبور بود با توفان احساسات سرچشمه گرفته از مرگ وحشتناک لیانا هم در خانه و هم در کلاس مقابله کند. همه آن احساساتی که ظهور پیدا می‌کرد: خشم، اشک، عصبانیت، نگرانی، ناامیدی که به شکل بی‌قراری جلوه می‌کرد. بی‌قراری تبدیل به لجبازی می‌شد. لجبازی تبدیل به سر و صدا می‌شد. سر و صدای بسیار زیاد. سندی می‌دانست خودخواهی است ولی سر و صدای نوجوانان خودش برایش کافی بود. به قدر کافی نوجوانان خودش سر و صدا داشتند. نمی‌توانست به سوالات آنها پاسخ دهد. نمی‌دانست چرا این چیزها اتفاق می‌افتد یا - کی؟ - دوباره این اتفاق خواهد افتاد. هیچ چیز نمی‌دانست. به جز این که نیاز به استراحت داشت، نیاز به بیرون رفتن از غصه و ترس، حتی اگر این معنی را داشت که تا اقیانوس اطلس دنبالش برود. از آن گذشته، او و ریتا نمی‌خواستند تمام شب بیرون بمانند. قبل از نیمه شب به تورنس باز می‌گشتند، که همان وقتی بود که سندی به مگان و تیم گفته بود به خانه برگردند. بنابراین چیزی برای نگرانی نیست، چیزی برای احساس گناه وجود ندارد.

ولی سندی نگران بود و به شدت احساس گناه می‌کرد. ساعت پنج بعدازظهر همان روز به ریتا زنگ زد و به او گفت که به فورت لادرديل نخواهد رفت. و بعد یان زنگ زده و پیشنهاد داده بود که هفته بعد همدیگر را ببینند و صحبت کنند و او فکر کرده بود (باز هم دوباره - چطور می‌توانست این قدر احمق باشد؟) که او بالاخره سر عقل آمده و فهمیده که چقدر احمق بوده (خودش احمق بودا) و می‌خواهد برای بازگشتن به خانه حرف بزند. داشت جوابی را که از قبل خوب تمرین کرده بود، در ذهنش مرور می‌کرد - تو مرا

خیلی رنجاندی، همه چیز به سادگی نمی‌تواند مثل سابق شود. مسائل مهمی بودند که باید به توافق هر دو طرف می‌رسیدند، احتمالاً یک مشاور ازدواج فکر خوبی است - که او چیزی درباره‌ی این که امیدوار است بتوانند طلاقشان را حتی‌الامکان دوستانه برگزار کنند، گفت (آیا احمقی بزرگتر در تمام جهان وجود داشت؟) و او بدون گفتن کلامی گوشی را گذاشت. بعد دوباره به ریتا زنگ زد و به او گفت عقیده‌اش تغییر کرده و حالا این جا بود در رستورانی قدیمی در فورت لادرديل، که بوی ماء‌الشعیر و ویسکی با بوی شن و موج رقابت می‌کرد. نه تنها آن دو مسن‌ترین زنان سالن بودند - حداقل ده سال - بلکه پوشیده‌ترین زنان آن جا هم بودند. سندی فکر کرد، چه کسی این روزها لباس ابریشمی عصر در رستوران می‌پوشد؟ متوجه شد که تمام زنان دیگر در سالن جین‌های تنگ و کوتاه به تن دارند که اندامشان را به خوبی نشان می‌داد. البته، تمام زنان حاضر در سالن زیر سی سال داشتند و هرگز بچه‌دار نشده بودند و سبزه‌های دو پوشیده بودند، با کفشهای خطرناک پاشنه بلند و تاپهای نازک که بیشتر قسمتهای بدنشان را در معرض دید قرار داده بود. سندی فکر کرد تنها چیز تعجب‌آور درباره‌ی هیکل من این است که اصلاً پیدا نیست، و بالای دامن سفید و قرمز را مرتب کرد.

وقتی ریتا دنبالش آمده بود، جلوی در خانه با هیجان فریاد زد: «نگاهش کن! خیلی خوشگل شدی!»

سندی تعارفش را با حرکت دست رد کرد. شاید شیک شده بود. ریتا اصرار داشت: «خوشگلی» همان‌طور که سندی امیدوار بود این کار را بکند.

- من خوشگل نیستم، شلخته و امل و لاغر هستم.

- وای، چه پشت سر هم.

سندی به آرامی گفت: «یکی دیگر هم می‌خواهی؟»

ریتا دستی به موهای تورپوش گوجه‌فرنگی شده‌اش زد و چند بار پلک بر هم زد، انگار با وزن آنهمه ریمل به زور می‌خواست چشمانش را باز نگه دارد، گفت: «زود باش. شاهزاده‌ها منتظرند. بگذار نمایش را آغاز کنیم.»

بنابراین نمایش آغاز شده بود ولی شاهزاده‌ها سر و کله‌شان پیدا نبود. چرا

تعجب می کرد؟ سندی به بار قدیمی «بار و کباب اقیانوس خانم مولی» نزدیک می شد، وقتی به گروهی از مردان که تقریباً هم سن خودش بودند، نزدیک شد، داشت فکر می کرد شاید زیاد هم بد به نظر نمی رسم. خوشگل که نه ولی قطعاً شیک هستم - شاید. وقتی از کنار چهار نفر کنار بار می گذشت لبخند زد، هیچکدام از آنها نگاهی هم به طرف او نکردند. زیر لب گفت: «آره، حالا که گفتم، من منتظر کسی هستم» در آلبالویی دستشویی را باز کرد و ادامه داد: «شاهزاده مسن هر لحظه ممکن است سر برسد.» جلوی آئینه بزرگ قاب طلایی که پشت سینک لعابی نصب شده بود ایستاد و از آنچه می دید خرسند شد. درسته، او با زنی که در دهه بیست عمرش بود، اشتباه نمی شد و آن طور که ریتا اصرار داشت، خوشگل هم نبود، ولی به راستی واقعاً شیک و دیدنی بود. در واقعاً بیشتر از شیک. به تصویرش گفت: «خیلی خوب به نظر می رسی.» و حلقه های سرگردان مویش را مرتب کرد و برای برداشتن روزلب، دست توی کیفش برد.

صدای خنده های بلند از طرف دیگر در، رسیدن چند نفر دیگر را اطلاع می داد و قبل از این که سندی بتواند از سر راه دور شود، سه زن جوان، که هر سه نزدیک به صد و هشتاد سانتیمتر قد، موهای بلوند بلند و صاف و تاپهای تنگ و کوتاه، شلوارهای جین آبی و کفش های پاشنه بلند داشتند دوروبر آئینه را شلوغ کردند. برای یک لحظه سندی فکر کرد سه قلو هستند. فقط با نگاه های دزدکی و دقیق تر فهمید که دو تا از دخترها چشمان قهوه ای دارند در حالیکه سومی چشمان آبی روشن داشت. و یکی از دخترها ناخن های کوتاه داشت و دو دختر دیگر ناخن های بلند بالاک فرانسوی داشتند. در ضمن معلوم بود که دو تا از دخترها گونه کاشته اند. و لبخند یکی از دخترها خجالتی تر از آن دو نفر دیگر بود، احتمالاً به خاطر این که دندانهایش مثل دوستانش سفید و مرتب نبود. سندی فکر کرد، او را از همه بیشتر دوست دارد. زن چشم آبی وارد توالت پشت سرشان شد و دختران چشم قهوه ای - آیا این همان چیزی بود که ون موریسون در ذهنش داشت - شروع به وررفتن به موهایشان کردند. یکی از دیگری پرسید: «کدام بهتره؟ بالا یا پائین؟»

- من پائین را ترجیح می‌دهم. چه روزلب خوش رنگی.
یک لحظه طول کشید تا سندی متوجه شد که زن جوان با او حرف می‌زند:
«اوه، متشکرم.»

- اسمش چیه؟

سندی ته لوله صورتی متالیک را واریسی کرد: «هلوی عشق»
- «جدی؟ ازش خوشم میاد. و با تکان سر به طرف حلقه‌الماس در دست
چپ سندی گفت: «از حلقه‌ات هم خوشم میاد.»

حلقه هدیه‌ای از یان در سالگرد دهمین سال ازدواجشان بود. به جای
حلقه طلای باریکی که وقتی ازدواج می‌کردند، وسعشان رسیده بود بخرند.
سندی دوباره گفت: «متشکرم.» فکر کرد حلقه ابدی به اندازه ابدیت دوام
نداشت. صدای یان را شنید که می‌گفت، امیدوارم حتی‌الامکان طلاق
دوستانه انجام گیرد. حلقه را از انگشتش بیرون کشید و گفت: «اینو
می‌خواهی؟»

- چی؟

- حلقه‌ام را. می‌خواهی؟

دختر خندید: «منظورت چیه؟»

- «شوهرم طلاق می‌خواهد، ظاهراً طلاق دوستانه، بنابراین انگار دیگر آن
را لازم ندارم.» سندی دستش را دراز کرد: «واقعاً. می‌توانی آن را نگه داری.»
حالا دختر عصبی به نظر می‌رسید، به دوستش نگاهی انداخت: «اوه، نه.
نمی‌توانم این کار را بکنم.» هر دو دختر به طرف توالی نگاه کردند.

سندی گفت: «حق داری.» و حلقه را دوباره به دستش کرد: «معذرت
می‌خوام، نمی‌خواستم این قدر عجیب و غریب باشم.»

دختر دروغی گفت: «اوه، نه. عجیب نیستی.»

دختر دیگر گفت: «حلقه‌ات واقعاً دوست داشتنی است. احتمالاً می‌توانی
آن را در «آبای»^(۳۱) بفروشی.»

- درسته. شنیدم دختری حلقه نامزدی‌اش را پس از این که آن پدر سوخته
رهاش کرد، آنجا فروخت.

- «راستی؟» سندی اصلاً نمی‌دانست دخترک درباره‌ی چی حرف می‌زند، گرچه لغات پدرسوخته و رهایش کرد، وقتی با عجله از دستشویی بیرون می‌دوید در گوشش طنین می‌انداخت. حتی قبل از بستن در صدای خنده‌ی زنان جوان بیشتر از قبل به گوشش رسید.

یکی از آنها پرسید: «برای چی این کار را کرد؟»

سندی با صدای بلند از خودش پرسید: «برای چی این کار را کردم؟» و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد تا مبادا کسی صدایش را شنیده باشد. ولی هیچ کس نگاهش نمی‌کرد و هیچ کس متوجه نشد که دارد با خودش حرف می‌زند و اگر متوجه هم شدند، اهمیتی ندادند. تمام این بعد از ظهر فاجعه بود، ظاهراً او و ریتا سر کار گذاشته شده بودند و حالا وقتش بود که جلوی ضرر را بگیرند و فرار کنند. وقتی از میان جمعیت سالن می‌گذشت فکر کرد، نوشابه سیب سبزش را سر می‌کشد و خواهد رفت. مردم هلش می‌دادند، انگار اصلاً وجود ندارد. فکر کرد، انگار نامریی شده‌ام. اختراعی از تصورات خودم هستم. تازه آن موقع بود که آنها را دید.

شاهزادگان خیالی. میان سال و رنگ پریده. یکی طاس بود و دیگری معلوم بود که کلاه گیس به سر دارد. دوست ریتا همان بود که موی مصنوعی داشت. حداقل سندی فکر می‌کرد که او دوست ریتا است، چون مسن‌تر از عکس اینترنتی بود که ریتا نشانش داده بود. در واقع آن قدر مسن بود که پدر آن یکی مرد باشد. او پیراهن گلف سبز تیره به تن داشت که با کراوات سفید گلدار تزئین شده بود، و آن طرف میز نشسته و دستهایش را روی دسته نیمکت دراز کرده و انگشتانش روی شانه‌ی ریتا بود. با صمیمیت حرف می‌زد و ریتا می‌خندید، انگار واقعاً داشت بهش خوش می‌گذشت. سندی فکر کرد، اوه، خدایا. واقعاً داره خوش می‌گذرانه؟ من که برای این کار آماده نیستم.

ریتا او را دید و برایش دست تکان داد و صدا زد: «سندی، فکر کردم اتفاقی برایت افتاده.» صدایش به قدر کافی بلند بود که چند مشتری از اطراف سرشان را از روی نوشیدنی‌شان بلند کردند.

سندی به غرفه نزدیک شد و دو مرد با بی‌میلی از جا برخاستند.

ریتا گفت: «این «اد» است.» و مردی که کنارش ایستاده بود معرفی کرد. سندی متوجه شد که او خیلی بلندتر از ریتا نیست: «و این دوستش باب است.» باب سر طاسش را به طرف او برگرداند و سندی متوجه شد که او صورتی جدی و دلپذیر دارد. او آخر چهل، شاید پنجاه ساله بود. دقیقاً نمی‌شد گفت خوش تیپ، ولی قطعاً جذاب بود. گفت: «از ملاقات با شما خوشوقتم.» و کنارش نشست.

ریتا گفت: «البته، این دوستم سندی است. نگفتم که خیلی خوشگله؟» باب در موافقت لبخند زد. لبخندش می‌گفت که به طرز دلپذیری غافلگیر شده است. او گفت: «ریتا به ما گفت که اهل نیویورک هستید.»

- خوب، در واقع، روجستر.

- من در اصل اهل نیوجرسی هستم.

- جداً؟ چطور به فلوریدا رسیدید؟

- با همسر اولم برای تعطیلات به این جا آمدم و با همسر دومم برای ماه عسل، و سومی را در میامی دیدم، مطبعم را به این جا انتقال دادم...

ریتا حرفش را قطع کرد: «اد، دندانپزشک است.»

اد گفت: «در معرفی نامه‌ام نوشته‌ام.»

سندی پرسید: «شما سه بار ازدواج کرده‌اید؟» و از نوشابه سیب سبزش که روی میز در مقابلش بود جرعه‌ای نوشید. یادش نمی‌آمد که در معرفی نامه او که در وب سایت درج شده بود، چیزی درباره این همه ازدواجش خوانده باشد. - در واقع چهاربار، کی شمرده؟

سندی به طرف باب برگشت: «و شما؟»

- یک ازدواج. یک طلاق.

ریتا گفت: «درست مثل تو.» انگار چیز مشترکی بین آن دو پیدا کرده بود.

سندی به او یادآوری کرد: «من هنوز طلاق نگرفته‌ام.»

- او هنوز وکیل نگرفته، باورت می‌شه. باب با او حرف بزن تا سر عقل بیاید.

باب وکیل است.

- «وکیل طلاق؟» سندی جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش نوشید. او سرش را

تکان داد: «سرمایه گذاری و مشارکت. ولی اگر دوست داشته باشی می توانم کسی را معرفی کنم»

- نه، متشکرم. لازم نیست.

- قبلاً نام یک وکیل طلاق خوب را بهش داده ام. مارشال هیچکاک در میامی. او را می شناسی؟

- فکر نمی کنم.

- می گویند واقعاً خوب است.

سندی پرسید: «می شه از یک چیز دیگر حرف بزنیم؟» یک جرعه طولانی تر از نوشابه اش را نوشید و احساس کرد گلویش داغ شد.

اد گفت: «درست مثل همسر شماره دو هستی. او همیشه این را می گفت:

«می شه از یک چیز دیگه حرف بزنیم؟» ادایش را درآورد: «می شه از یک چیز

دیگر حرف بزنیم؟ بهتون میگم، او با این حرفش ازدواجمان را به پایان رساند.

خدای من، یک چیزی روی آن دختر بیندازید.»

سندی برگشت و زنان جوانی را که با او در دستشویی بودند دید که از

کنارش می گذشتند. یکی از آنها داشت می خندید، و سندی بی اراده فکر کرد

شاید به او می خندد: «هر کی دهانش را جراحی کرده، محشر کرده.»

سندی نوشابه سیب سبزش را با یک جرعه طولانی تمام کرد. ناگهان

احساس کرد که گرهی از وحشت در شکمش ایجاد شد، مثل سنگی در آب.

نمی توانست این کار را بکند. نمی توانست در یک غرفه داغان در رستورانی

شلوغ بنشیند و نوشابه بنوشد و با دو مردی که نمی شناسد، و نمی خواهد

بشناسد حرفهای کوتاه بزند، گرچه باب به اندازه کافی مهربان به نظر می رسید.

ساکت و بی ادعا، شاید حتی کمی محبوب. وقتی ریتا اعلام کرد که او وکیل

است، حتی کمی برافروخته شد، شاید کمی دست پاچه شد. شاید بیش از

خودش دلش نمی خواست آنجا باشد. که این معنی را داشت که شاید تحت

شرایط متفاوتی، ارزش شناخته شدن را داشته باشد. ولی نه حالا. نه وقتی که

هنوز این قدر خام و نامطمئن بود، وقتی که فقط فکر قرار ملاقات دلش را

آشوب می کرد، وقتی که فکر صمیمی شدن با یک مرد، مردی که یان نبود-

حالا فکر میکرد آیا هیچ وقت صمیمی بودند؟- مثل هر چیز دیگری که به فکرش می‌رسید ترسناک بود که شامل امکان وجود یک قاتل زنجیره‌ای در میان خودشان هم می‌شد.

باید از همه این مردم دور می‌شد، از ریتا با گوجه‌فرنگی قهوه‌ای بامزه‌اش و چشمان زیادی امیدوار و زیادی آرایش کرده‌اش، از اد و چهار همسرش، کلاه گیس زشتش و حرف زدن از روپوش، از باب با صورت مهربان و جدی و سیمای محبوبش، از سه قلوها، از بار و کباب اقیانوس خانم مولی، از فوریت لادر دیل، از فلوریدا. از خودش.

صدای مردانه‌ای از جایی در بالای سرش پرسید: «سندی؟، واقعاً خودتی؟» سندی برگشت و بالا را نگاه کرد و مرد خوش تیپی را دید با موهای فلفل نمکی که لبخند زنان به او نگاه می‌کرد. بلند قد و باریک اندام بود و لباس رسمی تیره به تن داشت، شلوار چین‌دار و پیراهن ابریشمی آبی و چشمانش برقی موزیانه داشت که همیشه به نظرش جذاب می‌آمد. سندی فکر کرد، معمولاً چهره‌ای که مثل این یکی این قدر خوب بود، فراموش نمی‌کرد، سعی کرد او را به جا بیاورد. ولی نه تنها نمی‌توانست نامی برای آن چهره پیدا کند، بلکه نمی‌توانست اصلاً او را به جا بیاورد. ذهنش به سالهایی که در دانشگاه تحصیل می‌کرد برگشت و وقتی نتوانست او را به خاطر بیاورد، به کتاب سال تحصیلی دبیرستان سرکشید، سعی کرد خطوط و تجربه‌هایی را به آن چشمان بی‌حالت اضافه کند. هنوز هیچی. آیا ممکن بود از همکاران یان باشد؟ آیا در یکی از گردهم‌آیی‌های پزشکی که در طول سالها شرکت کرده بود، او را دیده بود؟ یا شاید پدر یکی از شاگردانش باشد، یا همین جا یا در روجستر. باز هم، غیرممکن بود. مطمئناً باید چهره‌اش را به یاد می‌آورد.

بالحنی تقریباً مستانه که حرف زدنش را جذاب‌تر می‌کرد، گفت: «مرا به یاد نمی‌آوری، نه؟»

سندی به دروغ گفت: «البته که به یاد می‌آورم.» و هنگامی که غریبه او را برای ابراز خوشحالی در آغوش فشرد به زحمت از جایش برخاست.

او در گوشش نجوا کرد: «ویل بیکر».

سندی با صدای بلند گفت: «ویل بیکر» و با اکراه خودش را از آغوش او جدا کرد و به چشمان فندقی‌اش که رگه‌های طلایی داشت خیره شد. هنوز هم مطلقاً نمی‌دانست او کی هست، گفت: «حالت چگونه؟»

- «با دیدن تو خیلی بهترم.» به طرف ریتا و دو مرد دور میز برگشت و گفت: «ویل بیکر» دستش را به سمت او و باب دراز کرد و ادامه داد: «یکی از همسایه‌های روچستر، در آن سالها ناراحت نمی‌شوید برای چند دقیقه او را از شما بدزدیم؟» بدون صبر کردن برای جوابی، دست سندی را گرفت و او را به آرامی به طرف در سالن برد.

سندی دنبالش رفت، به محض این که به هوای خنک شب قدم نهادند بوی اقیانوس مشامش را پر کرد. شب قشنگی بود، درختان پالم را در پارکینگ تماشا کرد که با صدای موج تاب می‌خوردند. کجا داشتند می‌رفتند؟ او کی بود؟ پرسید: «تو کی هستی؟» و ناگهان کنار یک پورشن قرمز رنگ ایستادند. - هنوز مرا به یاد نمی‌آوری؟

سندی به خیابان هاریسون در روچستر که در آن بزرگ شده بود، فکر کرد. میت‌لندها یک طرف خانه‌شان بودند و دیکنسون‌ها طرف دیگر. دیکنسون‌ها یک پسر داشتند ولی وقتی سندی دختر بچه‌ای بیش نبود او سالهای نوجوانی را سپری می‌کرد، پس نمی‌توانست او باشد. پسر کاریزها هم نمی‌توانست باشد. او کوتاه و چاق بود حتی اگر قد کشیده باشد و چربی‌های بچگی‌اش آب شده باشد محال بود شبیه ویل بیکر شود. از آن گذشته نامش بیکر بود نه میت‌لند یا دیکنسون. هیچ بیکری در خیابان هاریسون زندگی نمی‌کرد. همینطور در خیابان وایت مور که بعد از هاریسون به آنجا رفتند، گفت: «ما هرگز قبلاً یکدیگر را ندیده بودیم، درست؟»

لبخند کوچکی روی لبهایش ظاهر شد: «نه».

- نمی‌فهمم.

- به نظر می‌رسید که نیاز به کمک داری.

- چی؟

- فکر می‌کنم استراق سمع کردم، که از همین راه فهمیدم اسم شما سندی است و اهل روچستر هستید. ولی وقتی آقای اد داشت حرف می‌زد، قیافه شما را دیدم و فکر کردم، این بانو زیباتر از آن است که این جا حبس شود و به این مزخرفات گوش دهد، بنابراین...

- برای نجات من آمدید.

- مرا می‌بخشی؟

سندی با قدرشناسی فکر کرد، او فکر می‌کنه من خوشگل هستم. این مرد خوش تیپ مرا بین آنهمه زن در سالن انتخاب کرده که شامل سه قلوهای جوان هم می‌شدند، دورانداخته یان، برای نجات گفت: «دیگه چی شنیدید؟»
- که شما دنبال یک وکیل خوب برای طلاق میگردید.

- لطفاً بگو که تو وکیل نیستی.

با سرعت به او اطمینان داد: «وکیل نیستم.»

- چکار می‌کنی؟ البته وقتی زنان را نجات نمی‌دهی؟

- دلال سهام. و تو معلمی؟

- فکر نمی‌کنم در این مورد حرف زده باشیم.

- گمانم قبل از برگشتن تو به سر میز، گفته بودند.

- وقتی نبودم دیگه چه چیزهای جالبی درباره من گفتند؟

- باور کن. هیچ چیز جالبی سر میز وجود نداشت تا وقتی که تو رسیدی.

سندی لبخند زد. او نه تنها نجاتش داده بود بلکه الان هم داشت تملق

می‌گفت. خودش هم به او تملق می‌گفت.

او که همین چند دقیقه پیش عقیده‌گردش و ملاقات را دل به هم زن می‌دانست و فقط به اندازه نوشیدن یک نوشابه سیب سبز نظرش عوض شد و یک چهره جذاب انگار به راحتی با ظاهر زیبا گول می‌خورد، مثل ظاهر شوهرش که به زودی شوهر سابقش می‌شد.

ویل به عقب پورشه دست کشید و گفت: «زحمتی نیست برای گردش

بیایی؟» آیا رویا می‌دید، سندی فکر کرد، بهترین رویایی که در این سالها

دیده‌ام. صدای خودش را شنید: «نمی‌توانم دوستانم را ترک کنم.»

- حتماً می‌توانی.

سندی فکر کرد، می‌توانم؟ واقعاً می‌توانست سوار ماشین یک غریبه شود- چند بار مادرش درباره‌ همین موضوع به او هشدار داده بود؟ - حتی اگر ماشین یک پورشه قرمز گوجه‌فرنگی نو باشد؟ آیا می‌توانست درباره‌ بیرون رفتن با مردی که اصلاً نمی‌شناخت، مردی که در یک بار دیده بودش فکر کند، مردی که پناه بر خدا، ممکن بود یک دیوانه‌ روانی باشد؟ (تا حالا یک قاتل زنجیره‌ای وجود داشته که پورشه سوار شود؟) خودش که این فکر را نمی‌کرد. مثلاً تد بوندی یک فولکس‌واگن قورباغه‌ای سوار می‌شد. آیا روزی نخوانده بود که ماشین انتخابی قاتلان زنجیره‌ای ون است؟ تنها چیزی که درباره‌ بیل بیکر می‌دانست نامش بود و شغلش- اگر واقعاً راست گفته باشد- و این که او خوش‌تیپ‌ترین مردی بود که تاکنون دیده بود. «داشته باش. دکتریان کروسبی و آن دلقک عروسکی‌ات. می‌توانم درست همانقدر بی‌قید باشم که تو هستی.» می‌توانست این کار را بکند؟ می‌توانست؟ می‌توانست؟

- باید به دوستم اطلاع بدهم.

- چرا از توی ماشین زنگ نمی‌زنی؟

در ماشین را باز کرد. سندی نگاهی به رستوران انداخت، سپس سوار ماشین شد.

فصل چهاردهم

جان وبر کنار ماشین گشت پلیس اش جلو و عقب می رفت. ماشین جلوی خانه روشن بود و ابرهای کوچک خاکستری از آگزش مثل حلقه های دود سیگار بیرون می زد و هوای پاک شب را می آلود. پناه بر خدا امبر کجا بود؟ نگفته بود فقط یک دقیقه؟ به ساعتش نگاه کرد.

بیش از ده دقیقه معطل شده بود، و او این جا چه غلطی می خواست بکند؟ اولین بار که بوق زده بود، پائولین از کنار در فریاد زده بود: «کمی وقت به او بده. تقریباً حاضر است.» ولی حاضر شدن مگر چقدر کار داشت؟ داشت به مراسم ختم می رفت نه میهمانی. یا این طور می گفتند. قرار بود یک دسته از بچه ها جمع شوند و به روش خودشان برای لیانا عزاداری کنند - آیا واقعاً یک هفته از کشف جسد می گذشت؟ - با گیتار و شعر و آواز و خاطره. از مراسم ختمی که والدینش روز چهارشنبه گرفته بودند صمیمانه تر و ساده تر می شد.

جان نمی خواست امبر برود. می گفت که او دوست صمیمی لیانا نبود، بله، سال گذشته هر دو در ویولن زن روی بام بازی کرده بودند.

با وجود این لیانا تقریباً دو سال از او بزرگتر بود و در یک سطح اجتماعی هم قرار نداشتند. کاملاً امکان داشت کسی از سطح اجتماعی لیانا او را کشته باشد، کسی که احتمالاً امشب هم آنجا خواهد بود. جان بیشتر ترجیح می داد که امبر از خیر این چیز لعنتی که او افراطی و ناسالم می دانست، بگذرد.

پائولین اصرار داشت: «برای بچه ها این روشی برای از سرگرداندن غم و

غصه‌هاست.»

جان غر زده بود: «فقط باعث طولانی‌تر شدن بدبختی می‌شود.»
جواب پائولین به سرعت رسید: «تو نمی‌فهمی.» جوابش تقریباً برای همه
چیز در این روزها همین بود. تو نمی‌فهمی.

و شاید حق با او بود. شاید نمی‌فهمید. روش او برای مشکلات همیشه این
بود که آنها را مطابق با توانائیهایش حل کند و کنار بگذارد. نمی‌خواست هر روز
آنچه قبلاً می‌دانست، مرور کند، همان سوالات را که صدمبار قبلاً پرسیده بود،
بپرسد یا چیزهای واضح را بگوید. (گرچه مگر این همان کاری نبود که خودش
و دستیارانش تمام هفته می‌کردند؟)

او ترجیح می‌داد که مشکل را مشخص کند، به راه حلی برسد، بعد تا جایی
که برای انسان امکان دارد، از آن دور شود.
آدم از آتش فرار می‌کند، آن را در آغوش نمی‌گیرد.

از آن گذشته، او گمان می‌کرد که همراه با گیتار و شعر و آواز و یادآوری
خاطرات، شب زنده‌داری برای لیانا، الکل و مواد مخدر هم باشد. خدایا،
سالهای جوانی خودش را به یاد می‌آورد. تنها کاری که می‌خواست بکند،
نوشیدن ماء‌الشعیر، کشیدن حشیش و خوابیدن بود. بخصوص خوابیدن. و اگر
مجبور می‌شد برای این کارها به چند بار سر بزند و به نوای گیتار قدیمی گوش
دهد و اشعاری که نه می‌فهمید و نه دوست داشت گوش بدهد، خوب،
خوشحال می‌شد که اطاعت کند، بخصوص اگر نشان دادن این شخصیت
مردانه باعث نرم شدن جین یا سو می‌شد. پسران امروزی هیچ فرقی با آن
موقع نداشتند. بدتر هم بودند.

و امبر اصلاً با آنها تناسبی نداشت. با آن وزنی که داشت، یا نداشت، یک
ماء‌الشعیر کافی بود عقل از سرش بپراند و رفتارش را تغییر دهد. فریب دادن
شانزده ساله‌ها آسان بود، بخصوص وقتی آن قدر حریص جا گرفتن در این
حلقه بودند که برای جلوه دادن خود، تا سرحد مرگ گرسنگی می‌کشیدند.
جان می‌توانست دخترش را ببیند که تشویق می‌شد از نوشابه کسی یک جرعه
بنوشد یا از سیگار کسی یک پک بکشد.

فکر نمی‌کرد تاکنون از مواد مخدر استفاده کرده باشد، ولی تاکنون بارها شنیده بود که والدین کورکورانه اصرار داشتند که بچه‌هایشان مطلقاً لب به مواد مخدر نمی‌زنند - هرگز، هرگز، محال است! - و چندین بار همان بچه‌ها را در حال کشیدن حشیش در پارک یا بدحال از قرص اکس گرفته بودند؟ حداقل هنوز با کسی رابطه‌ای نداشت. از این یکی کاملاً مطمئن بود، تصمیم گرفت برای بار دوم از پنجره باز جلو بوق بزنند. او اصلاً دوست پسر نداشت، هرگز نداشت، به خاطر همین شکرگزار بود، گرچه پائولین در این شکرگزاری با او موافق نبود.

می‌گفت: «دختری به سن او باید دوستی داشته باشد.»
و او در جوابش می‌گفت: «دختری به سن او باید غذا بخورد.»
برای چندمین بار، فکر کرد که قاتل لیانا ممکن است در مراسم شبانه باشد. می‌دانست که جنایتکاران اغلب در مراسم دفن قربانی شرکت می‌کنند که بهشان حس قدرتمندی می‌دهد، حتی از لحاظ جنسی. به همین دلیل به کسانی که به مراسم ختم لیانا آمده بودند، توجه خاصی داشت، ولی افراد زیادی در مراسم شرکت کرده بودند، آن قدر که جمعیت در کلیسا جا نگرفته بودند و تا خیابان ادامه داشتند، و در حالی که افراد زیادی بودند که جان نمی‌شناخت، هیچ یک سوءظن او را تحریک نکرده بود. واقعیت این بود، علی‌رغم کوشش بسیار، از هفته پیش تاکنون یک قدم هم به یافتن قاتل لیانا نزدیک نشده بود.

شاوون ویلسون حداقل یک بار در روز زنگ زده بود و این اواخر دو یا سه بار. «شهردار کوچولوی قابل» مذکور بسیار نگران بود می‌خواست مطمئن شود که این پرونده حل شده و شهر «او» به حالت عادی برگشته به همین دلیل در کار جان مداخله و در بازجویی‌ها شرکت می‌کرد.

کلاتر همین دیروز بعدازظهر، وقتی شهردار او را هنگام بیرون آمدن از کلاتری گیر آورده بود، از او پرسید: «شاوون، انتظار داری چکار کنم؟» همه مقابله آن دورا تماشا می‌کردند - و جان متوجه شد که چند تا از افسران و تمام گروه کارکنان یواشکی به طرف آنها نگاه می‌کنند - به زحمت می‌توانست

لبخندش را سرکوب کند. مرد در مقابل او تضادی خنده‌دار داشت. شاو ویلسون تقریباً یک دهه از جان وبر جوان‌تر، بیست و پنج کیلو سبک‌تر و حداقل سی سانتیمتر کوتاه‌تر بود. موهایش پرپشت و قهوه‌ای تیره بود و موهای او روشن و کم‌پشت. کت شلوار سبز زیتونی‌اش تمیز و شیک و در تضاد با یونیفرم کهنه و چروک کلاتر بود. و در حالی که صدای معمولاً عمیق جان صدای تقریباً دخترانه شهردار را هنگام سخنرانی پرهیجانش خنده‌دارتر می‌کرد. ریش شهردار بدجوری توی هوا پخش شده بود، درست مثل گلوله‌های تفنگ ب.ب. جان سعی کرد که فشار خونس را کنترل کند و دست بزرگش را از گرفتن گلوی لاغر شهردار دور نگه دارد.

شهردار گفته بود: «انتظار دارم این پرونده را حل کنی.» انگار این چیزی بود که به عقل جان نرسیده بود: «و شهرم را به حالت عادی برگردانی.»
- این دقیقاً همان کاری است که سعی دارم بکنم.
- دقیقاً با انجام چه کاری؟

جان انگشتانش را در رانش فرو کرد تا مستی به سر شهردار نکوبد. فکر می‌کرد واقعاً به او رأی داده است؟! شروع کرد: «خوب، بگذار ببینم، ما بازجویی کرده‌ایم و در خیلی موارد دوباره بازجویی کرده‌ایم، از دوستان و خانواده لیانا، نامزد سابقش، همکلاسی‌هایش، همسایه‌هایش، معلماتش، مدیر مدرسه، کال همیلتون، پیترا رلینگتون...»

- خوب، او چی گفت؟

جان تکرار کرد: «کی چی گفت؟»

- خوب، او نامزدش بود. با هم اختلاف داشتند. به نظرم مظنون می‌آید.

- پدر پیترا تأیید کرده که بعد از ظهری که لیانا ناپدید شد، او پیترا را از مدرسه برداشته و به مسابقه‌ای در میامی رفته‌اند و مجبور شدند مسابقه را زود ترک کنند چون حال پیترا خوب نبود و احساس تهوع داشت.

مادرش می‌گوید پیترا روز بعد در خانه ماند و مدرسه نرفت و او چند بار از سر کار زنگ زده و احوالش را پرسیده است. می‌گوید حتی هنگام ناهار به خانه سرزده و دیده که او خوابیده است.

- فکر می‌کنم بلیط مسابقه و گزارش تلفن‌ها را بررسی کرده‌ای؟
- «البته» جان سرش را تکان داد. با تشکر از نمایش‌های تلویزیونی مثل نظم و قانون و سی.اس.ای، این روزها همه در کار پلیسی مهارت داشتند.
- درباره‌ی گرگ وات و جویی بالفور چی؟
- آنها ادعا می‌کنند که موقع گم شدن لیانا با هم بوده‌اند.
- تأیید شده. می‌توانند اثبات کنند؟
- ما نمی‌توانیم دلیلی برای عدم اثبات پیدا کنیم.
- و کال همیلتون؟
- می‌گوید سرگرم تهیه وسایل بوده.
- بوده؟
- هنوز داریم بررسی می‌کنیم.
- «و شاید بهتر باشد با اف بی آی تماس بگیریم.» برای اولین بار نبود که شهردار این پیشنهاد را می‌داد.
- راستش، خود جان هم چند بار در هفته گذشته به این فکر افتاده بود که با اف بی آی تماس بگیرد، ولی این تماس زود هنگام را رد کرده بود، گفت: «فکر می‌کنم هنوز زود است که آنها را خبر کنیم.»
- شهردار سرش را خم کرد، انگار می‌ترسید مستقیماً به چشمان جان نگاه کند. گفت: «اگر فقط چند دقیقه می‌توانستیم خودخواهی را کنار بگذاریم...»
- جان حرفش را قطع کرد: «هیچ ربطی به خودخواهی ندارد.»
- و سخت کوشش کرد تا اضافه نکند، حداقل خودخواهی من.
- شهردار ادامه داد: «قبول کن، تو به جوانی و چابکی قبل نیستی. در خانه هم مشکلاتی داری.»
- «مشکلات در... از چی حرف می‌زنی؟» آیا همه شهر از دعوای او و پائولین خبر داشتند. از نگرانی‌هایش در مورد امبر، و رابطه‌اش با کری فرانکلین؟ در دلش گفت، احتمالاً. در شهری مثل تورنس همه کس همه اخبار را درباره زندگی دیگران می‌دانست. ولی آیا مردم فکر می‌کردند ناتوانی‌اش در تسلط بر زندگی شخصی‌اش به این معنی است که کارش را

نمی‌تواند انجام دهد؟

شهردار داشت می‌گفت: «مدتهای مدیدی است که کار می‌کنی، شاید زیادی طولانی.»

- ممکن است کسی بگوید تجربیات گران بها.

- «دیگران ممکن است بگویند، از کار افتاده» شاوون ویلسون مکث کرد، انگار انتظار داشت جان حرفش را قطع کند، بعد وقتی او حرفی نزد، ادامه داد: «از آن گذشته، تو مطمئناً عادت نداری که با جنایتی به این بزرگی طرف شوی. بالاخره، قاتلان زنجیره‌ای کمی حرفه‌ای‌تر از افرادی است که همه روزه با آنها سر و کله می‌زنی.»

جان قاطعانه گفت: «هیچ مدرکی نداریم که با قاتلان زنجیره‌ای طرف هستیم.» واقعیت این بود، علی‌رغم دختر گم شده از روستای هندری و اطلاع نادرست درباره برندا وینتون، فقط جسد یک زن جوان پیدا شده بود. و با این که نمی‌خواست قتل فجیع لیانا مارتین را دست کم بگیرد، یک دختر به قتل رسیده کافی نبود که ماموران فدرال را فرا بخوانند. با وجود این در اعماق دلش صدایی می‌گفت که قاتل زنجیره‌ای درست همان چیزی است که روبرویشان است و فقط مسأله زمان است تا قاتل دوباره ضربه‌اش را بزند.

جان اکنون فکر می‌کرد، شاید حتی همین امشب و وقتی دستش را به داخل پنجره باز می‌برد تا دوباره بوق بزند، به زمان حال برگشت، امیدوار بود صدای گوشخراش برای از بین بردن طنین شکهای بزرگ شهردار مینیاتوری درباره قابلیت‌های خودش کافی باشد. امکان داشت حق با او باشد؟

در خانه باز شد. پائولین در آستانه در ظاهر شد، دستهایش را به کمر زده بود، گفت: «چه خبرته؟ بهت گفتم داره میاد.»

- با کریسمس!

پائولین سرش را تکان داد و به داخل خانه برگشت. صدایش را شنید که گفت: «امبر، پدرت منتظره.»

انگار امبر نمی‌دانست. انگار برای - ساعتش را دوباره نگاه کرد - تقریباً پانزده دقیقه این جا نایستاده بود. انگار همه شب بیکار بود.

متوجه شد که دقیقاً درست است. عجله برای چی بود؟ طبق گفته شهردار، نه او و نه تحقیقاتش به جایی نمی‌رسیدند.

امیر ناگهان کنار مادرش ظاهر شد، جان با حیرت به او نگاه کرد. درست مثل پانزده دقیقه قبل که برای حاضر شدن رفته بود، به نظر می‌رسید. همان شلوار جین، همان تی‌شرت آبی، همان کفش‌های سفید و سیاه. چه انتظاری داشت؟ که او پیراهن بپوشد؟ موهایش را تغییر داده یا آرایش کرده باشد؟ بطور معجزه آسایی چاق شده باشد؟

وقتی از پله‌ها پائین می‌آمد، متوجه شد که واقعاً کمی سایه آبی به پلکهایش و گیره‌ای به موهایش زده و وقتی جلوتر آمد، متوجه شد که بوی ملایم لیمو می‌دهد که فکر کرد بوی عطرش است.

بوی عطر به طور ناراحت‌کننده‌ای توی گلویش رفت. هرگز به عطر علاقه نداشت. بوی طبیعی زن را دوست داشت و هرگز نمی‌فهمید چرا می‌خواهند آن‌ها را بپوشانند.

وقتی دخترش سوار ماشین شد، پرسید: «مطمئنی که می‌خواهی به این چیز بروی؟ برای تغییر عقیده دیر نیست.»

«چرا عقیده‌ام را تغییر بدهم؟» امیر کمر بند ایمنی را بست و از پنجره جلو به بیرون خیره شد.

جان عقب عقب از جلوی خانه بیرون رفت و وقتی به خیابان رسید، برای پائولین دست تکان داد. ولی پائولین قبلاً در را بسته بود و دست تکان دادن او را ندید. قبلاً دستور داده بود: «موقع برگشتن یک فیلم بگیر، به سلیقه خودت.» گرچه می‌دانست هرچه انتخاب کند بد خواهد بود. او عصبانی بود چون جان حاضر نشده بود به سینما بروند، می‌گفت: «دیگر نمی‌خواهی به هیچ کجا برویم.»

«من فقط فکر می‌کنم باید در دسترس باشیم، شاید امیر بخواهد زودتر برگردد.»

«نمی‌خواهد.»

«شاید بخواهد.»

نمی‌خواهد جان از سایهٔ تصمیمی که بر آروارهٔ قوی دخترش می‌دید، می‌توانست تشخیص دهد. فکر کرد، او هم از دستش عصبانی است، چون اصرار کرده بود که ساعت یازده دنبالش برود، که او فکر می‌کرد در مقابل بقیهٔ بچه‌ها مثل نی‌نی کوچولوها به نظر خواهد رسید، ولی جان موافقت نمی‌کرد که او برود مگر این که راضی شود حرف او را بپذیرد. آیا موقعی در زندگی‌اش بود که زنی از دستش عصبانی نباشد؟ فکر کرد، وقتی با کری فرانکلین بودم، و متوجه شد که دلیله تنها در آن طرف خیابان پیاده می‌رود. ماشین را به طرف او کج کرد و بوق زد. امبر پرسید: «چکار می‌کنید؟ پدر؟ چکار می‌کنید؟ توقف می‌کنید، آره؟»

- احتمالاً او هم به مراسم می‌رود. باید او را سوار کنیم.

- نه، پدر، این کار را نکن.

- چرا نه؟

امبر گفت: «برای این که!» و وقتی جان ماشین پلیس را نگه داشت و دگمه را فشرد تا شیشهٔ طرف مسافر پائین بیاید، از ناامیدی پشت چشم نازک کرد. وقتی کلاستر به طرف امبر خم شد او خودش را جمع کرد و شکم فرو رفته‌اش را فروتر کشید و نفسش را حبس کرد، همان طوری که وقتی دختر کوچکی بود و نمی‌توانست طبق میل خودش کاری بکند، می‌کرد.

جان گفت: «دلیله.»

دلیله با خوشحالی گفت: «سلام، کلاستر. سلام امبر. حالت چطوره؟»

امبر هوای توی شش‌هایش را رها کرد و چیزی غرغر کرد که به طور مبهمی شبیه «خوبم» بود، ولی چیز بیشتری نگفت.

- جایی می‌روی، برسانمت؟

- می‌خواهم به پارک پیرسون بروم.

- دقیقاً همان جایی که ما می‌رویم. بپر بالا.

امبر زیرلبی گفت: «نه، پدر.»

- «عالیه، متشکرم. کمی خسته شده بودم.» دلیله در عقب را باز کرد و سوار شد: «مادرم گفت ممکن است ماشین را لازم داشته باشد و مادر بزرگم گفت

باید پیاده روی کنم.» بعد عذرخواهانه ادامه داد: «ولی راه خیلی دوره.»
 جان پرسید: «مادر بزرگت چگونه؟» گرچه در واقع دلش می‌خواست حال
 کری را بپرسد. آیا دلش برایم تنگ شده؟ هیچ وقت دربارهٔ من حرف می‌زند؟
 - برای کسی به سن او و بیماری قلبی که داره، کاملاً خوبه.
 جان در موافقت گفت: «از آن سر سخت‌هاست، درسته.»
 دلیله خندید. جان در آئینه به او نگاه کرد و عرق را از زیر چانه چین
 خورده‌اش پاک کرد.

دلیله گفت: «اوه، امبر، تبریک می‌گوییم.»
 سر جان به طرف دخترش برگشت: «تبریک؟ برای چی؟»
 - او نقش بیانکا را در «کیت، مرا ببوس» گرفته.
 - راستی؟ چرا به من نگفتی؟
 امبر گفت: «به مامان گفتم.» انگار توضیحی کافی بود.
 جان گفت: «خوب، خیلی عالیه، مگه نه؟» و سعی کرد رنجش خود را نشان
 ندهد.

امبر شانه بالا انداخت: «چیزی نیست.»
 دلیله گفت: «فکر می‌کنم عالیه. از همان لحظه که نقش را خواندی،
 می‌دانستم آن را به دست می‌آوری. تا حالا که بهترین بیانکا بوده‌ای.»
 جان وقتی دخترش در تشکر از دلیله چیزی نگفت، گفت: «خوب،
 شنیدنش عالی نیست؟» دخترک چه مرگش شده بود؟ آیا همیشه این قدر
 بی‌ادب بود؟ با آن کیلوهایی که از دست داده بود، ادبش را هم از دست داده
 بود؟

- دلیله خود تو چی؟ تو هم نقشی در بازی داری؟
 دلیله با خوشحالی گفت: «من در گروه کر هستم. برای هیچکدام از
 نقش‌های اصلی خوب نبودم. و با رنگ زدن صحنه و گریم هنرپیشگان کمک
 می‌کنم، مثل پارسال. با مزه بود.» چند بار دیگر هم برای باز کردن سر گفتگو
 سعی‌اش را کرد ولی بیش از یک کلمه از امبر جوابی نشنید و بعد از مدتی دلیله
 عقب نشست و به پشته صندلی‌اش تکیه داد و گذاشت سکوت فرمانروا شود.

وقتی به پارک رسیدند، امبر کمربندش را باز کرد، در را گشود و بیرون رفت. وقتی به طرف یک دسته از بچه‌ها که زیر یک درخت بزرگ ایستاده بودند، می‌رفت، پشت سرش فریاد زد: «ساعت یازده همین جا باش. و اگر خواستی زودتر به خانه برگردی، زنگ بزن.»

دلیله گفت: «کلاتر وبر، برای سواری متشکرم.»

- چیزی نیست، دلیله. خوشحال می‌شوم اگر بعداً هم تو را به خانه برسانم.

- متشکرم، ولی احتمالاً من تا دیروقت نمی‌مانم.

- خوب، من پیاده برگشتن به تنهایی را توصیه نمی‌کنم.

دلیله به طرف جلو خم شد و با قدرشناسی لبخند زد و گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشد نگران من باشی، کلاتر.» در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و با عجله رفت تا به امبر برسد. امبر بلافاصله سرعتش را زیاد کرد، معلوم بود که نمی‌خواهد او را با دلیله ببینند. جان فکر کرد، چرا از لحاظ اجتماعی عیبی ندارد مثل اسکلت بنظر بررسی ولی چاق و چله نه؟ امبر را دید که به دسته بچه‌ها که زیر شاخه‌های گستردهٔ بانیان جمع شده بودند، پیوست. ولی دلیله بیرون از حلقهٔ آنها باقی ماند. شنید که کسی آواز می‌خواند: «اوه، نه، این دی بزرگ است! می‌بینمش!» و فکر کرد، این همه هیاهو برای چیست؟ یک دسته دیگر از بچه‌ها را در انتهای پارک بزرگ دید و دید که دو دسته آهسته به طرف یکدیگر رفتند و با هم ادغام شدند. فکر می‌کرد، کجا می‌نشینند و آیا حضور خود را اعلام کند یا نه، ولی بعد منصرف شد. چند تا مأمور گذاشته بود که مواظب اوضاع باشند و مراقب باشند که چیزی از کنترل خارج نشود و اگر چیزی حتی کمی مظنون به نظرشان رسید فوراً به او اطلاع دهند.

جان می‌دانست که به زودی هوا تاریک خواهد شد و دخترش را دید که تبدیل به سایه شد. امیدوار بود که او از دستورش سرپیچی نکند و درست سرساعت یازده، همین جا منتظرش باشد. چرا او نمی‌توانست مثل دلیله با فکر باشد و زود آنجا را ترک کند؟

گرچه از این فکر که دلیله به تنهایی و در تاریکی پیاده به خانه برگردد، خوشش نمی‌آمد. احتمال این که مورد حمله قرار بگیرد بسیار کم بود، ولی باز

هم آسیب پذیر بود. شاید بهتر باشد هنگام رفتن به ویدیوکلپ سری به خانه آنها بزنند و به مادرش بگویند که پیاده برگشتن دخترش در تاریکی شب، فکر خوبی نیست.

ولی ده دقیقه بعد که ماشینش را جلوی خانه کری فرانکلین متوقف کرد، متوجه شد که دلیل اصلی آنجا بودنش دلیله نیست و قبل از این که عقیده‌اش عوض شود از ماشین خارج شد. می‌دانست که حماقت می‌کند و کری دیگر علاقه‌ای به او ندارد، و احتمالاً حتی در خانه هم نیست. همانطور که قبلاً پائولین اشاره کرده بود، شنبه شب بود و کری بدون شک با یان کروسبی بیرون رفته و جان مجبور بود با آن مادر بیچاره‌اش حرف بزند. وقتی به طرف خانه رفت و محکم به در زد، فکر کرد نباید این کار را می‌کرد.

جان صدای رز را از داخل خانه شنید و گفت: «آمد.»

آیا از پنجره اتاق نشیمن او را دیده بود؟

کری در خانه را باز کرد و با خنده گفت: «سر وقت.» شلوار مشکی و تی شرت یقه هفت ژرسته صورتی به تن داشت که با رزلب براقش هم رنگ بود. موهای بلوندش نیمی بالا و نیمی افشان بود و جان فکر کرد شاید عمدی باشد یا هنوز نتوانسته تصمیمش را بگیرد.

- جان!

- کری.

- چیزی شده؟ برای دلیله اتفاقی افتاده؟

به سرعت به او اطمینان داد: «دلیله حالش خوبه.»

مادر کری، رز، از روی کاناپه اتاق نشیمن گفت: «خوب، البته، حالش خوبه. پناه بر خدا، مثل تانک شرمین می‌مونه. به تو گفتم که لازم نیست نگران باشی. کلاتر، چرانمی‌ایی تو و چند دقیقه پیش مانمی‌مانی؟»

- «فکر کنم می‌توانم چند دقیقه بمانم.» کلاتر قدم به داخل اتاق نشیمن

گذاشت و روی صندلی چرمی روبه‌روی کاناپه قهوه‌ای که رز رویش جای گرفته بود، نشست. یک تکه تور از بالا صندلی لغزید و روی شانه‌اش افتاد، و او انگار که عنکبوت باشد، از جایش پرید.

رز پرسید: «کلاتر، یک کمی عصبی هستی؟»
 جان تور زشت را از روی شانهاش برداشت و روی میز قهوه خوری
 شیشه‌ای جلوی‌ش گذاشت: «من خوبم، رز. تو چطوری؟»
 با خستگی گفت: «زنده‌ام.» انگار فقط عمل زنده ماندن کوششی فوق بشری
 لازم داشت.

جان فکر کرد، تحمل زنده ماندن دائم او احتمالاً برای اطرافیان‌ش سخت‌تر
 است ولی چیزی نگفت. در عوض پرسید: «خوشحالم که می‌شنوم.»
 - چی باعث شد به این جا بیایی؟

جان به کری که هنوز ایستاده بود، نگاه کرد. گفت: «خوب قبلاً دلیله را
 دیدم.» صدایش در تضاد با افکارش بود. چیزی که فکر می‌کرد این بود که شنبه
 شب است و کری در خانه است. ادامه داد: «در واقع من او را به پارک
 رساندم.» و چون شنبه شب است و او با دکتر کروسی نیست، شاید این
 معنی را بدهد که دکتر خوب نزد زنش بازگشته که این معنی را دارد که
 کری دوباره قابل دسترسی است و باز ادامه داد: «پیشنهاد کردم وقتی دنبال
 امبر می‌روم او را هم به خانه برگردانم، ولی او گفت که احتمالاً تا آن وقت
 نمی‌ماند.»

و لازم نیست که ما چیزی را خیلی جدی بگیریم. فقط دیداری
 گاهگاهی و شنیدن کلمات پر مهر از آن لبان بسیار درشت.

باز ادامه داد: «فقط می‌خواستم به شما هشدار بدهم که هنوز جنایتکار
 آزادانه می‌گردد و احتمالاً برای دلیله - یا تو - فکر خوبی نیست که شب به
 تنهایی بیرون از خانه باشید تا وقتی که ما این یارو را بگیریم.»

کری گفت: «خیلی لطف داری که نگران ما هستی.»

رز گفت: «واقعاً برای چی این جایی؟»

- ببخشید؟

- «تو به این دلیل نیامده‌ای که درباره دلیله به ما هشدار بدهی.» و دوباره
 تکرار کرد: «او یک تانک شرم‌من است.» معلوم بود که از بحث لذت می‌برد.
 - مادر، کاش چیزهایی مثل این را نمی‌گفتی.

رز اعتراض دخترش را ناشنیده گرفت و پرسید: «پس چرا هنوز این یارو را نگرفته‌اید. می‌دانی، ممکن است تو را عوض کنند.» چشمکی زد، انگار داشت به او می‌فهماند که فقط در مورد شغلش این حرف را می‌زند. جان سعی کرد عکس‌العملی نشان ندهد، گرچه کمی مشکوک بود که رز با شهردار حرف زده باشد.

کری روی دسته کاناپه نشست و پرسید: «هیچ سرنخی پیدا کرده‌اید؟»
جان اعتراف کرد: «نه، واقعاً.»
- کال همیلتون چی؟

جان از این که حدس مردم کال همیلتون بود کمی ناراحت شده بود، پرسید: «چی درباره‌ی او می‌دانی؟» کنجکاوی حرفه‌ای‌اش جای خشم شخصی‌اش را گرفته بود.

- فقط این که خیلی چیزهای عجیب و غریب درباره‌ی او هست. هفته گذشته وقتی دلیله همسر او را نگه داشته بود، من مجبور شدم به آنجا بروم و...
- منظورت چیه که همسر او را نگه داشته بود؟

- او دوست ندارد که همسرش تنها بماند، ادعا می‌کند که او می‌ترسد، ولی من یک لحظه هم حرفش را قبول ندارم. فکر می‌کنم چیزی واقعاً چندی‌اش آور آنجا در جریان است.
- مثلاً چی؟

- نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که مجبور شدم یکی از لیوانهای خودم را از قفسه بردارم و به سرعت به آنجا بروم، چون دلیله تصادفاً یکی از لیوان‌ها را روی زمین انداخته...

رز حرفش را قطع کرد: «من که گفته بودم، تانک شرم.»

- «... و خانم همیلتون ترسیده بود، و دلیله گفت که او معلوم بوده که از همسرش وحشت دارد و اگر چند تا جسد زیر خانه‌شان دفن شده باشد، تعجب نمی‌کند. به او گفتم که دیگر نمی‌خواهم به آنجا بروم ولی او گفت یک نفر باید مواظب خانم همیلتون بیچاره باشد.» کری ادامه داد: «جان، تو نمی‌توانی کاری بکنی؟» نامش بر لبان او مثل شنیدن موسیقی بود.

- نه، مگر این که فیونا همیلتون شکایت کند.
- نمی توانی یک برگه جستجو یا چیزی بگیری؟
- در چه زمینه ای؟
- در این زمینه که احتمالاً او لیانا مارتین را کشته است.
- به قدر کافی مدرک نداریم، می ترسم.
- صدای زنگ در به گوش رسید.
- کری از جا پرید و با کفش های پاشنه ده سانتی به طرف در تاتی تاتی کرد.
- جان شنید که کسی گفت: «پیتزا آورده ام».
- رز فریاد زد: «دیر کردی، دارم از گشنگی هلاک می شوم».
- وقتی یان کروسبی با جعبه بزرگ پیتزا وارد اتاق شد، کری گفت: «مادر،
مهربان باش».
- امیدوارم پنیر بیشتر را از یاد نبرده باشی.
- مگر پنیر اضافی شما را از یاد می برم؟
- رز مثل دختر مدرسه ای ها، نخودی خندید. جان از جایش برخاست و رز
بازیگوشانه پرسید: «یان، تو که کلاتر را می شناسی، مگه نه؟»
- «البته!» جعبه را به دست کری داد تا با کلاتر دست بدهد: «مشکلی پیش
آمده؟»
- فقط سر زدم تا سلامی بکنم.
- کری به عنوان توضیح گفت: «او دلیله را به مراسم ختم رسانده».
- جان از دکتر پرسید: «بچه های شما هم رفته اند؟»
- تا جایی که من می دانم.
- جان فکر کرد، این دیگر چه جور جوابی بود؟ تا جایی که من می دانم. چرا
نمی دانی؟ پناه بر خدا، تو پدر آنهایی. یک پدر باید بداند که بچه هایش کجا
هستند. بخصوص حالا، وقتی یک جنایتکار در این اطراف پرسه می زند.
- کری دنبالش تا کنار در رفت: «از این که به ما سر زدی، ممنونم جان».
- «مراقب خودت باش» هنگام برگشتن به خانه سه تصمیم گرفت: اول،
این که دیگر سرزده به خانه کری فرانکلین نرود، دوم، این که دکتر کروسبی را

دوست ندارد، و سوم، این که شخصاً نگاه دقیق‌تری داشته باشد تا بداند دکتر خوب از هنگام رسیدن به تورنس دقیقاً چه کارهایی کرده است.

فصل پانزدهم

وقتی با عجله به طرف پارک می‌رفتند، تیم از خواهرش پرسید: «فکر می‌کنی مامان امشب می‌خواهد چکار کند؟» او با عجله راه می‌رفت و دم اسبی‌اش مثل پاندول جلو و عقب می‌رفت.

مگان بی‌حوصله پرسید: «منظورت چیه؟ می‌دانی که می‌خواهد چکار کند. او با ریتا به فورت لادر دیل می‌رود. نمی‌توانی تندتر راه بیایی؟» - نه، نمی‌توانم. پایم درد می‌کند.

- چرا؟

- نمی‌دانم. درد می‌کند. چرا این قدر عجله داری؟

مگان آهسته‌تر رفت. برادرش چه مرگش بود؟ یک عمر لباس پوشیدنش طول کشیده بود. و بالاخره در لباسی دکمه‌دار آبی کمرنگ و شلوار جین شسته شده ظاهر شد و ده دقیقه دیگر هم جلوی آئینه هال به موهایش ور رفت - او مرتباً از آئینه به مگان نگاه می‌کرد، انگار دنبال تأیید او بود - و بالاخره در پایان دقیقاً همان شکلی بود که اول شروع کرده بود، موهای مجعد سرسخت بلوند تیره‌اش هر چقدر هم که شدید آنها را می‌کشید و صاف می‌کرد، مرتب نمی‌شدند.

مگان اول فکر کرده بود که در مجلس ختم کسی هست که او می‌خواهد تحت تأثیر قرارش دهد - در حقیقت از این که به سرعت موافقت کرده بود که با او به مراسم بیاید، تعجب کرده بود - ولی از وقتی که خانه را ترک کرده بودند،

پایش را روی زمین می کشید، هم از لحاظ روحی و هم جسمی. اکنون تقریباً بیست دقیقه دیر کرده بودند، گرچه شاید عیبی نداشت. بهتر بود دیر کنند تا زودتر از همه آنجا باشند. خوب نبود که زیادی مشتاق به نظر برسند. دوری و دوستی.

این همان چیزی نبود که یکبار لیانا به او گفته بود؟ (آیا لیانا زیادی بی اعتنا بود؟ به همین دلیل او را کشته بودند؟) از طرف دیگر، اگر خیلی دیر می کرد، گرگ شاید آنجا را ترک می کرد یا بدتر از آن، با دختر دیگری گرم می گرفت. این رابطه بین زن و مرد، موازنه ظریف و مشکلی داشت، چیزی که باید در آن ماهر می شد.

فکر کرد، چیزی که مادرش در آن هرگز مهارت پیدا نکرد و بتدریج به سرعت قبلی برگشت. درباره یاد گرفتن ناتوانی ها حرف می زنی. آیا این نقص وراثتی بود؟ آیا عدم رقابت مادرش در این زمینه به این معنی بود که مقابله اجتماعی او با جنس مخالف از اول محکوم به شکست می شد؟ و هرگز در رابطه با پسرها موفق نمی شد؟ هر رابطه ای که با یک مرد پیدا می کرد به شکست منتهی می شد؟ آیا مقدر بود که پا جای پای مادرش بگذارد و سر پیچی بلغزد؟ مادرش همیشه توصیه می کرد: «فقط خودت باش.»

ولی این نصیحت او را به کجارسانده. نه، اگر یک چیز باشد که مگان مجبور به یادگیری اش باشد، این است که «خود آدم» هرگز به قدر کافی خوب نیست. پرسید: «چرا فکر می کنی مامان می خواهد کاری بکند؟»

- خوب، برای شروع، او لباس کاملاً رسمی پوشیده بود.

مگان نگاه سریعی به لباس خودش کرد: شلواری که ویکتوریا بکهام در دختر فضایی پوشیده بود، آرم آبی سلطنتی اش به یکی از جیب های عقبش دوخته شده بود، بلوز ژرسه تنگ که رویش نوشته شده بود «دختر جالب»

گفت: «آن لباس وحشتناک قرمز و سفید؟ همیشه آن را دوست داشت.»

- تو بهش گفتی خوشگل شده.

- قرار بود چی بهش بگم؟ که لباسش مثل رومیزی است؟

- فکر کردم خوشگل شده.

مگان شانه بالا انداخت. خود او هم خوشگل به نظر می‌رسید. گفت: «چرا نباشه؟»

- امشب برای بیرون آمدن ما خیلی سخت نگرفت.
- شوخی می‌کنی؟ مرتباً بهمان سفارش می‌کرد که به هم بجسیم و قبل از نیمه شب خانه باشیم.
- خیلی بد نیست.

مگان دوباره پرسید: «شوخی می‌کنی؟» برادرش چه مرگش بود؟ آیا واقعاً فکر می‌کرد چسبیدن به خواهرش و قبل از نیمه شب، به خانه برگشتن عیبی ندارد؟ آیا بچه‌ها در مورد او راست می‌گفتند. آیا همجنس‌گرا بود؟ ادامه داد: «دیگه چی؟»

- نمی‌دانم. به نظرم کمی عصبی بود.
- که چی؟ او همیشه عصبی است.
- شاید. من فقط... فراموش کن.
- فقط چی؟
- فکر نمی‌کنی با کسی قرار ملاقات داشته؟
- قرار ملاقات؟ جدی نمی‌گویی؟
- چرا جدی نگویم؟
- چون او هنوز طلاق نگرفته.
تیم به خواهرش یادآوری کرد: «بابا هم هنوز نگرفته.»
- درسته. نمی‌تونی تندتر بیایی؟
- عجله برای چیه؟ لیانا دقیقاً هیچ‌جا نمی‌ره.
مگان ناگهان سرجایش خشکید: «تو چی گفتی؟»
- شنیدی چی گفتم.

- باورم نمی‌شه که این حرف را زده باشی. پناه بر خدا، فکر می‌کردم که تو حساس باشی. ماما همیشه به من هشدار می‌دهد که مواظب حرفهایی که به تو می‌زنم باشم، چون تو بدجوری حساسی.
- من آن قدرها حساس نیستم.

- ظاهراً که این طور. عالیه. چطور توانستی این حرف را بزنی؟

- یک شوخی بود.

- آره، خوب، ولی خیلی خنده دار نبود.

تیم شانه‌اش را بالا کشید، بعد با حرکتی مبالغه‌آمیز پائین آورد. مگان فکر کرد، کاش قوز نمی‌کرد. همیشه به نظر می‌رسید که در حال سقوط است.

پیرسون پارک جلوی چشمانشان ظاهر شد، مگان پرسید: «با کی ممکن است قرار داشته باشد؟ او که کسی را در فورت لادرديل نمی‌شناسد؟»

- شاید ریتا بشناسد.

یک بار دیگر مگان سرجایش ایستاد، امکان داشت؟ امکان داشت واقعاً مادرش برای قرار ملاقات بیرون رفته باشد؟ و اگر این طور باشد، آیا تیم باید کشف می‌کرد نه خودش؟ با صدای بلند فکر کرد: «نه، باید به من می‌گفت.»

- تو درباره‌ی گرگ وات به او چیزی گفته‌ای؟

- چی؟

- چی نه، وات. اسم مسخره‌ایه، می‌دانم، ولی....

- درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

- نمی‌فهمی درباره‌ی وات حرف می‌زنم؟

- خدایا، پس تیم، به من کمک کن. این خیلی خنده‌دار نیست.

- نیست؟

- گرگ وات چی شده؟

تیم پرسید: «کی؟ چی؟ وات؟» بعد با صدای بلند خندید: «ببخشید،

نمی‌تونم جلوی خودم را بگیرم.»

- تیم، قسم می‌خورم....

- نه، این کار را نکن، گرگ خوشش نمیاد.

- این حرفها از کجا آمده؟

- شوخی می‌کنی؟ از کجا نیامده؟

مگان احساس کرد قلبش به ته شکمش افتاد: «توی اینترنت؟»

- وقتی لباس می‌پوشیدم روی صفحه مانیتورم ظاهر شد. نمی‌توانستم به

چشمانم اعتماد کنم.»

پس برای همین لباس پوشیدنش این قدر طول کشیده بود. برای همین موقع شانه کردن سرش، زیر چشمی نگاهش می کرد.

تیم ادامه داد: «تبریک می گویم. مشهور شده ای. ظاهراً شما دو نفر نمایش خوبی در سالن تئاتر داشته اید. و منظورم روی صحنه نیست.»

- نمی توانم باور کنم.

- پس راست است؟ تو واقعاً با آن احمق غول پیکر راز و نیاز می کردی؟

- نه، البته که راست نیست. و او هم احمق نیست.

- او مادر تمام احمق هاست. احتمالاً خودش ماجرا را در اینترنت پخش کرده. تو واقعاً گذاشتی انگشتانت را بلیسد؟

- «اوه، گندش بزند.» مگان شروع به چرخیدن دور خودش کرد، مانده بود که به طرف پارک ادامه دهد یا به سمت خانه فرار کند: «جرات نداری چیزی به مامان بگویی.»

- چی بهش بگم؟ که تو به من التماس کردی در مراسم ختم دختری که تحملش را نداشتم شرکت کنم که تو بتوانی با یک عوضی که او نمی تواند تحملش کند، باشی؟

مگان گفت: «من به تو التماس نکردم، ما با هم راز و نیاز نمی کردیم و منظورت چیه که تحمل لیانا مارتین را نداشتی؟» سعی داشت عوض شدن ناگهانی گفتگویشان را درک کند: «از کی؟»

دوباره تیم شانه بالا انداخت: «از همیشه.»

- چرا از لیانا خوشش نمی آمد؟

- چون او آدم مهربانی نبود.

- با من که خوب بود.

- آره، خوب، تو در اقلیت بودی، باور کن.

مگان اصرار کرد: «باور نمی کنم.» به عده زیادی که در آن سوی خیابان جمع شده بودند اشاره کرد و گفت: «همه لیانا را دوست داشتند. همه این آدم هایی که آمده اند، برای گرامی داشت یاد او آمده اند.»

- آنها این جا هستند چون تنها بازی در شهر است. کجا می خواستند بروند؟ مگان، این یک واقعیت است. ما این جاثیم برای اینکه بخوانیم و برقصیم و نشئه شیم.

مگان اعتراض کرد: «تو شاید به این دلایل آمده باشی.» برایش مشکل بود که تیم را در حال انجام این کارها مجسم کند. ولی داشت فکر می کرد که اصلاً برادر کوچکترش را نمی شناسد. در این ماهها، از وقتی که پدرشان آنها را ترک کرده بود، چقدر تغییر کرده بود: «ولی من به این دلایل نیامده‌ام.» - نه، تو آمده‌ای تا گرگ وات را ببینی.

- مطمئناً این طور نیست.

- جداً؟ بهتره این را به او بگویی.

- «چی؟» مگان برگشت. گرگ داشت از آن طرف خیابان به سوی او می آمد، پیراهن فوتبال ژرسته نارنجی، مشکی گشادی به تن داشت و شانه‌های پهنش حرکاتی موزون داشت. لبخندی خودخواهانه بر لبانش داشت که به بلاهت شبیه بود. چرا آن قدر او را جذاب می دید؟

او گفت: «کیت من این جاست.» بازوانش را دور او حلقه کرد و به تیم گفت: «هی، عوضی، سلام.» و مگان را بدون هیچ زحمتی روی شانه‌اش انداخت و گفت: «عوضی، خداحافظ.»

مگان جیغ کشید، نیمی از ترس و نیمی از خوشحالی، دستهایش به پشت گرگ کوبیده می شد، دم اسبی‌اش به زمین می رسید، در حالیکه گرگ از خیابان به طرف پارک می رفت، مگان به تیم گفت: «یک ربع به دوازده همین جا منتظرت هستم.» و فریاد زد: «گرگ، مرا زمین بگذار.» ولی صدایش حتی به گوش خودش، قاطع نبود.

گرگ گفت: «آن بالا، آرام باش.» بعد رو به جمعیت نعره زد: «راه را برای پتراشیو و همسرش باز کنید.»

مگان بدنش را شل کرد. بحث کردن بی فایده بود. اعتراضش آتش بازیگری گرگ را شعله‌ورتر می کرد. از آن گذشته، هر قدر می خواست از او عصبانی و ناراحت باشد - آیا واقعاً او ماجرای خودش را در اینترنت پخش کرده بود؟ - او

را به شدت جذاب و حتی خواستنی می‌یافت. هیچ کس تاکنون او را بلند نکرده بود و روی شانه‌اش نینداخته بود. هیچ کس تاکنون او را «زن من» نخوانده و با او رژه نرفته بود تا همه آنها را ببینند. همه داشتند آنها را تماشا می‌کردند. و در حالی که تحت شرایط موجود چنین رفتاری اصلاً شایسته نبود، به نظر نمی‌رسید کسی اهمیت بدهد. بالاخره، این مجلس شب زنده‌داری بود نه تدفین. آنها برای جشن گرفتن جمع شده بودند، نه عزاداری. با این همه آیا لازم بود این قدر بهش خوش بگذرد؟

دختری مرده بود، دختری که دوستش داشت و تحسینش می‌کرد. گرچه معلوم بود که همه همین احساس را به او نداشتند. مطمئناً برادرش که نداشت. فکر کرد، چند نفر از بچه‌های دیگر؟ چند نفر از این‌ها که امشب این‌جا هستند آمده‌اند آواز بخوانند و برقصد و نشئه شوند؟ چند نفر آمده‌اند چون «این تنها بازی شهر بود؟» مگان سرش را بلند کرد و شصت، هفتاد بچه‌ای که در دایره‌ای وسیع حلقه زده را تماشا کرد - بعضی‌ها حرف می‌زدند، بقیه با صدای بلند می‌خندیدند. سیگار به لب بعضی‌ها آویزان بود، بقیه شمع‌هایی در دست داشتند که منتظر روشن شدن بودند. بعضی‌ها به نوای گیتار خودشان را تکان می‌دادند، بقیه از هیجان می‌جنبیدند. همان طور معلق روی شانه گریگ، ویکتور دروموند غول پیکر را دید که پکی به سیگار حشیش زد، سپس آن را به دوست غول پیکرش، نانسی، داد که قبل از رد کردن آن به تانیا مک گاورن چند پک پیایی به آن زد. مگان فکر کرد، آیا عاقلانه است که این طور آشکارا مواد مخدر مصرف می‌کنند، در حالی که مطمئن بود چند پلیس را در حال گشت در پارک دیده است.

ولی ویکتور سیگار دیگری پیچیده بود و انگار به دستهای دراز قانون اعتنایی نداشت. گریگ چرخ می‌زد و ناگهان بریان هنسن ظاهر شد. او تنها در کناری نشسته و به دلیله فرانکلین که چند متر دورتر نشسته بود و سعی داشت با جینجر پرچاک حرف بزند، خیره شده بود. پیتز آرلینگتون نزدیک خیابان اصلی ایستاده بود. پیتز به علف‌ها لگد می‌زد و به فضا زل زده بود، انگار می‌ترسید به کسی نگاه کند. احتمالاً چیزهایی را که مردم پشت سرش

می گفتند، شنیده بود، که بیماری می تواند تمارض باشد و پدرها به خاطر پسرهایشان دروغ می گویند. مگان پیترا را خوب نمی شناخت ولی می دانست که او دیوانه لیانا بود و نمی توانست تجسم کند که کاری برای آزار لیانا انجام داده باشد. نمی دانست که وقتی نیمی از کله آدم منفجر می شود چه احساسی به آدم دست می دهد و نمی دانست که قاتل لیانا بالاخره دستگیر می شود یا نه. مگان از گوشه چشمش متوجه حرکتی شد. گفت: «اون کیه؟» چانه اش را بالا کشید تا درخت سروی را که در طرف راستش بود، بهتر ببیند.

- آقای پیترسون است؟

نمی دانست معلم علوم برای چی توی پارک و در سایه درختان کمین کرده است. آیا برای جاسوسی آمده بود و می خواست همه حرکات آنها را به مدیر گزارش کند؟ ولی سؤالش در آوای گیتارها غرق شد.

گرگ پرسید: «چیزی گفتی؟»

- فکر کردم آقای پیترسون را دیدم.

گرگ چرخ زده و گفت: «پیترسون؟ کجا؟»

- صبر کن. مرا بگذار زمین. سرم گیج می رود.

گرگ به آرامی او را زمین گذاشت، صدایی مردانه با قدرت شروع به خواندن ترانه های «اشک های بهشت» و «او را نمی بینم» کرد.

چند ثانیه طول کشید تا مگان به وضعیت خودش عادت کرد و درخت سرو بزرگ را پیدا کرد و گفت: «فکر کردم او را آنجا دیده ام.»

- کسی را نمی بینم.

وقتی چند پسر به آنها نزدیک شدند، مگان گفت: «فکر می کنم عوضی گرفته ام.»

پسرها همدیگر را هل می دادند و می خندیدند. جویی بالفور ناگهان از میان جمعیت صدا زد: «هی، پتراشیو، برایت جا نگه داشته ام، مرد.»

گرگ فریاد زد: «بعداً بهت می رسم.» دست مگان را گرفت و او را از جمعیت دور کرد.

مگان اعتراض ضعیفی کرد: «از آن جا سخنرانی ها را نمی شنویم.»

- «فکر می‌کنی چیزی را از دست می‌دهیم؟» او را به طرف نیمکتی در انتهای پارک برد و سیگاری از جیب شلوارش بیرون آورد و می‌خواست روشنش کند.

- فکر می‌کنی کار خوبیه؟ پلیس‌ها همه جا هستند و اگر آن آقای پیترسون بوده...

- به مادرت می‌گویدی؟

مگان با طعنه گفت: «یا توی اینترنت پخش می‌کند.»

گرگ سیگار را به جیبش برگرداند و به نرده چوبی سبز تکیه داد و گفت: «به من ربطی نداره.»

- پس کی این کار را کرده؟

- هر کسی می‌تواند باشد.

- جویی؟

- جویی؟ نع. روی جینجر شرط می‌بندم.

- جینجر؟ چرا باید چنین کاری بکند؟

- دیدم که مواظب ما بود. و تو نقش کیت را گرفتی و او شکست خورد.

- قسم می‌خوری که کار تو نبود؟

گرگ لبخند زد و به آرامی گفت: «قسم می‌خورم، مردان شریف هرگز بوسه‌هایشان را تعریف نمی‌کنند.»

به او یادآوری کرد: «تو شریف نیستی.» گرچه به طور عجیبی به او اعتماد داشت ادامه داد: «و ما یکدیگر را نبوسیده‌ایم.»

- آره، امیدوارم امشب در این مورد، کاری بکنیم.

به جلو خم شد. مگان نفسش را حبس کرد و گرگ به آرامی لب‌هایش را به لب او سائید، مگان احساس کرد که لبش گزگز کرد و این احساس مثل موجی در بدنش پراکنده شد، سرش را عقب کشید و پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی جینجر است که این مزخرفات را می‌فرستد؟» سرش را برگرداند و به پاهایش نگاه کرد، صدایش به زحمت قابل شنیدن بود.

دست گرگ چانه‌اش را گرفت و سرش را دوباره به طرف خود برگرداند.

مگان چشمانش را بست و سرش را کج کرد ولی او به جای بوسیدن لبهایش یک سری بوسه‌های کوچک روی پلکش زد- بالاخره او یک جوک بود و جوک از زرنگی و زیرکی چه می‌داند؟- و موج دیگری از خوشی به بدنش فرستاد. داشت فکر می‌کرد، اگر همین الان لبهایم را نبوسد، منفجر خواهم شد. و بعد او بوسیدش، با وجود این احساس می‌کرد به زودی منفجر خواهد شد.

گرگ پرسید: «می‌خواهی دراز بکشی؟»

- «چی؟» صدای برادرش را شنید که می‌گفت: «وات، نه چی!» سر مگان به این طرف و آن طرف حرکت کرد.

- چی شده؟

- برادرم، فکر کردم صدایش را شنیدم.

- من که چیزی نشنیدم.

مگان از جا پرید: «باید بروم دنبالش.»

گرگ برخاست و گفت: «برادرت یک پسر بزرگ است. می‌تواند مواظب خودش باشد.»

- به مادرم قول داده‌ام که با هم باشیم.

- همیشه دختر کوچولوی خوب مامانت هستی؟

لعنت. مادرش این جا چکار می‌کرد؟ آیا می‌خواست همه چیز را خراب کند؟ مگان گفت: «نه همیشه» و برگشت. دستهای گرگ دورش حلقه شد و او را روی زمین خواباند. نباید این کار را می‌کرد. نه این جا. نه حالا. دارند خیلی سریع پیش می‌روند. شلوار جین و یکتوریا بکهام جدیدش سبز خواهد شد. این آخرین فکر او را سر عقل آورد و از جا برخاست: «صبر کن - صبر کن.»

- چی شده؟

- الان وقت این کارها نیست.

- چرا نه؟

- درست نیست. این جا نه. حالا نه.

گرگ با لحنی منطقی پرسید: «پس کجا؟ کی؟»

- «نه، تو نمی فهمی. ما خیلی تند رفتیم.» تصمیم گرفت قسمت لک شدن شلوار ویکتوریا بکهام را حذف کند.

گرگ گفت: «من همیشه عاشق سرعتم.» از جا برخاست: «ول کن، کیت.»
- اولاً، اسم من مگانه، نه کیت.

- می دانم.

- «مسأله این است که تو مرا نمی شناسی.» فکر می کرد که اگر می توانست مرتباً حرف بزند، ممکن بود لبهای او را از یاد ببرد، ادامه داد: «و مهم تر از آن، چون به نظر می رسه که خیلی برایت مهم نیست، من هم تو را نمی شناسم.» می دانست که حاضر است هرچه دارد بدهد تا او دوباره ببوسدش.

گرگ در عوض روی نیمکت نشست، پشت سرش را به کف دستهایش تکیه داد و گفت: «چه می خواهی بدانی؟»

مگان اعتراف کرد: «نمی دانم.» کنار او روی نیمکت نشست. تا این جا را پیش بینی نکرده بود: «درباره خودت بگو.»

- چیزی برای گفتن نیست. همانطور که قدیمیها می گویند، هرچی می بینی، همان است.

- من که فکر نمی کنم.

- راستی؟

- فکر می کنم تو خیلی پیچیده تر از این باشی.

سرش را تکان داد: «هیچ کس تا حالا بهت نگفته، زیادی فکر می کنی؟»

- پدرم مرتباً این حرف را به مادرم می زد.

- «جدی؟ فکر می کنم دیگر نمی گوید.» و قبل از این که مگان عکس العملی نشان دهد عذرخواهی کرد: «ببخشید، متأسفم. فکر می کنم چیز مزخرفی گفتم.»

- چیزی نیست. منظورم اینه که جدا شدن والدین من از کسی پوشیده نیست.

- من از مادرت خوشم میاد.

- راستی؟

- آره. من خیلی اذیتش کردم و همه چیز ولی... او عالیه.

- عالی؟

- و معلم خوبیه.

مگان احساس غرور کرد. به مادرش در لباس ابریشمی قرمز و سفیدش فکر کرد و نگران بود که او همین الان مشغول چه کاری است، گفت: «والدین تو چی؟»

بدنش منقبض شد: «پدرم کشاورز است. یک پدر سوخته واقعی.» لبخند زد، انگار بزرگترین تعریفها را از پدرش کرده است.

- و مادرت؟

- مرده. دو سال پیش از سرطان.

- خیلی متأسفم.

- آره، خوب، چی می‌گویند؟ اتفاق می‌افتد؟

- باید دلت برایش تنگ شده باشد.

- «دیگر نه خیلی زیاد... می‌دانی دلم برای چی تنگه؟» و بدون مقدمه ادامه

داد: «دلم برای آواز خواندش هنگام آماده کردن شام تنگ شده.» و خندید.

- صدای خوبی داشت؟

- در هر کاری که می‌کرد، عالی بود.

- فکر کنم استعدادت را از او گرفته‌ای.

- «شاید» نوبت او بود که از جایش بلند شود: «فکر کنم بهتره به دیگران

ملحق بشیم.»

مگان گفت: «می‌توانیم کمی بیشتر این جا بمانیم.» نمی‌خواست برود.

- نه، باید برویم. حق با تو است. الان وقت و جای مناسب نیست.

مگان برخاست، صبر کرد تا او دستش را بگیرد. ولی او دور شده بود و به

پشت سرش نگاهی نمی‌کرد حتی آهسته نمی‌رفت.

فصل شانزدهم

نیم فکر کرد: «خواهرش حالا کجا غیب شده؟» چشمانش جمعیت در حال حرکت را جستجو می کرد. ساعتش را نگاه کرد، دکمه کنارش را فشار داد تا عقربه های بزرگش روشن شود و دید که تقریباً یازده است. این بار کجا رفته بود؟

در میان تاریکی به شکل های سایه مانند نگاه کرد. علی رغم چراغهای بلند خیابان که مثل حلقه ای پارک را محاصره کرده بودند و چراغهای کوتاهاتر گازی که خیابانهای پارک را روشن می کردند، تشخیص قیافه آنهایی که هنوز مانده بودند سخت بود. نیمی از بچه ها نیم ساعت قبل پراکنده شده بودند، از دو ساعت گوش دادن به آوازهایی که صمیمانه، هر چند بد، اجرا می شدند و خاطرات خوش آیند و ملال انگیز خسته شده بودند و آنهایی که مانده بودن به دسته های کوچکتر تقسیم شده بودند که برای او پیدا کردن مگان را سخت تر میکرد.

نه این که دلش بخواهد. ولی چه چاره ای داشت؟ یک در نفر در خانواده باید شروع به احساس مسئولیت می کرد. و آیا اکنون او مرد خانواده نبود؟ آیا نباید مطمئن می شد که همه چیز درست است و زندگی حتی الامکان به صورت عادی ادامه دارد؟

ولی چه چیزی عادی بود؟ کسی می دانست؟ خودش که اخیراً نمی دانست.

دختران جوان کشته می‌شدند و قاتل آنها فرار می‌کرد، در حالی که پدران خانه را ترک می‌کردند، باز هم فرار می‌کردند - اگر باز نمی‌گشتند، حداقل حالا نه - با رویاهای خیس هر پسر جوان. تیم جسورانه فکر کرد، البته جز این که پدرش خیلی از دوران نوجوانی دور شده و با نوک پنجه چکمه چرم سیاهش به سنگ کوچکی لگد زد و آن را که روی علفهای خشک دور می‌شد، تماشا کرد. آیا نباید مردان با آن سن و سال بهتر بدانند؟ و حالا مادرش با بهترین دوستش که اتفاقاً پرستار مدرسه است، ولی مطمئناً مثل پرستاران مدرسه لباس نپوشیده بود، به فورت لادردیل رفته. حالا چقدر طول می‌کشید تا تصویر او را که از بالای لباس تنگ و کوتاهش نمایان بود از ذهنش پاک کند؟ خدایا - چه فکری کرده بود؟ مردم وقتی به آئینه نگاه می‌کنند واقعاً چه می‌بینند؟ یا شاید نگاه نمی‌کنند؟

مادرش هنگام خارج شدنشان از خانه به او گفته بود: «مواظب خواهرت باش.» بدون شک همین نصیحت را به مگان کرده بود. می‌توانست صدای او را بشنود که نجوا می‌کرد: «مواظب برادرت باش.» و فکر کرد که دقیقاً همین لحظه او چکار می‌کند، آیا بهش خوش می‌گذرد، آیا قرار ملاقات با کسی داشته، آیا برای خودش رفتار مناسبی انتخاب کرده یا نه.

برعکس پدرش.

برعکس خواهرش.

به هر حال مگان فکر می‌کرد، امشب چکار می‌خواهد بکند؟ و از بین این همه آدم باگرم وات. به قدر کافی بد بود که اجازه داد آن کرفس غول پیکر او را بلند کند و روی شانهاش بیندازد، انگار که یک گونی سیبزمینی بدون وزن است، ولی راز و نیاز کردن با او در ملاء عام، وسط مراسمی که قرار بود به احترام یک دوست کشته شده برگزار شود آیا واقعاً فکر می‌کرد کسی نمی‌تواند او را ببیند؟ چون او و گرگ به آن سوی پارک رفته بودند، نامریی که نشده بودند. از آن گذشته، حتی اگر به آن طرف ماه می‌رفتند، کسی ممکن بود آنها را ببیند. آیا عقلش به رفتار شایسته نمی‌رسید؟ عقلش به متانت و ادب نمی‌رسید؟ اصلاً عقل نداشت، والسلام؟

و بعد، خوشبختانه اتفاقی افتاد. دورتر از آن بود که ببیند این اتفاق چی هست، خیلی دورتر از حدی که بشنود چه گفته شد ولی معلوم بود اتفاقی افتاد، یک نفر چیزی گفته و ناگهان گرگ و خواهرش از هم جدا شدند و هر کدام به طرفی رفتند و در تمام شب تیم دیگر آنها را با هم ندید.

تیم متوجه شد که الان هم مگان با او نیست، وقتی گرگ و جویی را وسط یک دسته بچه‌های مسخره دید که بی‌خبر فوتبال دستی بازی می‌کردند، نمی‌دانست باید آسوده باشد یا نگران. آنها انگار از حال دسته‌ای از بچه‌ها که هنوز حلقه زده و به صدای نخراشیده ویکتور دروموند که آهنگ قدیمی بیتل‌ها را می‌خواند بی‌خبر بودند. آیا مگان جزء آن گروه بود؟

تیم متوجه شد که آنجا هم نیست، سعی کرد خواهرش را در نور کم پیدا کند. ولی مگان بین آنهایی که با صدای موسیقی خودشان را تکان میدادند یا شمع‌های روشن به آخر رسیده‌شان را در هوا تکان میدادند هم نبود. تیم با خوشحالی فکر کرد، او به آهنگ بیتل‌ها علاقه‌ای نداشته، فکر کرد خودش هم هیچ وقت واقعاً این آهنگ را دوست نداشته است. چیز احمقانه اصلاً هیچ معنی نداشت.

نه این که چیزی معنی داشته باشد.

بوی شیرین گیاه به مشامش رسید و او در تاریکی به یک گروه از بچه‌ها که زیر یک درخت بزرگ آناناس نشسته بودند و یک سیگار حشیش را به یکدیگر رد می‌کردند، نگاه کرد. به هر دلیلی که بود، پلیس‌ها آنها را تنها گذاشته بودند، احتمالاً به این نتیجه رسیده بودند که اگر با حشیش نشئه شوند احتمال درگیری و ایجاد مشکل کمتر می‌شود. یا شاید آن قدر احمق بودند که نمی‌فهمیدند درست زیر دماغشان چه اتفاقی دارد می‌افتد.

تیم، جینجر پرچاک و تانیا مک‌گاورن و چند دختر دیگر را دید که آهسته گریه می‌کردند و منتظر نوبت بودند و فکر کرد که برای لیانا گریه می‌کنند یا برای خودشان. برایش جالب بود که حتی حالا، یک هفته بعد از بیرون کشیدن جسد لیانا از خاک هنوز هم با کمترین اشاره دخترها زیر گریه می‌زدند یا گاهی اصلاً اشاره‌ای هم لازم نبود. گاهی تنها کاری که باید می‌کردی نگاه چپ

انداختن به آنها بود- نگاه راستی هم وجود داشت؟- و آنها شروع به گریه می‌کردند در حالی که هیچ کس به آنها ناسزا نگفته بود یا سرزنشان نکرده بود. هیچ کس از روابط آنها نپرسیده بود. چرا دخترها اجازه داشتند احساسات خود را هر چند جزئی و کم نشان دهند و پسرها مجبور بودند آرامش خود را حفظ کنند، هر چند که وضعیت جدی باشد؟ انصاف کجا بود؟

بعد از این که پدرش آنها را ترک کرد، مادرش گفته بود: «میدانی، عیبی نداره گریه کنی.» چشمان خودش همیشه پر از اشک بود. ولی بدون عیب نبود. حتی بدون این که به او گفته شود، این را می‌دانست، حتی وقتی صدای حق حق گریه مگان را از اتاقش می‌شنید. پدرش مسیر اخلاقی‌اش را گم کرده و در نتیجه زندگی آنها واژگون شده بود. حالا باید هوشیار باشد، حاضر به یراق و همیشه مراقب. اگر او قوی نباشد، اگر سرش را بچرخاند حتی برای یک لحظه، اگر اجازه دهد چشمانش پر از اشک شوند، مثل چشمان مادرش که وقتی فکر می‌کرد کسی او را نمی‌بیند، پر از اشک می‌شد، چطور می‌توانست راهش را پیدا کند؟ چطور می‌توانست آنها را به بیرون از تاریکی راهنمایی کند؟

تیم یک بار دیگر صفحه ساعتش را روشن کرد، حتی قبل از دیدن ساعت می‌دانست از دفعه پیش که نگاه کرده فقط چند دقیقه گذشته است. مگان کدام گوری بود؟ با گرگ نبود، با جینجر و تانیا هم نبود و داشت دیر می‌شد، باید سر ساعت به خانه برمی‌گشتند و مطمئناً خودش به تنهایی جایی پُر سه نمی‌زند. مطمئناً این قدر احمق نیست.

و بعد ناگهان هوای شب با زیباترین آواز پر شد. دختری داشت آواز می‌خواند، می‌توانی صبح مرا نجات دهی؟ صدایش با هر کلمه سوگوارانه قدرت و وضوح بیشتری پیدا می‌کرد، می‌توانی صبح مرا نجات دهی؟ تیم به طرف صدا برگشت.

باید دوباره بنشینیم و تشنگی‌ام را سیراب کنم. قبل از این که از آن خط بگذرم، می‌توانی اول آن را بکشی؟

تیم متوجه شد که نفسش را حبس کرده، خواننده دلیله فرانکلین بود. در اطراف او همه شروع به تغییر جایشان کردند، سرشان را کج کرده و به

طرف صدا برگشتند. جملاتی حاکی از ناباوری در هوا شناور شد. یک نفر نجوا کرد: «اون کیه؟» و یک نفر دیگر پرسید: «واقعاً دلیله فرانکلین است؟» و نفر سوم گفت: «حتماً گلویش را عمل کرده.»

گرگ گفت: «صلیب مقدس! این «دی» بزرگه که آواز می‌خونه؟» و توپ فوتبال را از دستش انداخت و از حلقه بچه‌ها بیرون کشید.

دلیله ناگهان ساکت شد. سرش را خم کرد و به زمین نگاه کرد، انگار دعا می‌کرد که وجودش را ببلعد.

جویی بالفور پرسید: «این جا چه خبره؟» و نفس بریده کنار گرگ ظاهر شد: «صدای خوک گرما زده می‌دهد.»

گرگ گفت: «بالفور، خفه شو.»

- فکر کردم حتماً یک جوجه دیگه داره سلاخی می‌شه.

- خدایا گفتم خفه شو.

جویی در جواب گفت: «و من گفتم لعنت بر تو.»

ویکتور دروموند حرفشان را قطع کرد: «و من می‌گویم، همه به قدر کافی حرف زده‌اند. قراره ما خاطره لیانا را گرامی بدریم نه این که مثل یک عده عوضی رفتار کنیم.»

جویی گفت: «آره، خوب، تو در این کار متخصصی، مگه نه بچه مزلف؟»

صدای تو کشیدن نفس‌ها به گوش رسید. تیم دید ویکتور گیتارش را قاپید و به کندی از جا برخاست. تیم یک لحظه فکر کرد ویکتور می‌خواهد گیتارش را به سر جویی بکوبد، ولی ویکتور فقط پشتش را به آنها کرد و شروع به دور شدن از آنها کرد، سرش را برگرداند و گفت: «میهمانی تمام شد.»

جویی پشت سرش فریاد کشید: «اوه، نه، تمام نشد. نمی‌شنوی؟ تا وقتی که بانوی چاق آواز می‌خواند.»

آنهايي که هنوز نشسته بودند، خندیدند.

جویی ادامه داد: «گمونم به این معنی است که همه می‌توانیم به خانه‌هایمان برویم. بانوی چاق قطعاً آوازش را خوانده است.»

تیم منتظر نماند تا گرگ به جویی بگوید، دوباره خفه شو و دلیله را تشویق

کند تا آوازش را ادامه دهد. اگر یک کلمه می‌گفت، مسخره بازی تمام می‌شد. ولی در عوض، او هم با دیگران خندید، بعد شانه‌های پهنش را بالا انداخت، انگار می‌خواست بگوید، متأسفم، من سعی کردم، بعد به بازی فوتبال برگشت. دلیله چند دقیقه با سر پائین آویخته نشست. تیم فکر کرد، او به چی فکر می‌کند؟ او آهسته و به زحمت از جا برخاست و از گروه بچه‌ها دور شد.

پسری از جایی در طرف راست تیم فریاد زد: «بانوی چاق آواز خوانده بود.» یکی از دخترها پشت سر دلیله فریاد زد: «میهمانی خراب کن.» و بعد یکی دیگر زد زیر آواز، این بار از طرف دیگر حلقه که داشت به سرعت از هم می‌پاشید. آواز با صداهایی مایوسانه در پارک پخش شد: «هر میهمانی یک میهمانی خراب کن می‌خواهد. برای همین تو را دعوت کردیم. میهمانی خراب کن. میهمانی خراب کن.»

صداهای بدون بخشایش دلیله را تا بیرون از پارک و خیابان دنبال کرد. تیم او را دید که به آن سوی خیابان دوید و سرپیچ ناپدید شد، علی‌رغم میلش برای او احساس تأسف می‌کرد. نمی‌خواست برای زنی که در پاشیده شدن خانواده‌اش مسئول بود، غیر از احساس تحقیر، احساسی داشته باشد. سرش را تکان داد، امیدوار بود خودش را از این دلسوزی بیمارگونه خلاص کند. مهم نبود که دلیله صدای فرشتگان را داشت. چیزی که مهم بود، این بود که او چاق و وحشتناک بود، و این او را هدفی آسان جلوه می‌داد. و هر کس در اطراف او بود هم مثل او هدف قرار می‌گرفت. نه، تیم نمی‌توانست هزینه دلسوزی را بپردازد.

دختری از پشت سرش گفت: «وای، کی می‌دونست که او این طوری آواز می‌خواند؟» تیم برگشت و خودش را رو در روی امبر یافت، گفت: «آره» قادر نبود چیز بیشتری بگوید. همیشه در مقابل دختران خجالت می‌کشید و امبر و بر هر دختری نبود، دختر کلاتر بود و در حالی که واقعاً لاغر و استخوانی بود، واقعاً بلند قد هم بود، حداقل پنج سانتیمتر از خودش بلندتر بود و واقعاً خوشگل، و او نمی‌دانست به دختران واقعاً زیبا، واقعاً قد بلند که پدرشان کلاتر باشند چه بگوید، بنابراین دوباره گفت: «آره.»

امیر انگار می‌توانست افکار او را بخواند، ادامه داد: «باعث میشه که آدم به خاطر او تأسف بخورد.»
- آره.

- «خیلی بد است که چاقه. می‌توانست یک کیت محشر باشه، و فوراً عذرخواهی کرد: «ببخشید، می‌دانم مگان در این نقش عالی خواهد بود و واقعاً مشتاق همکاری با او هستم.»

- «آره» تیم فکر کرد، داره از من دلبری میکنه؟ قبلاً هیچ وقت بیش از دوکلمه با او حرف نزده بود، گرچه در بیشتر کلابها با هم بودند، تیم گفت: «خواهرم را ندیدی؟»
- خواهرت؟
- آره.

امیر به اطراف نگاه کرد، گفت: «نه، او را قبلاً دیده بودم.» بعد بدون کامل شدن حرفش ساکت شد.
تیم جمله‌اش را کامل کرد. جمله او ادامه می‌یافت: «با گرگ.»
امیر پرسید: «چرا تو در نمایش شرکت نمی‌کنی؟»
تیم شانه بالا انداخت.

- باید این کار را بکنی. خیلی بامزه است. شاید بتوانی با آقای لیزمن حرف بزنی. شاید هنوز زیاد دیر نشده باشه. می‌توانی در گروه کر یا چیز دیگری بازی کنی.

تیم گفت: «فکر نمی‌کنم.»

- موسیقی را دوست نداری؟

تیم سرش را تکان داد. دنبال چی بود؟ این که اسمش در لیست احمقانه بچه مزلف‌ها بود، این معنی را داشت که باید موسیقی دوست داشته باشد؟
امیر پرسید: «میدونی ساعت چنده؟»

تیم فکر کرد، ساعتی که دستشه چه عیبی داره؟ و به میچ دست خودش نگاه کرد. کار نمی‌کنه؟

امیر گفت: «خیلی خوشگله.» و به عقربه‌های روشن اشاره کرد: تقریباً یازده

است.

- «لعنت، باید بروم. پدرم دنبالم می‌آید.» به انتهای پارک اشاره کرد ادامه داد: «می‌خواهی تو را هم به خانه برسانیم؟» تیم از خدا می‌خواست که او را به خانه برسانند. پایش تمام روز او را آزار داده و نیمی از شب سر یا بودن کمکی به بهبودی پایش نکرده بود. در ضمن حوصله‌اش سررفته و خسته شده و از دست مگان هم عصبانی بود، بهر حال او کجا بود؟ گفت: «نمی‌توانم.» فکر کرد برقی از ناامیدی را که از چشمان امبر گذشت، دیده است. امکان داشت؟ بعد از کمی مکث گفت: «تا آنجا همراهت می‌آیم.» درازترین رشته کلماتی که در تمام شب سر هم کرده بود.

- عالیهِ. کمی عصبی هستم. میدونی.
- آره.

شروع به قدم زدن در پارک کردند، از کنار بچه‌هایی که هنوز در حلقه فروپاشیده‌شان که حالا در واقع نیم‌دایره شده بود، نشسته بودند گذشتند و سعی کردند که از برخورد توپ فوتبال که بی قیدانه بالای سرشان پرواز می‌کرد، پرهیز کنند. گرگ پشت سرشان گفت: «هی، عوضی.»
- بدون خدا حافظی می‌روید؟
تیم پرسید: «خواهرم را ندیدی؟»
گرگ جوابی نداد.

تیم لحظه‌ای فکر کرد سوالش را نشنیده، ولی پوزخندی که به لبهای گرگ چسبیده بود تأیید می‌کرد که شنیده، و با دوباره پرسیدن سؤال چیزی عایدش نمی‌شود. فکر کرد شکلکی برای گرگ در بیاورد ولی بعد منصرف شد. مادرش به قدر کافی گرفتاری داشت، لازم نبود او هم با استخوانهای شکسته به خانه برگردد.

دوباره فکر کرد مادرش چه می‌کند، آیا دارد به خانه برمی‌گردد یا نه. فوراً لادردیل تقریباً یک ساعت با تورنس فاصله داشت. یعنی اگر ریتا و مادرش می‌خواستند قبل از نیمه شب به خانه برگردند حالا باید در بزرگراه

باشند. امیر آرنجش را گرفت و نجوا کرد: «عوضی خودشه.»
تیم احساس کرد جریان برق از آرنجش در تمام بدنش دوید. مجبور شد
یک دقیقه بایستد، پاهایش قادر به رفتن نبود.
امیر دوباره آرنجش را گرفت و پرسید: «حالت خوبه؟»
تیم فکر کرد، اگر دست از این کار برندارد قبل از این که به پیاده‌رو برسند
فلج خواهد شد. نالید: «آره.»
- پایت طوریش شده؟
به زحمت جواب داد: «قبلاً ضرب دیده.»
- راستی؟ چطوری؟

به دروغ گفت: «سرخوردم.» نمی‌توانست بگوید که دیشب فیلم کاراته‌ای
دیده و وقتی سعی داشته حرکات آنها را تقلید کند پایش پیچ خورده و روی
زمین افتاده. داشت فکر می‌کرد که خیلی ساده به نظر می‌رسد. و اگر
می‌خواست از مادر و خواهرش حمایت کند بسیار به دردش می‌خورد... در
مقابل چی از آنها حمایت کند؟ و داشت کی را گول می‌زد؟ پناه برخدا، راه
رفتن عادی هم برایش سخت بود. چطور می‌توانست از دیگران هم حمایت
کند؟

امیر گفت: «باید بیشتر مواظب باشی.»
- آره.

این بار امیر دستهایش را دو طرف بدنش نگه داشت و بقیه راه را در سکوت
طی کردند، چشمان تیم با دقت همه جا را جستجو می‌کرد و امیدوار بود اثری
از مگان پیدا کند. ماشین گشت پلیس پدر امیر کنار خیابان پارک شده بود و
پدرش کنار ماشین منتظر او بود.

امیر گفت: «سلام، بابا» از کنار تیم دور شد و گفت: «این تیمه. تیم کروسبی.»
تیم دید که وقتی کلاتر دستش را به طرف او دراز کرد چشمانش را تنگ
کرد. پرسید: «پسر یان کروسبی؟»
- «بله آقا.» تیم احساس می‌کرد دستش در میان دست بزرگ کلاتر مچاله
شد. دستش به سرعت بی حس شد.

امبر گفت: «مامان تیم انگلیسی درس میده. من سال بعد با او کلاس دارم.»
تیم توی دلش گفت، اگر هنوز در فلوریدا باشیم.
کلاتر پرسید: «میخواهی تو را هم به خانه برسانم، تیم؟»
- نه، آقا، متشکرم خیلی ممنونم.

امبر توضیح داد: «تیم منتظر خواهرشه.» ولی کلاتر قبل از حرف او سوار ماشین شده بود.

تیم شنید کلاتر پرسید: «دلیله کجاست؟»

- «او زودتر رفت.» امبر در ماشین را باز کرد و کنار پدرش روی صندلی جلو نشست و چیز بیشتری نگفت. وقتی ماشین از کنار خیابان شروع به حرکت کرد، برگشت و برای تیم دست تکان داد.

تیم کنار خیابان ایستاد و آن قدر ماشین را نگاه کرد تا در افق ناپدید شد، با دستی که پدر امبر چلانده بود، آرنجی که امبر گرفته بود، می‌مالید. موضوع چی بود؟ آیا علاقه ناگهانی امبر به او به این معنی بود که واقعاً علاقمند شده بود یا فقط به یک خادم نیاز داشت، کسی که او را درسته و سالم به این طرف پارک برساند؟

گفت: «کی میدونه؟» و دوباره به طرف آن سوی پارک راه افتاد. می‌توانست صدای غرزدن پدرش را بشنود، کی میدونه که در مغز زنان چه می‌گذرد؟ تقریباً وسط پارک رسیده بود که سایه تنهایی را دید که به یک نخل بزرگ تکیه داده و به بوته‌های آن طرف جاده نزدیک به نخل نگاه می‌کرد. تیم با احتیاط نزدیک شد و پرسید: «چیز جالبی دیدم‌ای؟»

جوابش به سرعت آمد: «تا نظرت درباره جالب چی باشه؟»

تیم شانه بالا انداخت. متأسف بود که پرسیده باید خودش بهتر میدانست، بریان هنسن آدم عجیبی بود: «میدانم که مادرهایمان امشب با هم بیرون رفته‌اند.»

بریان بدون تغییر دادن بدن و پایش، شانه‌هایش را به طرف او کج کرد. تیم فکر کرد باید کار سختی باشد. بریان گفت: «فکر می‌کنم.»
- «مادرت در فورت لادرديل آشنایی داره؟» تیم سعی کرد سوالش عادی به

نظر برسد. به کنار درخت تکیه داد، امیدوار بود در عین حال که کمی وزنش را از روی پای دردناکش کم می‌کند، اطلاعاتی هم درباره‌ی این که مادرش واقعاً چه کار می‌کند، به دست بیاورد.

- تا جایی که من میدانم نه. چطور؟

- فکر کردم آنها پیش او می‌خواهند بروند.

- «راستی؟ چیزی نگفت.» بریان دوباره شانه‌اش را به وضعیت اول درآورد. به دور دست‌ها خیره شد. بعد از مکثی طولانی گفت: «فکر می‌کنم قرار ملاقاتی جور کرده‌اند.»

دهان تیم خشک شد: «چی باعث شد این فکر را بکنی؟»

- نامه‌های ال‌ترونیکی‌اش را خواندم. او در یک سرویس جور کردن قرار ملاقات عضو شده بود.

تیم بیشتر از بی‌شرمی بریان مات بود تا از این واقعیت که ریتا برای ملاقات با مردان، عضو چنین سرویسی شده است. ولی چیزی که بیشتر متعجبش می‌کرد این بود که مادرش هم به نحوی در این کار درگیر بود. دوباره به ساعتش نگاه کرد، گرچه این بار صفحه‌اش را روشن نکرد، گفت: «تا نیمه شب خانه خواهد بود.»

- راستی؟ نفست را حبس نکن.

تیم متوجه شد که دقیقاً همین کار را کرده و در یک بازدم دردناک و طولانی هوایی که در شش‌هایش جمع شده بود، رها کرد. پرسید: «خواهرم را ندیده‌ای؟»

بریان سرش را تکان داد: «یکی دوساعت اخیر نه.»

تیم از درخت جدا شد. باید مگان را پیدا می‌کرد. کجا بود؟

و مادرش با مردانی که از طریق سرویس ملاقات اینترنتی پیدا کرده بود، بیرون از خانه چکار می‌کرد؟ آیا این روش او برای مقابله با پدرش بود، نوعی انتقام؟ فکر کرد، زنان سرگیجه آورند. شاید بهتر بود با پدرش زندگی می‌کرد. احتمالاً خیلی ساده‌تر می‌شد.

جز این که پدرش او را نمی‌خواست. آیا با ترک کردن آنها، این را کاملاً

روشن نکرده بود؟

تیم گفت: «مادرم می‌گفت پدرت خودکشی کرده.» بعد فکر کرد نباید این حرف را می‌زد. او و بریان واقعاً دوست هم نبودند، با این که مادرانشان برای دوستی آن دو خیلی زحمت کشیده بودند. احتمالاً این طولانی‌ترین گفتگویی بود که با هم داشتند.

- راست گفته.

- می‌گفت این تو بودی که او را پیدا کردی.

- باز هم راست گفته.

تیم نمی‌توانست از لحن بریان بفهمد که او عصبانی شده یا نه. بریان مایل بود صدایش مثل قبل باشد، مهم نبود چه می‌گوید، صدایش یک نواخت و برای کسی به لاغری او به طرز تعجب‌انگیزی بم بود. گرچه آنقدرها که تیم قبلاً فکر میکرد لاغر نبود. به عضلات او که زیر تی‌شرت خاکستری تنگش برجسته بود، نگاه کرد. با این که هنوز هم به شدت رنگ پریده بود و تقریباً ظریف به نظر می‌رسید، در ماههای اخیر هیکل قابل توجه‌ای پیدا کرده بود. تیم فکر کرد شاید ورزش می‌کند و فکر کرد از او بپرسد چه ورزش‌هایی می‌کند. ولی در عوض گفت: «چه حالی داشت؟ منظورم پیدا کردن اوست.»

بریان واقع بینانه جواب داد: «خیلی بد. یعنی، او خودش را دار زده بود، میدونی، و چشمانش از حلقه بیرون زده بود، زبانش از یک طرف بیرون آمده بود، این طوری.» این بار تمام بدنش چرخید تا روبه‌روی تیم باشد. سرش را به یک طرف کج کرد، زبانش را از دهانش بیرون آورد و چشمانش را گشاد کرد به طوری که سفیدی آن در تاریکی می‌درخشید.

تیم بی‌اختیار یک قدم عقب رفت.

بریان ادامه داد: «فکر کردم باید یک وقتی امتحان کنم. البته منظورم کشتن خودم نیست. فقط یک بیهوشی موقت. شنیده‌ام که مردم واقعاً کفری می‌شوند.»

تیم شروع به عقب رفتن کرد. به قدر کافی از لمس کردن سادۀ دستش توسط امبر هیجان زده بود، گفت: «باید بروم. باید مگان را پیدا کنم.» پای

دردناکش پیچید و روی زمین افتاد.

بریان دستش را دراز کرد تا کمک کند از جایش برخیزد و به سردی گفت:
«خیلی بامزه بود.»

صدای خش خش بوته‌های بالای سرشان را شنیدند، دیدند که مردی در
جادهٔ پارک به طرف آنها می‌آید، نور یکی از چراغها روی سر طاسش سایه‌هایی
می‌انداخت.

تیم آهی کشید: «آقای پیترسون، این جا چکار می‌کند؟»
معلم علوم با لبخندی ناپیدا گفت: «مواظب اوضاع هستم، مواظبم وضع از
کنترل خارج نشود.» سری به طرف دست تیم که هنوز در دست بریان بود،
تکان داد.

تیم بی‌درنگ دستش را کشید و با لکنت گفت: «من زمین خوردم، بریان
فقط می‌خواست کمک کند تا بلند شوم.»

لبخند آقای پیترسون در چشمشانش پخش شد: «پسرها، شب خوبی
داشته باشید.» و به راهش ادامه داد.

پشت سر تیم، بریان داشت می‌خندید.

تیم چرخید، نزدیک بود دوباره زمین بخورد.

بریان هشدار داد: «مواظب باش.» و دوباره خندید.

- چیه که این قدر خنده داره؟

- باید قیافهٔ خودت را میدیدی.

- میدونی به چی فکر می‌کرد، مگه نه؟

- کی اهمیت میده که او به چی فکر میکنه؟

تیم زیر لبی گفت: «گندش بزنه.» شایعات حقیقت داشتند؟ آیا بریان هم
جنس گرا بود؟

بریان پرسید: «میخواهی بدانی من به چی فکر می‌کنم؟»

- نه آن قدرها.

بریان بی‌توجه گفت: «فکر می‌کنم باید بری خواهرت را پیدا کنی.» بعد
دوباره خندید.

فصل هفدهم

سندی داشت فکر می کرد چطور یک آدم میتواند این قدر احمق باشد. بخصوص کسی که قرار بود خیلی باهوش باشد. یا حداقل آن قدر باهوش که مورد اعتماد ذهن های چند صد جوان باشد، ذهن هایی که قرار بود، اصلاح کند، شکل دهد و راهنمایی کند. او کی بود که بتواند کسی را راهنمایی کند؟ به چی فکر می کرد؟ چطور خودش را به چنین دردسری انداخته بود؟

مرور سریعی بر حوادث برجسته بعد از ظهر کرد: ساعت هفت و نیم ریتا دنبالش آمد، ساعت هشت و نیم در پارکینگ رستوران خانم مولی در فورت لادر دیل بودند، تقریباً ساعت نه آنها رسیدند، بعد چند دقیقه صحبت های غیر قابل تحمل، بعد ویل بیکر به طرز معجزه آسایی ظاهر شد، کمتر از پانزده دقیقه بعد از آن، در پورشه قرمز براق او با سرعت می رفتند، می خندید و نگاه های دزدانه ای به قیافه جذاب او می انداخت. مردی که باید فکر می کرد بهتر از آن است که واقعیت داشته باشد، اگر اصلاً فکری توی کله اش بود. چه می گفتند... اگر چیزی آن قدر خوب است که نمی تواند واقعیت داشته باشد، معمولاً همین طور می شود. چرا قبل از این که موافقت کند سوار ماشین شود این فکر را نکرده بود؟

قبل از اینکه با تلفن او به ریتا اطلاع دهد که بر نمی گردد و خواسته بود از طرف او از باب و اد عنبرخواهی کند و گفته بود صبح با او حرف خواهد زد؟ ریتا همانطور که سندی او را مجسم می کرد که عنبرخواهی می کند و از میز دور

می‌شود، آرام جواب داده بود: «معذرت می‌خواهم. فکر می‌کنم خط خرابه. منظورت چیه که صبح با من تماس می‌گیری؟» و بعد از لحظه‌ای پرسیده بود: «کدام گوری هستی؟»

سندی جواب داد: «با ویل هستم.» ویل لبخندی زد و دستش را نوازش کرد. دستش زیادی همانجا توقف کرد و سندی برای اولین بار شک کرد که کار صحیحی می‌کند یا نه، ولی به سرعت این فکر را رد کرد.

- خوب، خیلی ذوق زده نشدم ولی نمی‌توانم سرزنشت کنم. او خیلی با نمک است.

- موافقم.

- آیا تو را به تورنس می‌رساند؟

- گمان کنم.

- شاید بهتر باشه بررسی.

- «نگران نباش. صبح با تو تماس می‌گیریم.» و قبل از این که ریتا فرصتی برای گفتن چیز دیگری پیدا کند، گوشی را قطع کرد.

- پس همه چی مرتبه؟ دوستت به خاطر تنها گذاشتنش با آن دو «یاهو» از تو عصبانی نشد؟

- «اوه، اونها آنقدرها هم بد نبودند.» در واقع سندی باب را به قدر کافی خوشایند یافته بود و از این که آنها را این طوری بزدلانه ترک گفته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. او مستحق رفتار بهتری بود، ادامه داد: «و ریتا هم خیلی محشره. می‌تونه از پس اوضاع بر بیاد.»

سندی در دلش تکرار کرد، ریتا محشره. از کی شروع به حرف زدن مثل شاگردانش کرده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ اول بهترین دوستش را به خاطر مرد جذابی ترک کرده بود. حالا کلماتی ناآشنا مثل محشر می‌پراند. فکر کرد، سرایشی تند را پائین می‌رود و فکر کرد جای بخصوصی می‌روند یا فقط در همین اطراف می‌گردند به جای پرسیدن گفت: «شب قشنگیه.» و در صندلی چرمی برنزه‌اش جابجا شد و گفت: «ماشین قشنگیه.»

ویل با لبخندی گفت: «شب قشنگ، ماشین قشنگ، دختر قشنگ.»

سندی هم لبخند زد. چند وقت از زمانی که کسی به عنوان دختر به او اشاره کرده بود می‌گذشت؟ و در حالی که اگر باب یا اد، قبلاً این حرف را می‌زدند، عصبانی می‌شد، شنیدنش از دهان ویل برایش لذت‌بخش بود. سرش را به پشتی تکیه داد، از بی‌پروایی در کاری که میکرد لذت می‌برد. او همیشه دختر خوبی بود، بازیکن خوبی که قوانین را مراعات می‌کرد. و این به کجارساندش؟ به تورنس رساندش. مطمئناً وقت تغییر دادن بود. پرسید: «خوب، تو اصلاً اهل فلوریدائی؟»

آرزو می‌کرد چیز تازه‌تری به ذهنش می‌رسید.

او به جای جواب پرسید: «هیچ کس هست؟»

- عملاً همه کسانی که در تورنس هستند، آنجا زاده نشده‌اند.

- تورنس؟

سندی توضیح داد: «جایی که زندگی می‌کنم، حدود یکساعت در غرب این

جاست.»

- همان جایی نیست که هفته پیش دختری کشته شد؟

پنجه دوم شک: «چرا. درباره‌اش میدانم؟»

- فقط چیزهایی که در روزنامه خواندم. یارو را پیدا کرده‌اند؟

- هنوز نه.

ویل ساکت شد.

سندی پرسید: «پس اهل کجایی؟»

- شیکاگو.

- از زمستانهای طولانی خسته شدی؟

- از بگومگو با همسر سابقم خسته شدم. فکر کردم اگر جایم را تغییر دهم

برای همه خیلی بهتر است.

سندی احساس کرد که شک بار دیگر به پهلوش پنجه کشید. به خودش

گفت احمقانه است. اگر او قبلاً زن داشته چی میشه؟ چه انتظاری داشت؟ که

او بدون گذشته، بدون عیب باشه؟ از آن گذشته مگر خودش به زودی همسر

سابق نمی‌شد؟ همسر سابق، به زودی سابق می‌شد. واقعاً چه انتظاری

داشت؟ در دلش تکرار کرد، سابق، سابق، سابق! از طنین خشنش لذت می برد
صدای خودش را شنید که می پرسید: «بچه هم داری؟»

- دوتا پسر. یکی هفت ساله و یکی نه ساله.

سندی متوجه شد که احتمالاً به این معنی است که از خودش جوانتر
است، پنجه چهارم شک مستقیماً توی دنده هایش کشیده شد.

ویل پرسید: «تو؟»

- «یک دختر و یک پسر، و با اکراه اضافه کرد: «مگان هفده سال دارد، تیم
شانزده سال، فکر کرد ویل چند سال از خودش جوانتر است. پنج سال؟ ده
سال؟ و این دقیقاً چه معنی دارد؟ یعنی او در مقابل زنان مسن تر نقطه ضعف
دارد؟ سن و سال را بی اهمیت میدانند؟ بدون عینکش مثل خفاش کور است؟
- جدی؟ باید وقتی خیلی جوان بودی آنها را به دنیا آورده باشی.

سندی گفت: «تقریباً ده ساله بودم.»

ویل خندید: «عروس بچه!»

- تقریباً!

- و چه اتفاقی افتاد؟

- ما بزرگ شدیم.

ویل سرش را تکان داد: «آره. برای بهترین ماها هم این اتفاق می افته..»

- ظاهراً.

- چکاره است؟

- دکتره.

- خوب، برای تو خیلی خوبه.

- راستی؟ منظورت چیه؟

- میتوانی هر چی داره ازش بدوشی.

سندی پشت خنده پهن ویل عصبانیت پنهانی را دریافت. یک چنگ

دیگر: «من به دوشیدن او علاقه ای ندارم.»

- این چیزیه که اولش همه می گویند. بعد عقیده شان عوض میشه.

- کی ها؟

- تو او را به دانشکده پزشکی فرستادی؟

- آره. ولی بعد او مرا به دانشکده دبیری فرستاد.

- تو باز هم از او سرتری.

سندی صدای آه خودش را شنید. برگشت و از پنجره صحنه‌های گذرای بیرون را نگاه کرد. یک ردیف خانه‌های مجلل مرتفع جلوی منظره اقیانوس پشت سرشان را گرفته بودند. به ریتا فکر کرد، نگران بود که با اد و باب چه میکند. فکر کرد یک عذرخواهی به دوستش بدهکار است.

شاید یک گلدان از پابلیکس برایش بگیرد یا یک جعبه شکلات. فکر شکلات سر و صدای شکمش را درآورد. بی اختیار دستهایش را روی شکمش گذاشت.

ویل گفت: «به نظرم فکر طلاق از طرف تو نیست.»

این قدر آشکار بود؟ گفت: «نه، نیست.»

ویل دستش را لمس کرد و گفت: «به این معنی نیست که فکر خوبی نباشد.»

سندی لبخند زد، متوجه شد که انقباض بدنش باز شد. سر چهار راه بعدی، وقتی به طرف چپ پیچیدند، پرسید: «کجا داریم میریم؟»

- فکر کردم جایی برویم و چیزی بخوریم.

سندی فکر کرد، فکر خوبیه و دوباره شکمش غرید. ماشین شکاری سرعت گرفت. در عرض چند دقیقه اقیانوس را پشت سر گذاشتند. سندی خاطرنشان کرد: «انگار این منطقه زیاد رستوران ندارد.» چشمانش خیابانهای آرام مسکونی را می‌کاوید.

- «کی حرفی از رستوران زد؟» پیچید به راست، سپس به چپ، بعد دوباره به چپ و به پارکینگ ساختمان بیست طبقه سفید با ظاهری معمولی وارد شد. وارد محوطه‌ای با شماره ۲ و ۶ شد و موتور را خاموش کرد و گفت: «رسیدیم.»

- کجا هستیم؟

- «کلبه فقیرانه‌ای است.» از ماشین بیرون پرید و به سرعت دور ماشین

چرخید و در طرف او را باز کرد.

سندی مردانه گفت: «ویل...»

- چیزی شده؟

- فکر نمی‌کنم عقیده خوبی باشد.

- چی عقیده خوبی نیست؟

- «این» آیا باید آن را هجی می‌کرد؟

- این؟

ظاهراً باید این کار را می‌کرد: «رفتن به آپارتمان تو.»

- از آسانسور می‌ترسی؟

خندید: «نه. فقط فکر کردم...»

- «دقیقاً به چی فکر کردی؟» دوباره داشت لبخند می‌زد. ظاهراً داشت

بیش خوش می‌گذشت: «فکر کردی تمام شب در این اطراف دور می‌زنیم؟»

سندی متوجه شد که تا این جای قضیه را فکر نکرده است، متوجه شد که

اصلاً فکری نکرده است: «فقط دلم نمی‌خواهد تو تصور نادرستی داشته

باشید.»

- و این تصور نادرست چی هست؟

- «خودت میدانی.» احمقانه بود. مثل نوبالغان رفتار می‌کرد.

- فکر کردی می‌خواهم تو را به آپارتمانم ببرم تا بتوانم هر کاری می‌خواهم

بکنم؟

- «نه، این طور نیست.» البته که همین طور بود. پس برای چی مردی، زنی

را به آپارتمانش می‌برد؟ ممکن بود که بیست سال از این مسائل دور مانده

باشد، ولی مهم نبود که دنیا چقدر تغییر کرده باشد، بعضی چیزها هرگز عوض

نمی‌شدند، و این قطعاً یکی از آن چیزها بود.

ویل داشت می‌گفت: خیلی خوب، وقت گفتن حقیقت است، و حقیقت

این است که دارم از گشنگی هلاک می‌شوم. از بعد از صبحانه چیزی نخورده‌ام،

تمام روز مثل سگ جان کنده‌ام و موقع برگشتن به خانه در رستوران خاتم

مولی توقف کردم. امیدوار بودم که یک لقمه غذا بخورم که صدای حرف زدن

شما را شنیدم و ناراحتی تو را دیدم و این باعث شد که تصمیم بگیرم تو را نجات دهم، ولی حالا آن قدر گرسنه‌ام که دارم غش می‌کنم و بدون خوردن چیزی دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم و کمی جوجه مانده در یخچال دارم، که تصادفاً خودم درست کرده بودم. بهت گفته بودم که آشپز محشری هستم؟ سندی سرش را تکان داد.

- خوب، من آشپز محشری هستم. ول کن، سندی. چی شده؟ تو آن قدر به من اعتماد کردی که سوار ماشینم شوی. الان از چی می‌ترسی؟
- از چیزی نمی‌ترسم.

- فکر می‌کنی من مرد خطرناکی هستم؟
- چی؟ نه.

- پس مشکل چیه؟

سندی فکر کرد، مشکل «من» چیه. بدنش به طرف او متمایل شد، گرچه پاهایش از حرکت ابا می‌کردند.

- ببین، بهت چی بگم؟ ما برای دو دقیقه داخل آپارتمان می‌شویم. من پیام‌هایم را بررسی می‌کنم، یک تکه جوجه برمی‌دارم بعد تو را به تورنس می‌رسانم. خوبه؟ چطوره؟ چیزی نمی‌تونه منصفانه‌تر از این باشه، مگه نه؟ اگر به من اعتماد نداری، حتی می‌توانی در ماشین منتظرم بمانی.

سندی متوجه شد که لب‌هایش به لب‌خندی آرام‌بخش تبدیل شد. به خودش گفت، خیلی احمقی. ویل بیکر مردی اشرافی بود. و خودش زنی بالغ است نه نوجوان بیچاره. به خودش گفت، پس مثل نوجوانان بیچاره رفتار نکن و از ماشین پیاده شد: «شاید من هم تکه‌ای از آن جوجه بخورم.»
- فکر می‌کردم که موافقت کنی.

وارد لابی آئینه‌کوب سفید و طلایی ساختمان قدیمی شدند، مردی مسن پشت میز بلند مرمری پذیرش نشسته بود، مرد هنگام گذشتن آنها، دستی تکان داد و گفت: «سلام آقای بیکر.»

سندی متوجه شد که تمام نگرانی‌هایی که داشت، محو شدند. چیزی برای نگران شدن وجود نداشت. نگهبان ویل را به نام می‌شناخت. و قیافه او را دیده

بود. مطمئناً در امان بود.

ویل در حالی که سندی را به طرف آسانسور در انتهای لابی هدایت می کرد، گفت: «آقای ساموئل، اوضاع چگونه؟»

- خیلی آرام. درباره خانم آلن در آپارتمان ۱۴۱۲ شنیده‌اید؟

- نه، چی شده؟

- «سکته، دوشنبه پیش» آقای ساموئل سعی کرد با انگشتان آرتروزی‌اش

بشکن بزنند: «به همین سادگی رفت.»

- از شنیدنش متأسف شدم. آقای آلن چگونه تحمل می کند؟

- شوخی می کنید؟ بیومزن‌ها جلوی در خانه‌اش صف کشیده‌اند. باور کنید،

او مشکلی ندارد.

ویل خندید، درهای آسانسور پشت سرش باز شد. ویل گفت: «بعداً

می بینمت آقای ساموئل» و دکمه طبقه ششم را فشار داد. وقتی در آسانسور

بسته شد، سندی گفت: «برای شما مردان خیلی راحت تر است، این طور

نیست؟»

- چی می گی؟

- زنان.

ویل خندید: «چرا این حرف را می زنی؟»

- خوب، این جا خانم آلن بیچاره را در آپارتمان ۱۴۱۲ داریم که از سکته

می میرد و حتی قبل از این که جسدش به زمین برسد، زنان در همه جا به

طرف اجاق‌هایشان می دوند تا برای آقای آلن شام بپزند.

- می گویی او نباید غذا بخورد؟

سندی لبخند زد: «می گویم که این جور چیزها اگر آقای آلن سکته کرده

بود، اتفاق نمی افتاد. خانم آلن خودش غذایش را آماده می کرد.»

وقتی در آسانسور در طبقه ششم باز شد، ویل به طعنه گفت: «مردان واقعی

اعتنایی به این جور زنان ندارند.» قدمی به عقب برداشت تا سندی خارج شود.

سندی گفت: «ولی شنیدم جوجه عالی درست می کنند.» و در راهرویی که

موکت طلایی داشت کنار او به راه افتاد.

- «آنها جوجه عالی می‌پزند» ویل در آپارتمان را باز کرد و سندی وارد هال کوچک راهراه قهوه‌ای و سبز شد. ویل او را از کنار آشپزخانه هدایت کرد و گفت: «از این طرف» و او را به اتاق نشیمن کم اثاثیه‌ای برد که کاناپه‌ای سبز چرمی و یک صندلی هم رنگ، یک قفسه پر از کتاب و یک میز ناهار خوری شیشه‌ای و دو صندلی پشت بلند مشکی چرمی، اثاثیه‌اش را تشکیل می‌داد. مربع‌های بزرگ سرامیک بژ رنگ کف اتاق را پوشانده بود. فرش کف اتاق نبود و روی دیوارها نقاشی یا عکس یا هیچ نوع زینتی به چشم نمی‌خورد. - راحت باش. الان برمی‌گردم.

سندی به طرف پنجره‌ای که دیوار شرقی آپارتمان را تشکیل می‌داد رفت و به ساختمان بلند دیگری که آن سوی خیابان بود خیره شد. فکر کرد، به شهر بزرگ خوش آمدی، احساس هیجان غیرمنتظره‌ای داشت. یادش رفته بود که چقدر دلش برای فضاهای شلوغ در ساختمانهای بلند تنگ شده، خندید، صدای حرکت ویل را در آشپزخانه می‌شنید، گفت: «کمک نمی‌خواهی؟» - نه، کاری نیست.

- چه مدتی است که این جا زندگی می‌کنی؟
- حدود یک سال.

- «خیلی قشنگه» در ذهنش دکور آنجا را تعویض می‌کرد، اثاثیه چرمی سبزرنگ را با چیزی نرم‌تر عوض کرد، دیوارها را با رنگی گرم‌تر و شادتر پوشاند. در واقع آپارتمان بی شباهت به آپارتمانی که قبل از حامله شدن مگان با یان زندگی می‌کرد، نبود. تقریباً یک شکل و یک اندازه بود، گرچه آنجا پنجره‌هایش کمتر بود و کف زمین چوب ارزان قیمت بود نه سرامیک گران قیمت. فکر کرد، آنجا به قدر کافی خوشبخت بودند. البته او تا زمانی که یان اعلام کرد به خاطر زنی دیگر او را ترک می‌کند، فکر می‌کرد خوشبخت هستند. کری فرانکلین از انعکاس شیشه‌ها به او چشمک زد. سندی چشمانش را بست، و فقط وقتی باز کرد که احساس کرد چیزی پشت سرش می‌جنبید. درست وقتی که ویل دوباره به اتاق وارد شد و در هر دستش لیوانی نوشابه داشت.

- نوشابه سیب سبز، درسته؟

- اوه، خدایا، نه. نمی توانم بخورم.

- حتماً می توانی. چند دقیقه وقت می خواهد تا جوجه گرم شود.

- لازم نیست گرمش کنیم. مطمئنم که سردش هم خوشمزه است.

ویل یادآوری کرد: «سراشیز این جاکیه؟»

سندی می خواست یادآوری کند کند که او گفته بود فقط چند دقیقه می ماند، ولی حرفی نزد. نمی خواست حق ناشناس جلوه کند، چون معلوم بود که او این همه مشکلات را به جان خریده تا او را تحت تأثیر قرار دهد. آیا یان یکبار شکوه نکرده بود که او نمی داند چگونه تفریح کند، همیشه اولین نفری است که مهمانی را ترک می کند، کسی که اوقات خوش دیگران را نیز ضایع می کند؟

ویل داشت می گفت: «زود باش، چند جرعه بنوش و سعی کن راحت باشی. من پست الکترونیکی ام را بررسی می کنم و بعد می توانیم غذا بخوریم.»

سندی سرش را تکان داد، چند جرعه کوچک از نوشابه اش را خورد تا ثابت کند میهمانی خراب کن نیست، بعد او را تماشا کرد که از اتاق بیرون رفت. یک جرعه دیگر نوشید، فکر کرد اگر جوجه اش به قدر نصف نوشابه اش خوب باشد واقعاً عالی خواهد بود. روی کاناپه نشست، احساس کرد که ابریشم پیراهنش فوراً به چرم صندلی چسبید، پاهایش را چند بار روی هم انداخت و دوباره از روی هم برداشت، سعی می کرد راحت باشد. یک جرعه دیگر از نوشابه اش را نوشید که این بار بیشتر مزه سیب سبز می داد تا الکل فکر کرد بنابراین احتمال مست شدنش بسیار کمتر است و یک جرعه دیگر نوشید. دنبال یک میز گشت تا لیوانش را رویش بگذارد ولی پیدا نکرد بنابراین یک جرعه دیگر نوشید و بعد جرعه های دیگر و یکی دیگر، هر جرعه اش طولانی تر از قبلی، تا متوجه شد که نیمی از لیوان را تمام کرده است. فکر کرد، مگه چی میشه؟ و بقیه را فرو داد. هیچ کس نمی توانست او را متهم کند که تفریح کردن بلد نیست. ویل از اتاق دیگر صدا زد: «هی، سندی. بیا این جا. باید این را ببینی.»

سندی لیوانش را که حالا خالی شده بود روی زمین گذاشت و از جا

برخاست، احساس میکرد که اتاق دورش میچرخد، گفت: «وای» و پشت کاناپه را چسبید و صبر کرد تا چرخیدن متوقف شد.

او دوباره صدا زد: «سندی»

- کجایی؟

- اتاق خواب. دست راست راهرو.

سندی تکرار کرد، اتاق خواب و عوضی به چپ پیچید و خودش را در آشپزخانه دید. فکر کرد، سری به جوجه می‌زنم، خم شد و هوا را بو کشید، و در فر را باز کرد.

فر خالی بود.

سندی عقب کشید، حرکت ناگهانی موجی در هوای آرام ایجاد کرد، فکر کرد شاید بد فهمیده است و تلاش کرد دقیق فکر کند! آیا او نگفته بود جوجه در حال گرم شدن است؟

ویل دوباره صدا زد: «سندی چکار می‌کنی؟»

- «دارم میام.» به پائین راهرو و به سمت اتاق خواب رفت، با وجودی که صدایی در درونش نق می‌زد که از در خارج شو از آستانه در گفت: «فکر کردم گفתי جوجه را گذاشتی گرم شود.»

حرفش را تصحیح کرد: «من گفتم گرم شدنش چند دقیقه طول می‌کشد، الان فر را گذاشتم گرم شود.»

- «اوما» آیا فر گرم شده بود؟

- هیچ کس تاکنون به تو نگفته که سرشت پرسوءظنی داری؟

- «ببخشید» وزنش را از پایی روی پای دیگرش انداخت و با میل مفرطش به نشستن روی زمین مبارزه کرد.

- حالت خوبه؟

- فکر می‌کنم آن نوشیدنی مستقیماً توی کله‌ام رفت.

- تو همه‌اش را خوردی؟

- احتمالاً اشتباه بزرگی کرده‌ام.

- «می‌خواهی بنشینی؟» به تخت‌خواب بزرگ و مجللی که بیشتر اتاق را

اشغال کرده بود، نگاهی انداخت.

سندی ملافه‌های سائن آبی نفتی را دید و سرش را تکان داد. فکر کرد، عقیده‌بدی است و اتاق دور سرش چرخید: «گفتی می‌خواهی چیزی را به من نشان دهی.»

ویل به میز باریک کامپیوتر رو به روی تختش اشاره کرد و گفت: «به این نگاهی بینداز.»

سندی به مونیتور بزرگ صفحه تخت نزدیک شد، چشمانش با دیدن عکسی که روی صفحه بود گشاد شد و گفت: «اوه، خدای من.»

- باور می‌کنی که مردم چه چیزهایی برای آدم می‌فرستند؟
سندی با دهان باز به تصویر مبتذلی که روی صفحه بود نگاه می‌کرد.
ویل گفت: «صحنه جالبیه، مگه نه؟»

سندی مطمئن نبود که گفتن این جمله بود یا نزدیک شدن ویل به او، که او را ترساند و به سمت در اتاق خواب کشید. ویل دست او را قاپید و او را عقب کشید و گفت: «چکار می‌کنی؟ کجا می‌روی؟»

سندی دستش را عقب کشید، انگار دستش به ماهیتابه داغ خورده باشد و گفت: «از این جا بیرون می‌روم.»

- احمق نشو. پس برای چی به این جا آمدی؟

سندی پرخاش کرد: «فکر کردم می‌خواهیم جوجه بخوریم.» می‌دانست که حرفش چقدر خنده داره.

ویل گفت: «اوه، ول کن.» جلوی رویش ایستاد و راه بیرون رفتن را سد کرد: «هیچکس این قدر ابله نیست.»

- ظاهراً بعضی‌ها هستند. ببین، اگر بهت عوضی جهت دادم متأسفم.
می‌گذاشت از آنجا خارج شود؟

- جهت عوضی؟ تمام شب داشتی با من راه می‌آمدی.

- چی؟ چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟

- تو سوار ماشین من شدی، مگه نه؟

سندی تصدیق کرد: «بله.» احساس می‌کرد شکمش هم با سرش در حال

جرخیدن است: «خیلی هوشمندانه نبود. تصدیق می‌کنم. ولی حالا می‌خواهم به خانه‌ام بروم.»

- به تورنس؟

- بله. به تورنس.

- «جایی که آن دختر کشته شد.» این بار سؤال در کار نبود، بلکه یک اظهار نظر بود.

سندی متوجه شد که نفسش را حبس کرده است.

- فکر می‌کنی او این قدر احمق بود که سوار ماشین یک غریبه شود؟

- «اوه، خدایا! شکم سندی در مقابل قلبش شروع به تیک تاک کرد.

- فکر می‌کنی تنها چیزی که او انتظار داشت یک شام جوجه عالی بود؟

داشت چی می‌گفت؟ که او لیانا مارتین را کشته است و می‌خواهد او را هم به قتل برساند؟ آیا پلیس جنازه پوسیده‌اش را با کله متلاشی شده در مردایی دور افتاده پیدا خواهد کرد؟ این فکر او را به حرکت وا داشت. او را از سر راه هل داد و به طرف در آپارتمان دوید.

ویل درست پشت سرش بود، پرسید: «می‌خواهی بروی بیرون؟» و یکبار دیگر راهش را بست و ادامه داد: «باشه. می‌خواهی بروی بیرون؟ برو بیرون.» دست را پشت سرش برد و در را باز کرد. سندی فوراً به طرف آسانسور پرید، صدای ویل دنبالش می‌کرد: «تورقت انگیزی. می‌دانی؟ می‌دانی چرا امشب تو را انتخاب کردم؟ چون فکر کردم سوژه مطمئنی هستی. یک کیسه کهنه مثل تو! فکر کردم متشکر می‌شوی.»

سندی پا درون آسانسور متوقف شده گذاشت و فکر کرد، چطور توانستم این قدر احمق باشم؟ چطور خودش را به این مصیبت دچار کرده بود؟ حداقل یکساعت با ماشین تا تورنس راه در پیش داشت، تلفن همراه نداشت تا بتواند تاکسی بگیرد، که احتمالاً به قیمت یک هفته حقوقش تمام میشد، نمی‌توانست به ریتا هم زنگ بزند و از او بخواهد تمام راه را برگردد و دنبالش بیاید، بخصوص بعد از تنها گذاشتنش، مست بود و حالت تهوع داشت و اگر بچه‌هایش او را با چنین حالی میدند حتماً وحشت می‌کردند. در دلش دعا

کرد، خدایا، خواهش می‌کنم وقتی من به خانه می‌رسم آنها خواب باشند.
خواهش می‌کنم، نگذار مرا با چنین حالی ببینند.

نگاهی به ساعتش انداخت، ولی عقربه‌ها می‌چرخیدند و شماره‌ها
سرجایشان قرار نمی‌گرفتند. وقتی در آسانسور توی لایی باز شد، زیر لب گفت:
«حق با او بود، تو رقت انگیزی.»

آقای ساموئل پیر از پشت میز پذیرش پرسید: «چیزی گفتید؟»
سندی گفت: «گفتم آیا شما می‌توانید برایم تا کسی بگیرد؟» بعد روی
مرمر طلاکوب لایی بالا آورد.

فصل هیجدهم

امروز صبح حالم خوب نبود، بنابراین در خانه ماندم و استراحت کردم. مطمئن نبودم برای چی حالم خوب نیست. شاید ترس. یا شاید ویروسی گرفته بودم. شنیده‌ام که یک بیماری در این اطراف پخش شده، که باعث تعجب من نمی‌شود. همیشه یک چیزی این اطراف هست. وقتی آدم به همه چیزهایی که آن بیرون وجود دارد فکر می‌کند، کمی ترسناک است، این همه میکروب و باکتری و ویروس‌های خطرناک، منتظرند تا لحظه مناسب سر برسد تا حضور خود را اعلام کنند.

یک کمی شبیه به خودم.

من خیلی مریض نمی‌شوم، بنابراین به محض بیرون آمدن از رختخواب فهمیدم که یک طوری شده‌ام. پاهایم لرزان و نا استوار بودند. انگار کف اتاق شیب داشت. حالت تهوع و دل‌آشوبه داشتم و اصلاً اشتها نداشتم. ماهیچه‌هایم انگار تبدیل به نوارهای لاستیکی شده بودند و قادر به تحمل وزنم نبودند.

خاله‌ام هر وقت بیمار می‌شد، می‌گفت: «فقط خودم را مثل خودم احساس نمی‌کنم.»

و برای اولین بار فهمیدم معنی حرفش چیست. بنابراین چون یکشنبه بود و مورد ضروری برای من وجود نداشت که خودم را مجبور به انجامش کنم، تصمیم گرفتم صبح را به خودم مرخصی دهم. بالاخره استحقاق یک مرخصی

را داشتم. نیاز به زمان داشتم تا باطریهایم را شارژ کنم و قوایم را به دست بیاورم. هنوز خیلی کارها دارم.

شاید دیشب بود. تمام آن جشن گرفتن‌ها در پارک. جشن مرگ، که بود. من برنامه را با دقت دنبال کردم. اعتراف می‌کنم که ذوق زده شدم. شاید همین باعث سرگیجه‌ام در صبح امروز شد. شاید دچار خماری جشن مرگ شده باشم. اگر این طور است، امیدوارم اولین خماری از تعداد زیادی که باقیمانده، باشد.

خوب، همان طور که در بستر خوابیده بودم، چکار می‌کردم؟ آیا فکر می‌کردم، نقشه می‌کشیدم، انتخاب می‌کردم، انتظار می‌کشیدم، به یاد می‌آوردم و می‌گذاشتم تخیلاتم آزادانه رها شوند؟ خوب، آره. همه این موارد. من آدم خیلی خلاق هستم، حتی اگر این خلاقیت چیزی باشد که هرگز تصدیق نشده و هیچ وقت تشویق نشده باشد.

مردم دوست دارند آدم را فراموش کنند. فکر می‌کنند آدم را می‌شناسند. آنها با فرضیه‌هایی که دارند پیش‌داوری می‌کنند آدم چه جور آدمی هست، بی‌خیال می‌شوند. نمی‌خواهند بیشتر بدانند.

واقعیت این است که آنها هیچی نمی‌دانند.

مثلاً همین خاله من.

فکر می‌کرد مرا می‌شناسد.

آیا گفته بودم که او را کشتم؟

شرمنده‌ها، گرچه راستش را بخواهید، اصلاً شرمسار نیستم. دیگر نه. سالهای بسیاری شرمنده بودم. خیلی سال، حالا می‌فهمم. اوه، نه به خاطر کشتن او. اصلاً. او استحقاق اتفاقی که برایش افتاده را داشت. نه، شرمی که درباره‌اش حرف می‌زنم شرمی است که وقتی زنده بود می‌کشیدم. خدایا، چطور همیشه مرا می‌ترساندا چقدر دوست داشت که مرا وادار کند احساس گناه کنم چقدر باعث می‌شد احساس زشتی و بی‌ارزشی کنم او یکی از آدم‌هایی بود که واقعاً استحقاق مرگ را داشت. و اولین کارم بود. بکارت کارم، آنطوری که بود.

اول باید چند خاطره از تجربیاتم با خاله‌ام را بگویم:
زمانی که مرا به میهمانی تولد یکی از همسایگان برد و نزدیک بود خفه شوم، و آنطور که متعاقب آن تمام سرزنش‌ها را متوجه من کرد، تعطیلاتی که ضایع کرد، درس‌های شنا که اصرار داشت من بروم، و فاجعه‌ اسکی روی آب، طعنه‌هایش، آن خنده‌های ریز گفتار ماندنش. بچه‌گنده، کجایی گربه ترسو؟ زود باش جوجه ترسو.

شاید فکر کنید با بزرگ شدن من اوضاع بهتر شد، ولی این دست کم گرفتن خاله‌ام در دخالت در هر کاری و توانایی او در نفوذ و مسموم کردن ذهن دیگران است. حتی مادر خود من.

هر کاری که می‌کردم، هرگز به قدر کافی خوب نبود. تقصیراتم بزرگ می‌شد و موفقیت‌هایم نادیده گرفته می‌شد. هر ناامیدی که باعث رنج من می‌شد برای خنده خوب بود. دارم فکر می‌کنم، حالا که می‌بخنه؟ آن قدر آن بعدازظهر را در ذهنم مرور کرده‌ام که گاهی نگران می‌شوم که از آن خسته شوم، ممکن است روزی حافظه‌ام خسته شود و مثل سی‌دی خراب بعضی قسمت‌ها پاک شود و من ناخواسته قسمت مهمی را حذف کنم، شاید یک ذره ناچیز ولی ذره‌ای که باید حفظ می‌شد. نمی‌خواهم هیچ چیز را حذف کنم، نمی‌خواهم حتی کوچکترین جزئیات آن روز را فراموش کنم. برای همین خواستم یک دفتر ثبت به وجود بیاورم. دارم این خاطرات را در سنگ حک می‌کنم، عجب حرفی زدم.

سنگ قبر.

گرچه خاله‌ام اولین مقتولم بود ولی هنوز هم راضی‌کننده‌ترین آنهاست. درباره‌ عشق و عشق‌بازی چی می‌گند؟ که عشق‌بازی همیشه وقتی عشق هم باشه، راضی‌کننده‌تر است؟ آیا درباره‌ کشتن هم صدق می‌کنه؟ و نفرت به قدر عشق نیرومندتره؟ فکر می‌کنم که هست. در حقیقت فکر می‌کنم خیلی قدرتمندتره.

مطمئناً کشتن لیانا مارتین خیلی راضی‌کننده‌تر از کشتن کندی ابوت بود. همانطور که قتل بعدی من حتی از معدوم کردن لیانا مارتین راضی

کننده‌تر خواهد بود.

یک قتل بخصوص هست که من مشتاقانه منتظرش هستم. وقت آن زن دارد نزدیک‌تر می‌شود. هر روز مرا یک روز نزدیک‌تر می‌کند. ولی از خودم پیشی گرفتم، و اگر بخواهم که این یادآوریها با جزئیات کامل باشد باید دقیق باشم، باید مطمئن باشم که دقیق هستم.

این طوری هیچ حواس پرتی از خارج نیست. باید به آن روز گرم و مرطوب جولای برگردم، تقریباً سه سال پیش. تقریباً سه سال؟ خدایا امکان ندارد. در این مورد چه می‌گویند؟ وقتی خوش می‌گذره، وقت پرواز می‌کنه؟ پس خوب، بفهمائید. من در خانه تنها بودم. کتاب می‌خواندم و از هوای کولر و تنهایی لذت می‌بردم. و ناگهان او سر رسید. روی در می‌کوبید و می‌خواست وارد خانه شود. او را نادیده گرفتم و تمام توجه خود را به کتابی که در دست داشتم معطوف کردم، و بعد از یک دقیقه همه جا ساکت شد و من فکر کردم او دنبال کارش رفته است.

یادم هست که به خودم اجازه دادم لبخند کم‌رنگی بزنم ولی لبخند با شنیدن صدای گشتن یک کلید در قفل به سرعت ناپدید شد، من صدای باز شدن و بسته شدن در را شنیدم و صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند. او گفت: «اوه، تو خانه‌ای؟» معلوم بود که با دیدن من یکه خورده است. موهای کوتاه سیاهش از رطوبت فر خورده بود و زیر بغل بلوز تابستانی آبی‌اش با دو نیم‌دایره عرق لک شده بود.

با تکان سر تصدیق کردم: «آره.»

- چرا وقتی در زدم، باز نکردی؟

- صدای در را نشنیدم.

- چطور نشنیدی؟

- چطوری آمدی تو؟

کلیدش را جلوی صورتم تکان داد: «مادرت فکر کرده که من باید یک کلید

داشته باشم. در صورت بروز پیش آمدی.»

- الان پیش آمده؟

- چی پیش آمده؟

- ضرورت.

او گفت: «زرنگ بازی در نیارا» اظهار نظری که همیشه بنظرم کمی خنده‌دار می‌آمد. چرا باید به کسی می‌گفت زرنک نباشد؟ البته مگر این که زرنگی آن شخص باعث شود که آدم احمق به نظر برسد.

پرسیدم: «این جا چه می‌کنی؟»

- مادرت آن کفش‌های پاشنه بلند سیاه میهمانی‌ام را قرض کرده و من امشب لازمشان دارم.

- قرار ملاقات داری؟

- در واقع، بله، دارم.

خندیدم و گفتم: «بیچاره مردک.»

گفت: «مگر تو بگی.» و گرچه مطمئن نبودم از این حرفش چه منظوری دارد - راستش را بخواهید هنوز هم نمی‌دانم - ولی می‌دانستم که باید حرفی توهین‌آمیز باشد. پرسید: «چه می‌خوانی؟» کتابم را از دستم قاپید و با خشونت چند ورق زد و با تمسخر گفت: «برای خواندن کتابهای مصور کمی مسن نیستی؟»

- این یک رمان مصور است.

- این یک کتاب مصور با اسمی غلط اندازه. واقعاً که با سنی که تو داری کار

بهتری نمی‌توانی بکنی؟

- نباید برای رفتن سر قرار حاضر شوی؟

نگاهی به ساعتش انداخت. یکی از آن ساعتهای طلای قلایی بود که هیچکس را گول نمی‌زد. یعنی فقط کافی بود آدم حس کند که ساعت اصل نیست. از من می‌پرسید، حتی اصل به نظر نمی‌رسند. یک جویری مثل گونه‌های مصنوعی است. او گونه‌هایش هم مصنوعی است، گفت: «وقت زیاد دارم.»

- خوبه. چون فکر می‌کنم مامانم موقع بیرون رفتن همون کفش‌ها را

پوشیده بود.

- جی؟

- «کاملاً مطمئنم که او همون کفش‌ها را پوشیده بود.» در واقع من از چنین چیزی اصلاً خبر نداشتم. من به ندرت به کفشی که مادرم می‌پوشید یا نمی‌پوشید توجه می‌کردم. این حرف را فقط برای ناراحت کردن خاله‌ام زدم و از این که می‌دیدم این قدر ناراحت شده، خوشحال بودم.

- کجا رفته؟ کی برمیگرده؟

- نمی‌دانم. چیزی نگفت.

با ناله گفت: «آن کفش‌ها خیلی گران هستند. بهتره که برای خرید خواروبار آنها را نپوشیده باشد.»

شانه‌ام را بالا انداختم و سر کتابم برگشتم. چند لحظه بعد، خاله‌ام داشت با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت بعد به اتاق خواب مادرم هجوم برد.

صدای باز و بسته شدن در کمد را بالای سرم شنیدم و صدای چیزهایی که بی توجه به زمین پرتاب می‌شدند.

خاله‌ام با عصبانیت اعلام کرد: «پیداشون کردم.» و چند ثانیه بعد کنارم ظاهر شد و کفش‌ها را نزدیک سرم توی هوا تکان داد.

گفتم: «پس باید خوشحال باشی.»

- چرا گفתי مادرت این‌ها را پوشیده؟

- گفتم ممکنه پوشیده باشه.

- «حالا من عصبانی و داغ شده‌ام.» جوری حرف می‌زد که انگار تقصیر من است.

- می‌خواهی چیزی برای نوشیدن بیاورم؟ یک کوکا کولا یا کمی آب میوه؟

خودش را روی کاناپه انداخت و گفت: «یک کوکای رژیمی بیار.»

فقط همین. نه خواهش می‌کنم یا متشکرم. نه «لطف می‌کنی» از جایم بلند شدم به آشپزخانه رفتم، از آنجا فریاد کشیدم: «میدونی، می‌گویند نوشابه‌های رژیمی برای آدم خوب نیست. امواج مغز را تغییر می‌دهند.»

گفت: «پس فکر می‌کنم تو چیزی برای نگرانی نداری!» بعد آن خنده

وحشتناک شیبه مانندش را سرداد.

دقیقاً در همان لحظه ۲:۲۲ دقیقه بعد از ظهر، مطابق ساعتی که ساعت دیجیتالی روی فرمان می‌داد، تصمیم گرفتم او را بکشم.

در واقع ماهها بود که به این کار فکر می‌کردم، شاید حتی سالها، نقشه می‌کشیدم که اگر فرصتی به چنگم افتاد چه کار باید بکنم، به راههایی فکر می‌کردم که با حداقل گنجی و حداکثر درد کارش را تمام کنم. حداقل برای او. می‌خواستم همان طور که در زندگی مرا رنج داده بود، در مرگ رنج بکشد.

به دروغ گفتم: «کوکای رژیمی نداریم.» و چند تا قوطی کوکا را به عقب یخچال انتقال دادم: «جین و آب معدنی چگونه؟»
آیا قبلاً گفته بودم که او عرق خور قهاری بود؟

گفتم: «حالا این شد یک پیشنهاد خوب، احتمالاً قشنگترین چیزی که طی آن سالها به من گفته بود.»

گفتم: «به من اعتماد کن.» آب معدنی را از توی یخچال برداشتم و جین را در کابینت زیر ظرفشویی پیدا کردم و ماهرانه آن دو را با هم قاطی کردم. همیشه مقدار زیادی قرص توی خانه پخش و پلا هستند. یک بررسی توی چند کشوی آشپزخانه کردم و یک قوطی پرکودین قدیمی پیدا کردم، شش تا از قرص‌های باقیمانده را خرد کردم و آنها را توی جین و آب معدنی اوریختم. درباره تغییرات امواج مغزی حرف می‌زدیم.

بعد به اتاق نشیمن برگشتم و نوشابه را دستش دادم.

گفتم: «خیلی طول کشید.» نه متشکرم، نه لطف کردی.

گفتم: «قابلی نداره.» و دیدم که نصف لیوان را با یک جرعه سرکشید. گفتم: «بد نیست.» و یک جرعه دیگر نوشید، بعد به مبل تکیه داد و ساکت ماند، انگار در افکارش گم شده بود. یک جرعه دیگر نوشید.
ادایی درآورد و لیوان را روی زمین گذاشت.

- چیزی شده؟

- تلخه.

- قرار نبود تلخ باشه؟

- احتمالاً آب معدنی‌اش را زیادی ریختی.
- بی تفاوت گفتم: «می‌توانم کمی جین بهش اضافه کنم.»
- به لیوان تقریباً خالی‌اش نگاه کرد، بعد از جا پرید: «نه، لازم نیست. باید بروم.»
- «چرا یک کمی استراحت نمی‌کنی؟» صلح جویانه‌ترین لحنم را بکار بردم و ادامه دادم: «این روزها خیلی فرصت نداشتیم با هم حرف بزنیم.»
- «میخواهی حرف بزنیم؟» تعجب کرده بود، شاید حتی مغرور شده بود.
- پرسیدم: «این روزها چه کار می‌کنی؟»
- چه کار می‌کنم؟ این دیگه چه جور سؤالیه؟
- کارت توی بانک چگونه؟
- خنده‌ای توی حلقی کرد و دهانش به صورت اخم درآمد، گفت: «وحشتناکه. اگر آل این قدر در مورد مسائل مالی ابله نبود، من الان وضعم این نبود. بگذریم، بهتره برم و خودم را خوشگل کنم.»
- گفتم: «خوشگل هستی.» و نزدیک بود با این حرف خفه شوم.
- لبخند زد و موهای فرفری‌اش را مرتب کرد و گفت: «چطور، متشکرم. حرفت خیلی دل‌انگیز بود.» خم شد و پیشانی‌ام را بوسید، کمی تاب خورد.
- گفت: «اوه!» با کفشی که در دست داشت کنار سرش را لمس کرد.
- چیزی شده؟
- یک دفعه سرم گیج رفت.
- شاید بهتر باشه بنشینی.
- «نه، خوبم» چند قدم به طرف در رفت بعد ایستاد، بدنش تاب می‌خورد.
- داوطلبانه گفتم: «شاید بهتر باشه من برسانمت.»
- «احمق نشو. من کاملاً خوبم. فقط با سرعت پاشدم، همین.» دستش را به طرف دستگیره در دراز کرد ولی چند سانتیمتر خطا کرد.
- من درست پشت سرش بودم، گفتم: «خیلی خوب، ببین. قرار است من تا نیم ساعت دیگر کسی را ملاقات کنم.» یک دروغ دیگر. من با هیچ کس قرار نداشتیم: «تو می‌توانی مرا تا خانه خودتان برسانی.»

او نه موافقت کرد و نه اعتراض، دستگیره در را پیچاندم و در را باز کردم، بعد او را به طرف بیوک سبز تیره‌اش بردم. وسط کار آرنجم را گرفت و نگذاشت در ماشین را باز کنم، گفت: «فکر می‌کنی داری چکار می‌کنی؟»
- فقط می‌خواهم کمک کنم.

- با ساکت ماندن میتونی کمک کنی.

بنابراین برگشتن تا خانه او در سکوت گذشت. تنها صدا، صدای نفس کشیدن او بود که مرتباً خشن‌تر می‌شد. من هم مراقب جاده بودم و هم مراقب خاله‌ام. یکی از دلایلی که باعث شد او را همراهی کنم این بود که مبادا بیگناهی در طول راه با او تصادف کند. نابودی خاله‌ام مورد نظر من بود. نه کسی دیگر. البته، این مال آن موقع بود. آنطور که می‌گویند، این مال حالا است. به هر حال، وقتی جلوی خانه دوبلکس کوچک سفید او که در قرمز روشن و قاب چوبی داشت رسیدیم او کاملاً منگ بود و خوشحال شد که پیشنهاد کردم او را به خانه برسانم. حتی اجازه داد کفش هایش را من بیاورم. مرتباً می‌گفت: «نمی‌دانم چم شده» بعد به طور متهم کننده‌ای گفت: «باید چیزی در آن نوشابه عیب داشته باشد.»

در جلوی خانه مستقیماً به داخل اتاق نشیمن باز می‌شد. اثاثیه هم فوق مدرن، پر از زاویه‌های تند و شکل‌های عجیب و غریب بود. بیشتر قرمز. او عاشق رنگ قرمز بود. وقتی وارد قسمت کوچک ناهارخوری که کنار پله‌ها و آشپزخانه در عقب خانه بود، شدیم گفتم: «فکر می‌کنم باید مدتی دراز بکشی.» طبقه بالا دو اتاق خواب و یک حمام داشت. گمان می‌کردم چیزی را که دنبالش هستم در یکی از آن اتاق‌ها پیدا خواهم کرد. وگرنه، آشپزخانه همیشه دم دست بود.

وقتی بالای پله‌ها رسیدیم گفتم: «فقط یک ثانیه.»

- «چی؟» لحن صدایش هم مثل قیافه‌اش متهم کننده بود.

به سادگی گفتم «این» بعد او را با تمام قدرت هل دادم.

آن قدر سریع اتفاق افتاد که الان به نظرم مبهم است. باید یاد بگیرم افتادن‌ها را آهسته کنم، انگار یک دکمه کند کردن تصویر توی ذهنم داشته

باشم، این طوری واقعاً می‌توانم از منظره افتادن او در هوا بیشتر لذت ببرم. آن طور که به پشت سقوط می‌کرد، پاهایش به طرف سرش بلند شده و دستهایش مثل بال در هوا تکان می‌خورد، پشتش که به موکت قرمز کوچکی که وسط پله‌های چوبی پهن شده بود، برخورد می‌کرد، بدنش که به پله‌ها و دیوار می‌خورد و به سقوط ادامه میداد تا وقتی که به پائین پله‌ها رسید، و روی زمین افتاد، دستهایش بالای سرش دراز ماند، پاهایش از هم جدا ماند و شورت سفیدش از زیر لباس تابستانی آبی‌اش پیدا شد.

وقتی کنارش رسیدم، تقریباً بیهوش بود و ناله میکرد. خون از گوش چپش می‌ریخت و چشمانش در حلقه به جلو و عقب حرکت می‌کرد. نمی‌دانستم که دارد کاملاً بیهوش می‌شود یا به حال می‌آید، بنابراین می‌دانستم که باید به سرعت کار کنم. به سرعت صندل‌های بزرنگش را درآوردم و یکی از کفش‌های مشکی پاشنه بلندش را پایش کردم. با شماتت گفتم: «نباید این کفش‌های پاشنه بلند را میپوشیدی. نمی‌دانی آنها قاتل هستند؟»

کفش دیگرش را به طرف دیوار پرتاب کردم که قبل این که چند پله پائین‌تر برگردد، روی دیوار سفید اثرش باقیماند و بالاخره پنج پله قبل از طبقه پائین متوقف شد. بعد به سرعت از پله‌ها بالا دویدم و صندل‌هایش را توی کمد گذاشتم. این همان وقتی بود که چیزی را که جستجو می‌کردم پیدا کردم. یک کیسه پلاستیکی بزرگ.

دور یک شلوار ابریشمی پیچیده شده بود. شلواری که تازه از خشکشویی گرفته بود و احتمالاً می‌خواست همان شب بپوشد. کیسه نایلونی را از چوب لباسی جدا کردم، مواظب بودم که تکه‌های پلاستیک آنجا باقی نمانند، بعد کیسه را پائین پله‌ها آوردم، جایی که خاله‌ام افتاده بود. وقتی سرش را بلند کردم چشمانش بسته بود، بعد با دقت کیسه را روی سرش کشیدم.

چشمانش ناگهان باز شد، قبل از این که کیسه را به طور کامل روی دماغ و دهنش بکشم به زحمت گفتم: «چکار داری...؟» با حال ضعف و نیمه بیهوشی که داشت، اصلاً قدرت مقابله با مرا نداشت. فکر کردم که او بالاخره خواهد مرد ولی نمی‌توانستم ریسک کنم، شاید زنده می‌ماند تا کسی که با او قرار ملاقات

داشت دنبالش می آمد و او را به سرعت به بیمارستان می رساند و زندگی اش را نجات می داد و زندگی مرا تباه می کرد.

بنابراین محکم نایلون را نگه داشتم، جنبیدن او را حس می کردم، دیدم نفسش آهسته از بدنش بیرون میاید، چشم هایش با هر تنفس مشکل و پر عذاب گشادتر می شد. حداقل من امیدوارم که عذاب بوده باشد. یقین دارم که بالاخره متوجه شدم که قلبش ایستاد ولی باز هم پنج دقیقه دیگر کیسه را نگه داشتم و بعد با دقت کیسه پلاستیکی را از سرش بیرون آوردم و با انگشتانم چشمانش را بستم. می دانستم که همه گمان می کنند که با آن کفش های پاشنه بلند مسخره پایش پیچ خورده و از پله ها سقوط کرده و در نتیجه این سقوط مرده است. همه می دانستند که او عاشق یکی دو لیوان نوشیدنی در بعدازظهر است. هیچ کس به خودش زمت بررسی بیشتر را نخواهد داد.

دنبال در دسر نگرد. این چیزی نیست که همه می گویند؟
و حدسم درست بود. آنها دنبال در دسر نگشتند. مرگش به سرعت به عنوان تصادف طبقه بندی شد. کلاتر به خاطر احترام به خانواده ما، از کالبد شکافی خودداری کرد. تکه تکه کردن او چه فایده ای داشت؟ آنچه برایش اتفاق افتاده بود، کاملاً معلوم بود. با طولانی تر کردن غم و غصه همه چه سودی به دست می آمد؟ این لذت های زندگی در شهرهای کوچک است. و مرگ!

او را کنار دای ام به خاک سپردیم. همه عزاداری کردند. که البته شامل من هم می شد. یقین دارم که حتی چند قطره اشک هم به زور ریختم.
خوب، این طوری شد. یکی به پایان رسید.
سه سال بعد تقریباً به سرعت گذشت. دو دختر دیگر مرده اند.
جمعاً سه نفر می شوند.
و تعداد بیشتری در راهند.
از حالا احساس بهتری دارم.

فصل نوزدهم

مگان حالت تهوع داشت. نه به خاطر این که چیز بدی خورده باشد که نخورده بود، زیرا اصلاً اشتها نداشت و جداً می خواست دیگر هیچ چیز نخورد و نه به خاطر این که زیادی نوشیده باشد، که ننوشیده بود، چون مزه الکلی را دوست نداشت بنابراین هیچوقت کمترین وسوسه‌ای برای مست شدن احساس نمی کرد، و نه به خاطر این که زیادی سیگاری کشیده باشد، که نکشیده بود، چون فقط چند پک زده بود و از آن گذشته همه می دانستند که ماری جوانا معده آدم را به هم نمی ریزد. نه، احساس تهوع داشت چون در مراسم شب زنده‌داری دیشب جلوی نیمی از بچه‌های مدرسه از خودش و گرگ وات یک احمق ساخته بود و بعد او جلوی روی همه ولش کرد و هنوز هم نمی دانست که چه گفته یا چه کرده که اشتباه بوده. یک لحظه گفتگوی خوبی درباره مادر او داشتند و لحظه بعد او داشت دور می شد و این پایان ماجرا بود. بقیه شب از مگان دوری کرده بود. یا حداقل برای مدتی که او توانسته بود این دوری را تحمل کند، و بدون این که به کسی بگوید که می خواهد به خانه برگردد، به خانه برگشته بود، بدون تیم که قول داده بود مثل چسب بهش بچسبد آنجا را ترک کرده و پارک را پیموده و پیاده به خانه برگشته بود. تنها، در شب، در تاریکی، با جنایتکاری که آزادانه می گشت، همان طور که مادرش بعد از این که تیم به خانه برگشت که تقریباً چند دقیقه بعد از بازگشت مادرشان با یک تاکسی به خانه بود، چندین بار تکرار کرده بود. و حالا مگان تنبیه شده بود. تا ماه بعد نباید هیچ جا می رفت به غیر از مدرسه و برای تمرین نمایشنامه

که مادرش اصرار داشت در آن شرکت کند چون فکر می‌کرد انصاف نیست آقای لیپزمن بیچاره را از هنرپیشه‌اول نمایشنامه‌اش محروم کند ولی احتمالاً بیشتر به خاطر این بود که مگان بسیار مشتاق بود که از بازی صرف‌نظر کند. و حالا تلفن همراهش توقیف شده و کامپیوترش را از اتاقش بیرون برده بودند. مگان فکر کرد با در نظر گرفتن شایعاتی که احتمالاً از همان لحظه در خطوط گفتگو در سراسر آمریکا پخش می‌شد، این سعادت‌ی بود که کامپیوترش را برده بودند و همین مسأله بیش از هر چیز دیگری باعث حالت تهوع مگان میشد. این مسأله و این که مادرش بعد از فهمیدن موضوع گرگ وات چه خواهد گفت. مگان فکر کرد، مادرش کسی نیست که حرفی بزند. خودش هم وقتی درست چند دقیقه قبل از نیمه شب به خانه رسید، حال خوبی نداشت. مگان دید که سندی به زحمت از تاکسی پیاده شد و انگار که از روی خرده شیشه بگذرد، پاورچین پاورچین به طرف در خانه آمد. فقط چند لحظه وقت داشت که فکر کند برای ریتا چه اتفاقی افتاده است که تیم از سرپیچ خیابان پیدایش شد و فریاد زد: «مامان؟ مگان خانه است؟»

- «چی؟ منظورت چیه؟ مگه با تو نیست؟» بعد در خانه باز و بسته شد و سر و صدا بلند شد و همه شان سرسام گرفتند.

مادرش می‌گفت: «منظورت چیه که نمی‌دانی او کجاست؟ یعنی چه که نتوانستی پیدایش کنی؟ جستجو کردی؟ همه جا را گشتی؟»

و احمق او. احمق او که فکر می‌کرد با اعلام این که در خانه است مادرش از دیدنش خوشحال خواهد شد و آسوده می‌شود که او صحیح و سالم است و در جنگال دیوانه‌ای اسیر نیست و همه چیز بخشوده خواهد شد. مطمئناً همه چیز بخشوده نشد.

بعد از غوغای اولیه، بوسه‌ای هراسان بر گونه‌اش، انگشتان لرزانی که بر پهلوه‌ای مگان چنگ می‌انداختند، چهره سندی تیره و عصبانی شد: «یعنی چه، تو بدون این که به برادرت بگویی آنجا را ترک کردی؟ قرار بود شماها به هم بچسبید. چرا با هم نبودید؟ تو کجا بودی؟ کی با تو بود؟ یعنی چه که خودت تنها پیاده به خانه برگشتی؟ نمی‌دانی که یک آدمکش در شهر است؟»

باورم نمی‌شود که این قدر احمق باشی. چی را از من مخفی می‌کنی؟» و بعد، بدون این که منتظر جوابی شود: «تو توقیف هستی.»

البته مگان سعی کرد که عقیده مادرش را عوض کند ولی هر اعتراضش در مورد بیگناهی فقط گنااهش را بیشتر اثبات می‌کرد. سندی، در حالی که معلوم بود به حال خودش نیست - حتی یک مشت قرص نعنا هم برای از بین بردن بوی الکل کافی نبود - آن قدر هوشیار بود که بفهمد چه وقت دخترش چیزی را از او پنهان نگاه میدارد، البته آرام نمی‌شد، نرم نمی‌شد و با او راه نمی‌آمد. بالاخره مگان مجبور شد گریان به اتاق خودش فرار کند.

پانزده دقیقه بعد وقتی سندی به در اتاقش کوبید مگان فکر می‌کرد او آرام شده و برای عذرخواهی از او آمده است. در عوض مادرش کامپیوتر را از برق کشید و تلفن را از پریشش درآورد و تلفن همراهش را هم از توی کیفش برداشت. به جای عذرخواهی گفت: «مگان، خیلی از تو ناامید شدم.» که این معنی را میداد که او منتظر عذرخواهی مگان بود. عذرخواهی و توضیح.

مگان حالا داشت فکر می‌کرد، چطور میتوانم توضیح بدهم؟ خودش را کنار گریه می‌کرد. هنوز می‌توانست بوی ماءالشعیر و سیگار را از نفس او احساس کند. می‌توانست لحن آزرده او را وقتی درباره مادرش حرف می‌زدند، بشنود. خیلی به او احساس نزدیکی می‌کرد. آیا همین بود؟ آیا زیادی به او نزدیک شده بود؟ نالید: «چقدر ابله هستم.» به پشت روی تخت افتاد و به پنکه سقفی که آرام می‌چرخید، زل زد.

صدای مادرش را شنید که به تیم گفت: «خیلی خوب، عزیزم. خوش بگذره. و مراقب باش.» و در خانه باز و بسته شد.

مگان فکر کرد باید بیرون برود و عذرخواهی کند. کار را تمام کند. نقش ندامت را به خوبی بازی کند و امیدوار باشد که مادرش او را رها کند یا حداقل تلفن همراهش را پس دهد. سندی احتمالاً چند سؤال خواهد کرد که اصلاً ربطی به او نخواهد داشت و مگان با چند دروغ به جا غرورش را ارضا خواهد کرد: «حق با شما بود، مامان. اصلاً نباید به مراسم شب زنده‌داری لیانا می‌رفتم. نمی‌دانستم چقدر ناراحت کننده است. البته باید چیزی به تیم می‌گفتم. ولی

او با چند تا از پسران هم کلاسی اش داشت حرف می‌زد و من می‌دانم که چقدر شما نگرانید که اصلاً دوستی ندارد و نمی‌خواستم حرفشان را قطع کنم. می‌دانید که چقدر زود دستپاچه می‌شود و من می‌دانستم که اصرار خواهد کرد که مرا به خانه برساند - و، بله، حالا می‌دانم که چقدر احمقانه فکر می‌کردم و واقعاً خیلی متأسفم. قول می‌دهم که دیگر کاری چنین احمقانه انجام ندهم. می‌توانی مرا ببخشی؟

اوه، و از این گذشته دیشب چرا با تا کسی به خانه برگشتید و چرا بوی لیکور می‌دادید و ریتا کجا بود؟ قبل از این که چیز دیگری را از من بگیری به این سوالات جواب بده.

مگان داشت فکر می‌کرد، خیلی خوب، نه با این کلمات! که تلفن زنگ زد، بعد قبل از اینکه سندی بالآخره گوشی را بردارد، دوبار دیگر هم زنگ زد. مگان آرام ایستاد، منتظر شنیدن صدای مادرش بود.

مادرش گفت: «ریتا، سلام» گرچه از شنیدن صدای دوستش خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسید: «تمام روز می‌خواستم به تو زنگ بزنم... بله، خوبم. متأسفم که این قدر نگران شدی.»

پس رفتار مادرش سبب نگرانی ریتا شده بود. چکار کرده بود؟

- «دیشب وقتی به خانه رسیدم باید به تو زنگ می‌زدم ولی دیروقت بود و... نه، دقیقاً آنچه امیدوار بودم نشد.» سندی مکث کرد. مگان می‌توانست احساس کند که او یواشکی نگاهی به پشت سرش انداخت و مطمئن شد که کسی صدایش را نمی‌شنود و بعد ادامه داد: «در واقع معلوم شد که من اصلاً او را نمی‌شناختم.» مادرش ادامه می‌داد و با پائین بردن صدایش کنجکاوی مگان را بیشتر تحریک می‌کرد. مگان چند قدم کوچک در حال پیش رفت: «بله، میدانم چه گفتم، او چه گفت، ولی او اصلاً همسایه سابق ما نبود. در حقیقت، من هرگز در عمرم او را ندیده بودم.»

کی را ندیده بود؟ مادرش درباره چی حرف می‌زد؟

- بله، می‌دانم بی‌فکری کردم. باور کن، میدانم. تمام شب با خودم دعوا داشتم.

مادرش چکار کرده بود؟

- می دانم. می دانم.

مادرش چه می دانست؟

مادرش به دوستش گفت: «لازم نیست تو بدانی.»

مگان در دلش گفت، چرا، لازم است. ما یقیناً می خواهیم بدانیم.

سندی اطاعت کرد: «ما تا مدتی دور زدیم، بهت گفته بودم که ماشینش پورشه بود؟»

مادرش با کسی که پورشه داشت به گردش رفته بود؟

- بله، میدانم که این بی معنی است، ولی چه میتوانم بگویم؟ من سست هستم و تحت تأثیر قرار گرفتم.

مگان فکر کرد، من هم همین طور، کمی نزدیک تر شد، سعی کرد سندی را در پیراهن ابریشمی سفید و قرمز در صندلی جلوی پورشه مجسم کند.

- بعد او گفت گرسنه است و من فکر کردم به یک رستوران خواهیم رفت، ولی او گفت که در آپارتمانش کمی جوجه دارد... میدانم که این قدیمی ترین حقه در کتاب است، لازم نیست تو به من بگویی، ولی این کتابی است که من خیلی وقت است نخوانده بودم. و او خیلی مؤدب و مهربان بود و باعث می شد من احساس کنم، نمی دانم، اگر او کاملاً بی گناه باشد و من به آپارتمانش بروم، آن وقت این من هستم که مشکل دارم.

مگان نفسش را رها کرد. برای اولین بار پس از آنهمه وقت، کاملاً می فهمید مادرش درباره چی حرف می زند.

سندی ادامه داد: «بله، رفتم، و نه، البته جوجه ای در کار نبود. حداقل من ندیدم. ولی نه، هیچ اتفاقی نیفتاد. یعنی، او سعی کرد، و وقتی من موافقت نکردم، کمی ناراحت شد و توهین کرد، در واقع یک ذره بیشتر از کمی. فکر می کنم «رقت انگیز» یکی از مودبانه ترین کلماتی بود که به کار برد.»

نفس مگان بند آمد، بعد دستهایش را روی دهانش گذاشت. فکر کرد، چقدر وحشتناک، مادرش اصلاً رقت انگیز نبود.

- او مرا از آپارتمانش بیرون انداخت، و بعد من توی لابی بالا آوردم... بله،

فکر می‌کنم بتوانی آنرا انتقام شاعرانه بنامی، فقط من در آن زمان این طور احساس نمی‌کردم. وحشتناک بود. بعد یک تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم...نه، البته که نمی‌خواستم به تو زنگ بزنم. بعد از این که آن جوری قالت گذاشتم؟ محال بود. ممکنه سست و احمق باشم ولی این قدر هم بی مسئولیت نیستم. از آن گذشته، اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم. بگذریم، شب تو چطوری گذشت؟

مگان فکر کرد، خوب بگذار مسأله را روشن کنم. مادرش دوست خوبش را قال گذاشته بود تا با کسی که یک پورشه داشت فرار کند، بعد به خاطر یک تکه جوجه زندگی‌اش را به خطر انداخته بود، بعد در لابی ساختمان غریبه بالا آورده بود، بعد در تاکسی یک آدم غریبه سوار شده بود؟ مادر خودش؟ همان که درباره تنهایی از پارک به خانه برگشتن در حالی که یک قاتل آزاد می‌گردد، سخنرانی میکرد؟ همان که تلفن و کامپیوترش را مصادره کرده و خودش را به مدت یک ماه بازداشت کرده بود؟ همان مادر؟

- خوشحالم که به تو خوش گذشت. وقتی من برنگشتم باب خیلی ناراحت شد؟

باب؟ باب دیگه کی بود؟ یک باب هم وجود داشت؟

- فکر می‌کنم باید بهش زنگ بزنم و عذرخواهی کنم. شماره‌اش را داری؟...خوبه...نه، من اصلاً به قرار ملاقاتهای چهارنفره علاقه‌ای ندارم. ظاهراً هنوز آمادگی هیچ قرار ملاقاتی را ندارم، پناه بر خدا، اصلاً نباید پایم را از خانه بیرون بگذارم.

مگان فکر کرد، ولی این من هستم که بازداشت شده‌ام.

- «بله، باشه. بعداً بهت زنگ می‌زنم. باز هم به خاطر دیشب معذرت می‌خواهم.» سندی گوشی را گذاشت و صدا زد: «مگان، فکر می‌کنم این جا کمی راحت‌تر باشی.»

مگان پشت چشمی نازک کرد، کمی به خاطر دفاع از خودش و کمی در تحسین مادرش و پرسید: «از کی فهمیدی من این جا هستم؟» و وارد اتاق نشیمن شد و روی کاناپه افتاد.

- خیلی وقت نیست. چقدر از حرفهایمان را شنیدی؟
- تقریباً همه‌اش را.

سندی سری تکان داد. شلوار جین آبی و تی شرت صورتی که یک قلب قرمز بزرگ وسطش بود، به تن داشت و موهایش را تازه شسته بود و حلقه‌های مرطوب را آزادانه دور صورتش رها کرده بود، گفت: «فکر می‌کنم این شرمندگی مرا کاملتر می‌کند.»

- واقعاً گفت که تو رقت‌انگیزی؟

- به اضافه خیلی چیزهای دیگر.

- خیلی پست بود.

- آره، بود.

- خوش تیپ بود؟

- خیلی.

- به قدر بابا خوش تیپ بود؟

مادرش به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بعد از مکثی طولانی گفت: «فرق می‌کرد، جوانتر بود.»

مگان گفت: «وای!» نمی‌دانست آیا پر از خشم شده یا تحسین، ادامه داد: «پس فکر می‌کنم این همه چیز را درست می‌کند.»

- مسخره می‌کنی؟

- چی فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم اصلاً حال مسخره بازی را ندارم.

- خوب، من فکر می‌کنم وقتی تو خودت بدتر از من رفتار کردی انصاف نیست که من مجازات شوم.

- منصفانه به نظر نمی‌رسه، مگه نه؟

- نه، اصلاً منصفانه نیست.

سندی از جایش برخاست: «خوب، آره، بفرمائید من تشنه‌ام، تو هم چیزی می‌خوری؟» و به طرف آشپزخانه رفت.

مگان درست پشت سرش بود: «چی!»

سندی توی یخچال خم شده بود: «بگذار ببینم. کوکا و جینجرایل داریم، آب پرتقال هم هست.»

- منظورت چیه، آره، خوب، بفرمائید؟
- این یک جور خود-توضیحی است.
- می‌گویی هنوز هم بازداشت هستم؟
- آره.

- آره. از کی «آره» می‌گویی؟

سندی عذرخواهی کرد: «معذرت می‌خواهم عزیزم.» یک لیوان آب میوه برای خودش ریخت: «ولی فکر می‌کنم نظرم را کاملاً واضح شرح دادم. تو دستور صریح داشتی که پیش برادرت بمانی. و خیلی احمق بودی که تحت این شرایط تنهایی و پیاده به خانه برگشتی.»
مگان اعتراض کرد: «نه آن قدر احمق که سوار ماشین یک غریبه شوم و به آپارتمان او بروم.»
- درسته.

- خوب، پس چطوره که فقط من باید عذاب بکشم؟
- باور کن، تو تنها کسی نیستی که عذاب می‌کشی.
- آره، خوب...

مگان تکرار کرد: «بفرمائید؟ تو خیلی ریاکاری.»

سندی با محبت گفت: «نه.» دلش نمی‌خواست طعمه را قورت بدهد: «من ملذرت هستم. و تو را بیش از هر چیزی در دنیا دوست دارم، و چه فکر کنی انصاف هست یا نیست، باید قوانینی را رعایت کنم.» دوباره به اتاق نشیمن برگشت، جره‌ای از نوشابه‌اش خورد، مگان هم پشت سرش بود.
- «اگر بگویم می‌خواهم بروم یا پدر زندگی کنم چه؟» آیا می‌خواست؟
- می‌خواهی؟
- شاید.

دردی در چشمان خسته مادرش جا خوش کرد: «پس امیدوارم بسیار محتاطانه به آن فکر کنی.»

- او مرا بازداشت نمی‌کند.

- شاید نه.

- او مثل تو ریاکار نیست.

مادرش چیزی نگفت، گرچه دردی که در چشمانش بود به دهانش کشیده شد و گوشه‌های لبش را کشید. روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.

- نمی‌دانم اگر به بابا بگویم که دیشب چکار کرده‌ای، چه می‌گوید؟

- فکر می‌کنم خنده خفهای می‌کند.

مگان با طعنه گفت: «فکر می‌کند تو رقت‌انگیزی، همین‌طور کری!»

شانه‌اش را عقب داد و چانه‌اش را بلند کرد و گفت: «همین‌طور من.»

لیوان آب میوه در دستهایش شروع به لرزیدن کرد و سندی آن را زمین گذاشت.

مگان اضافه کرد: «تعجبی نداشت که ترکت کرد.» عصبانی بود که نمی‌تواند

او را تحریک کند.

- خیلی خوب، مگان، فکر می‌کنم به قدر کافی گفتی.

- من فکر نمی‌کنم.

مادرش سری جنباند و مستقیماً به چشمان مگان نگاه کرد و گفت: «خوب،

پس، به نظرم بهتره بهترین تلاشت را بکنی.»

چشمان مگان آناً پر از اشک شد: «لعنتی. همیشه همین‌طوره؟»

صدای شیون خودش را شنید: «هیچوقت بهتر نمی‌شه؟ آیا مردان همیشه

این قدر عوضی‌اند؟» سرش را توی دستهایش پنهان کرد، و خشمگین اشک

ریخت، سندی به سرعت از جایش برخاست و او را در آغوش کشید. مگان

خودش را در آغوش مادرش رها کرد و بوی اسطوخودوس را از موهای هنوز

مرطوبش به مشام کشید.

سندی گفت: «بعضی چیزها بهتر می‌شوند.» و پیشانی او را بوسید: «بعضی

چیزها بدتر می‌شوند. و هیچ چیز هرگز ساده نیست. ولی همه مردها عوضی

نیستند.»

- بابا عوضیه.

- نه.

- بله، هست. چرا از او طرفداری می‌کنی؟

- حق با توئه. او عوضیه.

مگان همراه باگریه خندید.

مادرش توضیح داد: «همیشه عوضی نبود. مگان را به طرف کاناپه برد،

کنارش نشست و موهایش را نوازش کرد.

مگان پرسید: «پدر اولین کسی بود که باهاش رابطه داشتی؟»

دست مادرش خشک شد: «اوه، خدایا. فکر نمی‌کنم آمادگی این گفتگو را

داشته باشم.»

- بود؟

سندی به پشتی کاناپه تکیه داد: «فکر می‌کنم منظورت فقط بوسیدن

نیست.»

مگان گفت: «مامان! و این کلمه را کشید و سه سیلابی ادا کرد.

- بله، او اولین مردی بود که باهاش رابطه داشتم.

- پس، او تنها نفر است؟

- اوه، خدایا. من واقعاً رقت‌انگیزم.

- نه، نیستی. جسیکا سیمون هم وقتی ازدواج کرد، باکره بود.

- کی؟

- جسیکا سیمون. همون خواننده، میشناسی. دیزی داک، نیولی و دز.

- چی؟

- او با نیک لیشی ازدواج کرد و تا شب عروسی‌اش باکره بود.

- اوه.

- منظورم اینه، او بالاخره از نیک جدا شد، ولی با وجود این...

- مگان، تو با کسی ارتباط داشته‌ای؟

- چی؟

- به همین دلیل پارک را زود ترک کردی، که با کسی باشی؟

- نه. سربه‌سرم می‌گذاری. اصلاً.

شانه‌های مادرش با آسودگی پائین افتادند: «خوبه. یعنی، نه این که من انتظار نداشته باشم که روزی تو با کسی ارتباط داشته باشی. رابطه بین دو نفر زیباترین چیزهاست، بخصوص وقتی دو نفر یکدیگر را دوست داشته باشند. ولی تو هنوز خیلی جوانی و فرصت‌های زیادی در پیش داری.»

مگان پشت چشمی نازک کرد: «اوه، خدایا. فکر نمی‌کنم آمادگی این گفتگو را داشته باشم.»

سندی خندید. مگان فکر کرد، وقتی می‌خنده خیلی قشنگ می‌شه.

مگان گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. به خاطر تمام چیزهای وحشتناکی که گفتم. چون خیلی عصبانی بودم آنها را گفتم.»

- می‌دانم.

- دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم.

- میشه تلفنم را پس بدی؟

- محاله.

- فکرش را می‌کردم.

مادرش گفت: «ارزش امتحان کردن را داشت.» صدای زنگ در به گوش رسید: «تو منتظر کسی بودی؟»

مگان سرش را به علامت نفی تکان داد و از جایش برخاست: «من باز می‌کنم.» به طرف در رفت و از سوراخ دوربین تماشا کرد. گفت: «باور نمی‌کنی.» در را باز کرد و فکر کرد چقدر عجیب است که در فلوریدا درها به جای این که به طرف داخل باز شوند، به طرف خارج باز می‌شوند.

ممکن بود اگر آدم مراقب نباشد، در را به صورت کسی که پشت در بود، بکوبد. پدرش توضیح داده بود که این ربطی به توفانهای هوریکن دارد و در آن وقت به نظرش منطقی می‌آمد ولی حالا یادش رفته بود که توضیح پدرش چی بود.

سندی می‌پرسید: «کیه؟»

دلایله فرانکلین وارد هال کوچک جلوی در شد و گفت: «سلام، مگان. سلام

خانم کروسبی. ببخشید این طوری در خانه مزاحمتان شدم.»
 سندی به زحمت از جایش برخاست و گفت: «دلیله...» از نگرانی ابروهایش
 را در هم کشید: «طوری شده؟»
 مگان می‌دانست که مادرش نگران است که اتفاقی برای یان افتاده باشد،
 مثلاً حمله قلبی یا تصادف کرده باشد. مگان به جای مادرش پرسید: «پدرم
 حالش خوبه؟»

- تاجایی که من می‌دانم آره. چطور؟ اتفاقی افتاده؟
 شانه‌های سندی آرام گرفت «چکار می‌توانیم برایت بکنیم؟»
 - شما امروز آقا یا خانم همیلتون را ندیده‌اید؟
 مگان و سندی هر دو به طرف خانه بغلی نگاه کردند و با هم پاسخ دادند:
 «نه، چطور؟»

- قرار بود من امروز بعدازظهر بچه... بیایم و چند ساعتی مصاحب خانم
 همیلتون باشم. ولی ده دقیقه است که زنگ می‌زنم و کسی جواب نمی‌دهد.
 سندی شانه‌اش را بالا انداخت: «گمانم رفته‌اند بیرون.»
 - «من هم همین فکر را می‌کنم.» دلیله پا به پا شد انگار امیدوار بود به خانه
 دعوت شود و تا مراجعت آنها همانجا بماند.

مگان در دلش التماس کرد، خواهش می‌کنم دعوتش نکن که بماند.
 - گمونم بهتره بعداً برگردم.

سندی پیشنهاد کرد: «احتمالاً باید اول به آنها زنگ بزنی.»
 - «آره. می‌دانید، فقط برایم عجیب است.» دلیله برگشت که برود، بعد
 درست وقتی مگان می‌خواست در را ببندد، ایستاد و گفت: «من دیگر به این
 جا بر نمی‌گردم. می‌دانید، آنجا کمی چندش آورده. ولی برای خانم همیلتون
 دلم می‌سوزه. هیچوقت باهاش حرف نزده‌اید؟»
 - نه واقعاً.

دلیله تردید کرد: «خوب، گمونم شماها را در مدرسه می‌بینم.»
 سندی تکرار کرد: «تو را در مدرسه می‌بینم.» و مگان در را بست.

فصل بیستم

زن جوان داشت می پرسید: «می توانم به او بگویم که این در چه مورد است؟»

جان وبر هیکل درشت قابل ملاحظه اش را روی میز پذیرش خم کرد، چشمانش درهای مختلفی که مطب داخلی نورگیر را دربر گرفته بود، می کاوید، گفت: «فقط بهش بگو کلاتر چند دقیقه از وقتش را می خواهد.» بعد به دختری که از وقتی دو ساله بود، می شناختش و صورت لاغر کک و مکی اش در مدت این بیست سال به زحمت تغییری را نشان می داد، گفت: «اوه، بکی، بهش بگو تمام روز وقت ندارم.» به اتاق انتظار شلوغ نگاهی انداخت. ساعت هشت و نیم صبح دوشنبه بود و حدود نیم دوجین آدم آنجا نشسته بود.

صدای بکی را شنید که در تلفن داخلی نجوا کرد: «دکتر کروسبی، کلاتر وبر برای دیدن شما آمده اند... اوه، نمی دانم چیزی نگفت.» سرش را بلند کرد، خجولانه لبخند زد: «دکتر کروسبی می گویند چند دقیقه بنشینید، به محض این که کار این مریضشان تمام شد، شما را می بینند.»

- «متشکرم.» جان به تنها صندلی خالی اتاق انتظار نگاه کرد، بین یک زن مسن که با حالتی عصبی به جلو و عقب تاب می خورد و مردی که از هنگام ورود جان به اتاق خالی کردن بینی اش را تمام نکرده بود. در حالی که اگر وقت کافی داشت و سعی می کرد، می توانست اسم آنها را به خاطر بیاورد، واقعاً هیچ

یک از آنها به غیر از سلام و تعارف خشک و خالی، نمی‌شناخت. در مورد سه زن میان سال و مردی که چهره‌های ناراحت و بیمارشان را در روزنامه‌هایشان فرو برده بودند هم همین طور بود. زمانی بود، خیلی هم قبل نبود، که جان و بر همه اهالی شهر را می‌شناخت. اکنون همه به طور مبهمی شکل هم بودند، یک چهره، جایش را به دیگری می‌داد. جان متوجه شد که هیچ وابستگی به آنها احساس نمی‌کند و فکر کرد که این بی‌محبتی آیان‌شانه گذشت زمان است یا دلیلی برای پیر شدن زیادی و بی‌خیال شدن او برای کارش است. به پنجره‌ای که مشرف به خیابان بود، نزدیک شد، سعی کرد قیافه عبوس شهردار را در شیشه رنگی نبیند.

مطب یان کروسبی در طبقه دوم ساختمان سه طبقه نسبتاً جدیدی در خیابان کلیسا قرار داشت، به خاطر وجود کلیساهای متعدد در خیابان، نامش را خیابان کلیسا نهاده بودند، جان سعی کرد آخرین باری را که در کلیسا بوده، به جز مراسم عروسی یا عزا، به یاد بیاورد.

مراسم ختم لیانا مارتین درست بعد از پیچ خیابان برگزار شده بود، گرچه در حقیقت او پایش را درون کلیسا نگذاشته بود. آن روز جمعیت زیادی آمده بودند به طوریکه تعدادی از آنها در خیابان مانده بودند. او در نقطه‌ای در سمت راست پله‌ها ایستاده بود، برای این که کسانی را که برای ادای احترام می‌آمدند، بهتر ببیند. یا حرف‌هایشان را بشنود.

چیز غیر عادی ندیده بود. اگر قاتل لیانا در میان عزاداران بود، اصلاً سوءظنی را متوجه خود نکرده بود. کسانی که اصلاً به مراسم نیامدند، توجه جان را بیشتر به خودشان جلب کردند. کسانی مثل دکتر یان کروسبی.

زن مو بور کوتاه قدی از صندلی کنارش صدا زد: «کلاتر و بر؟»
خودش را از دیوار خاکستری جدا کرد و با یک چشم که ورم کرده و قرمز بود به او نگاه کرد.

او را شناخت: «خانم مارشال» و برای به یاد آوردن او در خیالش دست تحسین روی شانه خود زد.
- کلاتر، حالتون خوبه؟

- خوبم، ممنون.
 - خوبه. نمی‌خواهیم کلاترمان بیمار شود.
 - متشکرم، خانم.
 - بخصوص حالا.
 - متوجه هستم.
 - کلاتر، ما روی شما حساب می‌کنیم.
 لازم نبود بگوید برای جی. جان می‌دانست که او درباره قاتل لیانا مارتین و برگرداندن شهر به آرامش قبلی حرف می‌زند: «سعی خودم را می‌کنم.»
 - مطمئنم که همین طوره.
 زن کنار خانم مارشال روی صندلی آبی نفتی خودش خم شد و پرسید:
 «سرنخی به دست آورده‌اید؟» موهای قهوه‌ای موشی رنگش را که تا سرشانه‌اش می‌رسید، پشت یک گوشش زد.
 جان و بر هر چقدر سعی کرد، نتوانست نام زن را به یاد بیاورد.
 به او گفت: «تحقیقات ادامه دارد.» که روشی موهوم برای گفتن «نه، هیچ سرنخی نیست» بود، و هر دوی آنها این را می‌دانستند.
 مردی که مرتباً دماغش را فین می‌کرد ناگهان عطسه کرد. همه به سرعت به او «عافیت باشه» گفتند، مرد گفت: «در واقع وقتی آدم سرما خورده، لازم نیست بهش بگویند عافیت باشه.» و دوباره فین کرد.
 خانم مارشال پرسید: «واقعاً؟»
 - مادرم این طور می‌گفت.
 خانم مارشال گفت: «هیچوقت نشنیده بودم.» و دوباره به آخرین نسخه مجله «شیکی» برگشت.
 جان میدانست که آخرین نسخه است چون همسرش هم یکی در خانه داشت و وقتی مجله جدید می‌آمد پائولین همیشه اولین نفر در دراگاستور بود. او احساس می‌کرد که وظیفه دارد که آخرین مدها را بداند، همان طور که اخبار جنیفر و براد و آنجلینا و پاریس و آن مشاهیر لاغر چون سنجاق را می‌دانست و حالا چرا او حتی نام این افراد را میداند؟ آیا ویروس عجیب و

غریبی پخش شده و او هم همراه بقیه مردم به آن مبتلا شده بود؟ فکر کرد، ویروس. مراسم جشن و برای پنهان کردن خنده‌اش که بی‌اختیار از دهانش فرار کرده بود، گلویش را صاف کرد. شک داشت که دکتر خوب، بتواند کاری برایش انجام دهد.

در مطب باز شد و صدایی آشنای گفت: «مشکرم دکتر کروسبی. خداحافظ بکی.» و تانیا مک‌گاورن وارد اتاق انتظار شد. بالبخندی گفت: «کلاتر وبر. شما این جا چه میکنید؟ حالتون خوبه؟»

- خوبم، خیلی ممنون. شما چی؟

- این روزها خیلی خوب نمی‌خوابیدم.

- کاملاً قابل درک است.

- مادرم فکر کرد که بهتره قرص خواب مصرف کنم، بنابراین دکتر کروسبی برایم نسخه نوشت.

خانم مارشال گفت: «وقتی این مرد دیوانه دستگیر شود، همه بهتر می‌خوابیم.»

تانیا پرسید: «سرنخی پیدا شده؟»

زنی که کنار خانم مارشال نشسته بود، قبل از این که جان فرصت جواب دادن پیدا کند، گفت: «تحقیقات ادامه دارد.»

تانیا گفت: «خوب بهتره برم مدرسه.» و نصفه راه را تا کنار در رفته بود.

- «مواظب خودت باش.» جان دوباره کنار پنجره برگشت، تانیا را دید که از ساختمان خارج شد و سوار ماشینی که منتظرش بود، شد، فکر کرد، آن گرگ وات بود که پشت فرمان نشسته بود؟ پیشانی‌اش را به شیشه سرد فشرد ولی قبل از این که بتواند تشخیص قطعی بدهد، ماشین سریع پنهان شد.

صدای مردانه‌ای از پشت سرش گفت: «جان؟» نه کلاتر وبر، که با توجه به رابطه‌شان یا فقدان رابطه انتظار می‌رفت، بلکه فقط جان.

کلاتر در جواب گفت: «ایان!» برگشت و به اخمی که بی‌اراده روی صورت خوش‌تیپ دکتر پیدا شده بود، لبخند زد.

دکتر کروسبی زیر روپوش سفید جلو بازش، پیراهن شطرنجی آبی-

مشگی به تن داشت و شلوار مشگی اتو کشیده که هیکل لاغرش را خوب نشان میداد. دکتر پرسید: «مشکلی پیش آمده؟ ناخوش هستید؟»
 جان متوجه شد که گفت ناخوش نه بیمار: «نه، نه، ناخوش نیستم. چیزی مثل بیماری نیست. فقط چند تا سؤال از شما داشتم.»
 دکتر به طرز مناسبی از رده به نظر می‌رسید: «امکان دارد تا بعد صبر کنیم؟ همانطور که می‌بینید امروز صبح خیلی گرفتارم.»
 - می‌ترسم که نتوانیم صبر کنیم، قبلاً چند بار سعی کردم با شما تماس بگیرم.

- بله، به خاطر آن متأسفم، ولی...
 - شما خیلی گرفتار بودید. می‌فهمم. خیلی طول نمی‌کشد.
 یان کروسبی آه کشید، دستهایش را به هوا بلند کرد، انگار می‌گوید چه می‌توانم بکنم؟ از بیمارانش عذرخواهی کرد: «اگر چند دقیقه به ما اجازه دهید.» و جان را به مطب راهنمایی کرد.

جان به مسئول پذیرش گفت: «بکی خیلی خوب به نظر می‌رسی.» و دنبال دکتر از دو اتاق انتظار که پر از مریض بود گذشتند و وارد اتاق سوم در پشت آنها شدند. یان کروسبی فوراً روی صندلی بزرگ چرمی قهوه‌ای پشت میز چوب بلوط فوق‌العاده منظمش نشست و به جان اشاره کرد تا روی صندلی کوچکتر در آن سوی میز بنشیند. جان فکر کرد، یک اشتباه و تصمیم گرفت سرپا بماند. اوایل کارش بود که یاد گرفت نگاه کردن از بالا به حریف او را از لحاظ روحی تحت فشار قرار می‌دهد. نمی‌دانست که دقیقاً از کی به دکتر یان کروسبی به عنوان حریف فکر می‌کرد.

یان خودکار قرمزی از لیوانی که پر از خودکار بود بیرون کشید و شروع به زدن آن به کنار میزش کرد و پرسید: «کلاتر، چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟»
 پس حالا کلاتر شده بود: «می‌خواستم از شما بپرسم بعد از ظهری که لیانا مارتین مفقود شد شما چه میکردید؟»

قلم از دست یان افتاد، به میز خورد بین دو عکس قاب شده فرزندانش چرخید و بعد روی موکت خاکستری افتاد و از نظر پنهان شد.

- ببخشید؟
- دوشنبه، آوریل...
- میدانم چه روزی بود.
- پس شاید بتوانید به من بگوئید آن بعدازظهر چه می کردید.
- شوخی می کنید؟ قبلاً هم همین سؤال از من پرسیده شد.
- «نه، دکتر کروسبی. به شما اطمینان می دهم که شوخی نیست.» جان دید که رنگ از صورت برنزه یان پرید و سعی کرد لبخند نزند. دور از حرفه اش بود که لذتش را از ناراحتی آشکار دکتر بروز دهد.
- خوب... من این جا بودم. قبلاً به یکی از دستیاران شما گفتم. جان گفت: «بله، فکر می کنم با معاونم ترنت هفته گذشته حرف زدید.» دفتر یادداشت کوچکش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و از روی یادداشت خواند: «می گوید شما ادعا کرده اید که آن بعد از ظهر مطبتان تعطیل بود.»
- یان حتی آشفته تر شد: «بسته بود. من مقداری کارهای دفتری داشتم که باید به آنها می رسیدم. چه می خواهید بگوئید؟»
- چه کارهای دفتری بود که به خاطرشان وقت بیمارهایتان را لغو کردید؟
- من به هیچ بیماری در آن بعد از ظهر وقت نداده بودم.
- «جدی؟» جان چند ورق زد: «طبق گفته منشی تان، که یکی دیگر از دستیارانم یکی دو روز پیش با او حرف زده، شما به او گفتید که تمام قرارهای آن بعدازظهر را به خاطر یک بحران خانوادگی لغو کند.» جان بعد از این که در خانه کری به یان برخورد کرده بود، یکی از دستیارانش را فرستاده بود از بکی بازجویی کند.
- خوب دقیقاً بحران نبود. همسرم در مورد مسائلی که مربوط به پسرمان می شد کمی ناراحت بود...
- همسرتان؟ که سندی کروسبی باشد؟
- خوب، البته ما از هم جدا شده ایم، ولی...
- «او یادش نمی آید که به خاطر مسأله ای ناراحت شده باشد.» در واقع او با سندی حرف نزده بود، ولی به طور غریزی می دانست که این موضوع درست

است.

- برای این که او همیشه به خاطر چیزی ناراحت است. ببین، کلاتر، نمی‌دانم به کجا می‌خواهی بررسی. دارم احساس می‌کنم که کمی مورد سوءظن قرار گرفته‌ام.

- وای، یک لحظه صبر کن، یان. کی گفت که تو مورد سوءظنی؟

- پس چرا بار سوم؟

- «فقط کارم را انجام می‌دهم. منظورم این است، سعی دارم آن را از زاویه دید خودم بررسی کنم.» جان به اطراف اتاق با ردیف کتابهایش نگاهی انداخت: «معلوم است که شما خیلی گرفتارید. با وجود این آن بعدازظهر وقت بیمارهایتان را لغو کردید و منشی‌تان را به خانه فرستادید. چرا؟»
- گفتم که مقداری کارهای دفتری داشتم.

جان لبخند زد و به آهستگی گفت: «در این مورد باید دوباره فکر کنید.»
مکشی به وجود آمد که با تکان دادن سر دنبال شد، تکانی برای دفاع: «خیلی خوب، ببین. ما هر دو مرد هستیم. مطمئنم که در این موارد شما درک می‌کنید.»

- چه مواردی؟

مکشی دیگر. آهی از لبهایش برآمد: «من با کسی بودم.» جان فکر کرد، خیلی غیرمنتظره نیست: «کری فرانکلین؟»

مکشی دیگر. چشمانش را گرداند: «نه!» حالا این، این غیرمنتظره بود. جان سرش را تکان داد، نیمی به خاطر خشم و نیمی به خاطر تحسین. برای ماهیگیری آمده بود. ولی انتظار نداشت واقعاً چیزی بگیرد. پرسید: «لیانا مارتین؟» تقریباً می‌ترسید جواب دکتر را بشنود.

- لیانا مارتین؟ نه! خدایا، نه! او بچه بود، پناه بر خدا.

جان یادآوری کرد: «او هیجده سال داشت.»

- من لیانا مارتین را نمی‌شناختم.

- «پس کی؟» جان دستش را دراز کرد تا از توی لیوان روی میز یان

خودکاری بردارد: «من یک اسم لازم دارم،»

- ببین. یک کمی دستپاچه کننده است.
- اگر به من یک اسم ندهی خیلی بیشتر مضطرب می شوم. من شاهی دارم که حوالی ساعت گم شدن لیانامارتین تو را در خیابان آنها دیده است.
- چی؟ این دیوانگی است!
- جدی؟
- من حتی نمی دانم او کجا زندگی می کرد، محض رضای خدا. محال است که من آنجا بوده باشم.
- اگر نمی دانی کجا زندگی می کرده، از کجا می دانی که آنجا نبوده ای؟
- «چون من این جا بودم» دکتر کروسبی متوجه شد که دارد فریاد می زند و به سرعت صدایش را پائین آورد: «من این جا بودم».
- باکی بودی یا؟ آیا یکی از بیمارانت است؟
- بیمارانم؟ نه، البته که نه. فکر می کنی من دیوانه ام. فکر می کنی به خاطر یک لحظه خوش گذرانی حاضرم مجوز مطبم را از دست بدهم؟
- نوبت جان بود که اخم کند. همیشه از بیرحمی غیر ضروری نفرت داشت
- گرچه گمان می کرد او هم مثل هر کس دیگری گناهکار است: «پس کی؟»
- کسی نیست که تو بشناسی.
- من نیاز به یک اسم دارم تا داستان تو را تأیید کند.
- مکشی دیگر. یان کروسبی انگشتان دست راستش را به شقیقه اش فشرد، انگار بدترین سردرد دنیا را دارد.
- جان فکر کرد، شاید دارد و تصمیم گرفت بنشیند و خودش را بالاخره راحت کند. نشست، تکیه داد و پاها را درازش را به یک طرف دراز کرد و پرسید:
- «یک نام؟»
- ماری. ماری گرن. ببین، آیا مجبوری ...؟
- جان نام نا آشنا را نوشت: «نشانی؟»
- «او در بوکا زندگی می کند. متأهل است. جان خجولانه اعتراف کرد: «تنها
- آدرسی که از او دارم پست الکترونیکی اش است.»
- جان فکر کرد، داره بهتر و بهتر میشه: «می خواهی بگویی که با او در

اینترنت ملاقات کرده‌ای؟»

- از لحن صدایت خوشم نمی‌آید، کلاتر.
- ببخشید. نمی‌دانستم که لحن بدی دارم.
- زندگی شخصی من به شما ارتباطی ندارد.
- دکتر کروسبی، من دارم درباره‌ی یک جنایت تحقیق می‌کنم.
- که من مطلقاً کاری به آن نداشته‌ام، مهم نیست که کی گفته مرا در خیابان لیانا مارتین روزگم شدنش دیده است.

جان وانمود کرد که چیزی را در دفترش یادداشت می‌کند. در حقیقت هیچ کس ادعا نکرده بود که آن بعد از ظهر دکتر را در خیابان لیانا مارتین دیده است. فقط یک دستی زده بود تا یان را بیشتر تحریک کند و ببیند به کجا می‌رسد و آدم چه میداند؟ به بوکا راتون و یک زن متأهل به نام ماری گرن رسید. فکر کرد، گاهی این شغل تفریح واقعی بود و انرژی جدیدی در خود احساس کرد: «من به آن نشانی پست الکترونیکی نیاز دارم.»

یان کروسبی به سرعت آدرس را روی تکه‌ای از کاغذ نسخه‌هایش نوشت و به آنسوی میز سر داد: «مطمئنم که این اطلاعات را محرمانه نگاه خواهید داشت.»

جان گفت: «فکر نمی‌کنم این اطلاعات محرمانه پزشک و بیمار باشد.» تکه کاغذ را با دفتر یادداشتش توی جیبش گذاشت بعد قلم را سرجایش توی لیوان قرار داد.

یان گفت: «ببین، فقط از تو می‌خواهم که رازدار باشی، دلیلی ندارد که کس دیگری در این مورد چیزی بداند، دارد؟»

جان گفت: «یان، از حرف زدن با تو خوشحال شدم.» از جایش برخاست: «با تو تماس می‌گیرم.» از مطب خارج شد با یکی و افرادی که در اتاق منتظر بودند خدا حافظی گرمی کرد، می‌دانست که به زودی شهر پر از نجواهایی درباره‌ی ملاقات غیرمنتظره او و دکتر کروسبی خواهد شد. وقتی سوار ماشینش می‌شد فکر کرد باید با این ماری گرن در بوکا تماس بگیرد، با وجود این که می‌دانست یان در مورد او حقیقت را گفته است. وقتی ماشین را از کنار خیابان

به راه انداخت و به طرف بزرگراه رفت، فکر کرد، فایده‌ای ندارد در این مورد به کری چیزی بگوید. او فقط متهمش خواهد کرد که حسود و بیچاره است و فقط از روی عصبانیت کار می‌کند تا دلسوزی. دست آخر چیزی را که می‌خواهد باور کند، باور می‌کند. مردم همیشه همین کار را می‌کنند.



جان وقتی کنار میز معلم علوم طلاس ایستاد گفت: «آقای پیترسون، اشکالی داره اگر به شما ملحق شوم؟»

در جواب گفت: «کلاتر» و از بالای سرجان به طرف دستشوی در پشت ساختمان خیره شد. با این که دوشنبه شب بود، چستر تا حد ظرفیت شلوغ بود. اوری پیترسون داشت نوشابه می‌خورد. یک کوکاکولای دست نخورده وسط میز براق چوبی بود و یک برش لیمو روی لبه لیوان بلند جای گرفته بود: «در واقع من با کسی هستم. داره توالتش را تجدید می‌کنه.»

- عیبی نداره. خیلی مزاحم نمی‌شوم. اگر ناراحت نمی‌شوید، فقط چند تا سؤال داشتم.

اوری پیترسون شانه بالا انداخت: «فکر می‌کردم هفته گذشته به تمام سوالات شما جواب داده‌ام.»

- سوالات جدیدی دارم. آقای پیترسون-

معلم علوم حرفش را قطع کرد: «اوری-»

جان سری جنبانند. دلش نمی‌خواست کلمات صمیمانه‌تری به این رومنوی میان سال بگوید. کسی را که با او بود، دیده بود، زن جوانی به نام الی فرای سینگر^(۳۲) که دو سال پیش از دبیرستان تورنس فارغ‌التحصیل شده بود و در بازار لباسهای حراجی می‌فروخت. این که زن جوان در این پیرمرد کچل غیر قابل توصیف چه دیده بود فراتر از درک جان بود. و حالا شایعاتی وجود داشت که او بعد از طلاق زننده‌اش در پنج سال پیش با تعداد باور نکردنی از زنان جوان کم عقل سر و کار داشته است.

پائولین شب گذشته وقتی جوجه سوخاری می‌خوردند اعتراف کرد:

«شنیده‌ام که مثل اسب قوی است.»

جان با عصبانیت جواب داده بود: «یقین دارم که این خبر همراه اطلاعات بیشتری است.» و جوجه‌اش را دست نخورده توی بشقابش انداخت. آیا زنان واقعاً این چیزها را مهم می‌دانستند؟ آن وقت هم مثل حالا تعجب می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست باور کند که زنان کمتر از مردان ظاهر بین هستند ولی دیگر خیلی مطمئن نبود. قوی‌تر بودن هنگام عشق ورزیدن، آدم را آدم بهتری نمی‌کرد. ضعف لزوماً با حساسیت همراه نبود. حالا برای جان نگاه کردن به معلم علوم - معلم علوم دخترش، پناه بر خدا - بدون فکر کردن به اسبها، خیلی سخت بود. این تنها چیزی بود که بعد از خستگی فراوان از رانندگی به بوکاراتون، نمی‌خواست بهش فکر کند، گرچه ماری گرن هم خوش اخلاق بود و هم بسیار همکاری کرده بود. او داستان یان را تأیید کرد، و حتی نامه الکترونیکی که بعد از تماس گرفتنش در اتاق گفتگو چند هفته پیش رد و بدل کرده بودند به او نشان داد. او درد دل کرده بود که شوهرش به اقتضای کاری که دارد مرتباً از او دور است و او از سرگرمی‌های گاه و بیگاه لذت می‌برد. وقتی به او می‌گفت که آدرس پست الکترونیکی‌اش را گم نکند، لبخند می‌زد. جان با این که وسوسه شده بود، هنگام بازگشت به تورنس فکر کرد، من و دکتر کروسبی قبلاً یک زن مشترک داشته‌ایم و دلش نمی‌خواست آنها را دوتا کند.

در بزرگراه تصادف شده بود و او بیش از یکساعت در ترافیک گیر افتاد، بعد قبل از این که به چستر بیاید و دوباره از کال همیلتون بازجویی کند، سر هیچی با پائولین دعواش شد. بالاخره، دیدار بی خبرش از یان کروسبی گنجی پر از اطلاعات بود، البته تا جایی که به پرونده لیانامارتین مربوط می‌شد، فایده‌ای نداشت. فکر کرد شاید بتواند زبان کال همیلتون را هم مثل او باز کند.

فقط وقتی به این جا رسیده بود، کال همیلتون رفته بود. طبق گفته متصدی بار یکساعت پیش بدون گفتن کلمه‌ای به کسی از آنجا بیرون رفته و هنوز باز نگشته بود. جان روی صندلی در آنسوی بار نشست و خودش را با یک

ماءالشعیر سرگرم کرد تا او برگردد. ساعت تقریباً نه بود، پائولین دوبار زنگ زد تا بداند او کی به منزل برمی‌گردد. و تازه می‌خواست آنجا را ترک کند که اوری پیترسون همراه الی فرای سینگر وارد شد. کلاتر شروع کرد: «به ما گزارش داده‌اند که شب یاد بود لیانا مارتین شما را در پارک پیترسون دیده‌اند.»

اوری پیترسون یک‌ه ن‌خورد: «درست است.»

- ممکنه بگوئید آنجا چه می‌کردید؟

معلم علوم شانهای بالا انداخت: «فقط کنج‌کاو بودم.»

- کنج‌کاو؟

- در مورد این که چه کسانی می‌آیند، چه برنامه‌ای دارند و این جور چیزها.

- می‌دانستید که قرار بود «فقط برای بچه‌ها» باشد؟

- فقط مواظب شاگردانم بودم. محض احتیاط مبادا که کسی زیاده‌روی

کند.

- کسی از شما خواست که این کار را بکنید؟

- من و لنی قبلاً درباره‌اش بحث کرده بودیم.

- منظورتان آقای لئونارد فروم (۳۳) است؟

- بله، مدیر محترم دبیرستان ما. خودش است.

- و اگر من همین الان به او زنگ بزنم، حرفتان را تأیید خواهد کرد؟

اوری پیترسون تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون آورد و آن را به

طرف کلاتر گرفت: «میهمان من باشید.»

جان گفت: «چند نفر گزارش داده‌اند که شما زیر بوته‌ها کمین کرده بودید.»

تلفن را نادیده گرفت.

اوری پیترسون تلفن را به جیبش برگرداند و لبخند زد: «سعی داشتم

مخفی بمانم.»

جان با طعنه پرسید: «چه رابطه‌ای با لیانا مارتین داشتید؟»

- بیخشید، متوجه نشدم؟

- اوری، خواهش میکنم به سؤال جواب بدم.

- او شاگردم بود.

- چیز دیگری نبود؟

- مثل؟

- خوب، بر کسی پوشیده نیست که تو طرفدار زنان خیلی جوان هستی.

- این جرمه؟

- نه، ولی جنایت جرمه.

اوری پیترسون خندید: «خواهش می‌کنم بگو که واقعاً منظورت این نبود.»
صدای مبهم اژیر پلیس به گوش رسید. جان شانه‌اش را بالا انداخت.

گفت: «باید تلفن همراه من باشد.» آن را از جیب پشت شلوارش بیرون کشید: «صدای اژیر پیشنهاد دخترم است.» دکمه لازم را فشار داد و گوشی را کنار گوشش برد.

صدای زنی قبل از این که او فرصت الو گفتن پیدا کند، فریاد زد: «جان، همین الان باید به این جا بیایی.»

در پس زمینه جان صدای ترق و توروق شنید، فریاد زد: «کری؟» ولی قبل از این که او فرصت جواب دادن پیدا کند، تلفن قطع شد.

فصل بیست و یکم

مرد پرسید: «معلومه چه غلطی می‌کنی؟» عصبانی نزدیک شد و با تکان خشمگین مچ دستش تلفن را از دست کری بیرون کشید.

تلفن در هوا پرواز کرد و سپس روی زمین افتاد، تکه پلاستیک پشت گوشی در آمد و باطریهای داخلی ولو شد، کری سوزش جای انگشتان او را احساس می‌کرد. باطری‌ها روی موکت قرمز رنگ قل خوردند و زیر والان گردگیر سفید دور تختش پنهان گشتند. به او گفت: «به کلاتر و بر زنگ زدم.» و جلوی صورتش را گرفت که اگر او خواست اعتراض خشم آلودش را نشان دهد جلویش را بگیرد. آن قدر پول و وقت برای صورتش خرج کرده بود که نگذارد مرد دیوانه‌ای که چون نمی‌توانست همسرش را پیدا کند، خشمگین شده بود، آن را نابود کند: «داره میاد.»

کال همیلتون پوزخند زد: «من کلاتر را حین کار دیدم. باور کن. این قدرها هم سریع کار نمی‌کند.»

کری داشت فکر می‌کرد، شاید نه برای تو، گرچه چیزی که گفت این بود: «واقعاً فکر می‌کنم که تو همین حالا باید بروی.»

- «نه تا وقتی که چیزی را که دنبالت آمده‌ام نگرفته باشم.» بازوهای عضلانی‌اش را به سینه زد و پاهایش را به عرض سینه از هم باز گذاشت.

کری فکر کرد، آقای تمیز با مو، گرچه تی‌شرت سفیدش با کثافت پوشیده شده بود و از همان مسافت بوی الکل از دهانش به مشام می‌رسید: «به تو

گفتم. او این جا نیست.

- پس کجاست؟

کری بی حوصله پرسید: «من از کجا بدانم؟ در عمرم دو کلمه هم با آن زن حرف نزده‌ام.»

- نه، ولی دخترت حرف زده.

- و او قبلاً به تو گفت که نمی‌داند همسرت کجاست.

- «خوک کوچولو دروغ می‌گوید، همین طور خودت.» کال صندلی کوچکی را از سر راهش کنار زد و کمی نزدیک‌تر شد.

کری بی اختیار یک قدم عقب رفت، از خودش عصبانی بود که اجازه می‌داد این مرد در خانه خودش، او را بترساند. سه شوهر قبلی‌اش سعی کرده بودند. سه شوهر دنبال کارشان فرستاده شده بودند. فقط اگر دلیله در را باز نکرده بود. کری هنوز می‌توانست صدای بچگانه دخترش را بشنود که وقتی در را باز کرد، اعلام کرد: «آقای همیلتونه.» بعد غوغا به پا شد.

کال همیلتون که کری همیشه او را خشن و بانمک می‌دانست و دلیله، که در شلوارک کوتاهش بیش از حد چاق و قلمبه به نظر می‌رسید، اتهامات نفرت‌انگیزی رد و بدل کردند و حرفهای یکدیگر را تکذیب کردند و بالاخره غول خفته را که رز بود، بیدار کردند که شروع به فریاد کشیدن از اتاق خوابش در طبقه بالا کرد و به همه دستور داد که خفکان بگیرند. کری فکر کرد، وقتی پای ارباب در میان باشد، هیچ مردی به پای مادرش نمی‌رسد و در دل او را تحسین کرد.

دلیله و کری بالای پله‌ها دویدند، کال شروع به درهم ریختن اتاقهای طبقه پائین کرد، اثاثیه سنگین را به اطراف پرتاب می‌کرد، انگار اصلاً وزنی ندارند، بعد به آشپزخانه هجوم برد و کمد توی هال را بیرون ریخت و بالاخره به بالای پله‌ها دوید و وارد اتاق خواب کری شد. او قبل از هجوم کال و بیرون کشیدن گوشی از دستش موفق شد چند کلمه‌ای با کلاتر حرف بزند. خوشبختانه جان در راه بود. با کمی شانس قبل از این که کال آسیبی واقعی وارد کند، به این جا می‌رسید. مادر و دخترش خودشان را در اتاق رز حبس کرده بودند ولی فقط

چند تا لگد با آن پوتین‌های چرم مشکی لازم بود تا در را بشکنند. مگر این که دلیله موفق می‌شد کمد سنگین لباسهای مادرش را از سر جایش که کنار دیوار روبه‌روی تخت رز بود، پشت در بکشد تا جلوی ورود او را بگیرد. که البته کاملاً امکان داشت. دخترش اصلاً گل ظریفی نبود و کری فکر کرد، آن همه اضافه وزن باید یک جایی به کار بیاید، بعد فوراً احساس گناه کرد. درست نبود که آدم درباره گوشت و خون خودش چنین افکار نامهربانانه‌ای داشته باشد. گرچه اصلاً تعجب‌انگیز نبود. او هر چه نباشد دختر مادرش بود.

کال حالا داشت اخطار می‌کرد: «کری برای آخرین بار می‌پرسم، او چه جهنمی است؟» کری با سرسختی جواب داد: «برای آخرین بار می‌گویم کودن، من اصلاً خبر ندارم.»

آن وقت بود که کال او را زد، سیلی سختی با دست باز به صورتش زد که او را روی روتختی سفید پف کرده‌اش انداخت. کری حرکت نکرد. داشت فکر می‌کرد باید حرکت دستش را می‌دید. قبلاً در چنین وضعیتی گیر کرده بود، مقابله‌های شدید با مردان مستی که ابائی نداشتند برای بردن جنگ و جدال از مشت‌هایشان استفاده کنند. شوهر اولش وقتی دلیله را حامله بود به قدری بد او را زد که مجبور شد او را با دو دنده شکسته و میچ مو برداشته به بیمارستان برساند. شش ماه بعد از تولد دخترشان، یک دعوای دیگر و دماغ کری را شکست. حالا فکر می‌کرد، اولین عمل جراحی زیبایی، دستش را بالاتر برد تا ارزیابی کند کال به چیزی آسیب نرسانده باشد. چی باعث تأخیر جان شده بود؟ و چرا دلیله به کمک او نمی‌آید؟ مطمئناً او می‌توانست همه چیز را بشنود. مطمئناً می‌دانست مادرش به خطر افتاده است. مطمئناً اگر واقعاً توانسته باشد کمد لباس را جلوی در بکشد، می‌تواند آن را دوباره عقب بکشد. و بعد کری صدای جیغ دخترش را شنید، با صدای بیچگانه‌اش به کال دستور می‌داد عقب بایستد و به طور معجزه‌آسایی دید که او اطاعت کرد.

صدای کال را شنید که گفت: «هی، دختر، کار احمقانه‌ای نکن.» و وقتی سرش را برگرداند و به طرف در اتاق خواب نگاه کرد، دلیله را دید که آنجا ایستاده، دستهایش دراز است و هفت تیری در انتهای انگشتان لرزانش به

چشم می خورد.

دلیله دستور داد: «دستها بالا» و دوباره کال حرفش را اطاعت کرد.

دلیله از مادرش پرسید: «حالت خوبه؟»

کری سرش را تکان داد، گفت: «کلاتر وبر در راه است.» دلیله از کجا هفت تیر را آورده بود؟

کال گفت: «ببین، فقط بگو همسرم کجاست و من گورم را گم می کنم.» انگار دیدار او چیزی بیش از مزاحمتی ساده نبود.

کری گفت: «چند بار باید به تو بگوئیم که ما نمی دانیم او کجاست؟» کال اصرار کرد: «او می داند.» و به سلاح در دست دلیله زل زد: «او امروز آنجا بود. همسایه ام او را دیده.»

- «درباره چی حرف می زنی؟» کری به دلیله نگاهی انداخت.
دلیله تأیید کرد: «من آنجا بودم. دیروز هم آنجا بودم. همانطور که قرار بود باشم. در زدم. زنگ زدم. هیچ کس جواب نداد.»
- تو یک هرزه دروغگویی.

دلیله پرسید: «با او چکار کردی؟» صدایش به قدری کوتاه بود که کلماتش به زحمت شنیده می شد.

کال ناباورانه تکرار کرد: «من با او چکار کرده ام؟» پابه پا شد و ادامه داد: «گاو احمق، من هیچ کاری با او نکرده ام. حداقل هنوز کاری نکرده ام.»

دلیله اظهار کرد: «حرکت نکن. اگر یک قدم دیگر برداری، شلیک می کنم.» چند قطره اشک از چشمانش گریخت و روی گونه هایش سرازیر شد. کری فکر کرد، دلیله می تواند این کار را بکند؟ واقعاً دخترش می تواند به انسان دیگری شلیک کند؟

خنده ناگهانی کال جوابش را داد: «سر کی کلاه می گذاری، خوک کثیف؟ تو به هیچ کس شلیک نمی کنی.» از کنار دلیله گذشت و قبل از این که دخترک لرزان بفهمد چگونه ضامن را تکان دهد از پله ها پائین رفت. در پشت سرش به هم کوبیده شد.

کری شیون زد: «اوه، خدای من!» صدای کشیده شدن لاستیک ماشین را

شنید که با سرعت از جلوی خانه‌شان دور می‌شد: «قبل از این که کسی را بکشی، بده به من.» هفت تیر را از دستهای لرزان دخترش قاپید: «این چیز را از کجا آوردی؟»

رز ناگهان در آستانه در ظاهر شد و اعلام کرد: «مال منه.» کت حوله‌ای سبزش را روی سینه‌اش می‌فشرد: «بدش به من.»

مادرش یک هفت تیر داشته؟ چه خبره؟ پرسید: «از کی این هفت تیر را داشته‌ای؟»

- مال پدرت است.

- برای نگه داشتنش مجوز داری؟

رز بی‌صبرانه گفت: «از کجا بدانم؟»

کری هفت تیر را در دست دراز شده مادرش انداخت. عجب شبی بود. اول که یان بدون هیچ توضیحی قرارشان را به هم زد، بعد کال همیلتون سر و کلاهش پیدا شد و خانه‌شان را به هم ریخت، بعد دخترش تبدیل به جان دیلینگر شد و حالا مادرش مادرش شبیه به مبارک‌کر شده: «بهتره قبل از رسیدن کلاتر قایم‌ش کنی.»

رز بی‌تفاوت گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ این که پر نیست.»

دلیله پرسید: «پر نیست؟»

- البته که نیست. احمق نباش.

- «فقط آن چیز لعنتی را کنار بگذار، میشه؟» کری دید مادرش لُخ لُخ کنان

به اتاقش برگشت. حیرت‌آور بود که بعد از این همه سال، مادرش هنوز قابلیت بهت‌زده کردن او را داشت.

دلیله پرسید: «حالت خوبه؟ کتکت زد؟»

- «نه، اصلاً به اندازه پدرت خشن نبود.» کری بازوانش را باز کرد، دلیله به

آغوش او پرید و نزدیک بود او را به زمین بیندازد. «متشکرم، عزیزم. تو خیلی شجاع بودی.» پیشانی دخترش را بوسید و مزه عرق را که با پوست او آمیخته بود، چشید. دستهای دلیله دور بدنش حلقه شد و با هر نفس حلقه را تنگ‌تر می‌کرد. کری به سرعت خود را از آغوش دردناک دخترش رهانید و موهایش را

که در کتک‌کاری آشفته شده بود، مرتب کرد.
دلیله نجوا کرد: «زنش را کشته. میدانم که او را کشته.»
کری اعتراض کرد: «ولی این خیلی بی‌معنی است، یعنی، اگر زنش را کشته باشد پس چرا به این جا هجوم آورد و همه جا را به هم ریخت و دنبال او گشت.»

- برای این که ما را همراه کند.
کری به شوخی گفت: «خدای بزرگ. چه قوه تخیلی داری. فکر میکنی لیانا را هم او کشته؟» و سعی کرد بخندد، ولی وقتی قیافه دخترش را دید خنده در گلویش مرد: «فکر میکنم زیادی تلویزیون نگاه میکنی. واقعاً فکر میکنی کال همیلتون یک قاتل زنجیره‌ای است؟»
- شاید. یا شاید هم لیانا را کشته تا این طوری به نظر برسد.
صدای زنگ در به گوش رسید.

مادرش از آنسوی هال فریاد زد: «شوالیه‌ات با زره درخشانش رسید.»
کری هنگام گذشتن از جلوی در اتاق مادرش پرسید: «هفت تیر را قایم کردی؟»

رز از بسترش پرسید: «کدام هفت تیر؟»
کری گفت: «چقدر تشنه‌ام، باید یک نوشیدنی بنوشم.»
چهل دقیقه بعد وقتی کری، جان را تا کنار ماشینش مشایعت می‌کرد، جان گفت: «یک چیزی را از من پنهان می‌کنی؟» در آن چهل دقیقه چندین بار حوادث آن شب را مرور کرده بودند، و جان درباره اتفاقی که افتاده بود هم از مادرش و هم از دخترش سوالاتی کرده بود. هیچ کدام حرفی از هفت تیر به میان نیاوردند. آیا او داشت به همین موضوع اشاره می‌کرد؟
- مطمئنم که همه چیز را به تو گفته‌ایم.

او سری جنباند، گرچه قیافه‌اش نشان می‌داد که حرفش را باور نکرده است. پرسید: «مطمئنی که حالت خوبه؟»

- «من خوبم.» حتی در تاریکی از نگاههایی که کلاتر به هیکل در حال حرکتش می‌انداخت، آگاه بود، و گاهی مخصوصاً بیشتر به بدنش پیچ و تاب

می داد. می دانست جان و بر چه احساسی به او دارد، می دانست که از کلاس ششم به بعد، حتی قبل از این که برجستگی های بدنش کامل شود، او را دوست داشته است. پناه بر خدا. فکر کرد، مطمئناً آن موقع هنوز برجستگی های بدنش معلوم نبود، شانه اش را عقب کشید و سینه جراحی شده بزرگش را پیش داد.

دیگر یادش نمی آمد که سینه طبیعی اش چه اندازه ای داشت. فقط یادش می آمد که مادرش همیشه می گفت: «مثل پن کیک صاف است.» و مرتباً به او می گفت: «بهتره مردی را پیدا کنی که پن کیک دوست داشته باشد.» همیشه تحقیرش می کرد و او را با خواهرش مقایسه می کرد. مادرش اغلب می گفت: «روتی چه سینه قشنگی داره، از من به ارث برده. بدبختانه تو و لورین به خانواده پدرت رفته اید، گرچه لورین حداقل پاهای قشنگی داره.»

کری دستهایش را روی رانهایش که زمانی بسیار چاق بودند کشید. جست و خیزهای بسیار و کمی لیپوساکشن زمین بازی را خیلی خوب صاف کرده بود، گرچه بازیکنان مدت ها پیش زمین را ترک گفته بودند. هر دو خواهر کری به نحوی مادرشان را ترک کرده بودند، روتی ده سال پیش به کالیفرنیا رفته بود و فقط موقعی که نیاز به پول داشت زنگ می زد. لورین راه ساده تر را انتخاب کرد و مرد. کری به خانه نگاه کرد و مادرش را دید که از پنجره اتاق خوابش او را تماشا می کند. فکر کرد، منتظر است تا هر سه ما بمیریم، آن وقت خوشحال بمیرد.

وقتی به ماشین رسیدند، جان گفت: «کسی را مأمور می کنم تا مواظب باشد تا وقتی که کال را بازداشت کنم.»

- «متشکرم.» کری شنید که جان زنگ زد و یکی از دستیارانش را احضار کرد. وقتی تلفن همراهش را توی جیب شلوارش می گذاشت، کری فکر کرد، او همیشه این قدر مراقبش بود. همیشه او را با هر قیافه و هیکلی دوست داشت، صاف و برجسته، لبهای باریک یا پر، پاهای لاغر یا چاق. و به طور حیرت انگیزی عاشقی خوب و چالاک بود. خیلی بد بود که زمانهایشان همیشه کمی تداخل داشت، و او با سه بازنده که اسم دوتایشان دانی بود،

ازدواج کرد و او با آن پائولین جادوگر ازدواج کرده بود. و با وجود این که کری بالاخره از شر هر سه شوهرش خلاص شده بود، میدانست جان وبری که می‌شناسد با تمام شجاعت ظاهری‌اش هرگز جرأت جدا شدن از همسرش را ندارد.

چرا اصلاً به چنین چیزهایی فکر می‌کرد؟ او و جان وبر سالها بود که علاقه‌ای به یکدیگر نداشتند. از آن شبی که کامپیوترش را روشن کرد و با دکتری موفق ولی ناراضی از نیویورک آشنا شد، حتی به او فکر هم نکرده بود. به زودی عکس و شماره تلفن با هم مبادله کردند، بعد برای اولین بار در میامی با هم ملاقات کردند. در خلال دومین ملاقات، او به چیزی که مادرش قبلاً سوءظن داشت اقرار کرده بود، او متاهل بود. ولی مادرش که همیشه درباره مهلک و بی‌فایده بودن ارتباط با مردان متاهل مخش را می‌جوید ناگهان به او نصیحت کرد که ناخن‌های مصنوعی‌اش را عمیق‌تر در گوشت دکتر فرو کند. با نامادرانه‌ترین لحن‌ها می‌گفت: «رویاهایش را برآورده کن.» بعد از ملاقات هیجان‌انگیز بعدی، دکتر تمایلش را به انتقال به تورنس اعلام کرد. پنج ماه بعد از این که مطب جدیدش را باز کرد، رز به دخترش گفت که رابطه‌اش را تمام کند. او با لبخندی سرد گفت: «یک ملاقات دیگر و بعد تو باید بروی.» انگار جانی کوجران بود که آخرین دفاعش را در دادگاه سیمپون ارائه میداد. اگر دستکش اندازه نیست... لبهای بادکرده کری آخرین معجزه را کرد و بعد اشک‌آلود طبق دستور مادرش از مرد خداحافظی کرد. و منتظر ماند. شش هفته بعد، یان کروسبی همسر و فرزندانش را ترک کرد. رز به او اطمینان می‌داد که فقط کمی زمان می‌خواهد تا از او خواستگاری کند.

جان پرسید: «امشب دکتر کروسبی را نمی‌بینی؟» انگار افکار او را می‌خواند.

کری گفت: «امشب نه.» فکر کرد، بارقه‌ای از چیزی را در چشمان خسته جان دیده است، انگار او چیزی می‌دانست که خودش نمی‌دانست.

- «میدانی، ما که به هم نچسبیده‌ایم.» فکر کرد، یان امشب کجاست؟ او برای به هم زدن قرارشان هیچ دلیلی نیاورده بود، به جز این که روز سختی

داشته و می‌خواهد زود بخوابد. کری فکر کرد که او را با سر زده به خانه‌اش رفتن غافلگیر کند ولی خودش همیشه از غافلگیر شدن بیزار بود. همیشه یک جورایی کار برعکس می‌شد. پرسید: «خوب، قدم بعدی چیه؟» و حالت بی‌قراری و ناراحتی‌اش را به رویارویی با کال نسبت داد.

- فکر می‌کنم باید ملاقات کوچولویی با کال همیلتون داشته باشم.

- فکر می‌کنی رفته خانه؟

جان شانه‌اش را بالا انداخت: «هر جا باشه، پیدایش می‌کنم.»

- فکر می‌کنی چه اتفاقی برای همسرش افتاده؟

- برای گفتن خیلی زود است.

- فکر می‌کنی فرار کرده؟

- شاید.

کری سرش را با ناراحتی تکان داد. از کی جان و بر این قدر با احتیاط شده بود؟ یکی از چیزهایی که همیشه در وجود او دوست داشت این بود که او خیلی ساده بود. گفت: «فکر می‌کنی دلیله در مورد او راست می‌گویند؟»

از این که می‌دید او دارد می‌رود، ناراحت بود.

- فکر می‌کنم کال قاتل زنجیره‌ای است.

- فکر می‌کنی؟

- «گمانم باید بفهمم.» در ماشین را باز کرد و سوار شد و استارت زد.

- جان...-

با فشار دکمه‌ای شیشه پنجره پائین آمد: «یک مأمور هر لحظه ممکن است

سر برسد. مطمئنی که نمی‌خواهی تو را به بیمارستان برسانم؟»

- نه، حالم خوبه. یک دکتر خوب می‌شناسم.

جان ماشین را توی دنده گذاشت و گفت: «به خانه برگرد و در را قفل کن. تا

من نگفته‌ام در را برای هیچکس باز نکن.»

- اگر او را پیدا نکنی چه؟

جان دوباره گفت: «برو توی خانه.» به اتاق خواب طبقه بالا اشاره کرد و ادامه

داد: «تو که نمی‌خواهی قلب مادرت به تپش بیفتد.» کری آهی کشید، آهی که

می‌گفت، مطمئن نباش و جان لبخند زد که باعث شد کری دلش بخواهد توی ماشین رفته و او را ببوسد ولی این کار را نکرد. رز داشت آشکار هر حرکت آنها را می‌پائید و تنها چیزی که کری نمی‌خواست به حرکت درآوردن زبان زهرآلود مادرش بود. از وقتی که با یان آشنا شده بود مادرش کمتر از او انتقاد می‌کرد. درست است که مقداری از آن زهر را متوجه دلیل کرده بود، ولی دلیل به نحوی می‌توانست ضربه‌های نامهربانانه او را دفع کند که کری هرگز نمی‌توانست. از آن گذشته، شاید زبان خاردار مادرش همان چیزی بود که دلیل به عنوان انگیزه نیاز داشت تا دربارهٔ وزنش، موهایش فکری بکند. کری فکر کرد، دربارهٔ همه چیزش فکر کند و به خانه بازگشت.

آیا دخترک دلش نمی‌خواست با کسی بگرددش برود؟ دلش نمی‌خواست نامزدی داشته باشد؟ نمی‌خواست رابطه عاشقانه‌ای داشته باشد؟ کری لرزید. تنها چیزی که الان اصلاً لازم نداشت بهش فکر کند، ارتباط عاشقانه دخترش بود.

به محض این که کری پایش را توی خانه گذاشت، دلیل پرسید: «کلاتر چی گفت؟»

- «می‌خواهد مأمور بگذارد که تا پیدا شدن کال، بیرون خانه مواظب باشد.» در را پشت سرش بست بعد آن را قفل کرد به دخترش فرمان داد: «یک صندلی از آشپزخانه بیاور، ممکنه؟» و او را فوراً امرش را اطاعت کرد. کری پشت صندلی را زیر دسته در محکم کرد. گفت: «فقط محض احتیاط.» گرچه شک داشت که این قبیل احتیاط‌ها جلوی کال همیلتون خشمگین کافی باشد.

دلیل گفت: «کلاتر و بر را دوست دارم، تو چی؟»

- البته که دوستش دارم.

- ولی دخترش واقعاً مزخرفه.

- «به مادرش رفته.» کری به اتاق نشیمن رفت و شروع به جمع‌آوری رومیزی‌هایش کرد که کال به اطراف پرتاب کرده بود.

- «من مرتب می‌کنم. تو بنشین.» دلیل به سرعت بقیه رومیزی‌ها را جمع کرد. هر کدام را به محل قبلی‌اش برگرداند: «می‌خواهی به دکتر کروسبی زنگ

بزنی؟

کری روی کانا به نشست و به ساعتش نگاه کرد: «کمی دیر است. دلم نمی‌خواهد بیدارش کنم.»

- این قدرها هم دیر نیست و من مطمئنم که او می‌خواهد بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

- نمی‌دانم. گفت که امشب زود می‌خوابد.

- مامان، محض رضای خدا. او تو را دوست دارد، مگر نه؟

کری فکر کرد، دارد؟

- «خوب فکر می‌کنم باید بهش زنگ بزنی. به او بگو چه اتفاقی افتاد.» دلیله گوشی تلفن همراهش را به مادرش داد.

کری تردید داشت. از چی این قدر می‌ترسید؟ گفت: «تو که نمی‌خواهی این جا بایستی و گوش کنی، هان؟»

- «اوه، نه، نه، البته که نه.» دلیله به سرعت به آشپزخانه برگشت. کری نفس عمیقی کشید، بعد شماره یان را گرفت. به خودش می‌گفت البته که او می‌خواست بداند امشب چه اتفاقی این جا افتاد. و بدون شک آن قدر ناراحت خواهد شد که توی ماشینش می‌پرد و به سرعت به این جا می‌آید. تلفن یک بار، دو بار، سه بار زنگ زد تا کسی گوشی را برداشت.

صدای آشنای پیام ضبط شده به گوشش رسید: «یان کروسبی هستم. الان نمی‌توانم تلفن را جواب دهم ولی اگر نام و شماره تلفن و پیام کوتاهی بگذارید به زودی با شما تماس خواهم گرفت.»

کری قبل از شنیدن صدای بوق، تلفن را قطع کرد و آن را روی کوسن کنارش گذاشت به خودش اطمینان میداد که اگر یان گوشی را برنداشته به این معنی نیست که در خانه نباشد. فقط این معنی را میدهد که او خوابیده است، درست همان طور که گفته بود. بنابراین چرا ناراحت است؟ چرا این قدر متزلزل شده؟

مادرش از طبقه بالا صدا زد: «کری، کری چه خبر شده؟»

کری موهای نقره‌ای رنگش را از صورت بدون چروکش عقب زد، ابروهای

بالا کشیده‌اش را مرتب کرد و چشمان عمل شده‌اش را بست. آهی عمیق
سینه‌اش را ترک کرد و از لبهای باد کرده‌اش بیرون گریخت، گفت: «نمی‌دانم.»

فصل بیست و دوم

جان با سرعت سی کیلومتر بیش از حد مجاز از خانه کری دور شد. نگران پیاده‌ها نبود. از وقتی جسد لیانا پیدا شده بود، دیگر هیچ کس بعد از تاریکی برای قدم زدن بیرون نمی‌آمد. از آن گذشته، باید قبل از این که کار احمقانه‌ای از او سر می‌زد، فاصله‌ای بین خودش و کری ایجاد می‌کرد. فقط عطر او برای برانگیختن کافی بود و آن طور که توی ماشین خم شده و سینه‌هایش را در معرض دید گذاشته بود، انگار گلدانهای گل زیبایی بودند که روی لبه پنجره نهاده شده یا مثل غذای اشتهاآوری که روی بشقاب نقره عرضه شود به او چشمک می‌زدند. برای یک لحظه فکر کرد که او واقعاً می‌خواهد وسوسه‌اش کند ولی بعداً او اسم آن دکتر کروسبی اشغال را آورد و نام او مثل آب یخ در رگهایش جاری شد. کری گفته بود: «من یک دکتر خوب می‌شناسم» در آن لحظه وسوسه شد که هرچه درباره این «دکتر خوب» می‌داند افشا کند ولی در عوض پایش را روی گاز فشرد و به دامن شب گریخت. زندگی عشقی کری فرانکلین هیچ ربطی به او نداشت. کار او این بود که با قانون شکنان مقابله کند و رفتار امشب کال همیلتون از حد اعتراض ساده گذشته و به جرم تبدیل شده بود. آدم نباید وارد خانه یک زن شود و او و خانواده‌اش را بترساند، نباید به او سیلی می‌زد و جوابهایی که نمی‌دانست از او مطالبه می‌کرد فقط به خاطر این که همسر آدم بالاخره از خواب ذهنی‌اش بیدار شده، عقلش سر جایش آمده و از خانه گریخته است.

که نتیجه گیری او درباره اتفاقات احتمالی در مورد فیونا همیلتون بود. و حالا چند دقیقه با خانه کال همیلتون فاصله داشت و دعا می کرد کال آنجا باشد و لازم نباشد او دستیارانش را مجبور کند نیمی از شب را گشت بزنند تا دنبالش بگردند. در ضمن امیدوار بود کال به قدر کافی آرام شده باشد تا موقعیت خود را دریابد و اکنون آماده باشد که بدون هیچ جنجالی خودش را تسلیم کند. یک شب در زندان حالش را جا می آورد. و با آن که کری خیلی عصبانی بود، اگر او عذرخواهی می کرد و قول می داد که دیگر تکرار نشود در شکایتش پافشاری نمی کرد.

مگر این که سوءظن دلیله درست در می آمد و کال همیلتون نه تنها همسر خودش را، بلکه لیانا مارتین را نیز کشته باشد - و احتمالاً حتی کندی ابوت را؟ وزوز شوم سردرد مثل پشه‌ای در حال مرگ در چشمانش آغاز شد، جان فکر کرد که معنی اش این است که مرد یا یک قاتل زنجیره‌ای روانی است یا یک جنایتکار حسابگر.

به نحوی هیچکدام از این توصیفات صدق نمی کرد.

کال ممکن بود یک عوضی پر سر و صدا باشد ولی دیوانه نبود. خیلی هم هوشمند نبود. در حالی که جان کاملاً ممکن می دانست که او اگر عصبانی یا مست باشد یا احتمالاً هر دو با هم، قادر است همسرش را به قتل برساند ولی می دانست که آن مفز را ندارد که سعی کند مدتی بعد با ظاهر شدن در خانه کری و پرسیدن محل همسرش، دیگران را گمراه کند. و با این که این قدر سنگدل بود که یک گروه بی گناه را به قتل برساند تا در مرگ همسرش سوءظن را از خود دور کند، جان فکر نمی کرد، او آن قدر باهوش باشد که چنان برنامه‌ای طرح کند. چنین قصد قبلی برای ارتکاب جرم، هوشی فعال و ذهنی خیال پرور لازم داشت که کال همیلتون مطلقاً نداشت.

جان مدتهای مدید با ذهن‌های جنایتکار سرو کار داشت و با این که شخصاً پرونده‌ای مربوط به قاتل زنجیره‌ای را ندیده بود، دو چیز را با اطمینان می دانست: اول، بیشتر جنایتکاران خیلی باهوش نیستند، و دوم، هیچ یک از آنان فکر نمی کنند که دستگیر خواهند شد. در ضمن می دانست که متجاوزان

در پنهان کردن روحیه بیمارشان در اجتماعی که زندگی می‌کنند کاملاً مهارت دارند. چقدر گزارش خواننده بود، چقدر پرونده‌ها را دنبال کرده بود، چقدر در اخبار دیده بود، که وقتی یک قاتل روانی در یک محله دستگیر می‌شد دوستان و همسایگان او که به وضوح حیرت زده بودند صف می‌کشیدند تا بهت و حیرت و ناباوری خود را اعلام کنند؟ چقدر اظهارات آنها که به پلیس و جراید می‌گفتند به هم شباهت داشت.

او خیلی آرام و بی‌آزار بود. ما هرگز کمترین گمانی نداشتیم که بتواند چنین کارهایی انجام دهد.

کال همیلتون همه چیز بود به غیر از بی‌آزار و ساکت. از آن گذشته طوری به نظر می‌رسید انگار چیزی را پنهان می‌کند و در نتیجه آدم در هر چیز و همه چیز به او سوءظن می‌برد. و با این که درست بود که بیشتر مظنونین ظاهری اغلب وقتی پای حل کردن جنایت به میان می‌آمد، درست از کار در می‌آمدند، جان باور نمی‌کرد که در کشتن لیانا مارتین حدسش درست از کار در بیاید. این خیلی ساده بود و هرگز چیزی در زندگی جان وبر ساده از کار در نیامده بود. وقتی از پیچ جاده قدیمی روستایی پیچید و جلوی خانه کال همیلتون ایستاد، فکر کرد گرچه این تغییر مطبوعی خواهد شد.

خانه‌ای که معمولاً تاریک بود مثل درخت کریسمس می‌درخشید. تمام چراغها روشن بودند، گرچه سایبان‌ها، مثل همیشه، پائین بودند و دو ماشین جلوی خانه ایستاده بودند همینطور چند تایی در خیابان.

جان ون سفید را می‌شناخت که تانیا مک‌گاورن را از مطب دکتر سوار کرده بود، همین طور پونتیاک قدیمی جویی بالفور و شورلت قرمزی که اخیراً ری‌سورتر از جاده بیرون رانده و نزدیک جایی بود که بعداً جنازه لیانا مارتین پیدا شد. وقتی در پیاده رو به راه افتاد، صدای آرام زنی را شنید که صدا زد: «کلاتر» اولین فکرش این بود که صدای فیونا همیلتون است که به خانه برگشته و چون خانه را روشن و پر از غریبه‌ها دیده در بوته‌زار پنهان شده و منتظر است که همه خانه‌اش را ترک کنند. ولی وقتی برگشت دید زنی که پاورچین پاورچین و با پای برهنه به طرفش می‌آید همسر گمشده کال

همیلتون نیست بلکه سندی کروسبی همسایه اوست. او پرسید: «چی شده؟»
 موهای بلند تا چانه‌اش را پشت گوشش زد. پیجامه زرد رنگی زیر رویدوشامبر
 نخ‌صورتی به تن داشت: «فیونا را پیدا کردید؟»
 جان سرش را تکان داد، گفت: «ممکنه از شما پیرسم از کجا می‌دانید او گم
 شده؟»

- شوخی می‌کنید؟ کال یکساعت پیش به خانه‌مان هجوم آورد و پرسید
 آیا او را دیده‌ایم یا نه. به او گفتم دلیله فرانکلین هم دیروز آمده بود و همین را
 می‌پرسید و او با سرعت رفت. طبیعتاً در آن لحظه‌ای که او رفت بچه‌هایم در
 اینترنت بودند. و یک عده آدم الان آنجا هستند، سعی دارند یک گروه جستجو
 تشکیل دهند. همه دارند از یک قاتل زنجیره‌ای حرف می‌زنند.
 جان فکر کرد: یا مسیح. گروه جستجو. در تاریکی مرگبار شب.
 گفت: «ببین، این واقعیت که فیونا گم شده به معنی مردن او نیست. خیلی
 امکان دارد که او به میل خودش رفته باشد.»

- «واقعاً خودتان این را باور می‌کنید. او خیلی صبور است.» صدای زنگ
 تلفن از دور به گوش رسید. سندی به طرف صدا برگشت: «اوه، خدایا. دوباره
 تلفن من است. تمام شب زنگ زده. همه می‌خواهند بفهمند چه خبر است.»
 - «لطفاً به همه بگو هر فکری در این مرحله باعث دردسر است. حالا اگر به
 من اجازه دهید...» جان از او دور شد و به در خانه کال نزدیک شد. چند بار زنگ
 زد، بعد ضربه‌هایی به در زد. وقتی گرگ وات در را باز کرد، غرید: «این جا چه
 خبره؟» گرگ وات سر تا پا سیاهپوش، قدمی به عقب برداشت و راه داد تا جان
 وارد شود و بدون جواب دادن به سؤال او، اعلام کرد: «کلاتر رسید.»
 کال از اتاق نشیمن غرید: «سر وقت. کلاتر بیا این جا و به من بگو برای پیدا
 کردن همسرم چکار کنیم.»

جان به آرامی گفت: «ما هیچ کاری نمی‌کنیم.» گرچه منظره گرگ وات،
 جویی بالفور، پیترا لینگتون و ری‌سوتر که حلقه‌ای دفاعی دور کال همیلتون
 ایجاد کرده بودند کافی بود که بخواهد فریاد بکشد. این افراد این جا چکار
 می‌کردند؟ می‌دانست که آنها مشتریان همیشگی چستر هستند و می‌دانست

که کال، جویی و گرگ عضو گروه جستجویی بودند که جنازه لیانا را پیدا کردند، پس شاید منطقی بود که کال با آنها تماس گرفته باشد و از آنها برای پیدا کردن همسرش کمک خواسته باشد، ولی آیا واقعاً آن یکی گوردون لیزمن بود که به تنهایی در گوشه‌ای نشسته بود؟ از معلم نمایش دخترش پرسید: «تو این جا چه غلطی می‌کنی؟»

معلم با عصبانیتی که باعث انقباض ماهیچه‌های پشتش شده بود توضیح داد: «داشتیم با گرگ و پیتز نمایش مدرسه را تمرین می‌کردیم که جویی زنگ زد و گفت فیونا همیلتون گم شده است گرگ گفت، این جا همدیگر را ببینند و من هم تصمیم گرفتم با آنها بیایم. شاید بتوانم کمکی بکنم.»

جان از ری سوتر پرسید: «تو؟ خواهش می‌کنم بگو که دوباره به اجبار رانندگی کرده‌ای،»

ری سوتر چهل ساله که به اصلاح خوبی نیاز داشت چشمان غمزده‌اش را به کلاتر برگرداند. او صورت دراز و سری پر از موهای نافرمان قهوه‌ای داشت و همیشه به نظر می‌رسید که یا تازه از رختخواب بیرون آمده یا دنبال رختخوابی می‌گردد که تویش بخزد.

او گفت: «درباره فیونا شنیدم، رگه‌ای از ناراحتی در صدایش بود که نشان میداد از سوءظن کلاتر ناراحت شده است: «فکر کردم سری بزنم و برای کمک داوطلب شوم.»

نگاه جان به پیتز آرلینگتون افتاد.

پسرک بدون این که منتظر سوالی شود، گفت: «معلوم است، اگر گم شدن خانم همیلتون ربطی به کشته شدن لیانا داشته باشد، پس من هم می‌خواهم دخالت کنم.» جان فکر کرد، کوری عصاکش کور دیگر است و به کال همیلتون اشاره کرد: «خیلی خوب، کافی است. تو با من به کلاتری می‌آیی.»

کال گفت: «برای چی؟ می‌توانیم همین جا حرف بزنیم.»

- تو باز داشتی، کال.

- چی؟

- «درباره چی حرف می‌زنی؟» جویی بالفور یک دسته موی سیاه و چرب را

از پیشانی‌اش عقب زد. جان فوراً متوجه یک بریدگی بالای چشم چپش و کبودی کوچکی در کنار دهانش شد، او ادامه داد: «تو یک مرد را بازداشت می‌کنی چون همسرش گم شده؟ به چه جرمی؟»

چند روز پیش، جان شاید از جسارت و گستاخی یک بچه که با این لحن با او حرف می‌زد، ناراحت می‌شد. ولی امشب، چنین رفتار بچگانه‌ای را سرگرم کننده، حتی خنده‌دار می‌دید. غرید: «تجاوز به حریم خصوصی!» و دید جویی یک قدم عقب رفت: «از چی حرف می‌زنی، صورتت چی شده؟»

جویی دستی به چانه‌اش کشید و از گوشه دهانش گفت: «به در خوردم.»
کال خشمگین پرسید: «آن عجوزه گفت که من بهش حمله کردم؟»
گوردون لیپزمن پرسید: «کدام عجوزه؟» و رنگ از چهره‌اش پرید.
ری‌سوتر پرسید: «پیدایش کردی؟»

جان حرف هر دو را نشنیده گرفت و از کال پرسید: «آیا هجوم به خانه کری‌فرانکلین و کتک زدن او را تکذیب می‌کنی؟»
- محض رضای خدا، من اصلاً دستم هم به او نخورد. بهت نگفت آن دختر دیوانه‌اش تهدیدم کرد که بهم شلیک می‌کند؟
گرگ خندید.

جان سرش را تکان داد. شب داشت از مسخرگی به فرا واقعیتی پیش می‌رفت.

- بیا در این باره توی کلاتری صحبت کنیم، ممکنه؟
کال ادایش را درآورد: «ممکنه؟ ممکنه؟ دیوانه شده‌ای کلاتر؟ همسرم گم شده و یک آدم‌کش برای خودش آزادانه می‌گردد.»
جان تکرار کرد: «توی کلاتری حرف می‌زنیم.»
- من هیچ جانی‌ایم تا وقتی که به من بگویی برای پیدا کردن همسرم چه خواهی کرد.

جان پرسید: «همسرت دقیقاً از کی گم شده؟» سعی داشت قبل از بازداشت کال وضعیت را تغییر دهد.

- از سر کارم به او زنگ زدم. تلفن را جواب نداد. به خانه آمدم. او در خانه

نبود.

جان گفت: «پس، می‌خواهی بگویی وقتی سر کارت می‌رفتی او این جا بود؟»

- بله.

- که این معنی را می‌دهد که او فقط چند ساعت است که رفته. ممکنه به سینما رفته باشد.

- سینما نرفته.

- بد جوری مطمئنی.

- «مطمئنم.» کال همیلتون عصبانی شروع به قدم زدن در اتاق کرد و ادامه داد: «او از سینما متنفر است. اصلاً پول ندارد. از جمعیت خوشش نمی‌آید.»

- شاید از تو خوشش نمی‌آید.

- چی می‌خواهی بگویی؟

- این که ما باید به این بحث در کلاتری ادامه دهیم.

- من هیچ جا نمی‌آیم.

- «من حق انتخاب به تو نمی‌دهم.» جان دستش را به طور معنی داری روی هفت تیرش گذاشت.

کال گفت: «که، یک هفت تیر دیگر.»

ری سوتر دخالت کرد: «ول کن، کلاتر. بیچاره ناراحت است. مطمئناً این را درک می‌کنی.»

جان یادش آمد که شبی که ری سوتر ماشینش را در نزدیکی جایی که جنازه لیانا بعداً کشف شد، چپ کرد، چقدر ناراحت بود. گفت: «اوه، این را درک می‌کنم. چیزی که نمی‌توانم درک کنم این است که شما بچه‌ها هنوز این جا چه می‌کنید. دارم وسوسه می‌شوم که خیلی‌ها را بازداشت کنم.»

گوردون لیپزمن گفت: «فقط سعی داریم کمک کنیم.»

جان با کنایه پرسید: «آن نمایش قدیمی چه می‌گفت؟ ما را صدا نزن، ما تو را صدا می‌زنیم؟»

گوردون لیپزمن سفید شد. به بند کفش قهوه‌ای‌اش خیره شد.

جان ادامه داد: «ببین، امشب کار زیادی نمی‌توان کرد.» دنبال دردمسر نمی‌گشت. نه از طرف مستان شهر یا یک سری نوجوانان خشن، و یک معلم نمایش زرزرروی دبیرستان. گروه امدادش کجا بودند؟ هنگام آمدن زنگ زده و یک ماشین گشت دیگر خواسته بود. چرا این قدر طول کشید؟ به آنها گفت: «بچه‌ها بروید خانه خوب بخوابید. اگر فکر می‌کنید باید کاری انجام دهید، سر راه، سری به بازار بزنید.»

- همسرم در بازار لعنتی نیست. بهت دارم میگم.

- «و من هم به تو می‌گویم. تو بازداشتی. حالا برگرد و دستهایت را پشت بیاور.» جان دستبند را از کمرش باز کرد تا نشان دهد جدی است. امیدوار بود کار به این جا نکشد ولی ظاهراً کمی نمایش قدرت لازم بود: «زود باش، کال. بیش از حدی که لازم است کار را سخت نکن.»

کال گفت: «لنت بر تو» و برگشت و دستهایش را پشتش برد.

جان وقتی دستبند را به میچ‌های کلفت کال می‌بست فکر کرد، خدا را شکر. خراش‌هایی روی دست کال دید و در ذهنش نگه داشت. نمی‌دانست که هنگام به هم ریختن خانه‌کری این طور شده یا چیزی بدتر.

گوردون لیپزمن که نگاهش هنوز به کفشش بود پرسید: «کلاتر، واقعاً لازم است؟»

جان دوباره گفت: «برو خانه، صبر کرد تا همه خانه را ترک کردند و بعد کال را بیرون برد. بعد از این که آخرین ماشین آنها ناپدید شد، یک ماشین گشت پلیس سر رسید. جان فکر کرد، درست سر وقت لعنتی‌اش، و کال را به سمت خیابان برد. چیزی که به آنها گفت این بود: «برای آقای همیلتون حقوق قانونی‌اش را بگوئید و او را به کلاتری ببرید. جرمش حمله و تجاوز به حریم قانونی دیگران است.»

وقتی افسر دوم کال را به داخل ماشین هل می‌داد، از جان پرسید: «تو نمی‌آیی؟»

جان گفت: «فکر می‌کنم همگی باید مدتی صبر کنیم تا خونسردی خود را به دست بیاوریم و آرام شویم. فردا صبح تو را خواهیم دید. شاید تا آن موقع

خانم همیلتون برای آزاد کردن تو برگشته باشد.»

- و اگر نیامده بود؟

- ما یک گزارش برای گمشدن او می نویسیم و شروع به جستجو می کنیم.
کال از صندلی عقب ماشین پلیس گفت: «شرط می بندم اگر همسر خودت
گم شده بود این قدر آرام نبودی.» و اگر کال با لحن شومی اضافه نمی کرد: «یا
دخترت» ممکن بود لبخند بزند.

- قرار است این حرفت چه معنی داشته باشد؟

- «فقط با صدای بلند فکر کردم.» کال همیلتون به پستی ماشین تکیه داد
و از پنجره جلو به بیرون زل زد و به کلی کلاتر را نادیده گرفت.
- «او را حبس کنید.» جان با ضربهای پر صدا که با کف دستش به کاپوت
ماشین وارد کرد، به افسر دیگر اجازه عبور داد.

وقتی ماشین به راه افتاد، شنید که افسر می گوید: «تو حق داری ساکت
باشی.»

وقتی ماشین دور می شد، کال گفت: «آره، آره، آره.»

جان چند دقیقه ای ایستاد و به پیاده رو خیره شد، نمی دانست که به
کلاتری برود و از کال سوالات بیشتری بپرسد یا نه! ولی شک داشت که امشب
چیز با ارزش دیگری را بشنود و می دانست که احتمالاً باید به خانه برود و سعی
کند شب را به خوبی بخوابد. اگر فیونا همیلتون واقعاً گم شده بود، پس روز
خسته کننده ای در پیش رو داشت. طولی نمی کشید که رسانه ها خبر را بو
می کشیدند و به زودی تا مژه هایش در محاصره خبرنگاران شهرهای همسایه
قرار می گرفت و شهردار دوباره پشت سرش قرار خواهد گرفت و توانایی و حس
ششم و ایشارش را به سخره خواهد گرفت.

جان تقریباً بیست سال در نیروی پلیس کار می کرد و جوجه هایی چون
شاون ویلسون هنوز هم ارزش او را زیر سؤال می بردند. جان متوجه شد که
شاید چون خودش هم مرتباً از خودش می پرسید و متوجه شد که اگر به
راستی یک قاتل زنجیره ای در میانشان باشد و او بتواند دستگیرش کند، دیگر
هیچ کس به چشم یک کلاتر چاق و پیر یک شهرستان کوچک پشت کوهی به

او نگاه نمی‌کند. فکر کرد، آیا واقعاً دیگران او را به این چشم می‌دیدند؟ و آیا توانایی داشت که نظر آنها را برگرداند؟

صدای زنانه‌ای هوای شب را درید: «کلاتر؟»

به طرف صدا، برگشت: «خانم کروسبی.»

- خواهش می‌کنم مرا سندی صدا بزنید.

سعی کرد لبخند بزند: «سندی، برایت چکار می‌توانم بکنم؟»

- اوضاع خوبه؟

- فعلاً. فردا لازم است که دوباره با شما صحبت کنم.

- «البته. برای کمک هر کاری بتوانم می‌کنم.» و قبل از این که او بتواند

رویش را برگرداند، دوباره شروع کرد: «کلاتر.»

- بله؟

- صدای تلفنی که مجبور شدم...

- بله؟

- ریتا هسن بود.

جان فکر کرد، پرستار مدرسه و زن لاغر را مجسم کرد. سه سال پیش این

جان بود که طناب را از دور گردن شوهرش باز کرد و منظره بدن بیجانیش که از

دوش حمام آویخته بود، چیزی بود که جان شک داشت بتواند روزی

فراموشش کند: «مشکلی پیش آمده؟»

- خوب، نمی‌دانم باید این را به شما بگویم یا نه...

- چی را به من بگویی؟

- نمی‌خواهم بریان را دچار دردسر کنم. او بچه خیلی خوبیه، خیلی

حساسه و من مطمئنم که کار بدی نکرده، ولی با همه چیزهایی که اتفاق

افتاده...

- «خانم کروسبی» به سرعت تصحیح کرد: «سندی، سعی داری چه چیزی

را به من بگویی؟»

- ریتا همین حالا زنگ زد. خیلی ناراحت است.

- «بریان کاری کرده؟» جان فکر کرد، مثل کشیدن دندان است. فقط بسیار

دردناک‌تر است.

- مشکل همین جاست. او مطمئن نیست. پسرش با او حرف نمی‌زند.

- پس چی باعث شده فکر کند مشکلی وجود دارد؟

دوباره سندی تردید کرد. بعد کلمات مثل این که از لیوانی سر ریز کنند، به سرعت از دهانش بیرون ریختند: «خوب، از زمان مراسم یادبود لیانا، خیلی منزوی شده. ظاهراً چیزی آزارش می‌دهد ولی در موردش حرفی نمی‌زند. اولش ریتا فکر کرد که همه این مراسم، مرگ پدرش را به یادش آورده. نمی‌تواند خوب بخوابد. تمام ساعات بیدار است. گاهی نیمه شب خانه را ترک می‌گوید.»

جان پرسید: «امشب چه اتفاقی افتاد؟» میدانست دلیل خاصی برای تلفن ریتا وجود دارد.

- بریان بدون این که به او بگوید کجا می‌رود، از خانه بیرون رفته، بیش از یکساعت بیرون بوده و وقتی به خانه برگشته، مستقیماً به حمام رفته است. ریتا صدای ریزش آب را به مدتی طولانی شنیده، و وقتی او بالاخره از حمام بیرون آمده، ریتا دید که او پیراهنش را شسته و...
- و؟

- و فکر کرد که خیلی عجیبه چون او هرگز چنین کارهایی نمی‌کرد، و در این موقع چند قطره قرمز رنگ روی زمین دیده و متوجه شده که خون است.
- مطمئنه که خون بودند؟

- من هم همین را پرسیدم. او گفت که پرستار است و می‌داند خون چه شکلی است. در ضمن گفت کبودیهایی روی دست بریان بوده و روی صورتش خراشهایی نمایان بوده.

- «شاید زمین خورده باشد. دعوايش شده باشد. ممکن است به در خورده باشد.» و به جویی بالفور فکر کرد. عجب شبی بود، ادامه داد: «توضیحات منطقی بی‌شماری هست. ما نباید خیلی زود نتیجه‌گیری کنیم، ولی جان همان وقت هم که داشت این کلمات را می‌گفت، داشت فکر می‌کرد که آیا امکان دارد بریان هنس به نحوی در گم شدن فیونا همیلتون دست داشته

باشد؟ که به نحوی او را از خانه‌اش بیرون کشیده باشد، و واقعاً او را به قتل رسانده باشد، که این پسر هفده ساله خجالتی و حساس که پدرش سه سال پیش خودکشی کرد، توانسته باشد لیانا مارتین و کندی ابوت را نیز کشته باشد، امکان داشت؟

سندی گفت: «من هم همین را به او گفتم.»

- چی؟

- چیزی که شما گفتید، که توضیحات زیادی وجود دارد و او نباید فوراً نتیجه‌گیری کند.

- توضیح بریان جی بود؟

- توضیحی نداد. وقتی ریتا درباره‌ی آن پرسیده او چند ناسزا گفته و از خانه بیرون دویده بود.

- می‌داند کجا رفته؟

سندی سرش را تکان داد: «او ماشین را برده. ریتا خیلی ناراحت شده چون فکر می‌کند شاید مست باشد.»

جان گفت: «گندش یزند.» این جمله را امشب چند بار تکرار کرده بود؟

- نمی‌دانستم که باید به شما بگویم یا نه.

- کار درستی کردی.

- دلم نمی‌خواهد بریان به دردرس بیفتد.

- انگار از قبل دچار دردرس شده.

- چکار می‌خواهید بکنید؟

جان به سادگی گفت: «پیدایش کنم.»

- و بعدش چی؟

جان سرش را تکان داد. از گفتگوهایی که با «بعدش چی» خاتمه می‌یافت، بیزار بود.

فصل بیست و سوم

بیشتر ساعت بعد به رانندگی در خیابانهای تورنس گذشت. جان فکر کرد هرکس این مکان را طراحی کرده باید کشته شود، می دانست که هیچ نقشه رسمی در پیدایش شهر دخیل نبوده و تورنس کم و بیش خودش، خودش را طراحی کرده، با چند خانه دور از هم آغاز شده و با افزایش جمعیت گسترش یافته. هیچ الگوی خاصی نداشت و مثل گوشت اضافه ای بود که از بالای کمر بند، هر فضای خالی را که می توانست اشغال می کرد.

جان یک دور سه فرمانه در انتهای یک خیابان بن بست دیگر زد، و با حیرت سرش را برای بی عرضگی خودش تکان داد. این طور نبود که راهش را نتواند پیدا کند. می توانست. ولی دیروقت بود و او خسته، چراغ در خیابانها روشن نبود و آسمان بی ستاره آن قدر تاریک بود که چشم آدم هرگز بهش عادت نمی کرد، چطوری می توانست کسی را پیدا کند؟

فکر کرد، مسخره است که اول شب را در جستجوی مردی طی کرده بود و آخر شب را دنبال مردی دیگر می گشت. یک انتهای جستجو کال همیلتون بود، قلدر و بی شعور، سراسر عضله و بی مغز. در طرف دیگر بریان هنسن بود، پاهوش، خجالتی و احساساتی. می شد یک نفر تفاوت بیشتری با کس دیگر داشته باشد؟ آیا بین آن دو ارتباطی وجود داشت؟ امکان داشت بریان هنسن به هر نحوی به ناپدید شدن فیونا همیلتون ارتباط داشته باشد و در نتیجه با مرگ لیانا مارتین؟ خدایا، امیدوار بود که ارتباطی نداشته باشد. مطمئناً آن

خانواده قبلاً به قدر کافی رنج کشیده بودند.

یک بار دیگر افکارش به بعدازظهر سه سال پیش برگشت، وقتی که صدای بی‌حالت نوجوانی چهارده ساله او را به خانه‌شان در خیابان شری احضار می‌کرد. صدا بدون هیچ آهنگی گفت: «کلاتر وبر، من بریان هنسن هستم. ممکنه لطفاً به خانه ما بیائید. پدرم مرده. نمی‌توانم او را پائین بیاورم.»

صورت هنسن پدر در استخوان‌بندی و فرم، عین پسرش بود، گرچه چهره بریان ظریف بود در حالی که پدرش چهره‌ای زمخت داشت، موهایش روشن‌تر، پوستش سفیدتر، چشمانش طیف کم‌رنگی از آبی بود. هیچکدام جذاب محسوب نمی‌شدند - دماغشان زیادی پهن و چانه‌شان زیادی کوچک بود - ولی به هر حال چهره‌های قابل احترامی بودند. چیزی کم بود، شاید نقت و به جای آن حواس پرتی جاخوش کرده بود که از پدر به پسر به ارث رسیده بود.

هنسن پدر در تمام عمرش از افسردگی رنج برده و سه سال پیش در مقابل بیماری تسلیم شده بود، مثل هر بیماری که در آخرین مرحله تسلیم بیماری‌اش می‌شود. بعضی از افراد به دماغشان چین انداختند و او را ترسو خواندند، گفتند که راه آسان را برای فرار انتخاب کرد. ولی بیماری ذهنی، حق انتخاب را از هنسن ربوده بود. جان فکر کرد اگر فردی از سینه پهلوی بمیرد یا کسی که تسلیم درد و ضعف سرطان شود، مردم همین طور درباره‌اش قضاوت می‌کنند؟ فکر کرد، درد، درد است و چشمانش در کنار جاده به دنبال نشانه‌ای از سیویک مشکلی بریان گشت.

از وقتی او را آویخته به جنازه‌ی جان پدرش دیده بود که دستهای لاغرش دور رانهای عضلاتی مرد پیچیده و سعی داشت پاهایش را بالا ببرد تا مقداری از وزنش را از گردن شکسته‌اش کم کند، نگرانش بود. پسرک دائم تکرار می‌کرد: «نمی‌توانم او را پائین بیاورم، یک قیچی بی‌فایده روی کاشی‌های سفید افتاده بود.

به راستی حتی برای جان و دستیارانش بریدن ملافه تابیده‌ای که به عنوان طناب به کار برده بود سخت بود، حتی سخت‌تر از آن باز کردن حلقه از

دور گردن کبود شده او بود. پوستش به آبی می‌زد و دور لبهایش ارغوانی شده بود. و اگر او هنوز می‌توانست جنازه بیجان هنسن را آویخته به دوش به یاد بیاورد، او که به چنین مناظر و بوی مرگ عادت داشت، برای پسر جوان حساسی که در آستانه بلوغ، نامطمئن و شکل نگرفته، هنوز سعی می‌کرد بفهمد کیست و از زندگی چه می‌خواهد، چه طوری بود؟ آیا اصلاً زندگی را می‌خواست؟ یا زن خودکشی را با چیزهای دیگر از پدرش به میراث برده بود؟ جان میدانست که افسردگی اغلب در خانواده‌ها ارثی است مثل پاهای بلند و چشمان قهوه‌ای و خودکشی هم مثل آبله مرغان مسری است.

همیشه می‌ترسید بریان هنسن زندگی خودش را بگیرد. هرگز فکر نکرده بود که او ممکن است زندگی کس دیگری را بگیرد.

جان به راست پیچید، چراغهای جلوی ماشین گشتش چیزی مشکوک را زیر درخت بانیان کنار جاده روشن کرد. بلافاصله ماشین را متوقف کرد، چراغ قوه‌اش را از جیب بغل در برداشت و از ماشین بیرون پرید. شب داشت سردتر می‌شد، گرچه هنوز از رطوبت سنگین بود. با این که هوا آرام بود، بوی ماری جوانا بلافاصله به مشامش رسید. نفس کشید و لرزشی بیجا بر اندامش افتاد. بیست سال از زمانی که آخرین سیگار ماری جوانا را کشیده بود، می‌گذشت. خاطرات گرم و راحتش کرد و قدم پیش گذاشت، دستهایش در دو طرف بدنش آرام گرفت. وقتی به مرد جوانی که زیر درخت توی علفهای بلند نشسته بود، نزدیک می‌شد، فکر کرد، این جا نیازی به اسلحه نیست. به تجربه می‌دانست که کسانی که ماری جوانا می‌کشند بیشتر شاد و شنگول هستند و کمتر از مستان به خشونت تمایل دارند. به مرد جوانی که چهره مثل روح سفیدش نیازی به روشنائی نداشت نگاه کرد و گفت: «ویکتور»

ویکتور بدون زحمتی برای پنهان کردن کاری که می‌کرد، گفت: «کلاتر». یک پک دیگر به سیگار دست پیچ زد و به شب خیره شد.

- به غیر از چیزی که واضح است، این جا چه کار می‌کنی؟

سر ویکتور آرام از سویی به سوی دیگر جنبید. بعد از مکثی گفت: «تمام کاری که می‌کنم همین است که پیدااست.»

جان گفت: «میدانی که برخلاف قانون است.» احساس می‌کرد که واقعاً ریاکار است. کاری که واقعاً می‌خواست بکند این بود که یک تکه زمین انتخاب کند و به او ملحق شود.

- من به کسی صدمه نمی‌زنم.

- به غیر از خودت.

ویکتور خندید: «ول کن، کلاتر. واقعاً باور می‌کنی؟»

- بر خلاف قانون است.

- مرا بازداشت می‌کنی؟

جان نور چراغ قوه‌اش را دور محوطه گرداند و دوباره آن را به طرف جاده

برگرداند: «ماشینت کجاست؟»

- آن را نیاورده‌ام.

- از خانه پیاده آمده‌ای؟

- خیلی دور نیست.

- یکی دو مایل.

ویکتور با لبخند خجولانه‌ای گفت: «برای قلب آدم خوبه.»

- نه وقتی که یک تماس تو را بخورد، مگه نه؟ جان دوباره با چراغ

قوه‌اش اطراف محوطه را روشن کرد.

- نگران نباش کلاتر. من از تو حمایت می‌کنم.

- خیلی متشکرم.

ویکتور یک دیگری به سیگارش زد. جان شک داشت به او بگوید که آن را

خاموش کند، ولی سیگار از قبل تا نزدیکی انگشت ویکتور سوخته بود و فقط

یک پک دیگر از آن مانده بود که ویکتور آن پک را زد، تا جایی که ممکن بود

نفس کشیدن را ادامه داد و تا جایی که می‌شد آن را در ریه‌اش نگاه داشت تا

وقتی که مجبور به بازدم شد، با صدایی رگه دار گفت: «خوب چیزیه.»

جان سؤال همیشگی‌اش پرسید: «تنهایی این جا چه می‌کنی؟»

جواب همان طور که انتظار داشت رسید: «هیچی، فقط فکر می‌کنم.»

- درباره چی؟

- بعضی چیزها.

- مادر و پدرت می‌دانند که تو این جایی؟

ویکتور خندید.

جان به علامت درک کردن او سری تکان داد. از چیزهایی که درباره والدین ویکتور درووموند می‌دانست، شک داشت که خیلی اهمیت بدهند پسرشان کجا هست، فقط مهم این بود که مزاحم آنها نباشد.

- بریان هنسن را امشب ندیدی؟

ویکتور سرش را تکان داد. موهای مشکی پرکلاغی‌اش روی پیشانی رنگ پریده‌اش پخش شد: «بریان؟ نه. چطور؟»

- فیونا همیلتون را چی؟

- کی؟

جان آهی کشید. این سوالات او را به هیچ جا نمی‌رساند: «خیلی خوب، ببین، من حالا تو را به خانه‌ات می‌رسانم.»

- «عالیه» ویکتور از جا برخاست و علف‌ها را از پشت شلوار جین چسبانش نکاند. دنبال جان به طرف ماشین رفت و روی صندلی جلو نشست: «تا حالا سوار ماشین پلیس نشده‌ام.»

- هیچ ذوقی ندارد.

- «کلاتر، خودت را دست کم بگیر.» ویکتور تکیه داد و چشمانش را بست و با خنده‌ای دخترانه تکرار کرد: «کلاتر، خودت را دست کم بگیر. آیا می‌شود گفت جناس است؟»

- لعنت بر من اگر بدانم.

- گمونم فردا باید در این مورد از خانم کروسبی سؤال کنم.

جان از کنار جاده حرکت کرد، دور زد و به طرف خانه دوبلکس ویکتور که خیلی دور از بازار نبود، به راه افتاد. شایع بود در زمانی که همه پیراهن‌هایشان را هم در بورس باخته بودند، واین درووموند از سهامش ثروتی به هم زده بود. حتی از معاملات داخلی هم حرف‌هایی می‌زدند ولی هیچ اطلاعاتی رسمی در کار نبود. چون این مسائل خارج از حیطه قدرتش بود و فراتر از فهم و درک او،

جان هرگز توجه زیادی به هیچ کدام نمی کرد. ولی هرگز اهمیتی هم به واین یا همسر متکبرش وندی نمی داد. نوی دلش تکرار کرد، واین و وندی. آیا جناس محسوب می شد؟

وقتی نزدیک خانه ویکتور رسیدند جان گفت: «می فهمم که تو و لیانا مارتین خیلی به هم نزدیک بودید.»

ویکتور چشمانش را باز کرد، آنها را به طرف کلانتر برگرداند، گرچه سرش ثابت ماند و گفت: «ما با هم دوست بودیم. قبلاً هم گفته بودم.»

- به من نگفته بودی که دوستان صمیمی بودید.

- چون نبودیم.

- من برعکس شنیده ام.

- اشتباه شنیده ای.

جان اصرار کرد: «علاقه ای به او نداشتی؟»

- خاطرخواهی مال بچه کوچولوهاست.

- جدی؟ شنیدم که او خاطرخواه تو بود.

ویکتور صاف نشست، مستقیماً به جان نگاه کرد: «راست می گی؟»

- مادرش انگار این طوری فکر می کرد.

برقی از لبخند به سرعت از لبان ویکتور گذشت و بعد با همان سرعت

ناپدید شد: «مادرش اشتباه می کرد. لیانا نامزد داشت.»

- درباره او چی فکر می کنی؟

- پیترا؟ چیزی نمی دونم! مظنون است؟

- همه مظنونند.

- راستی؟ شنیدم که شاهد محکمی دارد.

جان که می خواست کنترل گفتگو را به دست آورد، پرسید: «بریان هنسن

چی؟»

- او خوبه. چرا مرتباً از بریان می پرسی؟

از جلوی بازار گذشتند آنجا بود که جان فکر کرد هوندا سیویک سیاه را که

پشت پارکینگ متوقف بود، دیده است. ناگهان توقف کرد. خانه ویکتور در

پائین خیابان بعدی بود. از پسر پرسید: «فکر می‌کنی از این جا به بعد تنهایی میتوانی بروی؟»

- «حتماً، کلاً تتر.» ویکتور از ماشین پیاده شد، بعد به داخل ماشین خم شد. صورت سفیدش، مثل ماه کامل، با تاریکی قاب شده بود، گفت: «برای سوار کردنم، متشکرم.»

جان گفت: «برو بخواب.» قبل از این که دوباره دور بزند و به طرف ورودی بازار برود، دید که ویکتور به طرف پائین خیابان به راه افتاد.

محوطه توسط یک سری چراغ پایه بلند که به فاصله‌های مناسب از میان پارکینگ شروع شده بود، روشن می‌شد. معمولاً محوطه پارکینگ تا حداکثر ظرفیتش پر بود، بازار پاتوق اصلی شهر برای جمع شدن مردم بود. ولی بازار یک ساعت پیش تعطیل شده و تنها ماشین‌های باقیمانده، همان‌هایی بودند که در طرف دیگر پارکینگ جنب سینما پارک کرده بودند. به جز یک ماشین که جان هنگام گذشتن از آنجا دیده بود که دور از نور چراغ تنها مانده بود. وقتی داشت می‌گذشت تقریباً آن را نادیده گرفته بود و تنها یک لحظه گوشه‌ای از آن به چشمش خورد. و حالا اصلاً نمی‌توانست آن را ببیند. آیا خیالاتی شده بود؟ آهسته جلو رفت، می‌خواست برگردد که دوباره ماشین را دید. به نظر خالی می‌آمد، بنابراین ماشین را با فاصله مناسبی پارک کرد، بعد از ماشین خودش پیاده شد و با احتیاط به آن یکی نزدیک شد، دستش را نزدیک غلاف اسلحه‌اش نگه داشته بود. این بار کسی نبود تا بوی ماری جوانا را به استقبال او بفرستد.

وقتی نزدیک‌تر شد، کسی را پشت فرمان ندید و هیچ زوج عاشق پیشه‌ای روی صندلی‌های عقب ماشین جا خوش نکرده بودند. تا وقتی که صورتش با پنجره کنار ماشین تماس نشده بود، بدن پسرک را که روی صندلی جلو ولو شده بود، ندید. زیر لب گفت: «یا عیسی مسیح!» دستگیره‌ی در را قاپید سعی کرد بازش کند.

هیکل داخل ماشین نشست و جیغ زد.

جان هم فریاد زد، دستش هفت تیر را از غلافش بیرون کشید و به طرف

پنجره نشانه رفت.

پسر فریاد زد: «نه، صبر کن! شلیک نکن!»

چند ثانیه طول کشید تا جان آرام شد و کنترل نفس کشیدنش را به دست آورد. وقتی توانست صدایش را پیدا کند، دستور داد: «در لعنتی را باز کن.»
پسر دوباره گفت: «شلیک نکن.» کمی حرکت کرد و قفل در را باز کرد. جان فوراً در را باز کرد و پسر را از ماشین بیرون کشید و او را برگرداند و عصبانی پرسید: «این جا چه غلطی می‌کنی؟» هفت تیر را به غلافش برگرداند.
پسر گفت: «خوابیده بودم!» انگار دیگر خودش هم مطمئن نبود اشک روی گونه‌هایش می‌دوید و از چانه‌اش می‌چکید. بوی تند ادرار نشانه خیس کردن شلوارش بود.

- تخت‌خوابت در خانه عیبی کرده؟

بریان هسن اشکها را از صورتش پاک کرد و موهای زرد پرپشتش را مرتب کرد و گفت: «مادرم شما را فرستاده؟»
جان گفت: «نگرانم است.» از جواب سؤال دادن طفره رفت.
- «من خوبم» نگاهی به جلوی شلوارش انداخت و حرفش را تصحیح کرد:
«خوب بودم. قبل از این که مرا از ترس نیمه جان کنید.»
- تو هم مرا ترساندی. فکر کردم مرده‌ای.
وقتی بریان به طرف نور برگشت، جان بریدگی روی پیشانی و کبودی کنار دهانش را که سندی کروسبی گفته بود، دید.
- چه اتفاقی برایت افتاده؟

- هیچی.

- به من نگو هیچی. معلومه که دعوا کرده‌ای.

- چیزی نبود.

- باکی بودی؟

- هیچ کس.

- زود باش بریان، اذیت نکن. من مادرت نیستم. من کلاً تر لعنتی هستم.
حالا بگو چی شده وگرنه مجبورم هیکل نحست را توی زندان بیندازم.

- به چه جرمی؟
جان لبخند زد: «به جرم این که من می توانم»
- چرا لبخند می زنید؟
- «چون دارم فکر می کنم اگر حرف نزدی چه بلایی سرت می آورم» مکث کرد تا اجازه دهد حرفش خوب جا بیفتد: «مادرت گفت، وقتی پیراهن خونی ات را می شستی مچت را گرفته»
- مادرم باید سرش به کار خودش باشد
- تو کار او هستی.
- من بچه نیستم.
- پس مثل بچه رفتار کردن را بس کن.
- من خودم را زخمی کردم. خونریزی داشتم. مادرم یک بار به من گفته بود که اگر خون را به سرعت از روی پارچه پاک نکنیم لک می شود.
- بریان، خون مال کی بود؟
- «چی؟» انگار واقعاً یکه خورده بود: «در باره چی حرف می زنید؟ مال خودم بود»

- چطور می خودت، خودت را زخمی کردی؟
- به یک شاخه درخت خوردم.
جان گفت: «آره، و جویی بالفور رفت توی دیوار» ناگهان آنها را کنار یکدیگر گذاشت: «تو و جویی بالفور امشب با هم دعوا کردید، مگه نه؟»
بریان چیزی نگفت. یک قطره اشک دیگر روی گونه اش غلتید و با پشت دست بینی اش را پاک کرد. جان دید بندهای مفصل پشت دستش ورم کرده و کبودند.

- سر چی با جویی بالفور دعوا کردی؟
- خیلی پست فطرته.
- این که هست. موضوع را تعریف کن.
- منظور تان چیه؟
- کجا با هم دعوا کردید؟

- نزدیک پارک پیرسون.
- آنجا چه می‌کردید؟
- گردش می‌کردم.
- تنها؟
- داشتم با چند تا از بچه‌ها حرف می‌زدم.
- اسمشون؟
- چه فرقی می‌کنه. بچه‌های مدرسه بودند.
- جان گفت: «فرق می‌کنه. بگو.»
- بریان تردید کرد: «پری فالکو. ما بیشتر کلاسها با هم هستیم.»
- و؟
- بریان تکرار کرد: «و؟»
- گفتم با چند تا از بچه‌ها بودی.
- اسم آنها را نمی‌دانم.
- گفتم بچه‌های مدرسه خودتان هستند.
- مدرسه خیلی بزرگه. من که همه را نمی‌شناسم.
- جان میدانست بریان دروغ می‌گوید، گرچه می‌دانست چرا. سعی کرد از راه دیگری وارد شود و بعداً دوباره به همان موضوع برگردد: «خوب، باشه. تو با پری فالکو و چند تا از بچه‌ها می‌گشتید که به جویی برخوردید.»
- بریان سرش را تکان داد.
- او تنها بود؟
- آره.
- مگر وات با او نبود؟
- نه.
- او از کدام طرف می‌آمد؟
- بریان شانه بالا انداخت: «چه فرقی می‌کنه؟»
- خیلی خوب. پس بعدش چه اتفاقی افتاد؟
- او اول شروع کرد.

- یعنی چه؟ تو را زد؟
- به من فحش داد.
- «چه فحشی؟» جان خودش فکر خوبی در این مورد داشت. او پیام را در کامپیوتر دخترش دیده بود. نجواها را شنیده بود.
- بریان تأیید کرد: «مرا همجنس باز خواند.»
- جان شک داشت که همه ماجرا همین باشد: «دیگر چه؟»
- هیچی. به من گفت همجنس باز، من هم زدمش. بعد او به من پرید، تا جایی که می‌خوردم، مرا زد. که تعجیبی هم ندارد.
- وقتی دعوا می‌کردید، پری فالکو و بقیه چه می‌کردند؟
- هیچ کار.
- ایستاده بودند و نگاه می‌کردند که جویی تو را بکشد؟
- «آنها فرار کردند. تقصیر من بود.» بریان به سرعت اضافه کرد: «من شروع کردم. دلیلی نداشت که کس دیگری هم درگیر شود.»
- چهار نفر به یک نفر. به نظرم فقط یک نفر باید صدمه می‌دید و آنها هم جویی بالفور بود.
- حالا می‌توانم به خانه برگردم.
- بریان، چه دروغی به من گفته‌ای؟
- من دروغ نمی‌گویم.
- جان به نرمی پرسید: «فقط تو و پری بودید، مگه نه؟ شما دوتایی در پارک بودید که جویی بالفور غافلگیرتان کرد.»
- بریان نفس عمیقی کشید و به زمین سیمانی نگاه کرد، به آرامی گفت: «ما فقط حرف می‌زدیم، ولی جویی مرتباً می‌گفت ما را هنگام بوسیدن یکدیگر دیده است. سعی کردم منطقی با او حرف بزنم ولی فقط وقت تلف کردن بود. بعد او گفت تعجیبی نداره که پدرم خودش را کشت، چون ترجیح می‌داد بمیرد و پسر هم جنس بازی نداشته باشد.» بریان نفس عمیقی دیگری کشید و هوای شب را مکید، مثل آبی که با نی می‌مکند. بعد یکی دیگر، انگار نمی‌توانست به کافی هوا به ریه‌اش بکشد: «این جا بود که من زدمش.»

- و این وقتی بود که پری فرار کرد؟
- برای فرار سرزنش نمی‌کنم. ممکن بود جویی بعدش او را بزند.
- جان نفس خود را رها کرد: «امشب کس دیگری را ندیدی؟»
- مثل کی؟
- فیونا همیلتون.
- کی؟
- ول کن.
- حالا می‌توانم بروم؟
- اگر قول بدی که یک راست به خانه‌ات بروی.
- قول می‌دم.
- و همانجا بمانی.
- بریان سرش را تکان داد، گرچه حرکتی نکرد: «شما که به کسی نمی‌گویند، درست‌ه؟ درباره‌ی من و پری در پارک؟ یعنی، ما فقط داشتیم حرف می‌زدیم، ولی...»
- نگران نباش.
- بریان ادامه داد: «منظورم اینه، اگر جویی بگوید یک چیز است، به هر حال هیچ کس حرفهائی را که او می‌زند باور نمی‌کند.»
- جان به او اطمینان داد: «من به کسی چیزی نمی‌گویم. حالا برو خانه. کمی بخواب. و دور از پارک بمان.»
- جان، بریان را که سوار ماشینش شد و به راه افتاد، تماشا کرد. بعد خودش هم سوار کرویزرش شد و به طرف خانه رفت.

فصل بیست و چهارم

گوردون لیپزمن به افراد بازیگر در نمایشنامه «کیت، مرا ببوس» داشت می گفت: «خیلی خوب، بچه ها، ساکت.» دستهایش را در هوا تکان می داد و با انگشت سبابه اش به سقف اشاره می کرد.

مگان فکر می کرد، آیا به چیز خاصی اشاره می کند یا نه، گرچه آن قدر مشتاق نبود که نگاه کند. احتمالاً یکی دیگر از تیک های عصبی و احساساتی بی معنی آقای لیپزمن بود. به خودش ور می رفت، لبهایش را غنچه می کرد، به سقف اشاره می کرد. گاهی در یک سری دایره های کوچک دور خودش می چرخید، گاهی مثل خفاش غول پیکر سفید روی صحنه جلو و عقب می رفت، تا بالاخره روی یکی از صندلیهای تماشاچیان بنشیند و آه عمیق بکشد. دیروز مگان تعجب می کرد که این همه چرخیدن و آه کشیدن چه معنی دارد. امروز دیگر اهمیتی نمی داد. فقط می خواست زودتر تمرینش را انجام دهد که بتواند به خانه برگردد.

آقای لیپزمن پرسید: «کسی گرگ را ندیده؟» روی پاشنه هایش چرخ می زد، انگار گرگ همین حالا وارد شده و یواشکی پشت سرش پنهان شده باشد. دلیله گفت: «این جا نیست.» از دورترین گوشه ردیف جلو چیزی را که واضح بود، بر زبان آورد.

گوردون لیپزمن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «منظورت چیه که این جا نیست.» ساعت تقریباً چهار بود: «امروز به دبیرستان نیامده؟»

یک نفر گفت: «فکر نمی‌کنم.»

یک نفر دیگر گفت: «او را ندیده‌ام.»

تانیامک‌گاورن گفت: «امروز صبح به من زنگ زد. گفت پدرش امروز او را در خانه لازم دارد.» به طرف مگان نگاه کرد و لبخند زد. لبخندی متکبرانه و از خود راضی. می‌گفت، من چیزی را می‌دانم که تو نمی‌دانی. مگان خمیازه قابل توجه‌ای کشید، انگار می‌گفت، من اصلاً اهمیت نمی‌دهم که او کجاست و چرا. ولی حقیقت این بود که اهمیت می‌داد و گمان می‌کرد همه این را می‌دانند. دوشنبه به قدر کافی بد بود. اولین روزی که بعد از مجلس یاد بود لیانا به مدرسه برگشتند. همه راجع به او حرف می‌زدند. پیچ‌پیچ‌ها را در راهرو می‌شنید، چشم‌هایی که تا انتهای راهرو دنبالش می‌کردند، می‌دید و تکان‌های عدم تأیید سرها را مشاهده می‌کرد. می‌دانست که یادداشت تانیامک‌گاورن را خوانده‌اند که نوشته بود او از خودش یک احمق ساخته و با گرم گرفتن با نامزد دوست دیگرش به خاطره دوستش خیانت کرده است. گرچه تانیامک‌گاورن راجع به علاقه‌اش به گرگ حرفی به او نزده بود، و گرگ خودش تانیامک‌گاورن را که خیلی سهل‌الوصل بود، از سرش باز کرده بود.

بنابراین در یک شب همه چیزش را از دست داد. یک نامزدی بالقوه، دوستان دختری که داشت، احترامش و احترام به خویشان را. و هنوز نمی‌فهمید چرا. نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاد.

یک لحظه او و گرگ به گرمی با هم حرف می‌زدند، لحظه بعد، او ترکش کرد. آیا سخنگوی بدی بود؟ آیا او از عدم مهارتش در گفتگوهای عاشقانه و گریز از چنین گفتگوهای، خسته شد؟ آیا او دنبال چیز دیگری می‌گشت؟ آیا فقط با او بازی می‌کرد؟ آیا فکر می‌کرد او ارزش کوشش کردن را ندارد؟ می‌دانست که او، بهش علاقه دارد. چه چیزی عقیده‌اش را عوض کرد و این قدر ناگهانی تغییرش داد؟

گرگ تمام دوشنبه او را نادیده گرفت و بعد از ظهر هنگام خواندن نمایشنامه، حتی الامکان از او دور نشست. تمرین امروز، اولین صحنه بزرگ آن دو با هم بود، و او امیدوار بود که فضا را آرام کند. دنبال مقابله و دعوا

نمی‌گشت، فقط یک توضیح کافی بود.

اگر عذرخواهی لازم می‌شد، خوب عذرخواهی می‌کرد، گرچه نمی‌دانست برای چی باید عذرخواهی کند. چکار کرده بود که این قدر وحشتناک بود؟ خیلی خوب، پس شاید مجلس ختم بهترین جای مناسب برای آغاز کردن روابط عاشقانه نباشد، ولی بقیه بچه‌ها هم آن شب با هم گرم گرفته بودند و هیچ‌کس آنها را طرد نکرده بود.

شب گذشته، مگان داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد که ون سفید‌گرگ توی خیابانشان پیچید و برای یک لحظه نفس‌گیر فکر کرد که شاید آمده او را ببیند. ولی در عوض او و آقای لیپزمن از ماشین پیاده شدند و پیتزادلینگتون هم از در عقب پیاده شد و همه با عجله به خانه کال همیلتون رفتند و چند لحظه بعد در خانه کال ناپدید شدند. ماشین جویی بالفور از قبل پشت ماشین اسپرت کال پارک کرده و به زودی یک شورلت قرمز از راه رسید و بعد کلاتر سر رسید. خیلی طول نکشید که همه رفتند. گرگ بدون نگاهی به پشت سرش سوار ون سفیدش شد و رفت.

مگان ساعات بین نیمه شب و دوی بعد از نیمه شب را سعی کرد او را از ذهنش بیرون کند و وقتی نتوانست، ساعات بین دو و چهار صبح سعی کرد به چیزهای هوشمندانه‌ای برای گفتن فکر کند و راههایی برای جلب توجه او پیدا کند. در نظرش او را مجسم می‌کرد که به روشهای مختلفی به حرفهای مقدماتی او پاسخ می‌داد، بعضی از آنها گرم و دوستانه، بقیه متفاوت حتی خشم‌آلود. سعی داشت که هر چیزی که ممکن بود اتفاق بیفتد از قبل پیش‌بینی کند. چیزی که انتظارش را نمی‌کشید این بود که اصلاً اتفاقی نیفتد. فکرش را نکرده بود که او اصلاً پیدایش نشود. حتی موهایش را شسته و پیراهن زرسه مشکی یقه بازش را پوشیده بود.

مادرش پرسیده بود: «پیراهنت برای مدرسه زیادی کوتاه نیست؟»

پس غیبت گرگ چه معنی داشت؟ این که پدرش واقعاً به کمک او در خانه نیاز داشت؟ یا این که خودش را به کلی از جریان بیرون کشیده و دیگر نمی‌خواست نقش هوراشیوی متکبر را برای کیت مشتاق بازی کند. لعنت بر

او. او تنها دلیلی بود که از همان اول به خاطرش نقشی در نمایش گرفت. و حالا در آمفی تئاتر مدرسه با یک عده از بچه هایی که با او طوری رفتار می کنند که انگار بیماری مسری دارد نشسته و تنها کسی که رفتارش با او خوب بود، دلیله فرانکلین بود که فقط کارها را بدتر می کرد. شاید مادرش حق داشت. شاید وقتش بود که دوباره به روچستر برگردند. معلوم بود که به تورنس تعلق ندارند. آیا اصلاً به جایی تعلق داشت؟

آقای لیپزمن انگشت اشاره دست راستش را به طرف پل بینی اش برد، و عینک نامریی مطالعه اش را عقب زد: «خیلی خوب. فکر می کنم باید بدون او ادامه دهیم.» به امبر و چند نفر دیگر علامت داد تا روی صحنه به او ملحق شوند: «در عین حال، تانیا، چرا نگاه نمی کنی بیینی آیا می توانی با او تماس بگیری یا نه. شاید او بتواند پدرش را راضی کند که چند ساعت ولش کند.»

تانیا گفت: «من به تلفن همراهش زنگ زدم.» به عقب آمفی تئاتر برگشت، جینجر پرچاک هم در کنارش بود. مگان با حسرت فکر کرد، چند هفته قبل خودش هم حتماً کنار آنها بود.

دلیله پرسید: «فکر می کنی پدرش به خاطر این که در تئاتر نقشی گرفته، بهش سخت گرفته؟» روی صندلی کنار مگان نشست.

مگان پرخاش کرد: «از کجا بدانم؟» مستقیماً جلویش را نگاه می کرد.

- معذرت میخوام. فکر کردم شما دو نفر...

- ما دو نفر چی؟

- خودت می دانی.

- من نمی دانم. و ربطی به هم نداشتیم.

دلیله دوباره عذرخواهی کرد: «معذرت می خوام.» و آن قدر روی صندلی پائین رفت که تقریباً دراز کشیده بود. مگان صدای ناله صندلی را می شنید:

«من فقط فکر کردم...»

- فکر نکن.

دلیله دوباره گفت: «معذرت می خوام. خوب درباره بریان هنس و پری فالدکو شنیدم؟»

- چی را شنیده‌ام؟

- دیشب جویی آنها را در پارک دیده که با هم گرم گرفته بودند.

مگان شایعات را شنیده بود و پست الکترونیکی‌های پرتب و تاب را خوانده بود، گفت: «جویی یک عوضیه»

- لازم نیست این را به من بگی.

- «پس چرا تو، از بین این همه آدم، این شایعات زشت را منتشر می‌کنی؟»

ولی مگان وقتی سؤال را می‌پرسید، می‌دانست که منصفانه نیست. دلیله هم بالاخره آدمیزاد بود. او هم به قدر هر آدمی شایعات را دوست داشت و برای اولین بار، هدف آن شایعات نبود. خیلی بهتر بود که با فاتحان باشد تا با قربانیان.

- معذرت می‌خوام.

- محض رضای خدا، عذرخواهی را بس کن.

دلیله زیر لب گفت: «بیخشید». بعد درست وقتی مگان تصمیم می‌گرفت که به قدر کافی عذرخواهی دریافت کرده و باید به خانه برگردد، دلیله پرسید: «فکر می‌کنی برای فیونا همیلتون چه اتفاقی افتاده؟» گم شدن فیونا موضوع صحبت تمام شهر بود.

- من هیچ عقیده‌ای ندارم.

- او را خوب می‌شناختی؟

مگان سرش را تکان داد: «اصلاً او را نمی‌شناختم».

- او همسایه شما بود.

- که چی؟ من اصلاً او را نمی‌دیدم.

- فکر می‌کنی قاتل لیانا او را گرفته؟

مگان سرش را تکان داد. دیشب عین همین گفتگو را با مادرش داشت، به جز این که او کسی بود که سؤال دلیله را پرسید. حالا جواب مادرش را به او داد: «فکر می‌کنم احتمالاً فرار کرده است».

دلیله گفت: «امیدوارم همین‌طور باشد».

ساعت چهار بعدازظهر روز سه‌شنبه بود و فیونا همیلتون هنوز پیدا نشده

بود. صحبت از زنگ زدن به افبی‌ای بود. جستجوی وسیعی برای فردا برنامه‌ریزی شده بود.

تائیا ناگهان گفت: «نمی‌توانم او را پیدا کنم.» از راهروی بین صندلی‌ها به طرف جلو می‌آمد و جینجر چون توله سگ مشتاقی پشت سرش قدم برمی‌داشت: «تلفن همراهش را جواب نمی‌دهد.» روی صندلی‌های راهروی روبه‌روی مگان افتادند: «برایش پیغام گذاشتم.»

آقای لیپزمن آهی کشید، بعد با دهانش صدایی چون قدقد در آورد و گفت: «ممکنه گروه کر روی صحنه بیایند، لطفاً؟»
دلیله بلافاصله از جا برخاست.

تائیا نجوا کرد: «خدایا، آن گاو را تماشا کن.» و به قدر کافی صدایش بلند بود که همه بشنوند، دلیله از چند پله سن بالا رفت.

جینجر حرفش را تصحیح کرد: «فیل بیشتر بهش می‌اد.»
آنها به مگان نگاه کردند، انگار به او جرأت می‌دادند تا به آنها ملحق شود. مگان می‌دانست چند کلمه شرارت‌آمیز کافی است که به حلقه آنها برگردد، می‌دانست که تائیا این فرصت را به او داده تا به حلقه داخلی برگردد. فکر کرد، این فرصتی است که اوضاع را درست کنم. برای این که نقش کیت را گرفتم و روی دست جینجر و تائیا بلند شدم، باهام آشتی کنند. برای گرم گرفتن با گرگ، خیلی آسان است. تنها کاری که باید می‌کرد اشاره به حیوانی نامطبوع بود، مثلاً چیزی شبیه: «چه خوکی!» چون دلیله با او مهربان بود مطمئناً چیزی به او مدیون نمی‌شد. یا به خاطر این که روزی ممکن بود خواهر ناتنی هم شوند. دهانش را باز کرد تا حرف بزند. لبهایش تاب برداشت تا صدای خوک دریاورد ولی صدای مادرش را در گوشش شنید. صدا نصیحت می‌کرد، اگر نمی‌توانی چیز خوبی درباره کسی بگویی، اصلاً چیزی نگو، به دنبالش یکی از شعارهای مورد علاقه‌اش به فکرش رسید: «چیزی که به خود نمی‌پسندی به دیگران مپسند.» مگان دهانش را بست و تائیا و جینجر با ناامیدی از او رو برگرداندند، فرصت قبولی دوباره‌اش به همان سرعتی که ظاهر شده بود، ناپدید شد. مگان از جایش برخاست و به سرعت از راهروی بین صندلیها به

عقب آمفی تئاتر دوید.

صدای تانیا را شنید که می گفت: «چه بازنده‌ای.»

وقتی در را باز کرد تا توی راهرو برود و به طرف نزدیک‌ترین خروجی بدود، آقای لیپزمن گفت: «مگان، خیلی دور نرو.»

صدایی از جایی در نزدیکی او پرسید: «تمرین تمام شده؟»

مگان نیاز نداشت که برگردد تا کسی را که حرف می‌زد، بشناسد. سر جایش ایستاد، آهسته تا ده شمرد و جواب داد: «نه، تازه شروع شده.» گرگ پرسید: «پس تو کجا می‌روی؟»

هنوز مگان دلش نمی‌خواست برگردد. می‌ترسید اگر برگردد، ناگهان بزند زیر گریه، از حضور او خیلی آسوده شده بود و از این واقعیت که داشت با او حرف می‌زد. گفت: «آقای لیپزمن داره باگروه کر کار می‌کنه، من فکر کردم چند دقیقه‌ای بیرون بیایم و کمی هوا بخورم.»

گرگ گفت: «هوا خوری به نظرم خوبه!» و کنار او به راه افتاد.

مگان تمام تمرکزش را روی دم و بازدم نفس‌هایش گذاشت. داشت سعی می‌کرد به یاد بیاورد که شب گذشته چه جملاتی را آماده کرده بود تا به او بگوید، تمام آن جملات هوشمندانه و جواب‌های دندان شکن را، ولی ذهنش به کلی خالی شده و همه حرفها از یادش رفته بود. بنابراین تصمیم گرفت چیزی نگوید، بگذارد گرگ حرف بزند. تا وقتی که به بیرون قدم گذاشتند حتی نیم نگاهی هم به طرف او نینداخت، و فقط آن موقع نگاهش کرد چون گرگ عمداً جلوی رویش ایستاد. حتی با وجودیکه آفتاب مستقیم به چشمانش می‌تابید، مگان می‌توانست ببیند که صورت او پر از خراش است و یک چشمش ورم کرده و نیمه بسته و دورش حلقه‌ای ارغوانی نقش بسته است. وقتی لبخند زد، لبان شکافته‌اش به طرز بدی به یک طرف کج شد.

- «خدای من، چه اتفاقی برایت افتاده؟» انگار نیمی از شاگردان مدرسه

کبود و زخمی شده بودند. اینها چه مرگشان شده بود؟

- من و پدرم کمی عدم توافق داشتیم.

- درباره چی؟

- او از فعالیت‌های فوق برنامه من خوشحال نیست.
- ترا زد چون دلش نمی‌خواست توی نمایش بازی کنی؟
- نمایش‌های موزیکال دبیرستان در لیست چیزهای دلخواهش نیست.
- او تو را زد؟
- سعی‌اش را کرد.
- انگار موفق هم شده. پیش دکتر نرفته‌ای؟
- گرگ شانه‌اش را بالا انداخت، یعنی جراحات هایش خیلی مهم نیستند و گفت: «چیزی نیست.»
- مگان تقلا کرد دستهایش را دو طرف بدنش آرام نگه دارد. چیزی که می‌خواست، دراز کردن دست و نوازش آن کبودیها، و بوسیدن گونه او بود: «باورم نمیشه که این کار را با تو کرده.»
- اولین بار نیست.
- آیا به هیچکس نگفته‌ای؟
- دارم به تو می‌گویم.
- مگان احساس غرور کرد، گرچه فکر می‌کرد، اگر اولین نفری نبود که به او برمی‌خورد، چه اتفاقی می‌افتاد. آیا ممکن بود، در عوض او با تانیا درد دل کند؟ گفت: «منظورم کسی مثل کلانتر است.»
- کلانتر الان خیلی سرش شلوغه، این طور فکر نمی‌کنی؟
- چرا نمی‌گذاری من به پدرم زنگ بزنم. مطمئنم بدون وقت قبلی تو را خواهد دید.
- «چرا در کنارم نمی‌نشینی و کمی با من حرف نمی‌زنی؟ این تنها دارویی است که من نیاز دارم.» گرگ آرنجش را گرفت و او را به طرف یک درخت نخل رویال که وسط یک مثلث کوچک پر علف حدود سی متری مدرسه بود، برد.
- روی زمین مرطوب نشستند، دست او هنوز روی بازویش بود.
- مگان با ناراحتی پرسید: «درباره چی می‌خواهی حرف بزنی؟»
- چیزی که واقعاً می‌خواست بگوید این بود، تو چه مرگت شده؟ چرا ناگهان نیاز به حرف زدن داری؟ چرا مرا در پارک ترک کردی؟

گرگ با لبخندی گفت: «نمی دانم».

- دیشب تو را دیدم.

- راست می گوی؟

- در خانه آقای همیلتون.

او سرش را تکان داد: «خیلی ترسیده که همسرش گم شده».

مگان واقعاً دلش نمی خواست راجع به فیونا همیلتون صحبت کنند، گفت:

«تو و پیتر با آقای لیپزمن چه می کردید؟»

- ما در خانه او یک ترانه را تمرین می کردیم.

- راستی؟ چه طوری بود؟

- یک کمی عجیب و غریب. او در یک خانه بزرگ زندگی می کند، قبلاً

مادرش هم بود، و هنوز هم آنجا پر از چیزهای اوست، لازم به ذکر نیست که هزار تا گربه هم دارد.

- هزار؟

- «خوب، به هر حال ده تایی می شوند» گرگ لبخند زد و بعد اخم کرد.

- وقتی می خندی درد می گیره؟

- پیرمرد دست سنگینی داره.

- کاش می گذاشتی پدرم یک نگاهی بهش بیندازه.

- فکر بهتری دارم.

- چیه؟

- تو می توانی آن را بیوسی و خوبش کنی.

نفس مگان بند آمد.

او خجولانه اضافه کرد: «وقتی بچه بودم مامانم همیشه این کار را می کرد».

مگان حرفی نزد. او داشت چه نقشی بازی می کرد؟ آیا این نقشه کوچک را

همراه تانیا کشیده بود؟ او را بیوس، بیندازش دور، و چندین روز باهاش حرف

نزن، بعد ببین به قدر کافی احمق هست که بگذارد دوباره بیوسی اش؟ از آن

گذشته، مگر آخرین باری که با هم بودند درباره مادرش حرف نمی زدند،

درست قبل از این که او در پارک ترکش کند و تنه اش بگذارد؟ مگان صدای

خودش را شنید: «چه خبر شده؟»

- یعنی چه؟

مگان گفت: «خودت می‌دانی منظورم چیه.» قادر نبود جلوی کلمات را که بی‌وقفه از دهانش بیرون می‌ریختند بگیرد: «از روز ختم تا حالا دو کلمه هم با من حرف نزدی و حالا ناگهان سر و کله‌ات پیدا شد و نقش عاشق و معشوق را بازی می‌کنی!» در دلش تکرار کرد، عاشق و معشوق، عاشق و معشوق؟ این جمله قدیمی از کجا آمده؟

او هم تکرار کرد: «عاشق و معشوق؟» علی رغم ناراحتی‌اش که پیدا بود لبخند زد.

- تو مرا در پارک ترک کردی و تنها گذاشتی و باعث شدی خودم را کاملاً احمق احساس کنم.

بعد از مکشی کوتاه تصدیق کرد: «می‌دانم.»

- چرا این کار را کردی؟

- نمی‌دانم.

- منظورت چیه، نمی‌دانی؟ یک لحظه همه چیز عالی‌ه و لحظه بعد تو دیگر

با من حرف نمی‌زنی. چرا؟

- چون من ابله هستم. فکر می‌کنم پدرم راست می‌گوید.

مگان سرش را تکان داد: «نه، به این سادگی نمی‌توانی از پاسخ دادن بگریزی.» مکشی طولانی به وجود آمد و مگان فکر کرد که همه چیز را دوباره خراب کرده و گرگ آماده می‌شود که دوباره او را ترک کند. بعد چه کار کند؟ دنبالش بدود؟ یا خودش را خوشبخت محسوب کند و رفتن او را تماشا کند؟

گرگ به طور غیر منتظرانه‌ای گفت: «تو مرا می‌ترسانی.»

- نمی‌فهمم چه می‌گویی.

- من هم همینطور.

- چطوری تو را می‌ترسانم؟ چکار کرده‌ام؟

- به خاطر کارهایی است که نمی‌کنی.

- کارهایی که نمی‌کنم؟

- تو با من مثل یک ابله شوخ و بزرگ که جای و سر و ته‌اش را نمی‌داند رفتار نمی‌کنی.

- چون این طوری نیستی.

- که درست منظورم همینه.

- می‌خواهی دوباره مرا از دست بدهی.

- دقیقاً همان چیزی است که ازش می‌ترسیدم.

- چه چیزی؟

- که تو را از دست بدهم.

سر مگان گیج می‌رفت: «درباره چی حرف می‌زنی. تو بودی که مرا ترک کردی.»

- حمله پیشگیرانه. این طوری نمی‌گویند؟

- تو می‌ترسیدی مرا از دست بدهی بنابراین خودت مرا دور انداختی.

سعی می‌کنی همین را به من بگویی؟

- گمان می‌کنم کاملاً احمقانه است.

- خیلی جبونانه است. تو حتی به من یک فرصت ندادی.

- خودت را خوشبخت حساب کن.

- چرا؟

- چون می‌خواستم تو را اغوا کنم.

- «چی؟» هیچ کس تا حالا درباره اغوا کردن با او حرف نزده بود. باعث

می‌شد مگان احساس بزرگی کند.

- شنیدی چی گفتم. از آن بعد از ظهر که در سالن نمایش بودیم این نقشه را

داشتم. فکر می‌کردم تو برای چیده شدن، رسیده‌ای.

مگان سعی کرد احساس توهین کند ولی چیزی که واقعاً حس می‌کرد

غرور بود و هیجان: «پس چی جلوی تو را گرفت؟»

- «تو گرفتی. آن طوری که جلویم ایستادی و گفתי آرام باشم. گفתי باید تو

را بشناسم و تو هم باید مرا بشناسی. و چیز بعدی که می‌دانم تو مرا وادار کردی

که درباره مادرم و چیزهایی که هرگز درباره‌شان حرف نمی‌زدم، حرف بزنم. که

باعث شد فکر کنم. نیش خندی زد: «و من فکر کردن را دوست ندارم. بهش عادت ندارم.»

مگان هم لبخند زد. بعد به سرعت دهانش را مجبور کرد که اخم کند و گفت: «پس تو به جای من با تانیا دوست شدی؟»
- تانیا؟ محال است. قبلاً باهاش بودم، کاری بهش ندارم. ما فقط با هم دوستیم.

مگان فکر کرد، خدا را شکر: «او هم می‌داند؟»
- می‌داند. فقط به خاطر این که نقش کیت را گرفته‌ای آزارت می‌دهد.
مگان فکر کرد، حالا چی؟ کمی به او نزدیک‌تر شد: «تو واقعاً می‌خواستی مرا اغوا کنی؟»

- باور کن. نقشه‌اش را کشیده بودم.
- و چطوری می‌خواستی این کار را بکنی؟
لبخند خجولانه‌ای روی لبهای گرگ نقش بست که نزدیک بود دوباره زخمش را باز کند: «برای شروع می‌خواستم تو را نوازش کنم.»
انگشتش را روی گردن مگان کشید.
مگان سراپا لرزید.

- «بعد می‌خواستم گوشه‌ دهانت را ببوسم. این طوری.» صورتش را پائین آورد و آهسته گوشه‌ دهانش را لمس کرد.
مگان گفت: «مواظب باش، تو مجروحی.»
- احساس می‌کنم بهتر شده‌ام.
- بعدش می‌خواستی چکار کنی؟

گرگ خودش را عقب کشید، انگشتش خطی از چانه تا یقه لباس مگان کشید: «می‌خواستم به آن چشمان درشت و قابل اعتماد نگاه کنم و پیشنهاد کنم که از آنجا دور شویم.»

- فکر می‌کنی من می‌آمدم؟

- تو به من بگو.

صدایی فریاد زد: «مگان، این جا چکار می‌کنی؟»

مگان با شنیدن صدای مادرش از جا پرید. با اکراه برگشت دید که مادرش از کلاس متحرکش بیرون آمده و از پیاده‌رو به طرف آنها می‌آید، به سرعت از جایش برخاست: «مامان سلام. نمی‌دانستم هنوز این جایی.» گرگ به زحمت خودش را از زمین بلند کرد و گفت: «سلام خانم کروسبی.» علفهای پشت شلوارش را تکاند و ادامه داد: «تا دیر وقت کار می‌کنید؟»

- بعضی چیزها را برای فردا آماده می‌کردم. شما؟

مگان گفت: «ما داشتیم بعضی از سطرها را مرور می‌کردیم.»

گرگ اضافه کرد: «از نمایشنامه.»

مادر مگان از گرگ پرسید: «صورتت چه شده؟»

- چیزی نیست.

مگان گفت: «باید به داخل سالن برگردیم.»

چشمان خسته مادرش از مگان به طرف گرگ و بعد دوباره به مگان حرکت

کرد و گفت: «احتمالاً فکر خوبیه.»

فصل بیست و پنجم

سندی دید که مگان و گرگ داخل در سنگین دبیرستان ناپدید شدند و فکر کرد، آنها فکر می کنند من کاملاً احمقم.
چند سطر را مرور می کردیم!
لز نمایشنامه!

سندی فکر کرد، مرور سطرها شاید ولی از نمایشنامه، خدایا... محاله.
گرگ واتا! خدای بزرگ دخترش چه فکری می کرد؟ اگر فرض کنیم که اصلاً فکر می کرد، که احتمالاً نمی کرد.

نه این که سندی حقی داشته باشد از عقل سلیم دخترش یا کج سلیقگی اش در انتخاب مردان سوالی بپرسد، آن هم وقتی که رفتار اخیرش این قدر مشکوک بود. به ماجرایش با ویل بیکر فکر کرد و از یادآوری خاطره آن شب وحشتناک خودش را سرزنش کرد. پناه بر خدا، سوار ماشین یک غریبه شده بود! به آپارتمانش رفته بود! حداقل مگان برای بیقراری این اواخر عذری داشت، او هفده سال داشت. از نوجوانان انتظار می رفت که کارهای احمقانه انجام دهند. چه وقت دیگری در زندگی که مرتباً پیچیده تر می شد این فرصت را داشتند؟ لازم به ذکر نبود که یکی از هم کلاسی هایش کشته شده و ضمیر ناخودآگاه مگان را درباره فانی بودن خودش، به لرزه درآورده بود.
کاملاً طبیعی بود که او کمی خارج از برنامه عمل کند.

ولی سندی به چهل سالگی نزدیک می شد که باعث می شد میان سال

محسوب شود- خدای عزیز، میان سال شده بودا- که این معنی را داشت که دیگر بی تجربگی و ساده لوحی جوانان را نداشت.

ساده لوحی دیگر باعث غرورش نمی شد و تا جایی که به مردان مربوط می شد و با توجه به سابقه خودش، چطور می خواست به کسی چیزی بگوید؟ پس، احتمالاً این بهترین زمان برای یک گفتگوی مادر- دختری دیگر نبود. مگان قبلاً به او اطمینان داده بود که با کسی رابطه عاشقانه نداشته. باید زبانش را گاز بگیرد، چیزی به مگان نگوید، مگر این که نظرش را بخواهد و تازه آن وقت هم نظرش را درباره گرگ وات برای خودش نگاه دارد. می دانست که هیچ چیز اشتباهی یک نوجوان مسترد را بیش از مادری مخالف تحریک نمی کند.

نه این که کاملاً با گرگ مخالف باشد. درسته، او خیلی روشنفکر نبود، ولی احمق هم نبود. پشت آن کله شقی بیشعورانه، تخیلاتی فعال و زنده و استعدادی خلاق و ذاتی نهفته بود. از آن گذشته، روشنفکری لزوماً شایستگی معنی نمی داد و عوضی گرفتن این دو اشتباه بود.

یان کروسبی بدون شک مردی روشنفکر بود. ببین او را به کجا رساند. سندی یک دقیقه دیگر صبر کرد و بعد داخل ساختمان اصلی شد. از پشت درهای بسته آمفی تئاتر گذشت، فکر می کرد که آشنایی دخترش با گرگ وات چقدر طول خواهد کشید و آیا او ارتباطی به خروج زود هنگام مگان از پارک در شب یادبود لیانا داشته یا نه.

فکر لیانا به فکر مردن او تبدیل شد و دوباره به فکر گرگ وات بازگشت. گرگ و لیانا قسمتی از یک حلقه بودند، هیچ کس در مورد دیدن آنها با هم دوبار فکر نمی کرد. به اضافه او یکی از اعضای گروه جستجو بود که جنازه لیانا را پیدا کردند. لازم به ذکر نیست که دیشب هم در خانه کال همیلتون بود، بعد از این که فیونا ناپدید شد. و مطمئناً به قدر کافی قوی بود که بر دو زن بدون سوءظن چیره شود، حتی اگر با او به منازعه می پرداختند. از چی حرف می زنم، از کجا آن خراشها و کبودیهای روی صورتش را پیدا کرده؟ سندی سرجایش خشک شد. به چی داشت فکر می کرد؟ آیا واقعاً فکر می کرد گرگ وات قابلیت جنایت

را دارد؟ زیر لب گفت: «دیوانگی است، مسخره شده‌ای.»
صدایی از پشت سرش گفت: «مادرم همیشه می‌گفت، وقتی می‌خواهد با یک آدم باهوش صحبت کند، با خودش حرف می‌زند.»
سندی به آهستگی چرخید، گفت: «آقای فروم.» و مدیر دیلاق دبیرستان را نگاه کرد. او تقریباً پنجاه سال داشت و بیش از صد و هشتاد سانتیمتر بلندی قدش بود و وقتی راه می‌رفت تمام سنگینی‌اش را جلوی پایش می‌انداخت برای همین همیشه به نظر می‌رسید که در حال زمین خوردن است. سندی فکر کرد، احتمالاً این نتیجه‌ی جوانی است که در اقیانوس دنیا به دنبال موج مناسبی می‌گردد. موهای سرکش و نامرتبش فقط قیافه‌ی سنگی‌اش را خشک‌تر نشان میداد، مثل پیراهن‌های گشاد هاوایی‌اش، مثل همین پیراهن گلداز قرمز و نارنجی که امروز بر تن داشت. سندی به سختی کوشید تا به یاد بیاورد او را در کت و شلوار و کراوات دیده یا نه، گفت: «امروز حالتون چگونه؟»

- من عالی‌ام. شما چی؟

- فقط خوبم، متشکرم.

پرسید: «فقط خوبی؟» و آن کلمه را کاملاً متفاوت ادا کرد و ادامه داد: «میدانم که این اواخر مشکلاتی داشته‌اید.»

- خوب، برای هیچکدام از ما، روزگار خوبی نبوده.

- «راست می‌گی. اوضاع وحشتناکیه» و از یک سو به دیگر سو نگریست، انگار می‌ترسید هر لحظه با طغیان غیرمنتظره‌ی آب نقش بر زمین شود، اضافه کرد: «خوب اگر نیاز به چیزی داشتید...»

- «متشکرم.» سندی متوجه شد که رگه‌ای از ترس در چشمان خاکستری خواب‌آلود مدیر درخشید، انگار می‌ترسید تعارف او را جدی تلقی کند.

او گفت: «خوب، پس، خوب...» و از کنارش دور شد.

سندی راهش را به طرف دفتر ری‌تا ادامه داد. می‌خواست درباره‌ی بریان که در کلاس انگلیسی غایب بود، سؤال کند. ولی وقتی به آنجا رسید، در قفل و دفتر تاریک بود. معلوم بود که ری‌تا رفته است. سندی فکر کرد عجیب است در طول روز با هم حرف نزده‌اند، بخصوص با تلفن مایوسانه‌ای که ری‌تا شب

گذشته به او زد و سندی فکر می‌کرد شاید ریتا مضطرب باشد. یا شاید فهمیده بود که سندی به کلاتر زنگ زده و عصبانی شده باشد. یا شاید هنوز کمی به خاطر این که سندی شنبه شب تنهایش گذاشته بود، دلخور بود. سندی تصمیم گرفت بعداً به او زنگ بزند، شاید حتی هنگام برگشتن به خانه توقف کند و سری به او بزند.

دوباره راه آمده را برگشت و هنگام گذشتن از کنار آمفی‌تئاتر، نگاهی به طرف آن انداخت. تقریباً به در خروجی نزدیک شده بود که صدای باز شدن دری را پشت سرش شنید، بعد صدای پاهایی را شنید که به طرف او می‌دوید. برگشت، دید دلیله با سرعت عجیبی به سوی او می‌دود.

- سلام، خانم کروسبی.

سندی وقتی دخترک کنارش رسید، گفت: «دلیله، چیزی شده؟»
 - «نه. آقای لیپزمن الان فهمید که بعضی از کاغذهای نت را در خانه‌اش جا گذاشته و همین حالا لازمش دارد. من داوطلب شدم که بروم و آنها را بیاورم، کلید خانه او را بالا گرفتم.

- خانه‌اش نزدیک است؟

- در جاده آدمیرال است.

- «جاده آدمیرال؟» سندی سعی کرد - و موفق نشد - تا خیابان مورد نظر و اطرافش را در نظر مجسم کند: «یک کمی دور نیست؟»
 - گمانم.

- ماشین آورده‌ای؟

دلیله سرش را تکان داد: «ماشین مال مادرم است و امروز کار داشت.»
 سندی سعی کرد با نام بردن دلیله از مادرش، علائم ناراحتی در چهره‌اش نمایان نشود. فکر کرد، در این کار بسیار ماهر شده‌ام و احساس کرد که چروک کوچکی در کنار دهانش به وجود آمد.

- از آن گذشته مادر بزرگم می‌گوید من به ورزش نیاز دارم.

سندی پیشنهاد کرد: «چرا با من نمی‌آیی تا برسانمت؟» و فکر کرد، من چه مرگم شده؟ مؤدب بودن یک چیز بود و حماقت چیزی دیگری بود. درسته، که

معلم دلیله بود و به همین دلیل برای آسایش او کمی احساس مسئولیت می‌کرد. ولی آیا واقعاً مجبور بود که راه خود را دور کند تا با دختر زنی که شوهرش را دزدیده بود، مهربان باشد؟ آیا امیدوار بود که تعریف روح سخاوتمندش از طریق آنها به گوش یان برسد و او با نگاه تازه‌ی پر محبت‌تری به او نگاه کند و تصمیمش را عوض کند، نزد او برگردد؟ یا فقط تردید داشت که به خانه‌ای خالی برگردد؟ البته، از لحاظ فنی، خانه خالی نبود. تیم باید در خانه باشد، گرچه احتمالاً خودش را با کامپیوتر و بازیهای ویدیویی اش در اتاق حبس کرده و به این ترتیب مصاحب زیادی وجود نداشت. و مگان وقتی از تمرین به خانه برمی‌گشت، احتمالاً از او می‌گریخت و اکراه داشت که درباره‌ی چیزی با او صحبت کند، تا مبادا صحبت به گرگ وات بکشد. سندی احساس می‌کرد که اگر سرزده به خانه ریتا برود حتی او هم از دیدارش خیلی خوشحال نخواهد شد، پس چند دقیقه رانندگی و بردن و آوردن دلیله باعث می‌شد چند دقیقه‌ای تنهایی اش عقب بیفتد.

دلیله با هیجان گفت: «عالی می‌شه. مطمئنید که مزاحمتان نیستم؟»
سندی شانه بالا انداخت، دلیله را به طرف کمری سفیدش که در محل پارکینگ دبیران بود، راهنمایی کرد.
دلیله در حالی که کمر بند ایمنی را روی سینه‌اش می‌کشید، گفت: «ماشین قشنگیه.»

سندی گفت: «قدیمی شده» یان وقتی آنها را ترک کرد جگوار نقره‌ای را با خود برده بود، او اعتراضی نکرد. به هر حال ماشین لعنتی بیش از وقتی که در جاده‌ها سپری می‌کرد، برای خرید سپری کرده بود. گفت: «ولی هنوز عالی کار می‌کنه. ماشین خوبیه.» فکر کرد، همین توصیف در مورد خودش هم کاربرد دارد.

- خیلی راحت.

سندی گفت: «این منم.» از پارکینگ بیرون آمد و به سوی خیابان رفت.

- چی؟

- «خدای بزرگ.» سندی به سرعت اضافه کرد: «نمیدانم چطوری از آنجا

بیرون آمدم.

دلیله راهنمایی کرد: «سر پیچ به دست راست بپیچید. بعد مستقیم بروید تا به سیتروس گروو برسید، بعد دوباره دست راست.»
سندی طبق گفته او عمل کرد، یک عینک آفتابی بزرگ را از کیفش بیرون آورد و به طرف غرب در طول خیابان مدرسه جدید، راند. با وجود این که به طور عملی ساعت شلوغی بود فقط چند ماشین دیگر در خیابان بود، سندی گفت: «امروز حسایی گرمه.» فکر می کرد وضع هوا موضوع امنی برای گفتگو است.

دلیله موافق بود: «گرمتر شده، گرچه وقتی هوا سرد می شه من بیشتر خوشم می آد.»

- «آره؟ من هم همینطور.» حتی بدون برگرداندن سرش، سندی می توانست لبخند پهنی که صورت گرد دلیله را تسخیر کرده بسپند، انگار بزرگترین تملق دنیا را به او گفته باشد، گفت: «امروز خیلی خوشگل شده ای.» و دید که لبخند پهن تر شد و در گوشه های دلیله ناپدید. شاید خیلی راست نبود ولی خیلی هم دروغ نبود. راستش این بود که دلیله قابل دیدن بود. نه کمتر و نه بیشتر. او یک بلوز سفید و جین گشاد به تن داشت و موهایش خیلی منظم شانه شده و در دو طرف سنجاق شده بود. اصلاً آرایش نداشت، پوستش صاف و چشمانش براق بود.

دلیله پرسید: «می توانم چیزی به شما بگویم؟» و قبل از این که سندی وقت جواب دادن پیدا کند، ادامه داد: «من رژیم گرفته ام.» چشمانش را گرداند، انگار از اعترافی که کرده بود دستپاچه شده باشد: «مادرم یک پیراهن جدید خیلی قشنگ خریده ولی یک کمی برایم کوچک است و من تصمیم گرفته ام که کمی از وزنم را کم کنم تا بتوانم آن را بپوشم.»

- قابل تحسین است. ولی آهسته پیش برو. می گویند آدم باید فقط نیم تا یک کیلو وزن در هفته کم کند.

- جدی؟ این که خیلی نیست.

- نه، ولی زیاد می شود. هفته ای یک کیلو کم کن و در کمتر از یک سال

پنجاه کیلو کم می شوی.» سندی با عجله اضافه کرد: «نه این که تو پنجاه کیلو اضافه وزن داشته باشی.»

وقتی سندی سر چهارراه مردد ایستاد، دلیله گفت: «من داشتم به کم کردن دوازده کیلو فکر می کردم. مستقیم بروید.»
- زیادی هم هست.

- با یک کیلو در هفته، فقط سه ماه طول می کشه.

- درسته. و اگر این کار به تدریج انجام شود، شانس بهتری داری که بتوانی وزنت را ثابت نگه داری.

- شما که هیچوقت مشکل وزن نداشته‌اید، مگه نه؟

سندی تصدیق کرد: «نه، گرچه هیچوقت از هیکلم راضی هم نبوده‌ام.
من در طول رشدم خیلی لاغر بودم و همیشه آرزوی سینه‌های درشت‌تر را داشتم.»

- «اوه، آنها را می‌توانید بخرید.» دلیله آن قدر عادی این جمله را گفت که سندی با صدای بلند خندید: «فکر می‌کنم سیتروس گروو چهارراه بعدی است.»

- «بعد از این که به سیتروس گروو رسیدیم چی؟» سندی نگاه کرد تا مطمئن شود سرعش زیاد نیست.

- تقریباً یک کیلومتر جلو می‌روید و بعد به چپ می‌پیچید.

- برای پیاده آمدن خیلی طولانی است.

- مادر بزرگم می‌گوید ورزش برایم خوب است.

- ظاهراً تو این منطقه را خوب می‌شناسی.

دلیله یادآوری کرد: «تمام عمرم را این جا زندگی کرده‌ام.»

- این جا را دوست داری؟

- عیبی نداره. ولی دلم می‌خواهد یک روزی به کالیفرنیا بروم.

- راستی؟ کالیفرنیا چه خبره؟

دلیله با خنده‌ای دخترانه گفت: «ستاره‌های سینما.»

- تو فیلم سینمایی دوست داری؟

- بله، من و مادرم همیشه به سینما می‌رفتیم. گرچه حالا زیاد نمی‌رویم، بیپچید به چپ.

سندی فرمان را محکم‌تر گرفت و جاده اصلی را پشت سر گذاشت. داشت فکر می‌کرد، کری این اواخر وقت ندارد با دخترش به سینما برود و از جلوی یک ردیف درخت پرتقال که دو طرف جاده گراول صف کشیده بودند گذشت. جالب توجه بود که چطور شهر به سرعت تبدیل به یک سری جاده‌های روستایی می‌شد.

- «حالا به چپ، بعد دوباره راست.» دلیله به خانه کوچک تمیزی وسط یک تکه چمن که حداقل پنجاه متر با نزدیک‌ترین همسایه‌اش فاصله داشت، اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کنم خانه آقای لیپزمن آنجاست.»

سندی وقتی ماشین را به خیابان باریکی که به خانه منتهی می‌شد هدایت کرد، گفت: «محال بود این همه راه را بتوانی پیاده بیایی.»
دلیله تصدیق کرد: «دورتر از آنی بود که فکر می‌کردم. احتمالاً باید برای برگشتن ماشین سوار می‌شدم.»

- «که عقیده خوبی نیست. آدم که نمی‌تواند همین طوری سوار ماشین هر غریبه‌ای شود.» سندی زبانش را گاز گرفت. او کی بود که درباره سوار شدن به ماشین غریبه‌ها چیزی بگوید؟

- «اوه، من همه را در این شهر می‌شناسم. از آن گذشته،» - دلیله نگاهی به خودش انداخت - «فکر نمی‌کنم چیزی داشته باشم که نگرانش باشم. خوب، من می‌دوم و چیزها را می‌آورم.»
- می‌دانی کجا هستند؟

- آقای لیپزمن گفت که مطمئن است آنها را در حال جلوی خانه جا گذاشته است.

- می‌خواهی با تو بیایم؟

دلیله بدون لحظه‌ای مکث گفت: «اگر مزاحم نیستم؟»

سندی در ماشین را باز کرد و پیاده شد. دو زن به خانه سفید دوبلکس با سایبانهای سیاه رنگ و رو رفته نگاه کردند. گربه بزرگ خاکستری رنگی جلوی

پرده توری پشت یکی از پنجره‌های بسته طبقه پائین نشسته بود.

دلیله بدون قاطعیت گفت: «قشنگ به نظر می‌رسه.»

- درست شبیه به خانه‌ای است که آقای لیپزمن و مادرش باید توی آن زندگی کنند.

- آیا او را آن پشت دفن کرده‌اند؟

- جی؟ کی؟ مادرش را؟

دلیله سری جنباند: «ظاهراً او می‌خواست زیر درخت لیموی محبوبش در حیاط عقبی دفن شود.»

- «فکر نمی‌کنم اجازه داشته باشیم که آدم‌ها را در حیاط خانه‌مان دفن کنیم.» و زیر لبی اضافه کرد: حتی در فلوریدا.

- به هر حال این چیزیه که همه می‌گویند.

چشمان سندی هنگام نزدیک شدن به در به کنار خانه افتاد. فکر کرد، آیا ممکن است؟ وقتی دلیله کلید را توی قفل گرداند و در را باز کرد، سندی گفت: «من که باور نمی‌کنم.» به سرعت چند گربه دور پاهایشان جمع شدند، یک گربه جاق و سیاه خودش را به ساقهای برهنه سندی مالید.

دلیله چشمانش را باریک کرد و گفت: «اوه، مواظب باشید. نگذارید بیرون بروند.»

سندی با پایش گربه را پس زد، آرزو می‌کرد امروز به جای دامن، شلوار پوشیده بود، و گربه‌ها را به طرف هال راند، دلیله در را بست. سندی بوی قوی ادرار گربه و هوای مانده را احساس کرد.

دلیله گفت: «آقای لیپزمن از تهویه خوشش نمی‌آید. می‌گوید بعد از سیگار کشیدن تهویه هوا بدترین چیز برای ریه آدم است.»

- بر خلاف نفس کشیدن در تمام شب با موی گربه.

- «آقای لیپزمن یک کمی عجیبه!» دلیله به سرعت اضافه کرد: «ولی مهربانه.»

سندی تصدیق کرد: «عجیبه.»

- من که کاغذ نتی نمی‌بینم، شما چطور؟

سندی دور حال نگاهی انداخت، چند تکه خاک مثل آب نبات در باریکه نوری که از پنجره کناری می تابید، می چرخیدند. تنها چیزی که دید یک گربه نارنجی بود که روی یک صندلی قدیمی «ملکه آن» دراز کشیده و یک گربه چاق که پایه های میز عتیقه کنار صندلی را می خراشید. روی میز یک عکس در قاب نقره ای از زنی عبوس با لباس مشکی یقه ایستاده وجود داشت، موهای خاکستری اش به صورت گره ای محکم در پشت سرش بسته شده بود. دلیل نجوا کرد: «باید مادرش باشد».

- انگار زیاد می خندید.

دلیل نخودی خندید: «فکر می کنید آقای لیپزمن کاغذها را کجا گذاشته باشد؟»

سندی پیشنهاد کرد: «چرا آشپزخانه را نگاه نمی کنی؟ من هم اتاق نشیمن را نگاه می کنم» دلیل از کنارش رد شد.

گربه ها سندی را تا اتاق نشیمن تعقیب کردند و آنجا گربه های بیشتری می پلکیدند. به جز گربه ای که پشت پنجره بود، سندی دو تاروی کاناپه مخمل سبز تیره و یکی روی صندلی دسته دار سنگین طلاکوب که کنار کاناپه بود، شمرد. یک پیانوی کوچک فضای باقی مانده را اشغال کرده بود، روی در بسته پیانو با قاب عکس که بیشتر آنها از گوردون و مادرش از زمان بچگی اش بود، پوشیده شده بود. حتی در نور کم آفتاب اواخر بعد از ظهر که از پرده های توری به درون می تابید، سندی می توانست ببیند که چهره مرد در طول سالها چقدر کم تغییر کرده است. حتی وقتی بچه کوچکی بود، مثل مردان میان سال به نظر می رسید.

مادرش داستانی کاملاً متفاوت بود. در اصل زن جوان زیبایی بود گرچه خیلی قشنگ نبود، با گذشت سالها او زمخت تر شده بود، لبخندش تازگی اش را از دست داد و برق چشمانش ناپدید شده بود. در یکی از عکس های قدیمی تر او با لباس شیک آبی رنگی ژست گرفته بود، دستش دور شانه دختر زیبایی چون خودش حلقه بود، احتمالاً خواهرش، لبخندهای خجولانه شان آن قدر قوی نبود که شادی درونشان را نشان دهد و کنار آن عکس همان زنان

جوان بود که در میهمانی با هم می‌رقصیدند.

چشمان سندی از یک عکس به عکس دیگر می‌افتاد. عکس‌هایی از گوردون و مادرش وجود داشت از نوزادی گوردون بودند، و از زمانی که گوردون نوپا شد و بین مادر و خاله‌اش قرار داشت، عکس‌هایی از مادر گوردون و گربه‌هایش. جایی بین راه، لبخند تبدیل به پوزخند شد و بعد به کلی ناپدید شد.

عکس‌های دیگری هم وجود داشت. عکس‌های منتخب از دانش‌آموزان دبیرستان تورنس: جینجر پرچاک و تانیا مک‌گاورن که در گوشی حرف می‌زدند، ویکتور دروموند که به فضا خیره بود، گرگ وات به چیزی که جویی بالفور می‌گفت، می‌خندید، لیانا مارتین با خنده روی سن می‌پرید. سندی فکر کرد ظاهراً عکسها از تمرین نمایش سال گذشته مدرسه برای ویولن زن روی بام گرفته شده‌اند. با وجود این مورمورش شد. صدا زد: «دلیله.» ناگهان مشتاق بود که از آنجا خارج شوند: «دلیله؟» صدایی نیامد.

سندی به سرعت از اتاق نشیمن بیرون رفت و از هال باریک به طرف آشپزخانه در پشت خانه به راه افتاد. دلیله کنار پنجره آشپزخانه ایستاده و به حیاط پشت خانه زل زده بود. سندی پرسید: «دلیله؟ چیزی شده؟» صدای دلیله وقتی بالاخره از دهانش بیرون آمد، انگار از اتاقی دیگر به گوش می‌رسید: «فکر می‌کنید کدام یکی است؟»

سندی از کنار یک جعبه فضولات گربه گذشت تا به دلیله برسد. به حیاط خالی پشت خانه گوردون لیپزمن خیره شد: «از چی حرف می‌زنی؟» - من چهار تا درخت لیمو شمردم. فکر می‌کنم آن آخری که خیلی شاخ و برگ دارد، باشد. شما فکر می‌کنید کدام یکی است؟

چند لحظه طول کشید تا سندی فهمید دلیله درباره‌ی چی حرف می‌زند، گفت: «دلیله، به تو اطمینان می‌دهم که خانم لیپزمن در حیاط پشت خانه‌اش دفن نشده.» گرچه خودش از چنین چیزی مطمئن نبود، ادامه داد: «حالا، بیا صفحه‌نت را پیدا کنیم و از این جا بیرون برویم.»

دلایله برگشت، کاغذها را بالا گرفت و گفت: «اوه، من پیدایشان کرده‌ام. روی پیشخوان آشپزخانه بودند.»

- خوبه، پس بیا از این جا برویم. همین حالا.
حدود ده دقیقه رانندگی کرده بودند که سندی فهمید راه را اشتباه رفته است. پیچ آخری باعث شد که اشعه آفتاب آخر روز مستقیماً به چشمانش بتابد، که این معنی را داشت که به طرف غرب می‌روند در حالی که باید به طرف شرق می‌رفتند.

دلایله درست در همان لحظه گفت: «فکر می‌کنم سرپیچ باید به چپ می‌پیچیدیم، نه راست.»

- فکر کردم گفתי به راست بپیچم.
- نه، گفتم به طرف چپ و بعد به راست. فکر می‌کنم.
سندی به سرعت دور زد و به طرف آخرین چهارراه برگشت. یان همیشه به او می‌گفت که حس جهت‌یابی ندارد و اگر به حال خودش رها شود از توی یک پاکت کاغذی هم نمی‌تواند بیرون بیاید و دیدار از خانه گوردون او را مضطرب کرده بود. آن تصویر لیانا مارتین، خیلی زنده و شاداب به نظر می‌رسید. بعد از چندبار دور زدن و چیزی به جز درختهای پرتقال ندیدن گفت: «خیلی خوب، من تسلیمم.» ماشین را کنار خیابان کشید. ماشین دیگری دیده نمی‌شد: «کدام جهنمی هستیم؟»

دلایله گفت: «فکر می‌کنم در چهارراه بعدی باید به طرف چپ برویم.»

- مطمئنی؟

- نه.

- عالی شد.

- شاید بهتر باشد همین جا بمانیم تا ماشین دیگری پیدا شود.
سندی با عصبانیت پرسید: «در پنج دقیقه گذشته ماشینی دیده‌ای؟ من فکر می‌کردم تو میدانی از کدام طرف باید برویم.»
- معذرت می‌خواهم خاتم کروسبی. خرابکاری کردم.
سندی به سرعت عذرخواهی کرد: «نه، من معذرت می‌خواهم.» می‌دید که

لب پائین دلیله می‌لرزد، گفت: «تقصیر تو نیست. من پشت فرمان هستم.»
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «پس فکر می‌کنی باید به طرف چپ بروم؟»
- مطمئن نیستم.

- «خوب، باید امتحان کنیم.» سندی به چپ پیچید و جاده را ادامه داد و از کنار باغهای میوه یکی پس از دیگری گذشت. درست وقتی که فکر می‌کرد باید یک بار دیگر بپیجد، فشار ناگهانی دست دلیله روی بازویش، متوقفش کرد.
دلیله نجوا کرد: «ماشین را نگه دار.»

- «چرا می‌دانی کجا هستیم؟» سندی ماشین را متوقف کرد و به طرف دلیله برگشت. وقتی قیافه او را دید، پرسید: «چی شده؟» دلیله داشت از پنجره جلو بیرون را نگاه می‌کرد، چشمانش گشاد شده و رنگش خاکستری بود: «دلیله، چی شده؟»

- فکر می‌کنم چیزی دیدم.

چشمان سندی به سرعت ۳۶۰ درجه گشت: «چی دیدی؟»

- شکل یک دست بود.

- چی؟

دلیله گفت: «مثل دست آدم بود.» به طرف سندی برگشت، چشمانش پر از اشک بود.

سندی نصیحت کرد: «خیلی خوب، آرام باش.» گرچه قلب خودش آن قدر سریع می‌زد که انگار می‌خواست از قفسه سینه‌اش بیرون بیورد: «فکر می‌کنی کجا آن را دیدی؟»

- آن عقب. حدود بیست متر قبل.

سندی دنده عقب حدود بیست متر ماشین را عقب برد.

دلیله با دندانهای قفل شده گفت: «هنوز برو. بایست!» دستش به طرف راست پرید، انگشتانش به شیشه پنجره خورد. فریاد زد، چشمانش را بست و صورتش را توی دامنش پنهان کرد. وقتی سندی ماشین را متوقف کرد و در را باز کرد، پرسید: «جنازه است؟ نه، به طرفش نرو.»

سندی چیزی نگفت و آهسته به طرف پشت ماشین رفت، چشمان

هراسانش در علفهای بلند کنار جاده جستجو می‌کرد و از چیزی که ممکن بود پیدا کند، می‌ترسید. اول، چیزی غیر عادی ندید. و بعد، برقی از چیزی براق را که نور خورشید را منعکس می‌کرد، دید. متوجه شد که حلقه ازدواج است، گوشت را در اطراف حلقه دید و فهمید که دست انسان است. وقتی افتان و خیزان به طرف ماشین برمی‌گشت، دستش را محکم به دهانش می‌فشرد تا فریاد نکشد. پرسید: «تلفن همراه داری؟ خواهش می‌کنم، بگو که تلفن همراه داری.»

دلیله به سرعت تلفن همراهش را به سندی داد و پرسید: «چی بود؟ چی پیدا کردی؟» سندی شماره پلیس را گرفت و به اپراتور اورژانس اطلاع داد: «جنازه یک زن کنار جاده افتاده.» و رنگ از چهره دلیله پرید: «نه، من اصلاً نمی‌دانم کجا هستم. جایی بعد از سیتروس گروو» قول داد تا رسیدن پلیس همان جا بماند. بعد تلفن را روی پایش گذاشت و دلیله مضطرب و بیقرار را در آغوش گرفت.

- خانم همیلتون بود؟

- «نمی‌دانم.» سندی دخترک را که حق‌حق می‌کرد در آغوش خود نگه داشت و منتظر رسیدن کلاتر شد، سعی کرد تصمیم بگیرد کدام بدتر است: این که جسدی که پیدا کرده بودند فیونا همیلتون باشد یا نباشد؟

فصل بیست و ششم

وقتی افراد پلیس داشتند دور محوطه را نوار می کشیدند، جان وبر پرسید: «می خواهید به من بگوئید که این جا چکار می کردید؟» داشت سعی می کرد فکرش را روی این وضع متمرکز کند زنی که داشت با او حرف می زد، بازوانش را دور بدن دختر زنی حلقه کرده بود که شوهرش به خاطر او آنها را ترک کرده بود. این کار به اندازه همان جسدی که آن دو میان علفها پیدا کرده بودند، حیرت انگیز بود. جسدی که فکر می کرد فیونا همیلتون باشد، گرچه تا شوهرش هویت او را تأیید نمی کرد، نمی توانست صد درصد مطمئن باشد. مثل جنازه لیانامارتین چیز زیادی از صورت زن باقی نمانده بود. با وجود این رنگ موها یکی بود و جنازه نسبتاً دست نخورده بود. تعیین هویتش نباید خیلی سخت باشد.

سندی کروسبی گفت: «معذرت می خواهم، چی؟»
جان به طرف صندلی جلو خم شد، بازوی چپش روی در باز ماشین قرار گرفت: «پرسیدم شما دو نفر در این خیابان چه می کردید؟»
سندی پشت فرمان ماشینش نشسته و چهره اش اشک آلود بود. بدون این که چیزی ببیند به شیشه جلوی ماشین زل زده و سر دلیله در پهلوی پنهان بود، گفت: «ما خانه گوردون لیپزمن بودیم.»
- آنجا چه می کردید؟

دلیله گفت: «آقای لیپزمن صفحات نت را در خانه اش جا گذاشته بود، به

زحمت خود را به حالت نشسته درآورد، گرچه یکی از دستهایش هنوز به دامن آبی نفتی سندی چنگ زده بود، ادامه داد: «من داوطلب شدم آنها را بیاورم. خانم کروسبی گفت که برای پیاده رفتن خیلی دور است.» صدایش با نگاهی که به پنجره کناری انداخت، و پلیس‌ها را دید که اطراف جنازه حرکت می‌کنند، شکست، پرسید: «آنها چکار می‌کنند؟»

جان گفت: «مدارک جمع می‌کنند.» گرچه راستش را نخواهید، مطمئن نبود که مدرکی برای جمع‌آوری وجود داشته باشد.

- خانم همیلتون است؟

- نمی‌دانیم.

دلیله شیون زد: «اوه، خدایا! انگار معنی تلویحی اشاره‌ او را دریافته بود.

- پس، آقای لیپزمن از تو خواست که صفحات نت را برایش بیاوری و خانم کروسبی پیشنهاد کرد که تو را برساند، درسته؟»

دلیله تکرار کرد: «او گفت که برای پیاده رفتن خیلی دور است.»

جان گفت: «شما از منزل آقای لیپزمن خیلی دور شده‌اید.»

دلیله گفت: «سر یک پیچ، عوضی پیچیدیم.»

سندی هم زمان گفت: «ماگم شدیم.»

جان فکر کرد، معلومه که هر دو زن بهت‌زده شده‌اند، تصمیم گرفت سوالهای بعدی‌اش را تا فرصتی دیگر به تأخیر بیندازد: «خیلی خوب، سرکار ترنت را می‌فرستم تا شما دونفر را به خانه برساند.» به یکی از افسران اشاره کرد و ادامه داد: «ماشینت را بعداً می‌آورم.»

دلیله پرسید: «صفحات نت آقای لیپزمن چی می‌شود؟» وحشت در صدایش احساس می‌شد. جان کاغذهای مذکور را دید که کف دست راست او مجاله شده بودند.

- «عیبی نداره» دستش را دراز کرد و کاغذها را از مشت بسته شده دلیله

بیرون کشید: «ترتیبی می‌دهم که به دستش برسد.»

سندی که داشت از ماشینش بیرون می‌آمد، پرسید: «می‌دانستید که

گوردون لیپزمن در خانه‌اش عکسی از لیانا مارتین دارد؟»

جان جواب داد: «نه، نمی‌دانستم.» فکر کرد، چه جور عکسی؟ و تصمیم گرفت خودش بعداً برود و ببیند: «خاتم کروسبی، شما حالتون خوبه؟»
سندی سرش را تکان داد، گرچه خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسید.
- «خیلی خوب. ببین، من بعداً سری می‌زنم. در حال حاضر، لطفاً در این مورد با کسی حرف نزنید. حداقل تا زمانی که کال همیلتون را پیدا کنیم.» کال همین امروز صبح بعد از این که رئیسش، چستر کالهن پیر جریمه‌اش را پست کرد، از زندان آزاد شده بود. به او دستور داده شد که شهر را ترک نکند و از کری فرانکلین و خانواده‌اش دور بماند.
- فکر می‌کنید او این کار را کرده؟

جان گفت: «فکر می‌کنم قبل از هر سؤال دیگری باید هویتش را تشخیص بدهیم.» لحظاتی بعد او دید که سرکار ترنت دو زن را روی صندلی عقب ماشینش نشاند و حرکت کرد. به افسری که روی جنازه خم شده و با دست دماغ و دهنش را پوشانده بود نزدیک شد و پرسید: «خوب، چی گیرمان آمده؟» افسر جوان از جا پرید: «انگار با تفنگ به سرش شلیک کرده‌اند. درست مثل لیانا مارتین.»

- علامت مشخصه‌ای روی بدنش نیست؟
- یک خالکوبی کوچک روی قوزک چپش. مثل ملک خصوصی... بقیه‌اش را نمی‌توانم بخوانم.

جان تعجب می‌کرد که فیونا همیلتون خالکوبی داشته باشد. اصلاً از آن تیپ‌ها نبود، گرچه «ملک خصوصی» واقعاً شوم بود. فکر کرد آیا کندی ابوت هم خالکوبی داشت یا نه. ولی کندی ابوت از گم شدنش ماه‌ها می‌گذشت و اگر این جنازه او باشد به این معنی بود که یا تا همین چند روز پیش زنده بوده یا جنازه‌اش را توی فریزر نگه داشته‌اند. متوجه شد که هر دو امکان دارد، گرچه هیچکدام درست به نظر نمی‌رسید: «چیز دیگری نیست؟»
- نه، قربان. نه پوکه فشنگ هست نه فشنگ‌های اضافی.

جان فکر کرد که این معنی را دارد که او جایی دیگر به قتل رسیده، بعد به این جا حمل شده تا کسی تصادفاً پیدایش کند. این بار قاتل حتی سعی نکرده

بود او را مدفون کند، که یا کسی سر رسیده و او ترسیده یا می خواسته جنازه به سرعت پیدا شود. و اگر می خواسته که جنازه به سرعت پیدا شود، سؤال جالب دیگری را برمی انگیزد.
چرا؟

یک ساعت بعد، جان ماشین سندی را به خانه اش برگرداند، به دنبالش افسر دیگری می آمد که ماشین گشت را جلوی خانه کال همیلتون و پشت کوروتی گل آلود کال پارک کرد. سندی جلوی خانه از کلانتر استقبال کرد و به جای سلام گفت: «فکر می کنم در خانه است.» و به خانه بغلی نگاهی انداخت: «صدای موسیقی در بیست دقیقه گذشته به گوش می رسید.»
جان به افسر دیگر علامت داد تا نزدیک شود و به سندی گفت: «در خانه بمان و از پنجره ها دور باش.»

- فکر می کنید مشکلی پیش بیاید؟

- خوشبختانه، نه.

پسر سندی نزدیک شد و پشت سرش ایستاد و پرسید: «مامان، چه خبر شده؟»

جان گفت: «فقط ماشین مادرت را پس آورده ام.»

تیم ناباورانه گفت: «ماشینت را یدک کشیده اند؟»

سندی گفت: «نه»

- مادرت بعداً توضیح خواهد داد، حالا اگر اجازه دهید...

جان شنید که در خانه سندی پشت سرش بسته شد و از توی حیاط خانه آنها به طرف خانه کال همیلتون رفت، هرچه نزدیک تر می شد صدای موسیقی بلندتر و سمج تر می شد. گروه امی نم شیون می کردند، «متأسفم مامان.» جان در حالی که ضرباتی محکم به در خانه کال می کوبید فکر کرد شیون کردن کلمه ای واقعی است. آدم واقعاً نمی تواند به آن آواز خواندن بگوید. گرچه استعداد آشکار مرد جوان را تحسین می کرد. پانکی ها یاد گرفته بودند که خشم خود را نه تنها به عملی سازنده تبدیل کنند بلکه آنرا چیزی قابل استفاده هم می کردند. اگر همه این کار را می کردند عالی نمی شد؟ فکر کرد

خیلی بد است که خشم بیش از خلاقیت سازنده است و وقتی دوباره روی در می‌کوبید احساس می‌کرد خشم خودش هم برانگیخته می‌شود.

- کال؟ کال همیلتون، کلاتر هستم. در را باز کن.

دستیارش پرسید: «باید آن را بشکنیم؟»

جان به مرد جوان مشتاق با موهای نرم و تیره و دهان پهن گفت: «فقط اگر بخواهی از این جا تا ته دنیا ازت شکایت کنند، یادت هست، این فقط برای تعیین هویت است؟ ما کمک این مرد را می‌خواهیم تا هویت یک جسد را که امکان دارد همسرش باشد، تشخیص دهد. نمی‌خواهیم او را بازداشت کنیم.» و قبل از کوبیدن در برای سومین بار در دلش اضافه کرد، نه هنوز.

موسیقی تبدیل به ضرب آهنگ بدی شده بود، صدایی از داخل خانه گفت:

«چه خبره، مگه سرآوردی، خدایا چه خبر شده؟»

حتی قبل از این که کال همیلتون که فقط شلوار جین سیاه و تنگی به تن داشت و لبخند کجی روی لبهایش بود، در درگاه خانه ظاهر شود، جان می‌دانست که از چیزی نشئه است.

- چطور، کلاتر وبر، چقدر خوبه که دوباره به این زودی شما را می‌بینم.

این افتخار را مدیون چی هستم؟

جان گفت: «کفشهایت را بپوش و یک پیراهن. باید با من بیایی.»

- می‌خواهی دوباره مرا بازداشت کنی؟ چون هر چی که باشه من اطاعت

نمی‌کنم. من تمام روز این جا نشسته بودم، موسیقی گوش می‌کردم و سرم به کار خودم بود.

- تو بازداشت نیستی.

- «خوبه!» کال در را محکم توی صورت جان کوبید.

وقتی صدای گروه امی‌نم با قدرت تمام برگشت کال دوباره شروع به کوبیدن

روی در کرد. تردید داشت که برود و زمانی دیگر برگردد یا نه که صدای موسیقی قطع شد و در دوباره باز شد.

کال گفت: «من یک زنگ دارم، می‌دونی؟» چشمانش مثل شیشه بی‌حالت

و نرم بود، اشاره کرد: «درست همین جاست، تنها کاری که باید بکنی فشار

دادن آن است.» همین کار را کرد. صدای موسیقی زنگ هوا را پر کرد. تو خورشید منی: «با مزه است، نه؟»
جان گفت: «باید با من بیایی.»
- چرا؟

جان به صراحت عمدی گفت: «ما یک جسد پیدا کرده‌ایم. شاید فیونا باشد.» عکس‌العمل جان هم غیرمنتظره بود و هم افراطی. انگار ضربه‌ای به او خورده باشد خودش را به داخل خانه پس کشید: «چی؟»
جان پرسید: «آیا همسرت خالکوبی داشت؟» و دنبال او رفت. بلافاصله رایحه شیرین حشیش را شناخت. شیشه‌های خالی ماء‌الشعیر همه جا بود. کال پس از مکثی طولانی گفت: «یک خالکوبی کوچک روی قوزک پایش داشت. چطور؟»

- می‌توانی آن را شرح بدهی؟
- البته که می‌توانم. من هر میلیمتر از بدن زنم را می‌شناسم. نوشته بود ملک کال همیلتون.
جان سرش را خم کرد و نفس عمیقی از هوا را رها کرد: «می‌خواهم هویت جسد را تشخیص بدهی.»
- می‌خواهی بگویی جنازه اوست؟
- جسدی که پیدا کرده‌ایم روی قوزک پایش خالکوبی شبیه به آنچه تو گفتی دارد.

- منظورت جیه، شبیه؟
جان تکرار کرد: «می‌خواهم بیایی هویت جسد را تشخیص بدهی.»
- «نمی‌فهمم. تو همسر مرا دیده بودی. اگر او بود، خودت می‌فهمیدی.»
داری چی به من می‌گی؟ کال بیشتر توی اتاق عقب نشینی کرد، تا وقتی که پایش به یک صندلی خورد و روی آن افتاد: «می‌خواهی بگویی که او صورتی ندارد؟ یک روانی آن را متلاشی کرده، درست مثل لیانا مارتین؟»
- اگر ترجیح می‌دهی یک نمونه از موی زنت را به ما بده، شاید از برس
سرش...

- «نه! جان از جایش پرید، سرش را تکان داد، انگار می خواست آنرا پاک کند: «می خواهم او را ببینم. می خواهم او را ببینم.»
جان صبر کرد تا کال یک تی شرت سفید به سرش کشید و پاهایش را توی یک جفت کفش کتانی مشکی کنار در کرد. جان گفت: «تو را نزد او می برم.»



- «قبلاً هم به تو گفتم، دیروز صبح وقتی سرکارم می رفتم او زنده و سرحال بود، کال در یک اتاق کوچک بدون پنجره که برای بازجویی مظنونان به کار می رفت نشسته بود. اثاثیه اتاق پراکنده بود و شامل یک میز چوب بلوط چهارگوش و یک صندلی کوچک در هر طرف آن می شد. دو صندلی شبیه به آنها جلوی دیوار قرار داشتند. تهویه مطبوع اتاق را آن قدر خنک می کرد که نزدیک به یخ زدن بود. جان دلیل می آورد که هر چقدر مظنونان ناراحت تر باشند زودتر شروع به حرف زدن خواهند کرد. کال به محض وارد شدن به اتاق شروع به عرق ریختن کرد.

آئینه دو طرفه نیمه بالایی دیوار روبروی در بسته را اشغال کرده بود. جان میدانست ریچارد استال کلاتر کل بروارد کانتی آن سوی آئینه ایستاده و آنها را تماشا می کند. شهردار به محض این که خبر فیونا همیلتون را شنید به او زنگ زد و از او خواست به تورنس بیاید و بازجویی جان را زیر نظر داشته باشد. یک هفته پیش ممکن بود جان از این کار شهردار ناراحت شود، و حتی از سرپرستی ناخوانده و بی برنامه او بیشتر ناراحت می شد. ولی امروز با کمال تعجب از این که مورد قضاوت قرار می گرفت احساس مظلومیت می کرد. با این که هیچ وقت حوصله شهردار را که کدویی با ظاهر ناپلثونی بود، نداشت، کلاتر برووارد کانتی را هم دوست داشت و هم برایش احترام قایل بود. از آن گذشته، جان هرگز باور نمی کرد که باید برای چیدن نوک یک نفر، یک نفر دیگر را قربانی کرد. اگر ریچارد استال افکار تازه ای برای حل این پرونده داشته باشد، بیش از حد مایل بود آنها را گوش کند.

معمولاً ترجیح می‌داد که قبل از سؤال کردن از مردی که تازه جنازه همسرش را تشخیص داده، یکی دو ساعت صبر کند. ولی کال همیلتون هر مردی نبود. او کله شق بود و قبلاً هم به خاطر حمله به یک زن بازداشت شده بود و مطمئناً زنش را کتک هم می‌زد. در حالی که با دیدن کالبد بی‌جان فیونا بهت زده شده بود، با سرعت عجیبی خونسردی‌اش را حفظ کرده بود.

جان پرسید: «هیچ کس دیگری او را دیده بود؟»

- نه کسی که من خبر داشته باشم.

- با هم دعوا کردید؟

- هر کسی با همسرش دعوا می‌کند.

- هر کسی از مشقت‌هایش استفاده نمی‌کند.

- تو مرا به چیزی متهم می‌کنی؟

- بدن او پوشیده از کبودی و زخم بود، کال. کبودی‌های قدیمی. مطمئنم

که وقتی پزشک قانونی یک نگاه به او بیندازد، خیلی از زخم‌های قدیمی را

تشخیص خواهد داد، شاید حتی چند استخوان شکسته هم پیدا کند.

- خیلی خوب، شاید یکی دو بار او را زده باشم. باور کن، همان قدر که

می‌خورد، می‌زد.

- می‌گویی که تو را می‌زد؟

- می‌گویم که او واقعاً یک قدیس نبود. گاهی مجبور می‌شدم از خودم

محافظت کنم.

جان اشاره کرد: «حداقل چهل کیلو از او سنگین‌تر بودی.»

کال صدایی بین‌خنده و پوزخند درآورد: «وقتی عصبانی می‌شد، خیلی پر

زور می‌شد.»

- کال، از چی عصبانی می‌شد؟

- چیزهای همیشگی. فکر می‌کرد من سرش کلاه می‌گذارم. می‌دونی، فکر

می‌کرد بهش خیانت می‌کنم.

- و می‌کردی؟

- «این اصلاً معنی خاصی نداشت.» کال به چراغ فلورسنت سقف نگاهی

انداخت: «چرا این قیافه را گرفتی کلاتر؟ می‌خواهی بگویی که هرگز به همسرت خیانت نکرده‌ای؟»

جان سعی کرد اخم نکند: «می‌خواهم بگویم که فقط یک ترسو زنان را کتک می‌زند.»

همان صدای مسخره‌قبلی: «هی، می‌توانی هر اسمی که دلت خواست به من بدهی، ترسو، همسر کتک زن و خائن. این معنی را نمی‌دهد که من همسرم را کشته باشم. من عاشق آن زن بودم.»

- مطمئناً راه مسخره‌ای برای نشان دادن عشقت داشتی.

- هر کس راهی دارد.

جان پرسید: «کال، چه اتفاقی افتاد؟» و از راه دیگری وارد شد: «او از کتک‌های تو خسته شد؟ به تو گفت که می‌خواهد برود؟ تو را تهدید کرد که ترک‌ت خواهد کرد؟»

- هیچ جا نمی‌خواست برود.

- اگر می‌توانستی بهش توضیحی بدهی، جایی نمی‌رفت.

- مجبور نبودم چیزی بگویم.

- نه، فقط مجبور بودی جلوی‌ش را بگیری.

کال گفت: «مطمئناً بهش شلیک نمی‌کردم.»

- تو یک تفنگ داری، درسته؟

- آره، که چی؟ من قانوناً حق دارم که سلاح داشته باشم.

- ثبت شده است؟

- البته که ثبت شده. من یک شهروند مطیع قانون هستم.

- چه جور تفنگی است؟

- مگنوم چهل و چهار.

- سلاح قدرتمندی است.

کال گفت: «سلاح به قدر کافی قدرت داره که کله‌مردی را متلاشی کنه.» جمله کلینت ایستوود را در فیلم هری کشیف تکرار کرد و مستقیماً به چشمان جان نگاه کرد: «کلاتر، حرفم را باور کن، اگر یک ۴۴ برای فیونا بکار رفته بود،

اصلاً چیزی از صورتش باقی نمی ماند.

- برای مردی که تازه همسرش را از دست داده، زیادی خونسردی.

- انتظار اشک داشتی؟

- کال، اسلحه‌ات را کجا نگه می داشتی؟

- میز کنار تختم.

- اگر نگاهی به آن بیندازم ناراحت نمی شوی؟

کال شانه اش را بالا انداخت و گفت: «مطمئنم که منتظر اجازه قانونی برای

تجسس خانه‌ام هستی، میدانی که این جا فقط وقتمان را تلف می کنیم،

می دانی که با یک قاتل زنجیره‌ای طرف هستیم.»

- چی این قدر تو را مطمئن می کند که قاتل زنجیره‌ای است؟

- خوب، مطمئناً فهمیدنش نبوغ نمی خواهد. او دو زن را تا حالا کشته،

شاید هم بیشتر.

جان روی صندلی اش به جلو خم شد و آرنجهایش را روی میز گذاشت و

انگشتان دست چپ و راستش را در هم فرو کرد: «چی باعث شد فکر کنی

بیشتر از دو تاست؟»

- گفتم شاید بیشتر باشد. کلاتر تو با یک دیوانه طرفی. واقعاً فکر می کنی

به همین دو تا اکتفا می کنه؟

- چی باعث شد فکر کنی یک مرد لیانا مارتین و همسرت را کشته؟

- اوه، نمی دانم. دو زن ناپدید شدند، چند روز بعد پیدا شدند در حالیکه

نیمی از صورتشان متلاشی شده بود. مرا دیوانه حساب کن ولی به نظرم

تصادفی نمی آید.

- به نظر من هم همین طور. شاید یک مقلد داشته باشیم.

- ممکنه.

جان گفت: «به نظر من مقلدان همیشه رقت انگیزند.» امیدوار بود مردی که

روبه رویش نشسته تحریک کند: «منظورم اینه، این از فقدان قطعی تصورات

حرف می زنه، تو این طور فکر نمی کنی؟»

- کلاتر، مزخرف نگو. هر دوی ما می دانیم که تو فکر می کنی من زخم را

کشته‌ام. پس سؤال واقعی اینه، آیا من سعی کرده‌ام که آن را شبیه به کاری که آن مردک با دختر مارتین‌ها کرد انجام دهم، یا لاینا مارتین را هم من کشته‌ام؟

- کدام یکی؟

- هیچ کدام، مزور.

جان احساس کرد بدنش منقبض می‌شود. بازوهایش را در دو طرف بدنش نگه داشت و دو دستش را مشت کرد. به طور غریزی احساس می‌کرد ریچارد استال هم همین کار را در آنسوی آئینه کرده است.

کال ادامه داد: «گندش بزند- از وقتی که فیونا ناپدید شده من داشتم جهنم را تجربه می‌کردم، سعی داشتم بفهمم برای او چه اتفاقی افتاده. پناه بر خدا، باعث شدم بازداشت شوم. کاملاً حماقت کردم...»

جان حرفش را قطع کرد: «شاید کاملاً تیزهوش بودی.»

- کلاتر تو زیادی به من اعتبار می‌دی. داری می‌گویی که همه چیز را صحنه‌سازی کرده‌ام؟

کال با خنده گفت: «پس من یا فاقد تخیل هستم یا غرق در آنم، بهتره عقیدمات را مشخص کنی.»

- خیلی راحت تره که تو به من بگویی چه خبره.

- می‌خواهی من کارت را برایت انجام دهم؟

- می‌خواهم تو شروع به گفتن حقیقت کنی.

- راستی؟ خوب، واقعیت اینه که همسر من مرده. حقیقت اینه که اگر تو این قدر مطمئن نبودی که او فرار کرده و دیروز به جای این که مرا بازداشت کرده و در زندان نگه داری منطقه را جستجو می‌کردی، همانطور که من می‌خواستم جستجو کنم، ممکن بود قبل از این که کارش در مزرعه‌ای دور افتاده با سری متلاشی شده، تمام شود او را پیدا می‌کردیم. کلاتر، این واقعیت است. حالا یا مرا بازداشت کن یا ولم کن به خانه‌ام بروم.

جان از جایش برخاست، برگشت و روبه‌روی آینه دو طرفه قرار گرفت و به چهره‌هایی که می‌دانست از آن سو تماشایش می‌کنند، زل زد. فکر کرد، آیا آنها

هم از همین مسأله تعجب کرده‌اند؟ گفت: «بازداشتش کنید.»
اسلحه را در کشوی میز پاتختی، کنار تخت، درست همان جایی که کال
گفته بود، پیدا کردند.

معاون ترنت اسلحه را به طرف دماغ دراز و عقابی‌اش برد و گفت: «به نظر
نمی‌رسد که اخیراً شلیک شده باشد.»

جان گفته: «فیونا همیلتون را یک ۴۴ میلیمتری نکشته است.» به دور و بر
اتاق نگاه کرد. و در دلش اضافه کرد، لیانا مارتین را هم همین طور، متوجه
دیوارهای لخت و آبی و تخت برنزی کوچک شد. اندازه تخت تعجب‌انگیز بود
چون فکر می‌کرد مردی چون کال همیلتون برای دراز کشیدن نیاز به فضای
بیشتری دارد. بعد خالکوبی آبی تیره را روی قوزک پای فیونا تجیم کرد. «ملک
کال همیلتون» یک تخت دونفره مطمئناً نزدیکی جسمانی را به وجود می‌آورد
و فیونا را به او نزدیک‌تر نگه می‌داشت. تخت نامرتب بود، ملاقه‌های سفید
کشید در پای تخت کبه شده و پتوی آبی کتانی، به طرف زمین آویزان مانده
بود. کال در یک مورد حق داشت، ۴۴ میلیمتری آسیب بزرگتری به وجود
می‌آورد، گفت: «به جستجو ادامه دهید. کی می‌گه که یک اسلحه دیگه پیدا
نمی‌کنیم؟»

روبه روی تخت یک دراور مرتفع قرار داشت، کتوهای بالایی آن پر از
لباس‌های زیر ابریشمی بود. جان کشوی پائینی را باز کرد. پر از لباس
زیرهای نخی ساده بود، جان اندازه آنها را بررسی کرد و متوجه شد که درست
اندازه لباس‌های کشوی بالایی است. جان فکر کرد، یک دست برای روز و یک
دست برای شب و سعی کرد فیونا همیلتون را در هیچ یک از آن لباسها تجسم
نکند.

معاون ترنت گفت: «هی، یک سری از این پیدا کردم.» و یک جفت دستبند
را قبل از گذاشتن در کیسه پلاستیکی بالا گرفت. جان در کمد را باز کرد و
لباسهایی را که به چوب لباسی‌های سفید پلاستیکی آویزان بودند جستجو
کرد، چیز جالب توجه‌ی پیدا نکرد. بیش از یکساعت در آن خانه بودند و چیز به
درد بخوری پیدا نکرده بودند. درسته، یک اسلحه پیدا کردند، دقیقاً همان

جایی که کال گفته بود باید باشد، ولی مطمئناً سلاح قتل نبود. و درست است، آنها دستبند و یک سری بازیچه دیگر پیدا کردند ولی همه آنها را می‌شد از فروشگاه‌های وال مارت خرید، این را از بازدیدی که اخیراً داشت کشف کرده بود. و حتی فیونا با وجود این که از آن تیپ زنانی به نظر نمی‌رسید که اهل این جور خریده‌ها باشد، کسی چه می‌دانست؟

بخصوص درباره زنان. واقعاً چقدر کسی را می‌شناسیم؟ یکی دیگر از معاونانش از توی هال صدا زد: «هی، جان، فکر می‌کنم چیزی گیر آورده باشیم، مرد جوان در آستانه در ظاهر شد، گونه‌های گردش از هیجان سرخ شده بود، برقی از انتظار در چشمان قهوه‌ای شکلاتی‌اش می‌درخشید.

- چی پیدا کردی؟

- «این‌ها را که در عقب یکی از کسوه‌های آشپزخانه پنهان بودند پیدا کردم، یک دستبند از دست چپش آویزان بود: «این یک چیز ارزان قیمت است. مثل همه دستبندها تکه‌های آب نبات به آن آویزان است. نمی‌دانم معنی خاصی دارد یا نه.»

جان احساس کرد که تمام بدنش به رعشه افتاد. وقتی کلمه بعدی را به زور از دهانش بیرون فرستاد داشت به کندی ابوت فکر می‌کرد گفت: «دیگه چی پیدا کردی؟»

معاون دست راستش را بلند کرد و یک گردن بند ظریف طلا را که کف دست دستکش پوشش حلقه شده بود، نشان داد و گفت: «حالا، می‌دانم که این یکی معنی خاصی دارد.»

جان به گردن بند خیره شد. وسط زنجیر یک اسم بود، با طلا نوشته شده بود: لیانا.

فصل بیست و هفتم

خاطرات قاتل

داشتم سعی می‌کردم اسامی هوشمندانه‌ای برای مغازه‌ها پیدا کنم. میدونید، چیزی که مردم را به داخل مغازه بکشد، آنها را وادار کند که کیف پولشان را باز کنند و با این کار اقتصاد را به فعالیت وادار کند. حداقل به مردم یک خنده خفه بدهد، خنده‌ای که روز خسته کننده آنها روشن کند. می‌دونید، مثل وقتی که آدم مشغول کاره و چیزی می‌بیند که باعث می‌شه لبخند بزنه، یک توله سگ بامزه یا آدمی که توی پیاده رو پایش به چیزی گیر می‌کنه و می‌لغزه، و شما می‌دونید که بعداً فکر کردن به آنها لبخندی به لب آدم می‌نشانند. خوب، این از آن چیزهایی است که من در ذهنم دارم. کاشتن لبخندی بر لبان مردم دیروز در بازار بودم و چیزها را وارسی می‌کردم و نه تنها هیچ چیز در آن مغازه‌ها چشم مرا نگرفت بلکه متوجه شدم که حتی اسم مغازه‌ها کسالت آور و ملال‌انگیزند. و فکر کردم، چرا ماها نمی‌توانیم با ذوق‌تر باشیم؟ و باهوش‌تر، منظورم اینه، مثلاً ویلیام شکسپیر را در نظر بگیریم. او یک آدم باذوق در بازی با کلمات بود. او کلماتی هوشمندانه و سرگرم کننده پیدا می‌کرد.

پس چگونه که یک مغازه را که وسایل تنیس می‌فروشد، بازرگانی تنیس بنامیم؟ یا می‌توانیم یک جواهرفروشی را «رومبو و جواهرات» بنامیم، جایی

برای پس انداز و قرض را «جائی خوشه که خوب قرض میدهند» مغازه‌ای که کفش‌های پیاده‌روی دانه «هر طور می‌خواهی راه برو» می‌توانیم بیگ مک را بیگ مکث بنامیم. می‌توانیم عینک فروشی را شاه لیر بنامیم. خیلی خوب، این یک کمی زیاده‌روی است. ولی متوجه منظورم شدید. لازم نیست که حتماً شکسپیر باشه، تا وقتی که هوشمندانه باشه، تا جایی که شاعر موافق باشه. پس برای سالن آرایش سگ‌ها من واق واق را پیشنهاد می‌کنم. برای مغازه‌هایی که تی - شرت می‌فروشند، مغازه مخصوص تی و برای اداراتی که مردم بیمه بیکاری دریافت می‌کنند «عشق گمشده کارگران» را پیشنهاد می‌کنم. البته، این آخری باز هم مال شکسپیر است. خنده دانه که چطوری تمام می‌شود، همه چیز دوباره به ویلیام شیرین سخن برمی‌گردد. با «رام کردن زن سرکش» چه کار داشت، من هم نمی‌دانم.

او، می‌دانم. در مورد کیت، مرا ببوس چی؟

خیلی خوب، سرکار گذاشتن کال همیلتون خیلی تفریح داشت. مثل جور کردن اتفاقی که قبلاً افتاد، که باور کنید آن قدری که انتظار داشتم بامزه نبود. جالب نیست که هیچ وقت چیزها درست آن طوری که نقشه‌اش را کشیده‌ایم پیش نمی‌روند؟ یعنی، آدم تصویری در مغزش دارد. آدم فکر می‌کند که همه چیز منظم شده است. آدم فکر می‌کند همه جزئیات برنامه‌ریزی شده‌اند. آدم تقریباً می‌تواند مجسم کند که چه طوری انجام می‌گیرد - منظورم اینه که من قبلاً این کار را کرده‌ام، آدم فکر می‌کند که تا حالا به آن عادت کرده است - ولی زندگی همیشه آدم را به پیچ و خمی گرفتار می‌کند. شاید باید می‌گفتم مرگ همیشه آدم را به پیچ و خم گرفتار می‌کند.

بگذریم، فکر می‌کنم همانطور که می‌گویند باید از اول شروع کنم. دوباره آنها. آنها همیشه یک چیزی می‌گویند نمی‌توانند دهانشان را بسته نگه دارند؟ ممکنه شما بگوئید مشکل فیونا همیلتون همین بود. خدایا، کی فکر می‌کرد که آن دختر کوچولو این همه حرف برای گفتن داشته باشد؟ او همیشه یک دختر کوچولوی ساکت و ترسو به نظر می‌رسید. ولی وقتی دهانش باز شد، وای! انگار سالها منتظر بود که داستانش را بگوید، انگار نمی‌توانست با سرعت

کافی کلمات را بیرون بریزد. هیچ چیز متوقفش نمی‌کرد. خوب، نه، این دقیقاً درست نیست.

من متوقفش کردم.

خیلی خوب، پس از اول شروع می‌کنیم: فیونا همیلتون در اصل قسمتی از نقشه من نبود. حتی روی رادار من هم نبود. اصلاً علاقه‌ای به آن زن نداشتم. من فهرست خودم را داشتم. باور کنید، او در آن فهرست نبود.

چرا مردم می‌گویند «باور کنید»؟ متوجه نشده‌اید که مردمی که می‌گویند «باور کنید» درست همان مردمی هستند که نباید اصلاً حرفشان را باور کنید؟ و اصلاً چرا باید حرف کسی را باور کنید؟ آیا نمی‌گویند که اعتماد و باور چیزی است که باید کسب شود؟ البته، آنها چیزهایی مثل «به غریزه خود اعتماد کنید» و «به خدا اعتماد داریم» هم می‌گویند من چیز بهتری دارم: «به هیچ کس اعتماد نکن.» باور کنید، این چیزی است که باید به خاطر سپرد.

هی، من تازه فهمیدم که لیانا و فیونا پنج حرف دارند و دو حرف آخر نون و الف هستند. نه تنها این، بلکه هر کدام سه سیلاب دارند فی - یو - نا، لی - یا - نا. به اضافه حرف دوم هر اسم «ی» است که صدای «یی» دارد. چطور، خوششان آمد؟ نه این که بگویم به این دلیل فیونا را انتخاب کرده‌ام، گرچه اقرار می‌کنم که حال که فکرش را می‌کنم، از این تجانس خوشحالم. نه، فیونا به گمان من چیزی بود که شاه ماهی قرمز می‌گویندش. او به درد این می‌خورد که همه را از ردپای من دور کند، گرچه وقتی فکرش را بکنید، استفاده از شاه ماهی قرمز برای رد پاگم کردن خیلی خنده داره. بله، فیونا همیلتون کوچولوی غمگین آخر سر یک بدجنس از کار درآمد، واقعاً، راهی برای تلف کردن وقت من و آخر کار فقط کمی تفریح داشت. یعنی، کی از بین ما فکر نمی‌کند کال همیلتون استحقاق کمی آزار را دارد؟ و من فقط فکر کردم که برای همه مردم تورنس کمی راحتی خیال بخشیدن بامزه است. یعنی، وقتی مردم فکر کنند که یک قاتل پشت میله‌هاست کمی راحت می‌شوند و دست از احتیاط برمی‌دارند. آنها خیلی آسوده، بی‌احتیاط و حتی احمق می‌شوند. و مردم احمق هدف‌های راحتی را به وجود می‌آورند. آیا گفته‌ام که هدف

بعدی‌ام را انتخاب کرده‌ام؟ ولی به فیونا باز گردیم.

فیونا، درست همانطور که انتظار داشتم، خیلی خنده‌دار نبود. خیلی هم اهل مبارزه نبود. صادقانه بگویم، من ناامید شده بودم. او تقریباً زیادی آسان بود. او از آنهایی که شما مبارز می‌نامید نبود، حتی وقتی که پای زندگی‌اش به میان آمد. فکر می‌کنم تمام آن سالها آزار دیدن او را فرسوده کرده بود.

به او گفتم: «کال مرا فرستاده تا تو را ببرم.» از دیدن من خیلی تعجب نکرد. فقط با نگاهی پوچ همانجا ایستاد، انگار مطمئن نبود من کی هستم یا شاید از مدت‌ها قبل یاد گرفته بود که زیادی سؤال نکند. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که قبل از این که او را بیهوش کنم و از در آشپزخانه بیرون بکشم فقط چند دقیقه در آن خانه بودم. هیچکس مرا ندید. این چیز خوبی در مورد سایبان است. (فکر می‌کنم چقدر طول می‌کشد که بخش علمی دبیرستان تورنس بفهمد که کلورفورم آن طوری که آنها می‌گویند، «مفقود» شده است؟ احتمالاً تا سال دیگر که شروع به جمع کردن آن قورباغه‌های احمق برای تشریح می‌کنند، نمی‌فهمند تا آن وقت دیگر به آن نیازی نخواهم داشت.)

به هر حال، وقتی به خانه رسیدیم همه چیز را برایش آماده کرده بودم. البته او هنوز خواب بود، بنابراین تمام کوشش‌هایم نادیده گرفته می‌شد. ولی من نمی‌توانم از او ناراضی باشم. و باید بگویم وقتی بیهوش بود، خیلی زیبا به نظر می‌رسید. خیلی آرام. صورتش نرم و بدون چروک بود، مثل معجونی از هلو و گلابی. او یک پیراهن خواب کوتاه آبی نازک به تن داشت. پناه برخدا، پیراهن خواب وسط روز - و اگر خوب نگاه می‌کردی خطوط بدنش از زیر آن پیدا بود. سینه‌هایش واقعی و بزرگتر از حدی بود که انتظار داشتم. او را روی نیمکت گذاشتم، حتی یک پتو روی شانه‌هایش انداختم، چون در جایی خوانده بودم که هنگام خوابیدن خوب است که پتویی روی خود بیندازیم و گرته بدجوری سرما می‌خوریم. نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. نمی‌خواستم فیونای رقت‌انگیز با بوی شیرینش مرگ خود را خودش به دست آورد. بنابراین رویش را پوشاندم، بعد نگاه کردم که مطمئنم شوم سطل پلاستیکی کنار نیمکت تمیز باشد. حتی یک بسته دستمال کاغذی کنارش

گذاشتم، تا سؤالی درباره فایده سطل وجود نداشته باشد. به اضافه، چند بطری آب - باز هم بطری پلاستیکی - پای نیمکت گذاشتم که مبادا وقتی بیدار شود تشنه باشد. بعد به اتاق خودم در طبقه بالا برگشتم تا بیدار شدنش را تماشا کنم. پسر، عجب شکستی بود! یعنی، اصلاً عکس‌العملی وجود نداشت. صفر - هیچ - هیچی - اصلاً. حیرت‌آور بود. فقط چشمانش را باز کرد و نشست، انگار تمام مدت عمرش در همان اتاق بیدار شده بود. حتی زحمت نگاه کردن به اطرافش را هم به خودش نداد. فقط همانجا نشست، انگار در آخرین نقطه عرشه کشتی نشسته باشد، پاهایش را آویزان کرد. بعد، بعد از گذشت بیست دقیقه - بیست دقیقه! - بالاخره سرش را به این طرف و آن طرف گرداند، به سمت راست، بعد به سمت چپ، چشمانش بالا به طرف سقف برمی‌گشت و بعد پائین به جلوی پایش می‌نگریست. سطل را دید و بطری‌های آب را. عکس‌العملی نشان نداد. فقط سر جایش نشست، چشمانش مخمصه‌ای را که گرفتارش شده بود، جذب می‌کرد. بعد به جای پریدن از جایش، به جای فریاد کشیدن، به جای دویدن به اطراف مثل موش کوچک در تله افتاده چه کار کرد؟ دوباره دراز کشید و چشمانش را بست! واقعاً خوابید. باورتان می‌شود؟ اولش فکر کردم که حقه می‌زند، کمین کرده است، و از آنچه فکر می‌کردم باهوش‌تر است. یعنی، کی در جایی غریبه از خواب بیدار می‌شود و نمی‌ترسد، حداقل از جایش بلند نمی‌شود و دوری نمی‌زند، در را امتحان نمی‌کند، برای کمک فریاد نمی‌کشد؟ کی فقط چشمانش را می‌بندد و کورکورانه سرنوشتش را می‌پذیرد؟ به شما می‌گویم کی: فیونا همیلتون، خود او.

من آنجا بودم، آن بالا در محل اختفای خود، تماشا می‌کردم و بگذارید به شما بگویم، وقتی متوجه شدم که واقعاً دوباره خوابیده خود من کسی بودم که نزدیک بود با صدای بلند فریاد بکشد. منظورم اینه که این وضع چقدر می‌خواست طول بکشد؟ ولی من چکار می‌توانستم بکنم؟ پس فقط همانجا نشستم و منتظر ماندم تا دوباره بیدار شود. پس از مدتی، نگران شدم. آیا اشتباه کرده و به او زیادی کلروفورم داده بودم؟ آیا مرده بود؟ قبل از سی دقیقه دیگر - پناه بر خدا، نیم ساعت - چشمانش لرزید و باز شد و دوباره نشست. و

این بار واقعاً به زحمت از جایش برخاست. به طرف در رفت - من واقعاً به هیجان آمدم - و بعد، حدس بزن چی شد؟ فقط آنجا ایستاد. حتی سعی نکرد در را باز کند. فقط برای مدتی به آن زل زد، به طرف نیمکت برگشت و نشست. خیلی عجیب بود. نمی توانستم به چشمانم اعتماد کنم. هنوز هم به زحمت باور می کنم.

بالاخره او یکی از بطریهای آب که زیر پایش بود برداشت و باز کرد و چند جرعه طولانی سر کشید، سپس از سطل استفاده کرد. و از دستمال توالت. بعد به اطرافش نگاه کرد تا چیزی پیدا کند و دستمال را در آن بیندازد و وقتی نتوانست چیزی پیدا کند - یادداشت برای خودم: یک سبد کاغذ باطله کوچک پلاستیکی بخرم - آن در گوشه اتاق انداخت. بعد دوباره نشست و منتظر ماند. آیا می دانست که در انتظار چیست؟

همانطور که بعداً معلوم شد او واقعاً فکر می کرد منتظر شوهر عزیزش است. فکر می کرد همه این ها کار اوست، اگر بتوانید باور کنید. انگار کال همیلتون چنین تخیلاتی داشت که بتواند چنین نقشه ای طرح کند. ولی این همان چیزی است که او به من گفت. گفت فکر می کرده که کاری برخلاف میل او کرده و او را ناراحت کرده، و این ها راه جدید او برای تنبیه کردنش است. ولی من دارم آخر داستان را می گویم.

وقتی به طور دردناکی معلوم شد که او هیچ کاری نمی خواهد بکند که بازی ادامه یابد، خوب، باید اعتراف کنم، تقریباً ترسیدم. من برنامه بسیار فشرده ای دارم و باید احتیاط کنم تا شک و سوءظن کسی را تحریک نکنم.

این او آخر بارها به سرنوشت که بی محابا فرصت هایی را از آدم می گیرد، فکر می کردم و نمی خواستم زیادی آتشی شوم. می دانستم که اگر فیونا تمام بردباری دنیا را نیز داشته باشد، شوهر دیوانه اش ندارد. می دانستم که به محض این که بفهمد او گم شده تمام شهر را وجب به وجب می گردد. البته، من نمی دانستم که به خانه مردم هجوم می برد و به آنها توهین و حمله می کند. این یک جور جایزه غافلگیر کننده بود.

بنابراین تصمیم گرفتم نقشه را عوض کنم. فایده ای نداشت یک سری،

عملیات را که محکوم به شکست بودند کورکورانه دنبال کنم. بنابراین از قسمت بعدی گذشتم - همان قسمتی که واقعاً در آن می‌درخشیدم - و سر راست رفتم سر قسمت آخر. به طبقه پائین رفتم و قفل در را باز کردم.

بعد وارد اتاق شدم. اگر صدای آمدن مرا شنیده بود، بروز نداد. حتی بعد از این که روی نیمکت نشستم، درست کنار پای او، تکان نخورد. نه، فقط همانجا دراز کشید و خوابید. نفس کشیدن او را تماشا کردم. فکر کردم شاید رویا می‌بیند و اگر رویا می‌دید، درباره چی بود؟

من همیشه رویا می‌بینم، گرچه بعضی از آدم‌ها می‌گویند تو اصلاً رویا نمی‌بینی. آنها اشتباه می‌کنند. حقیقت این است که همه رویا می‌بینند، گرچه تعداد زیادی از مردم رویایشان را به یاد نمی‌آورند. ولی به یاد نیاوردن آنها به این معنی نیست که رویایی ندارند. تحقیقات به روشنی دوره‌هایی از خواب عمیق را نشان داده که ما در واقع بیهوش هستیم و دوره‌هایی که ضمیر ناخودآگاه ما مسلط می‌شود و با سمبل‌های مختلف با ما صحبت می‌کند که اغلب ما نمی‌فهمیم، و، حتی بیشتر از آن به یاد نمی‌آوریم. این «اوقات رویا»، آر-ای-ام. نامیده می‌شوند. و چون ما آنها را به یاد نمی‌آوریم به این معنی نیست که اهمیتی ندارند. گذشته از رها سازی استرس‌های انباشته شده در طول روز، رویاهای ما سعی می‌کنند چیزی را به ما بگویند. آنها حلال مشکلات هستند. به این دلیل است که گاهی بعضی از مردم بارها و بارها یک رویا را می‌بینند. این‌ها را رویاهای تکراری می‌نامند که مردم مرتباً دارند تا وقتی که بفهمند آنها چه معنی دارند و با آنها کنار بیایند.

و حالا که راجع به موضوع رویا حرف می‌زنیم، من پریشب یکی از آن عجیب‌هایش را داشتم. خیلی ناراحت کننده بود. من روی یک سن بزرگ ایستاده بودم و برای یک خانه پر از آدم سخنرانی می‌کردم. یادم نیست درباره چی حرف می‌زدم ولی هرچه که بود، خیلی خوب پیش می‌رفت. مرتباً صدای رعدآسای کف زدن حرفم را قطع می‌کرد و گاهی نورافکن روی تماشاچیان می‌افتاد و من می‌توانستم آنها را تماشا کنم و لبخند روی لبشان را ببینم. ولی بعد ناگهان، به جای تشویق و دست زدن صدای خنده برخاست. مردم شروع

به نشان دادن من با انگشتشان کردند. به من اشاره می‌کردند. و من به خودم نگاه کردم و دیدم که برهنه‌ام. کاملاً از سر تا پا برهنه. و آنها پوست شکلات و تکه‌های سفت و جویده شده آدامس به سویم پرتاب کردن. بچه‌ها تلفن همراهشان را بلند کرده و از من عکس می‌گرفتند و هر چیزی که می‌گفتم جلوی‌شان را نمی‌گرفت. من بدجوری تحقیر شدم.

البته در همین وقت بیدار شدم. قبل از این که بتوانم دوباره آبرویم را به دست آورم. قبل از این که انتقامم را بگیرم. دوست دارم فکر کنم که زندگی واقعی برای همین است. جبران کردن و انتقام. و اگر قرار به انتخاب یکی از آنها باشد، من دومی را انتخاب می‌کنم. خیلی سرگرم‌کننده‌تر است.

بگذریم، سعی کردم به چند نفر رویایم را بگویم ولی هیچکدام علاقه‌ای به شنیدنش نداشتند.

وقتی فیونا حدود ده دقیقه بعد بالاخره بیدار شد، چند دقیقه‌ای همانطور سر جایمان نشستیم، تا وقتی که من ترسیدم دوباره به خواب برود. و آن وقت بود که من فکر کردم شاید بیماری خواب دارد، بیماری خاصی که مردم وسط هر کاری که دارند می‌کنند ناگهان به خواب می‌روند، نه به خاطر خستگی بلکه به خاطر این که چیزی در مغزشان خوب کار نمی‌کند. یعنی، آدم باید اعتراف کند، چیزی به طور جدی این‌جا از کنترل خارج شده است. از او پرسیدم گرسنه است و او سرش را تکان داد. پرسیدم ترسیده است و او گفت نه. پرسیدم چرانه، و او پرسید کال کی به این‌جا می‌رسد. گفتم او نمی‌آید، او اصلاً نمی‌داند تو کجا هستی. او حدود سی ثانیه به من زل زد. آدم می‌توانست واقعاً لحظه‌ای را که همه چیز بالاخره سر جایش قرار می‌گرفت و او فهمید چه اتفاقی افتاده است را ببیند. در این لحظه بود که پرسید آیا من همان کسی هستم که لیانا را کشت. گفتم بله، من بودم. می‌دانید چکار کرد؟ مطمئناً این یکی را باور نخواهید کرد! لبخند زد و سرش را دوباره روی شانه‌ام گذاشت.

خوب، بگذارید به شما بگویم، این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم و واقعاً مرا متعجب کرد. یعنی، فرض کنید که در یک فروشگاه بزرگ و شلوغ هستید و توی صف صندوق به طرف جلو فشارتان می‌دهند، فقط در این

مورد، صندوقدار فرشته مرگ است و شما فریاد می‌زنید: «اول من! اول من!»
پرسیدم: «نمی‌ترسی؟»

سرش را تکان داد. رشته‌هایی از مویش کنار لبانم ساییده شد. بوی گلایی
به مشام رسید.
- چطور؟

دوباره سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید که نمی‌داند.
اصرار کردم: «درباره خودت حرف بزن.» چیزی در وجودم ناگهان
می‌خواست او را بهتر بشناسد.

- چیزی برای گفتن نیست.

- حتماً هست. درباره خانواده‌ات چی؟ پدر و مادرت؟
- هر دو مردمانند.

- چطوری؟

- سرطان. اول مادرم، بعد پدرم چند سال بعد.

- خواهر و برادری نداری؟

- یک برادر. پنج سال است او را ندیده‌ام.

- چرا؟

او گفت: «او در فرزند زنگی می‌کند.» انگار با این جمله همه چیز را توضیح
داده است. همیشه فکر می‌کردم فرزند اسم احمقانه‌ای برای یک شهر است و
این را گفتم. او خندید. گفت که با من موافق است.

پرسیدم: «آیا فرزند زاده‌گشت است؟»

او گفت: بله.

- آنجا کال را دیدی؟

دوباره گفت: بله.

فکر کردم که باید مرتباً سؤال کنم، انگار برای حرف کشیدن از او مجبور
باشم دندانهایش را بکشم ولی این همان وقتی است که دوباره سرم کلاه
گذاشت، و جلوی چشمانم از حالت لالی به حالت وراجی درآمد.

- «کال را شش سال پیش وقتی پدرم مریض بود، دیدم. او به عنوان

مستخدم در بیمارستان کار می‌کرد، فکر کردم واقعاً خوش تیپ است. گمان می‌کردم که من به طور وحشتناکی سست و پوچ به نظر برسم. عذرخواهی کرد، انگار در دنیا تنها کسی بود که به خاطر خوش تیپی کسی عاشق می‌شود، انگار این رسم روزگار نبود: «وقتی ناهار پدرم را می‌آورد به او خیره می‌شدم. یک روز متوجه شد، از من خواست وقتی کارش تمام می‌شود، برگردم. شروع به گردش رفتن با هم کردیم. بعد از مرگ پدرم، او به خانه من و برادرم آمد. ولی آنها با هم دعوایشان شد و رندی گفت کال باید بیرون برود. بنابراین من هم با او رفتم. ما به یک آپارتمان هم کف رفتیم ولی بعد کال با صاحبخانه دعوا کرد و مجبور شدیم آنجا را نیز ترک کنیم.»

گفتم: «انگار کال خیلی اهل دعوا و مراقبه است.»

- زود خشم است. دوست داره همه کارهایش را به نحوی خاص انجام دهد. بهانه جویی را دوست ندارد.

- کی به فلوریدا آمدید؟

- یکی دو سال پیش. کال گفت که این جا سرزمین فرصت‌هاست.

- تو چی گفتی؟

شانه‌اش را بالا انداخت: «برایم مهم نیست که کجا زندگی کنیم.»

- برایت مهم نبود که دوستانت را ترک کنی؟

فیونا با حسرت گفت: «یک دوست واقعی هم نداشتم، معمولاً چند تا دوست سر کار داشتم - من در یک سالن آرایش متصدی پذیرش بودم - ولی بعد از این که کارم را رها کردم، دیگر آنها را ندیدم.»

- چرا کارت را ترک کردی؟

- کال دوست نداشتم من کار کنم. پدرم هم همین طور بود. نمی‌گذاشت مادرم کار کند، می‌گفت کار او باعث می‌شود مادرم به او نرسد.

- درسته که کال تو را می‌زد؟

فیونا به سرعت گفت: «فقط وقتی که مستحقش بودم.»

- چه وقت‌هایی؟

- وقتی گوش نمی‌کردم. وقتی کار غلطی می‌کردم، وقتی اذیتش می‌کردم.

- چه وقت‌هایی اذیتش می‌کردی؟
- رنگش سرخ شد: «خودت میدانی».
- منظورت هنگام عشق ورزی است؟
- گاهی مطابق میل او عمل نمی‌کردم. گاهی او مرا اذیت می‌کرد و من جیغ می‌زدم. او دوست نداشت. می‌گفت حالش را می‌گیرم.
- چه جور کارهایی با تو می‌کرد؟
- «گاهی مرا با کمر بند می‌زد، گاهی دست و پایم را می‌بست.» صدایش بی‌حالت بود، انگار داشت از روی یک لیست خواروبار می‌خواند: «گاهی هم از دندان هایش استفاده می‌کرد.»
- به سختی می‌توانستم نفرت خود را پنهان کنم: «او حیوان است.»
- من استحقاقش را داشتم. باید بیشتر سعی می‌کردم.
- چه کار بیشتری می‌توانستی بکنی؟
- گاهی در امتحان موفق نمی‌شدم.
- چی؟
- او هر روز از من امتحان می‌گرفت.
- نمی‌فهمم.
- کال می‌گفت این تنها راهی است که می‌تواند مطمئن باشد.
- از چی مطمئن باشد؟
- که به او وفادار بوده‌ام.
- درباره چی حرف می‌زنی؟ چه جور امتحانی؟
- «مرا وادار می‌کرد تمام لباس‌هایم را درآورم و روی تخت دراز بکشم.» اشک شرمساری از چشمان فیونا روی گونه هایش جاری بود: «بعد پشت گوش‌هایم، داخل دهانم و لای پاهایم را واری می‌کرد.» نفس عمیقی کشید. خوب، باید بگویم که من همانجا و در همان وقت بالا آوردم.
- از توله سگ مریضتان حرف بزنید. آدم متحیر می‌شود که در درون مردم چه می‌گذرد. اوه، می‌دانم که احتمالاً وقتی بچه بوده خودش هم مورد آزار و اذیت قرار گرفته. معمولاً این طوری است، مگه نه؟ او فقط کارهایی را می‌کند

که به طور طبیعی پیش می‌آید. با وجود این، آدم‌هایی مثل او باید جلوییشان گرفته شود. او یک خطر واقعی است، یک خطر برای جامعه و از این جور مزخرفات. او مستحق پوسیدن در زندان است. دوست دارم فکر کنم که از این لحاظ سهم خودم را ادا کرده‌ام.

ولی راستش را بگویم تنفر من تنها از کال نبود. من همان قدر از همسرش هم بیزار بودم. می‌شود، آدم این طوری تسلیم باشد، به چنین خواسته‌های شنیعی تن بدهد، بی حرکت دراز بکشد و بگذارد مثل یک تکه گوشت واریسی شود! مرا بیزار می‌کرد. و فکر می‌کنم این بیزاری را در چشمانم دید، چون لبخند غمگینی به من زد و گفت: «حالا می‌خواهی مرا بکشی؟» و بعد گفت: «نگران نباش، عیبی ندارد.» انگار به من اجازه می‌داد، پناه بر خدا. انگار فهمیده بود. انگار موافقت می‌کرد.

که به نوعی برخلاف میل بود و تمام جریان را بی‌فایده می‌کرد. به هر حال، نزدیک بود عقیده‌ام را عوض کنم. یعنی، در مورد حال‌گیری حرف زده بودیم. ولی چه کار می‌توانستم بکنم؟ نمی‌توانستم بگذارم به سادگی بروم. بنابراین به او شلیک کردم گرچه تنها لذتی که از این کار نصیب شد فکر این بود که برای کال چه نقشه‌ای دارم. قبلاً چند تا از وسایلی که از لیانا و کندی برداشته بودم، توی خانه‌اش جاسازی کرده بودم. می‌دانستم که فقط مدتی طول می‌کشد تا کلاتر اجازه تجسس بخواند و بعد آن چیزها کشف شود. بعد خودم را از شر جنازه خلاص کردم. بنابراین کال همیلتون الان در زندان بسر می‌برد و متهم به قتل دو زن همین طور مظنون اصلی در گم شدن زن سوم است. البته او خیلی صریح در مورد بی‌گناهی‌اش حرف می‌زند، می‌گوید تاکنون حتی اسم کندی ابوت را نشنیده و برای قتل لیانا از او بازجویی شده و رفع اتهام شده و همسرش را نیز دوست داشته است. شرط می‌بندم که تمام روزنامه‌ها پر از این قصه‌هاست - حتی گاهی در کانال سی‌ان‌ان حرفه‌ایی در این مورد شنیده‌ام - گرچه هیچ کس حرفش را باور نمی‌کند. آدم برای یارو متأسف می‌شود. گرچه هیچکس متأسف نیست. بخصوص خود من. نه، من کاملاً مایلم بگذارم کال همیلتون حداقل تا یکماه

دیگر در زندان بماند. این کار به اهالی شهر امکان می‌دهد که نفسی تازه کنند، زنجیرهای ترس را که این هفته‌های آخر به دورشان حلقه زده، دور بریزند و تمام این مزخرفات را درباره زنگ زدن به افبی‌ای و تقاضای کمک از آنها را فراموش کنند. نه، آقا، الان دیگر نیازی نیست. یک قاتل خونسرد پشت میله‌هاست. کلاتر ما یک قهرمان است. بگذریم، الان همه وقتی که برای تجهیز دوباره و نقشه‌کشی دقیق برای حرکت بعدی‌ام را لازم داشتم، دارم. سال تحصیلی دارد به پایان می‌رسد. تا حدود شش هفته دیگر، تابستان به طور رسمی آغاز می‌شود. در طول این مدت چیزهای زیادی هست که چشم به راهشان هستم، هوای گرم‌تر، تعطیلات، آزادی. حادثه شگفت‌انگیز اجرای نمایش موزیکال دبیرستان تورنس چهار هفته دیگر آغاز می‌شود و سه شب اجرا دارد. هنرپیشگان سرشار از شوق هستند، جوانانی امیدوار و من می‌خواهم بانوی اول بعدی‌ام را از بین این خیل دختران دم‌بخت انتخاب کنم. در واقع او قبلاً نقشش را گرفته است. واقعاً، کیت، مرا ببوس.

فصل بیست و هشتم

یک ماه بعد، سندی در سالن نمایش تاریک مدرسه نشسته بود - بین ریتا هسن عصبی و لنی فروم چرتی - و بی صبرانه منتظر بود تا نمایش آغاز شود. درست پشت سرش اوری پیترسون تنها نشسته بود و دو ردیف پشت سر او همسر سندی، یان، نشسته بود که عمداً تنها نیامده بود. چسبیده در کنارش کری فرانکلین نشسته و دستهایش را مالکانه در دست‌های او جا داده بود، لباس صورتی براقی به تن داشت و یک گردن‌بند از مهره‌های رنگین و براق به گردن آویخته بود که انتهایش در میان یقه هفت بازش ناپدید می‌شد. ریتا وقتی او را که فاتحانه از راهروی اصلی همراه مادرش رز که لباس سرپا مشکی بر تن داشت پائین می‌آمد دید، گفت: «زرق و برق بدلی»، رز که معلوم بود از آمدن دل خوشی ندارد، از وقتی که نشست شروع به غرغر کرد و با صدای بلند می‌گفت: «پناه بر خدا، او فقط همراه گروه کر آواز می‌خواند، نمی‌دانم چرا باید این همه راه می‌آمدیم.» کری با صدایی که تا چند ردیف جلوتر هم می‌رسید گفت: «ما که فقط به خاطر دلیله نیامده‌ایم، دختر یان نقش اصلی را بازی می‌کند و ما فکر کردیم فرصت خوبی است که با او آشنا شوی.»

سندی فکر کرد کری جمله آخر را با اشتیاقی بیش از حد لازم ادا کرد و با تأکیدی خاص بر «ما»، ظاهراً تمایل داشت این اطلاعات علاوه بر رز به گوش او هم برسد.

ریتا زمزمه کرد: «هرزه» و معلوم بود که با نتیجه‌ای که سندی در دلش گرفته بود، موافق است: «خواهش می‌کنم بگو بالاخره با وکیلی که معرفی

کردم تماس گرفته‌ای؟»

سندی سرش را تکان داد: «هنوز تصمیمی نگرفته‌ام.»

- منظورت چیه که هنوز تصمیم نگرفته‌ای؟

- می‌خواستم این کار را بکنم.

- پس چرا نکرده‌ای؟ مردک واقعاً گندش را درآورده.

- «او گندش را...» سندی ساکت شد، قادر نبود که با صدای بلند فحش او را

تکرار کند. ولی او چرا امشب به این جا آمده بود؟

در اصل یان برای روز افتتاحیه بلیط خواسته بود و سندی فکر کرد عاقلانه‌تر است - و بدون شک امن‌تر - که یکی از دو شب باقیمانده به نمایش بیاید. بنابراین این طور تصمیم گرفته شد: یان روز پنج‌شنبه به دیدن نمایش بیاید، تیم جمعه و سندی شنبه. این طوری در هر نمایش یکی از اعضای خانواده مگان حضور داشت و همه راضی می‌شدند.
حتماً.

این یکی از آن فرضیه‌ها بود که به طور تئوری خوب از کار در می‌آمد. بدبختانه، مثل خیلی از ایده‌های خوب، این یکی هم دقیقاً طبق نقشه پیش نرفت.

پنج‌شنبه شب یک ساعت قبل از ساعتی که قرار بود پرده بالا برود، رز کروکشانک از درد قفسه سینه شکایت کرد و یان و کری مجبور شدند او را به بیمارستانی در فورت لادردیل برسانند، که معاینه شد و مرخصش کردند. سندی فکر کرد، معلوم است که امشب حالش بهتر است، با وجود این انگار می‌خواست و مصمم بود که دیگران را رنج بدهد.

نالید: «خدا می‌داند که به قدر کافی زوزه وحشتناکش را در خانه شنیده‌ایم.»

کری آرام سرزنشش کرد: «مادر بس کن، دلیله صدای خوبی برای آواز خواندن دارد و خودت هم خوب می‌دانی.»

- پس چرا همیشه جزء گروه کر است؟ چرا یکی از نقش‌های اول را بازی نمی‌کند؟

سؤال او - که با پوزخند بلندی همراهی شد - بدون جواب ماند، گرچه همه کسانی که آن را شنیده بودند در دلشان جواب دادند. خیلی ساده، دلیله عرضه بازی کردن نقش اول را ندارد. سندی فکر کرد و فقط به خاطر اندازه‌اش نیست. چیز دیگری هم بود. دخترک زیادی ساده و بی‌شيله و پيله بود. مثل یک توله سگ زیادی بزرگ شده، فقط مشتاق بود که دیگران را خوشحال کند. او زیباترین صدای آواز را داشت ولی هیچ وقت ستاره اول نمایش نمی‌شد. چون وزنش زیاد بود، حداکثر نقش عاقله زنی را در حاشیه نمایش بازی می‌کرد. این مکان بود که با پاهای بلند زیبا و صورت زیبایی که در کنه آن عدم علاقه‌اش به این شهر هویدا و صدایی که فقط خوب بود، همیشه نقش اول را تصاحب می‌کرد. روی صحنه و در زندگی.

منصفانه نبود، ولی، چه می‌شد کرد؟

این انصاف بود که همسرش به خاطر یک عروسک رنگ و روغن زده او را ترک کرده، و این عروسک را به نمایش مدرسه آورده بود، مدرسه‌ای که او در آن تدریس می‌کرد، پناه بر خدا، جایی که میزبانانش همگی همکاران و شاگردان او بودند و همه خوار و حقیر شدنش را می‌دیدند.

چرا یان شب آخر نمایش را برای بازی نفس‌گیرش با کری فرانکلین در ملا عام انتخاب کرده بود؟ همه می‌دانستند که آنها سوژه خبر هستند. لازم بود که آن را در صورت او بکوبند؟

ریتا داشت می‌گفت: «یک نگاه به پشت سرت بینداز، بعد صادقانه به من بگو واقعاً می‌خواهی او برگردد؟»

سندی آهسته روی صندلی چرخید، نگاهش به سرعت سالن را دور زد، انگار دنبال شخص خاصی می‌گردد. مک‌گاورن‌ها و پرچاک‌ها و آرلینگتون‌ها و فالکوها را دید. جان‌وبر و همسرش پائولین را پیدا کرد. و دید که یان به راحتی سه ردیف پشت سرش لم داده، احمقانه‌ترین لبخند دنیا روی صورت خوش تیپش بود و کری خم شده بود تا چیزی را در گوشش نجوا کند. دید که او خندید، دید که دستش را دراز کرد و زانوی کری را فشرد. بعد سرش را بلند کرد و دید که سندی نگاهش می‌کند و با تکان کوچکی که به دست آزادش داد و

حرکت خفیف سرش به او علامت داد.

خدای بزرگ، واقعاً دستش را تکان داد. انگار او چیزی بیشتر از آشنای معمولی نیست یا بیماری که بیرون از مطب به او برخوردده است. حتی این قدر عقل نداشت که دستش را از روی زانوی کری بردارد. او واقعاً... سندی در دلش به زحمت گفت، یک کثافت است.

ریتا پرسید: «خوب؟» انگار فکرش را می‌خواند.

سندی چشمانش را بست و چیزی نگفت، می‌دانست که تحقیر شدنش کامل است. چون جواب سؤال ریتا مثبت بود. هنوز هم می‌خواست او بازگردد. رز ناگهان غرید: «این چیز بالاخره کی شروع می‌شه؟ مشکل چیه؟» سندی ساعتش را نگاه کرد. تقریباً ده دقیقه از هشت می‌گذشت.

فکر کرد، نکند واقعاً مشکلی پیش آمده، بعد یادش آمد که مگان گفته بود آقای لیپزمن دوست دارد چند دقیقه‌ای نمایش را دیرتر شروع کند چون در برادوی هم همین کار را می‌کنند. مگان در ضمن به او گفته بود کارگردانشان هنگام اجرای نمایش بیرون سالن در راهرو قدم می‌زند. یعنی، وقتی که در دستشویی آن طرف هال بالا نمی‌آورد.

ناگهان از ته سالن صدای سوت به گوش رسید. سندی بدون نگاه کردن می‌دانست که جویی بالفور است.

کلاتر پرخاش کرد: «بالفور آرام باش، وگرنه می‌اندازمت زندان.» و همه سالن شروع به کف زدن کردند. آن قدر کف زدن ادامه پیدا کرد که جان مجبور شد از جا برخیزد و تحسین آنها را پذیرا شود و همسرش از غرور پف کرد. بالاخره، این همسر او بود که با زندانی کردن یک قاتل خون سرد، تمام جمعیت را آسوده خاطر کرده بود.

سندی فکر کرد، برعکس همسر من که با معاشرت با این عروسک سیلیکونی فقط جامعه را آزرده می‌کند.

لنی فروم گفت: «آفرین پسر، جانی محشر کردی.» ناگهان از چرت پریده و از جایش برخاسته بود. همه در سالن از او پیروی کردند. تنها کسانی که هنوز محکم سر جایشان نشسته بودند رز کروکشانک و یان کروسبی بودند.

وقتی آخر شب، چراغ‌ها روشن شدند، سندی بالاخره توانست از جایش برخیزد، گره‌ای که در معده‌اش بود باز کند و نفس عمیقی بکشد: «وای واقعاً عالی بود.»

ریتا گفت: «فوق‌العاده بود. مگان محشر بود.»

سندی گفت: «بریان هم محشره» و از گوشه چشم یان را که به رز کروکشانک کمک می‌کرد از جا برخیزد، نگاه کرد.
- آره. او واقعاً عالی بود، مگه نه؟

لنی فروم قبل از ناپدید شدن در جمعیت که برای تبریک گفتن می‌رفتند گفت: «هر دوی شما باید خیلی افتخار کنید.» بیشتر پرده‌دوم را خوابیده بود. ریتا گفت: «خیلی نگران بودم که مبادا در آخرین لحظه پشیمان شود. یا روی سن بترسد یا از کمبود اکسیژن در سالتن مضطرب شود.»

سندی گفت: «چیزی نیست، دیگه تمام شد.»

- آره، تمام شد. واقعاً تمام شد. اوه، خدا. خیلی می‌ترسیدم.

- «می‌ترسیدی؟» سندی خودش هم به خاطر مگان کمی عصبی بود ولی ترس؟

- درباره‌ی نمایش حرف نمی‌زنم.

- نمی‌فهمم.

ریتا سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید، این جا نه: «فکر می‌کنی قبل از آمدن بچه‌ها بتوانیم یک دقیقه به دفتر من برویم؟»

- «البته. چیزی شده؟» دوزن وارد راهرو بین صندلی‌ها شدند و به زحمت از میان جمعیت که در ته سالتن ازدحام کرده بودند رد شدند.

یان و کری داشتند رز را به طرف اتاقهای گریم می‌بردند. خوشبختانه تا وقتی که آنها برمی‌گشتند، به مگان تبریک گفته و آنجا را ترک می‌کردند. وقتی ریتا در دفترش را باز کرد و قدم به داخل دفتر گذاشتند سندی دوباره پرسید: «چی شده؟»

ریتا چراغ سقف را روشن کرد، در را پشت سرش قفل کرد و بعد زد زیر گریه.
- ریتا، چی شده؟

- من خیلی احمقم.

- تو احمق نیستی.

ریتا یک دستمال از جعبه بیرون کشید، دماغش را گرفت و بعد چشمان ریمل زده‌اش را خشک کرد: «مطمئنم که تو متوجه شدی که این اواخر کمی سرسنگین بودم.»

سندی ادایی درآورد که می‌گفت نه، نشدمای، و ریتا در جوابش ادایی درآورد که می‌گفت، چرا، شده بودم و خودت می‌دانی.

سندی اعتراف کرد: «خوب، شاید، یک کمی. فکر می‌کردم هنوز از دستم عصبانی هستی به خاطر آن...»

- «من از تو عصبانی نبودم. از خودم عصبانی بودم.» مکث کوچکی کرد. ریتا دستهایش را به طرف دهانش برد، بعد آنها را پائین انداخت و صدایش را آهسته کرد: «من فکر کردم او این کار را کرده.» کلمات مثل سنگ ریزه‌ای که به شیشه بخورد، هوا را خراشید.

- فکر می‌کردی کی چکار کرده؟

- «بریان، صدای ریتا آهسته‌تر شد، تقریباً بیچ می‌کرد: «من فکر می‌کردم او ربطی به ناپدید شدن فیونا همیلتون داشته. اوه، خدایا. خیلی احساس گناه می‌کردم. واقعاً فکر می‌کردم پسر من لیانا مارتین را کشته است.»

- «چی؟» سندی تکرار کرد، گرچه در حقیقت، لحظاتی پیش آمده بود که خودش هم همین فکر را می‌کرد.

- من آدم وحشتناکی هستم.

- نه، نیستی.

- چه جور مادری فکر می‌کنه پسر خودش قادر است جنایت کند؟

سندی به او یادآوری کرد: «تو دلایلی برای نگرانی داشتی.» و به بعد از ظهری که ریتا هراسان زنگ زده بود فکر کرد: «او رفتار عجیبی داشت. او را دیدی که داشت لباس خونینش را می‌شست.»

- بله، می‌دانم، دلیل خوبی برای نگرانی داشتم. ولی حتی بعد از این که کلانتر درباره‌ی دعوای بریان و جویی به من گفت، قسمتی از وجودم هنوز قانع

نشده بود. حتی بعد از پیدا کردن آن چیزها در خانه کال و بازداشت کال به اتهام قتل، هنوز قسمتی کوچکی از وجودم می‌پرسید...

- اوقات سختی برای همگی ما بود.

ریتا شروع کرد: «از وقتی که پدر بریان مرد...» سپس حرفش را قطع کرد و از رده خاطر دوباره گفت: «از وقتی که پدرش خودش را کشت و بریان او را آویخته از طناب پیدا کرد...»

- ریتا...

اشک با تمام قدرتش بازگشت: «آن حرامزاده خودخواه. اگر می‌خواست خودش را آویزان کند، چرا یک درخت بزرگ و قشنگ در وسط اورگلاد برای خودش پیدا نکرد؟ آیا مجبور بود در حمام این کار را بکند؟ آیا مجبور بود در جایی که پدرش امکان داشت او را پیدا کند، خودش را دار بزند؟»

- او نمی‌توانست خیلی خوب فکر کند.

- او اصلاً فکر نمی‌کرد، لعنت بر او.

- باید در حالت خیلی بدی قرار گرفته باشد.

- «لعنت بر او، ریتا با شور و هیجان حیرت‌آوری دوباره گفت: «لعنت بر او و ناراحتی‌هایش! پدرش چی؟ پدرش که وارد حمام شد و او را که آویزان بود با زبان از دهان بیرون آمده و صورت کبود شده پیدا کرد چی؟ تعجبی نداره که پسر بیچاره نگران کمبود اکسیژن است؟» توی بازوان دراز شده سندی افتاد و ادامه داد: «امشب باید این جا بود. به خاطر پدرش باید این جا بود.»

وسط دفتر کوچک ایستاده بودند، دستهای سندی دور زن لاغر اندام حلقه زده بود و ریتا گریه می‌کرد. بعد از چند دقیقه، هق هق گریه‌اش تمام شد و ریتا شانهاش را عقب کشید و سرش را بلند کرد تا لبخندی به سندی بزند: «ولی حالا دیگه عیبی نداره. کابوس بالاخره به پایان رسید. کال همیلتون در زندان است. جنایت‌ها به پایان رسیده، و پسر من... پسر خوشگل و دیوانه من - امشب روی سن خیلی باشکوه بود.»

- مطمئناً همین طور بود.

- خوب چه عیبی داره که کارهایش عجیبه؟ حداقل قاتل نیست، درسته؟

سندی دوباره دوستش را در آغوش کشید: «جوانان همه‌شان کارهای عجیب و غریب می‌کنند. این کارشان است.»
 ریتا پرسید: «آیا ما روزی بزرگ می‌شویم؟» و دوباره به طرف هال رفتند.
 سندی سرش را تکان داد: «شرط می‌بندم که نه.»
 ریتا با محبت گفت: «تو محشر کردی.» و راهش را از بین بچه‌های پروسدا که راهروی تنگ و دراز را برای تبریک گفتن پر کرده بودند ادامه داد تا پسرش را در آغوش بکشد. بریان گذاشت او در آغوش بکشد و ببوسدش.
 - متشکرم.

جویی بالفور از جایی همان نزدیکی‌ها گفت: «وای، این شیرین نیست؟»
 سندی گفت: «بریان، تو فوق‌العاده بودی!» و چشم غره‌ای به جویی رفت:
 «تبریک می‌گوییم.»

- «متشکرم.» بریان جای بوسه مادرش را از روی گونه‌اش پاک کرد و به پری فالکو که در دورترین گوشه هال ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد نگاهی انداخت.

بریان مردد بود بعد اشاره کرد تا پری نزدیک شود: «مامان، یک نفر هست که می‌خواهم به شما معرفی‌اش کنم.»
 سندی عذرخواهی کرد و رفت تا دخترش را پیدا کند. محوطه پر از والدین مفتخر و کساتی بود که برای تبریک گفتن آمده بودند. بیشتر هنرپیشگان هنوز در لباس‌های نمایش و با گریم کامل بودند و به چهار اتاق کوچک رختکن وارد و خارج می‌شدند و تبریک‌ها را می‌پذیرفتند و از موفقیت خود مغرور بودند. سندی دنبال گوردون لیپزمن گشت، می‌خواست برای کاری که به آن خوبی به پایان رسانده بود، به او تبریک بگوید.

داشت فکر می‌کرد او را دست کم گرفته و قضاوت عجولانه‌ای کرده بود. ممکن بود او متظاهر و مغرور باشد ولی با استعداد هم بود. استحقاق ضربه‌ای روی شانه‌اش، حتی در آغوش فشردن را داشت. اهمیتی نمی‌داد که چند عکس از آنها به اینترنت راه پیدا کند. پرسید: «کسی آقای لیپزمن را ندیده؟» و یکتور دروموند گفت: «فکر می‌کنم رفت خانه» از نزدیک‌ترین رختکن

بیرون آمد و ادامه داد: «گفت که حالش خیلی خوب نیست.»
 سندی بدون پودر سفید تقریباً ویکتور را نشناخت. خیلی متفاوت به نظر می‌رسید. فکر کرد، همه ما بدون ماسک فرق داریم. صادقانه به او گفت: «تو عالی بودی.» و برای همه شاگردانش احساس غرور کرد.
 او خجولانه سری تکان داد و گفت: «مگان در رختکن پائین هال است، دومین در از آخر.»

- متشکرم.

هال آن قدر شلوغ بود که یک دقیقه کامل طول کشید تا سندی به آنجا رسید. همراه تعارفی با جان و پائولین و بر رد و بدل کرد. همین طور با والدین تانیا مک‌گاورن و گرینجر پرچاک. همه موافق بودند که بچه‌ها کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اند. همه به جز پدر گرگ وات، که غیبتش کاملاً مشهود بود. سندی گفت: «گرگ...» و به اتاق رختکن وسطی که گرگ تنها نشسته بود و داشت با پاک‌کننده گریمش را پاک می‌کرد، سرک کشید. او از آئینه به سندی که در آستانه در بود نگاهی انداخت. سندی گفت: «فقط می‌خواستم بگویم که امشب چه کار فوق‌العاده‌ای کردی. باید خیلی افتخار کنی.»

لبخندی زد. با نیشخند کوچکی گفت: «معذرت می‌خوام که مجبور بودم دخترتان را بیوسم. آقای لیپزمن وادارم کرد.»

- بله، می‌توانستم ببینم که اصلاً بهت خوش نمی‌گذشت.

جویی‌بالفور ناگهان کنار سندی سبز شد و از آستانه در خطاب به رفیقش فریاد کشید: «تو یک بچه مزلفی!»

سندی فکر کرد اعتراض کند بعد فکر بهتری به مغزش خطور کرد. به جای اعتراض گفت: «تبریک می‌گویم گرگ.» به زحمت از کنار جویی‌گذشت و به پائین هال رفت.

شنید که جویی می‌پرسد: «خوب، میهمانی کجاست؟» ولی جواب گرگ را نشنید.

سندی به راهش ادامه داد تا به آخرین رختکن برسد و دید که آنجا هم مثل هال پر از آدم است. نفس عمیقی کشید و دعا کرد که یان رفته باشد.

- مامان؟

سندی به طرف صدا برگشت: «تیم، این جا چه می‌کنی؟»
او سری به طرف امبر که قبلاً لباسش را عوض کرده بود و یک بلوز و شلوار
جین به تن داشت، ولی هنوز بیشتر گرمش پاک نکرده باقی مانده بود، تکان
داد. سندی فکر کرد، احتمالاً آن گریم بیش از وزن خودش سنگین است و تیم
بی‌اختیار این‌پا و این‌پا می‌شد، گفت: «امبر مرا به میهمانی بازیگران دعوت
کرده.» چانه‌اش پائین بود و کلمات از ته سینه‌اش توی هوا سرازیر می‌شدند.
سندی گفت: «خوب، خیلی لطف کرده.» سعی کرد زیادی متعجب به نظر
نرسد، پرسید: «میهمانی کجا هست؟»

تیم شانه‌اش را بالا انداخت: «خانه یک نفر.»
سندی گفت: «خوبه.» حالت استهزای صدایش در شلوغی اتاق گم شد.
تیم به امبر گفت: «بیرون منتظرت می‌مانم.» و او لبخندی زد و انگشتانش
را در هوا عشوه‌گرانه تکان داد.
سندی فکر کرد، خدای عزیز.
- بعداً می‌بینمت، مامان.

- «سعی کن دیر برنگردی.» و با خودش جنگید که نگوید مواظب خواهرت
باش. مگان صدا زد: «مامان، سلام.» به زحمت از میان جمعیت گذشت تا به
سندی برسد.

سندی بازوانش را دور بدن دخترش حلقه کرد و او را سخت در آغوش
فشارد: «مگان! تو محشر کردی.»

- مواظب باش. همه جاییت رنگی می‌شود.
- چه اهمیتی داره؟ واقعاً به تو افتخار می‌کنم.
- خوب بود، مگه نه؟

- واقعاً عالی بود. من مبهوت ماندم. یعنی، می‌دانستم که باید خوب باشد
ولی نمی‌دانستم که این قدر خوب است.

- گرگ عالی بازی نکرد؟

سندی موافقت کرد: «عالی بود.»

- خیلی بد شد که پدرش به دیدن بازی نیامد. او خیلی...عوضیه.
- انگار به افتخار بازیگران میهمانی داده‌اند.
- خوب، آره، شب اختتامیه است و بقیه چیزها.
- کجا هست؟
- مگان شانه بالا انداخت: «خونه یک کسی».
- عالیه.
- مامان می‌توانی دیگر نگران نباشی. کال همیلتون در زندان است.
- سندی باطعنه گفت: «این کال همیلتون نیست که مرا نگران می‌کند».
- مگان سرش را برگرداند، قیافه‌اش عبوس شد.
- سندی به آرامی ادامه داد: «فقط این است که خیلی راحت آدم می‌تواند خودش را در لحظه‌ای گم کند».
- مگان گفت: «من خودم را گم نمی‌کنم».
- قول می‌دهی؟
- یک نفر از آستانه در فریاد زد: «هی، مگان! کارت امشب عالی بود».
- «متشکرم» لبخند به چهره مگان بازگشت. به سندی گفت: «نگران شدن را بس کن. من یک دختر بزرگم. می‌توانم از خودم مراقبت کنم».
- سندی سری تکان داد و موهای بلند و زیبای دخترش را نوازش کرد و گفت: «می‌دانم که می‌توانی».
- وقتی سندی برگشت که برود، مگان صدا زد: «مامان؟ امشب خیلی قشنگ شده‌ای».
- دستان سندی بی‌اختیار به طرف موهایش رفت. نیم ساعت با سشوار مگان سعی کرده بود موهایش را صاف کند ولی به محض این که وارد هوای مرطوب شد، احساس کرد که قرها و حلقه‌ها شروع به شکل گرفتن کرده‌اند. و در آخرین صحنه که مگان و گرگ در آغوش هم بودند، بیشتر رژ لب هلوئی رنگش را جویده بود: «متشکرم، عزیزم».
- مامان...
- سندی صبر کرد.
- دیر بر نمی‌گردم.

سندی وقتی رختکن مگان را ترک می‌کرد، لبخندی بر لب داشت. داشت فکر می‌کرد دو فرزند زیبا دارد: یک دختر که همان قدر که با استعداد بود، باهوش هم بود و یک پسر که همان قدر که حساس بود، عزیز هم بود. هر دو در آستانه بلوغ. هر دو با آینده‌ای روشن که در انتظارشان بود. دلیل خوبی برای افتخار کردن داشت.

صدای آشنایی به افکارش نفوذ کرد: «ولی این انصاف نیست.» دلیل از رختکن انتهای هال بیرون دوید و به سندی خورد و گفت: «خانم کروسبی، به آنها بگوئید که منصفانه نیست.»

سندی با اکراه ایستاد و برگشت: «چی منصفانه نیست دلیل؟» کری فرانکلین در معرض دید سندی قرار گرفت و به طرف او آمد.

- مادر بزرگم حالش خوب نیست، بنابراین آنها می‌خواهند من او را به خانه برسانم و مطمئن شوم که به بستر رفته و خوابیده است.

کری غر زد: «دلیل، این واقعاً به کسی مربوط نمی‌شود.» و یان در درگاه اتاق رختکن ظاهر شد.

دلیل اصرار کرد: «من می‌خواهم به میهمانی بروم.»

- تو مادر بزرگت را به خانه می‌رسانی.

- چرا تو این کار را نمی‌کنی؟

- «چون یان و من نقشه‌های دیگری داریم.» کری این جمله را مستقیماً به

سندی گفت و ادامه داد: «حالا با من بحث نکن. بعد از این که مادر بزرگت خوابید، می‌توانی به میهمانی بروی.»

- «عالیه!» دلیل از جایش تکان نخورد.

سندی با اکراه گفت: «هر چه زودتر لباس‌ها را عوض کنی و مادر بزرگت را به

خانه برسانی، زودتر به میهمانی می‌رسی.» سرش را بلند کرد، دید یان به او لبخند می‌زند.

او بی‌صدا لب زد: «خیلی خوشگل شده‌ای.»

قبل از این که سندی بتواند اشاره او را درک کند، یان و کری هال را ترک کردند.

فصل بیست و نهم

وقتی به طرف پارکینگ معلم‌ها می‌رفتند، ریتا گفت: «خوب، یک دسته از ما داریم برای جشن گرفتن به چستر می‌رویم، تو هم بازی هستی؟»
سندی سرش را تکان داد: «فکر نمی‌کنم.»

- آره، بیا.

- کمی خسته هستم.

- نه، نیستی. فقط ناراحتی چون یان...

سندی بی‌حوصله گفت: «ناراحت نیستم.» و در ذهنش تعریف غیرمنتظره یان را بارها و بارها تکرار می‌کرد، مثل آهنگی مورد علاقه. چه معنی می‌داد؟ اصلاً چیزی معنی می‌داد؟ «ببین، معذرت می‌خواهم. حالش را ندارم، باشه؟» ریتا دستهایش را به علامت تسلیم به هوا برد: «خیلی خوب. اگر عقیده‌ات عوض شد، می‌دانی ما کجا هستیم.»

- «خوش بگذره.» سندی ریتا را که سوار ماشینش شد، تماشا کرد. دور و برش مردم داشتند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، در ماشین‌ها باز و بسته می‌شد و صدای روشن شدن موتورها به گوش می‌رسید. یک نفر گفت: «شب به خیر.» و سندی به طرف صدا برگشت. ولی صدا به هر کسی تعلق داشت، ناپدید شده بود و وقتی سندی به طرف ریتا برگشت ماشینش از پارکینگ بیرون رفته بود. ریتا هنگام ورود به خیابان بوق زد و سندی برایش دست تکان داد.
ریتا از پنجره باز ماشین فریاد زد: «می‌دانی کجا ما را پیدا کنی.»

سندی در دلش گفت: «می‌دانم شما را کجا پیدا کنم.» کلماتش در مقابل هوای شبانه که ناگهان آرام شده بود، پژواک داشت. وقتی به طرف ماشینش می‌رفت، گفت: «بالاخره تنها شدم.» مطمئن نبود که کی متوجه شد ماشینش تنها ماشین توی پارکینگ نیست ولی فوراً فهمید که مرکوری ساه قدیمی مال کیست. آیا ویکتور دروموند به او نگفته بود که آقای لیپزمن قبلاً رفته است، که او حالش خوب نبود؟ ماشینش هنوز این جا چه میکرد؟ صدا زد: «گوردون؟» آهسته به ماشین نزدیک شد، چشمانش با احتیاط از سویی به سویی جستجو می‌کرد: «گوردون؟»

جوابی نیامد. در دور دست صدای ناله لاستیک و خنده بچه‌ها را شنید. امیدوار بود که همه به سلامت رانندگی کنند و رفتار مسئولانه داشته باشند و رو به آسمان پرستاره شکر کرد که کال همیلتون پشت میله‌هاست و کابوس اخیر تورنس به پایان رسیده. با قدردانی فکر کرد، یک چیز برای نگرانی کمتر. وقتی به ماشین او رسید و داخلش را دید زد، نتیجه گرفت که احتمالاً کسی گوردون را به خانه رسانده است. کاملاً منطقی بود. اگر حالت تهوع داشت نمی‌توانست به خوبی رانندگی کند و به خانه‌اش برسد فکر کرد، خیلی بد شد. او این قدر سخت کار کرده بود اما برای مدت کوتاهی هم که شده، نتوانست آنهمه تحسین و تشویق را ببیند. فکر کرد هر کسی گاه و بیگاه استحقاق غرق شدن در تحسین را دارد.

صدایی به نرمی زمزمه کرد: «سندی؟» آن قدر آرام که سندی مطمئن نبود که صدا واقعی است یا خیال کرده تا دوباره آن را شنید: «سندی؟» سندی به طرف صدا دوید. انگار از طرف بوته‌های قرمز شفاف ختمی که در انتهای پارکینگ روئیده بودند، می‌آمد. سندی آهسته پیش رفت و پرسید: «کی اونجاست؟» صدا گفت: «کمکم کن.» صدا همراه موج‌های نرم هوا به سویی جاری بود. سندی به اطراف پارکینگ که تازه خالی شده بود، نگاهی انداخت. زیر لب گفت: «لعنتی.» می‌ترسید و شک داشت. می‌خواست برگردد و فرار کند. داشت فکر می‌کرد، این یکی از اون لحظه‌هاست. یکی از آن لحظه‌هایی که آدم توی فیلم‌ها می‌بیند وقتی قهرمان زن احمق برای فضولی به جایی که نباید

می‌رود و همه تماشاچیان فریاد می‌زنند: «نرو» ولی او به هر حال می‌رود، گردنش را به قدر کافی دراز می‌کند تا یک روانی مست با کارد بزرگش آن را قطع کند. صدای تماشاچیان نامریی را می‌توانست بشنود که وقتی به بوته‌ها نزدیک می‌شد و گلهای قرمز را از هم جدا می‌کرد، فریاد می‌زدند، نرو، نرو. دوباره شنید: «سندی».

فریاد زد: «آقای لیپزمن!» و معلم نمایش را که به پشت روی زمین دراز کشیده بود، پیدا کرد.

او سعی کرد دستش را به طرف سندی دراز کند ولی فقط توانست کمی به طرف او بچرخد و نزدیک بود دستش را توی صورت او بزند، گفت: «لطفاً کمک کن».

- «پناه بر خدا، گوردون. این جا چه می‌کنی؟» سندی دست او را گرفت و سعی کرد او را بکشد و از جا بلندش کند ولی دست مرطوب او مرتباً از دستش لیز می‌خورد و او دوباره به پشت می‌افتاد. بالاخره او توانست از جا برخیزد ولی این بار به جلو تلوتلو خورد. بازوانش در دو طرف بدنش نوسان داشت انگار داشت روی طناب راه می‌رفت، بالاخره بدنش روی سندی افتاد. سندی پاشنه‌هایش را محکم روی پیاده‌رو فرو کرد تا وقتی او رویش افتاد بتواند خودش را نگه دارد و از سقوط خود جلوگیری کند.

گوردون گفت: «معذرت می‌خواهم.» سعی کرد کراوات راه راه قرمز و طلایی‌اش را مرتب کند.
- حالت خوبه؟

- «خیلی خوب نیستم.» برای نگه داشتن تعادلش یک مشت از گلهای ختمی را چنگ زد، گفت: «می‌خواستم دراز بکشم، بعد نتوانستم بلند شوم.» بوی ویسکی بلافاصله فضا را پر کرد: «تو مست هستی!» سندی سعی کرد از بوی بد خودش را کنار بکشد ولی بو همه جا را گرفته بود.
- درست مثل مادرم حرف می‌زنی.

- «خدای بزرگ.» سندی دوباره به اطراف پارکینگ خالی نگاه کرد، دعا می‌کرد یک نفر دیگر هم مانده باشد، می‌دانست کسی باقی نمانده است. وقتی

گوردون بدون تعادل به طرفش تلوتلو خورد و دستش مثل پنجه شیر روی شانه‌اش فرود آمد، گفت: «مواظب باش.»

او پرسید: «کیت را دیدی؟»

چند لحظه طول کشید تا سندی متوجه شد که او از نمایش حرف می‌زند نه از یک آدم واقعی: «دیدم. فوق‌العاده بود.»

- «فکر می‌کردم فوق‌العاده باشد.» با لهجه شکسته انگلیسی دروغینش تکرار کرد: «فقط فوق‌العاده. مگه نه؟»

سندی فکر کرد، تنها چیزی که این جا شکسته تو هستی ولی چیزی نگفت، به جایش پرسید: «فکر می‌کنی بتوانی سرپا بایستی؟» مشتاق بود که دست او را از روی شانه‌اش دور کند قبل از این که سنگینی وزنش او را به زانو درآورد.

- «اوه، البته.» دستش را پس کشید. بدنش به عقب و جلو تاب خورد مثل پاندول: «دخترت یک کشف بود.»

- آره، او محشر بود.

گوردون حرفش را تصحیح کرد: «نه محشر، اکتشاف بود.»

- «بله، اکتشاف» سندی مایوسانه به طرف خیابان خلوت نگاه کرد و گفت:

«گوردون، با تو چه باید بکنم؟» چرا همیشه دچار چنین دردسرهایی می‌شد؟ چرا بی‌دردسر با ریتا و دیگران به جستر نرفته بود؟ چرا باید یک معلم نمایش مست در پارکینگ و بال او شود؟ گوردون داشت می‌گفت: «آسان نبود، آن بچه‌ها استعداد دارند ولی تنبلند. نمی‌خواهند کار کنند. فقط می‌خواهند ستاره باشند. همه می‌خواهند ستاره اول باشند.»

- چطوری تو را به خانه‌ات برسانم؟

گوردون کمی دست‌پاچه شد. حداقل سندی فکر کرد دست‌پاچه شده. چشمانش آن قدر چپ شد که سندی نمی‌توانست مطمئن باشد. گفت: «من ماشینم را دارم.» و به طرف آن اشاره کرد و نزدیک بود بیفتد.

- «آره، درسته. مثل این که حال رانندگی هم داری. بیا.» آرنجش را گرفت و

راهنمایی‌اش کرد، انگار که کور باشد و ادامه داد: «فکر کنم باید تو را برسانم.»

- راست میگی؟ خیلی لطف می کنی.

سندی وقتی او را به آهستگی به طرف ماشینش می برد، فکر کرد: «چه چاره دیگری دارم؟» بعد کمک کرد تا روی صندلی جلو بنشیند.
او گفت: «راستش را بگویم، خیلی حالم خوب نیست» انگار داشت راز سیاه پنهانی را اعتراف می کرد.

- خواهش می کنم بگو که نمی خواهی بالا بیاوری.

- «جداً امیدوارم که نه. مادرم عصبانی خواهد شد.» خندید، قهقهه ای دخترانه و تیز که قطره های نامریی و یسکی را توی هوا پخش کرد: «البته، مادر مرده» و دوباره خندید.

سندی فکر کرد، اوه، خدایا و پشت فرمان نشست و استارت زد. بعد گفت:
«اگر دیدی داری بالا می آوری، به من بگو تا کنار خیابان نگه دارم.»
- مادرم همیشه می گفت نفس عمیق بکشم.
- فکر خوبیه.

- همیشه می گفت پاهایم را جلوی در پاک کنم و مواظب رفتارم باشم.
سندی موافقت کرد: «آدم باید همیشه پاهایش را تمیز کند و مراقب رفتارش باشد.» و کمری سفیدش را از پارکینگ بیرون آورد و سعی کرد بهترین راه به طرف خانه گوردون لیپزمن را به یاد بیاورد.
صدای دلیله را می شنید که می گفت: «سرپیچ به راست پیچ. بعد مستقیم برو تا به سیتروس گروو برسی.»

یک دقیقه بعد پرسید: «تو آنجا چکار می کردی؟» و دید که سرگوردون به سمت کج شد.

گفت: «نفس عمیق می کشم.» گرچه نفسی نمی کشید.

سندی وقتی سر پیچ به سمت راست پیچید، فکر کرد، خواهش می کنم نگذار توی ماشین من بالا بیاورد. بدون هیچ حادثه ای به راهشان ادامه دادند تا به سیتروس گروو رسیدند و دوباره به سمت راست پیچید. اگر حافظه اش یاری می کرد باید حدود نیم کیلومتر می رفت و بعد به سمت چپ می پیچید.
گوردون ناگهان پرسید: «کجا داریم می ریم؟» ناگهان راست نشست و به

اطرافش نگاه کرد، گرچه آن قدر تاریک بود که چیز زیادی پیدا نبود.
 سندی یادآوری کرد: «دارم تو را به خانه‌ات می‌رسانم.»
 گوردون با نیش خندی که بیشتر ناراحت کننده بود تا آرامش‌دهنده
 پیشنهاد کرد: «می‌توانستی مرا به خانه خودت ببری.»
 - نه، نمی‌توانم این کار را بکنم.

- چرا نه؟ مرا دوست نداری، سندی؟
 سندی فکر کرد بهترین راه برای پایان دادن به این مکالمه عوض کردن
 موضوع است. پرسید: «راه را درست می‌روم، گوردون؟» تنها چیزی که
 نمی‌خواست - به جز رد و بدل کردن تعارف‌های مسخره با مردی که تقریباً از او
 گریزان بود - این بود که دوباره گم شوند. یادش آمد که آخرین بار با دلیله از این
 راه می‌آمدند و با یادآوری کشف شومشان در کنار جاده برخورد لرزید.
 گوردون پرسید: «سردته؟»

- چی؟ نه. حالم خوبه. راه را درست می‌روم؟
 - نمی‌دانم. به نظرم آشنا نیست.
 - گوردون، حواست را جمع کن.
 - «حواست را جمع کرده‌ام.» چشمان چپش را روی نیم‌رخ راست سندی
 ثابت نگه داشت: «توزن خیلی قشنگی هستی، می‌دانی؟»
 - پیچیدم به چپ، درسته؟
 - چپ، راست. چی؟
 - اوه، خدایا. گوردون، باید توجه داشته باشی. آیا باید به چپ می‌پیچیدم؟
 درست پیچیدم؟

بله.

- خوبه، خوبه.
 - گرچه اگر به راست می‌پیچیدی سریع‌تر می‌رسیدیم.
 - چی؟
 - میان‌بر است.
 - راستی؟ مطمئنی؟

- البته که مطمئنم.

سندی تعجب می کرد که بالاخره بهش برخورد، گفت: «خیلی خوب، پس می توانی مرا راهنمایی کنی؟»

با آن نیش خند احمقانه اش گفت: «بله، عزیزم. همین کاری است که دارم می کنم. راهنمایی می کنم.» برای سومین بار در آن شب، قهقهه بلندش را سر داد: «در واقع داشتم فکر می کردم سال بعد رنه را کارگردانی کنم. تو چه فکر می کنی؟»

سندی با حواس پرتی گفت: «خیلی جاه طلبانه به نظر می رسد.» داشت سعی می کرد تمام حواسش را روی جاده ناآشنای جلوی رویش متمرکز کند.

- «کمی جاه طلبی که اشکال نداره.» صدایش مثل یخ سرد بود.

- «نه، البته که نه.» کجا داشتند می رفتند؟ باید به همان جاده ای که یادش می آمد می چسبید. اگر راه را عوضی نشان بدهد چی، اگر نیمی از شب را دور خودشان بچرخند چی؟ اصلاً چرا از اول داوطلب شد که او را به خانه برساند؟ چرا پیشنهاد نکرد که تا صبح توی ماشینش بخواهد؟ چرا در تورنس اصلاً تاکسی وجود ندارد؟ چرا این جاده چراغهای بیشتری ندارد؟ اگر ماشینش خراب شود یا پنجر کند چه اتفاقی برایش می افتد؟ چرا یک تلفن همراه ندارد که اگر خطری پیش آمد، کمک بخواهد؟ چه مرگش شده بود؟

- آن را دیدی؟

- «چی را دیدم؟» آیا پیچ آدمیرال رود را رد کرده بود؟

- رنه.

- اوه، بله، دیدم.

- در برادوی؟

- بله، فکر می کنم.

- با بازیگران اصلی؟

- بله، فکر می کنم.

- من البوم بازیگران اصلی را دارم.

- خیلی خوبه.

- نه به خوبی دیدن واقعی بازی.

- فکر می‌کنم نه.

گوردون با تأسف گفت: «می‌خواستم آن را ببینم، ولی مادرم نمی‌خواست این همه راه را برای دیدن اثر تحریف شده لایوهم بیاید. این لقبی است که به آن داده بود. اثر تحریف شده.» سرش را تکان داد: «اوه، عزیز، احتمالاً نباید آن کار را می‌کردم.»

سندی یادآوری کرد: «نفس عمیق بکش.»

- بله، مادر.

- باید مستقیم ادامه دهم؟

- مستقیم و باریک.

- گوردون—

- از آن گذشته، نمی‌توانستیم گربه‌ها را تنها بگذاریم.

- جی؟

- دور شدن و تنها گذاشتن گربه‌ها سخت بود.

سندی گفت: «می‌توانستی بدون او بروی.» و فوراً آرزو کرد کاش این حرف را نزده بود. آیا واقعاً دوست داشت که این مکالمه را ادامه دهد؟

- اوه، نه، هرگز نباید آن کار را می‌کردم.

- تو پسر خوبی بودی.

- خوب، چه کار می‌توانستم بکنم؟ او هیچ‌کس دیگری را نداشت که

مراقبش باشد.

- «هیچ فامیل دیگری نداشتید؟» سندی عکس‌هایی را که در خانه

گوردون دیده بود، به یاد آورد، دو دختر جوان و زیبا که در کنار هم شاد بودند.

- او یک خواهر داشت ولی خیلی وقت پیش مرد. تصادف اتومبیل. چقدر

تند می‌رانی.

سندی متوجه شد که سرعتش بالا رفته و با عجله سرعت را زیر چهل و

پنج کیلومتر که حداکثر سرعت بود تنظیم کرد. از او پرسید: «خودت جی؟

خواهر و برادری نداری؟»

- «نه، من تنها بچه هستم. یکی از یک نوع.» و یکی دیگر از آن نیمه لبخندهای چندی او را زد.

- که خود تو باشی.

- و تو؟

- من یک برادر در کالیفرنیا دارم.

- او در کار فیلم است؟

سندی علی‌رغم میلش خندید: «نه. او برای یک سازمان عظیم نتورک کار می‌کند.»

- جدی؟ و با وجود این خواهری دارد که حتی تلفن همراه هم ندارد. چه عجیب.

سندی احساس ناراحتی مبهمی کرد، پرسید: «از کجا می‌دانی که تلفن همراه ندارم؟»

- اوه، خانم کروسبی، من خیلی چیزها درباره‌ی تو می‌دانم.

- مثل؟

- می‌دانم که خیلی خوشگلی.

سندی با صدای بلند نالید: «از کجا می‌دانی که تلفن همراه ندارم؟»

- می‌دانم که شوهرت به خاطر مادر دلیله تو را ترک کرده.

- از کجا می‌دانی که من تلفن همراه ندارم؟

~ «می‌دانم که هنوز تقاضای طلاق نکرده‌ای. سرچهار راه بعدی بیبیج سمت

راست.» و بدون نفس کشیدن ادامه داد: «می‌دانم که تنهایی.»

- از کجا می‌دانی که من تلفن همراه ندارم؟

او خندید: «معذرت می‌خوام. ممکنه سوالت را تکرار کنی؟»

- گوردون...

- «بله، بله، بله، از کجا می‌دانم که تو تلفن همراه نداری.» مکشی نمایشی

کرد: «گمانم دلیله وقتی با افتخار برای هنرپیشگان نمایش جزئیات روزی که برای آوردن نتها فرستاده بودمش و شما به جسد خانم همیلتون برخوردید را تعریف می‌کرد، گفت. به هر حال، دخترک زشت به کلی فنا شد. این جا بیبیج

به راست.

- مطمئنی؟

گفت: «کاملاً مطمئن.» لحنش ناگهان خیلی متین و موقر و کنترل شده بود. سندی وقتی پیچید و جاده را ادامه می داد، در دلش تکرار کرد: می شد که گوردن از این متظاهرتر باشد؟ و ممکن بود که این جاده حتی از آن یکی که تازه ترک کرده بودند کمتر جالب باشد؟

چشمانش در تاریکی به سمت مزارع خالی طرف راستش دوخته شده بود. وقتی خانه متروکه روستایی ناگهان در معرض دیدش قرار گرفت، فکر کرد، حتی درخت نارنج هم ندارد. یادش نمی آمد که قبلاً هم آن را دیده باشد و اگر این بار هم یک دسته ستاره مثل هاله ای مقدس دور سقف در حال ریزشش جمع نشده بودند، آن را نمی دید. از بالای سر گوردون سرک کشید و گفت: «انجا کجاست؟»

خیلی سریع اتفاق افتاد، وقت دیدنش را نداشت. یک لحظه داشت از پنجره کناری بیرون را نگاه می کرد و لحظه بعد داشت صورت کریه، چشمان چپ و دماغ عقابی گوردون لیپزمن را می دید که برای بوسیدن پیش آمده بود. سرش را آن قدر محکم عقب کشید که به شیشه کنارش کوبیده شد و دستهایش کنترل فرمان را از دست داد و ماشین به سرعت به طرف چپ منحرف شد. پای سندی به طور غریزی روی ترمز کوبیده شد و ماشین به کنار جاده منحرف شد و قبل از این که بالاخره متوقف شود، یک نیم دایره زد، سندی فریاد زد: «چه غلطی می کنی؟» به بازوان گوردون کوبید و سعی کرد خودش را از لبهای بزرگ و زشت او کنار بکشد.

او ناله کرد و دستهای او را کنار زد ولی سرش را کنار نکشید.

- محض رضای خدا، گوردون ولم کن.

- چیزی نیست.

- «خیلی هم هست. دیوانه شده ای؟» بالاخره توانست او را از خودش دور کند. او به طرف پنجره افتاد، نفسش با صدای بلند و به زحمت بیرون می آمد. با عجله چند نفس عمیق کشید و برای یک لحظه وحشتناک، سندی فکر کرد

که الان رویش بالا خواهد آورد.

در عوض او فریاد زد: «کیت، مرا ببوس.» و دوباره به طرفش جهید.
اگر این قدر تهوع آور نبود، شاید خنده‌دار می‌شد. سندی به زحمت گفت:
«اوه، محض رضای خدا، و به زحمت خودش را از آن لبهای زالویی کنار کشید:
«بس کن. همین حالا بس کن.» و وقتی او دست از سماجت برای بوسیدنش
برداشت سبلی محکمی توی صورتش زد. سبلی او را متوقف کرد.
پرسید: «چی شده؟» چشمانش سعی در دیدن داشتند.

- تو به من بگو.

عصبانی گفت: «من از کجا بدانم. یک لحظه داری می‌گویی که چقدر
تنهایی و لحظه بعد...»

- من هرگز نگفتم که تنها هستم. تو گفتی که من تنها هستم.

- تو درباره طلاق برایم حرف زدی، درباره خانواده‌ات...

- من هیچ کدام از این کارها را نکردم.

- تو درباره برادرت که در کالیفرنیاست برایم حرف زدی؟

- پناه بر خدا، فقط حرف می‌زدم.

- تو پیشنهاد کردی که مرا به خانه برسانی.

- برای این که می‌خواستم لطفی کرده باشم.

- برای این که علاقمند شده‌ای.

- من اصلاً علاقه‌ای ندارم، ابله!

- دیده‌ام که چطور می‌نگاه می‌کنی.

- «چی؟» آیا داشت عقلش را از دست می‌داد؟ درباره چی حرف می‌زنی؟

- تو پیام‌های دوپهلو می‌فرستی.

- من پیام‌های دوپهلو می‌فرستم؟

- تو حرفت را روشن نمی‌گویی.

سندی سعی کرد منظور او را از حرف‌هایی که داشت می‌زد، بفهمد.

امکان داشت به نحوی او را همراه کرده باشد، کار امشبش بد برداشت شده

باشد؟ آیا واقعاً سعی کرده بود که حرفهای معنی‌دار به مردی بزند که چند

دقیقه پیش روی یک بوته گل ختمی دراز کشیده بود؟
- خیلی خوب، گوش کن. اگر حرفی که می‌زنی درست باشد...
- درست است.

- «اگر به هر نحوی تو را همراه کرده‌ام، پس خیلی متأسفم.» آیا واقعاً داشت
عذرخواهی می‌کرد، همانطور که یک ماه پیش از ویل بیکر عذرخواهی کرده
بود؟ و در حالی که ویل بیکر حداقل دلیلی برای رفتار زشتش داشت، آیا
گوردون لبیزمن هم دلیلی داشت؟ آیا واقعاً حرفهایش واضح نبودند؟
گوردون پرسید: «میشه حالا بریم؟»

سندی بدون کلامی ماشین را روشن کرد و آن را به جاده برگرداند.
گوردون به سردی راهنمایی کرد: «چهار راه بعدی به چپ بپیچ.»
سندی راهنما زد، گرچه هیچ ماشینی توی جاده نبود. به آئینه ماشین
نگاهی انداخت و خانه قدیمی روستایی را با سقف افتاده‌اش دید که در تاریکی
شب ناپدید شد.

فصل سیام

جویی بالفور بلندتر از صدای موسیقی فریاد زد: «سلام بر همه، جویی آمده.» یک جعبه ماءالشعیر را بالای سرش بلند کرد و از در خانه به زحمت تو آمد: «حالا میهمانی رسماً شروع می‌شود.»

مگان به صدای کف زدن بچه‌ها که همراه سوت و جیغ‌های تحسین‌آمیز ورود جویی را استقبال می‌کردند و همراه چند ناله و هو کردن بود شنید. یک نفر فریاد زد: «برای یک محله بسه.» و دیگری زیر لب دشنام داد.

میهمانی در خانه لونی رینولدز برپا شده بود. گرچه لونی نقش ناچیزی در «کیت مرا ببوس» داشت، خانه‌اش بزرگ بود و بهتر از همه، مادر و پدرش برای آخر هفته مسافرت بودند. اثاثیه اتاق نشیمن را خالی کرده بودند و لونی مطمئن بود که تمام بازیگران «کیت، مرا ببوس» یکشنبه برمی‌گردند و همه چیز را سرجای اولش می‌گذارند تا والدینش چیزی از جریان نفهمند.

جویی دستور داد: «از سر راهم برو کنار، بچه مزلف.» و در حالی که به زور راهش را از میان دسته‌ای از بچه‌ها که وسط اتاق شلوغ می‌رقصیدند باز می‌کرد، خندید. از کنار حلقه کوچکی از پسران که درباره بازی بسکتبال که عصری ندیده بودند با حسرت حرف می‌زدند، رد شد و چشمکی به گرگ زد و به آشپزخانه که در انتهای خانه بود، اشاره کرد.

چشمک باعث ناراحتی مگان شد. از رازی ناگفته و توطئه‌ای پنهان سخن می‌گفت. به گرگ که کنارش ایستاده و خیلی عادی یک دستش را روی شانه او

گذاشته و با دیگری شیشه‌ای تقریباً خالی را چسبیده بود، نگاهی انداخت. کمتر از یکساعت بود که میهمانی آغاز شده و این چهارمین ماء‌الشعیری او بود. از وزن دست او که روی شانه‌اش مرتباً سنگین تر می‌شد می‌فهمید که کمی مست کرده. پرسید: «برای چی بود؟»

- چی برای چی بود؟

- چشمک.

گرگ خندید: «کدام چشمک؟»

- چشمکی که جویی به تو زد.

گرگ سرش را تکان داد و یک جرعه از ماء‌الشعیری‌اش را خورد: «من که متوجه چشمکی نشدم.»

مگان می‌خواست بگوید، چطور متوجه نشدی؟ او درست به تو چشمک زد. ولی حرفی نزد چون شبیه این حرفهایی می‌شد که گاهی مادرش به پدرش می‌زد.

در عوض گفت: «کاش از این جور حرفها نمی‌زد.»

- کاش کی از این جور حرفها نمی‌زد؟

- جویی. او همه را بچه مزلف صدا می‌زند.

گرگ با تکان دستی که بطری را نگه داشته بود، نگرانی مگان را رد کرد. چند قطره از ماء‌الشعیر در هوا پاشیده شد و چند قطره سکه مانند به طرز خطرناکی کنار چکمه جیر قهوه‌ای جدید مگان افتاد. گرگ گفت: «او شوخی می‌کند. از گفتن این کلمه منظوری ندارد.»

- پس چرا می‌گوید؟

- جواب گرگ این بود که خم شود و صورتش را ببوسد. نگرانی مگان ناگهان محو شد.

ویکتور دروموند وقتی از کنارشان می‌گذشت گفت: «اتاق خواب‌ها طبقه بالا هستند.» بوی ماری جوانا دنبالش کشیده می‌شد.

مگان فوراً خودش را کنار کشید و به مرمر بزرنگ کف اتاق خیره شد.

گرگ خندید: «حالا دیگه چی شده؟»

روی «حالا» مکث کرد، سرزنشی زیرکانه: «هیچ چی».

- هیچ کس تا حالا بهت گفته که زیادی نگران حرف دیگرانی؟

سؤال او مثل چاقویی که میان دنده‌ها فرو رود، در روحش فرو رفت، اعتراض کرد: «من نگران حرفهای دیگران نیستم.» نگاهی به اطرافش انداخت تا بفهمد آیا کسی به حرفهایشان گوش می‌دهد یا نه.

- نیستی؟

- نه.

- «جداً؟ پس با من بیا طبقه بالا، کنار کشید و شیشه خالی را روی میزی گذاشت و دستش را به طرف او دراز کرد. جویی بالفور فوراً یک بطری جدید توی دست باز شده او انداخت.

چهره مگان در هم رفت، او گفت: «اوه، ول کن، جرعه‌ای طولانی از نوشابه تازه‌اش سرکشید، بعد شیشه را به مگان تعارف کرد: «بیا، یک قلمپ بخور. ممکنه یک کمی آرامت کنه.»

- نه، متشکرم. من ماءالشعیر دوست ندارم.

جویی با کنایه پرسید: «چیزی هست که دوست داشته باشه؟»

مگان احساس کرد که گونه‌هایش گر گرفت و هوا سنگین شد و سکوتی ناگهانی جای موسیقی را گرفت. بدنهای در حال رقص، متوقعانه به طرف او برگشتند. چشمان کنجکاو منتظر بودند تا ببینند او چه می‌کند. حداقل مگان این احساس را داشت، گرچه در واقع موسیقی ادامه یافت و همه به رقص ادامه می‌دادند و فقط چند نفر تماشا می‌کردند. انگار همه، همه چیز را رها کرده بودند و فقط او بود که خودش را نگه داشته بود و سرسختانه از خوش گذراندن امتناع می‌کرد.

پناه بر خدا، میهمانی بود. به افتخار بازیگران. و او ستاره نمایش بود. مایه رشک همه دخترانی که حاضر بودند. چون نه تنها نقش کیت را گرفته بود - نقشی که به طرزی تماشایی اجرا کرده بود، حداقل این چیزی بود که همه

می‌گفتند - همبازی خوش تیپش را نیز جذب کرده بود، پسری که همه دختران آرزویش را داشتند.

و او فقط مگان را می‌خواست.

اما او داشت بی حوصله می‌شد. می‌توانست احساس کند. بازی تمام شده بود. بازی که تقریباً بیش از یکماه مشغولش بودند، قدیمی شده بود. کیت و پتروشیو ساختمان را ترک کرده بودند. فقط گرگ و مگان باقی مانده بودند. و تا کی مگان می‌توانست گرگ را منتظر نگه دارد؟ موسیقی می‌پرسید، ضربه‌های سخت سؤال را توی مغزش می‌کوبیدند. چون مادرش آماده نبود؟

سندی هشدار داده بود: «فقط به خاطر این که خیلی ساده می‌توان در لحظه‌ای گم شد.»

- من گم نمی‌شوم.

- قول می‌دهی؟

مگان ناگهان بطری را از دست گرگ قاپید و نیمی از محتویاتش را با جرعه‌ای طولانی سر کشید. هیچ چیز به مادرش قول نداده بود. جویی گفت: «وای، می‌توانی این جوری بخوری! دختره حرفه‌ای است.»

- نگرانی را بس کن. من یک دختر بزرگم. می‌توانم مواظب خودم باشم.

وقتی صدای کف زدن دیوانه‌وار در اطرافش بلند شد، مگان سعی کرد نوشابه‌اش را قورت دهد. به زودی هیکل‌ها از او دور شدند و چشمان کنجکاو ترکش کردند و در ضربه‌های سمج گیتار گم شدند. برگشت و دید که برادرش از گوشه‌ای او را تماشا می‌کند و نگرانی را در سرکج شده‌اش دید و عمداً جرعه‌ای دیگر نوشید. نوشابه از بطری بیرون ریخت و روی چانه‌اش چکید. گرگ فوراً آن را تمیز کرد.

تیم نزدیک شد و هشدار داد: «هی، مگ! امبر درست پشت سرش بود: «با آن نوشابه سخت بگیر. باشه؟»

جویی پرسید: «اگه بخواد سخت بگیره چی، بچه مزلف؟»

تیم گفت: «داخلت نکن.»

چشمان مگان از ترس گشاد شد. واقعاً برادرش به جویی جواب سر بالا

داده بود؟

جویی یک قدم عقب رفت، قلبش را گرفت، انگار بهش شلیک کرده باشند: «بیخشید؟ بچه مزلف، به من چی گفتی؟»
امبر دخالت کرد: «او گفت همه برقص ادامه دهند» تیم را به وسط اتاق کشید که فوراً در میان رقصندگان دیگر پنهان شدند.
گرگ به جویی تذکر داد: «رفیق، این دختر کلاتره. نمی‌خواهیم که به پدرش زنگ بزنه، مگه نه؟» جویی از فاصله‌ای که به وجود آمده بود، خشمگین بود.

هشدار گرگ به کندی در چشمان تیره جویی جا افتاد. به مگان گفت: «برادرت دهان گشادی دارد.»
مگان گفت: «فقط شوخی می‌کنه.» و عمداً کلمات قبلی گرگ را به کار برد: «منظور خاصی ندارد.»
گرگ لبخند زد.

جویی که انگار تنش برای دعوا می‌خارید، تشر زد: «به چی می‌خندی؟»
گرگ گفت: «سخت‌گیر، مرد. خیالاتی شده‌ای.»
- آره؟ خوب، داری روی اعصابم می‌روی. تو و آن پرنسس کوچولویت.
در خانه باز شد و دلیله فرانکلین وارد شد.

جویی پرسید: «خدای بزرگ. این بوی گند از کجاست.» به طرف او رفت و گفت: «سلام، دلی. یادت رفته دستمال توالت استفاده کنی؟» دلیله همان طور که همه بچه‌ها او را نادیده می‌گرفتند، جویی را نادیده گرفت و گفت: «بچه‌ها، سلام.» گرچه فقط بریان هنسن و پری فالتکو در جواب تبسم کردند و آن لبخندها هم تصنعی بود. دلیله وقتی مگان را دید، گفت: «سلام، مگان.»

مگان دلیله را دید که از آن سوی اتاق به طرفش می‌آید و قلبش فرو ریخت. پناه بر خدا، چه مرگش بود؟ آیا واقعاً دلیله دلش می‌خواست زندگی او را تیره و تار کند؟ چرا به این جا آمده بود؟ نمی‌فهمید که از او خوششان نمی‌آید؟ به قدر کافی بد بود که مگان مجبور بود هر روز او را در تمرین تحمل کند. آیا واجب بود که حالا هم حضورش را تحمیل کند؟ صدای مادرش را

شنید که می گفت «مهربان باش» و چون از قبل هم احساس گناه می کرد، گفت:
«فکر کردم مجبوری مادر بزرگت را به خانه برسانی.»

- این کار را کردم. حتی مرا مجبور کرد که بمانم تا خوابش ببرد. هر وقت
می خواستم یواشکی بیرون بیایم، چشمانش را باز می کرد و می گفت آرام
بمانم.

جویی آواز خواند: «مادر بزرگ، مادر بزرگ، چه چشمهای درشتی داری!» و
آهسته به طرفشان آمد.

مگان هشدار داد: «جویی...»

- «چیزی نیست.» دلیله با خنده ای ترسناک گفت: «گوش های بزرگی هم
دارد.»

گرگ پرسید: «مشکلش چیه؟»

دلیله گفت: «مشکل تراکم خون در قلب.»

- یعنی چی؟

دلیله با لبخند گفت: «قلبش ضعیف است... تراکم خون» و مگان و گرگ
خندیدند.

جویی گفت: «هی، دلیله حرف خنده داری زد.»

دلیله به گرگ که بی اعتنا پشتش را به او کرده بود، گفت: «متشکرم که
پرسیدی.»

جویی ادامه داد: «اینطور که بویش می آید انگار تنها کار خنده دارش
نیست.» و دستش را جلوی دماغش به عقب و جلو حرکت داد، انگار بوی
نامطبوعی را کنار می زند. جویی ضربه ای به پشت دلیله کوبید و گفت:
«مادر بزرگ، مادر بزرگ چه هیکل بزرگی داری!»

دلیله فریاد زد: «آخ» و سعی کرد از ضربه بعدی جا خالی دهد، گرچه دست
جویی به شدت به شلوار جینش ضربه زد.

مگان بدون این که ضربه ای خورده باشد، سوزش آن را حس کرد و ابرو در
هم کشید.

جینجر هشدار داد: «بهتره دستت را بشویی.» و با تانیا که داشتند از کنار

آنها می‌گذشتند، خندیدند.

جویی به شوخی گفت: «گمونم مع دستم شکست» و دستش را گرفت و دولا شد.

اشک چشمان دلیله را پر کرد. به طرف سقف نگاه کرد، انگار می‌خواست جلوی ریزش آنها را بگیرد.

گرگ گفت: «خیلی خوب، دیگه بسه».

جویی فریاد زد: «مشکل تو امشب چیه؟ شاهزاده خانم بهت بی‌اعتنایی کرده؟»

- دیگه داری شورش را درمی‌آوری.

- خوب، بهتر از نازنازی بودنه.

یک نفر گفت: «ول کنید بچه‌ها، خونسرد باشید. یادتان باشه، امشب میهمانی داریم».

جواب جویی فوراً رسید: «مردم باید یادشان باشه که رفیقشان کیه».

گرگ گفت: «من از این جا می‌روم» دست مگان را گرفت و می‌خواست از اتاق بیرون برود.

جویی پشت سرش فریاد زد: «بعداً می‌بینمت، بچه مزلف».

مگان پرسید: «کجا می‌رویم؟»

- خواهی دید.

مگان چیزی نگفت تا به در خانه رسیدند. داشت فکر می‌کرد چکار باید بکند. از یک طرف، این بزرگترین شانسش بود که با گرگ تنها باشد. از طرف دیگر، این بزرگترین شانس گرگ بود که با او تنها باشد. و هر قدر که مشتاق اولی بود، مطمئن نبود که برای دومی آمادگی داشته باشد.

گرگ می‌توانست واقعاً یک محبوب نازنین باشد. در ضمن می‌توانست یک... یک عوضی واقعی هم باشد. در همین ده دقیقه پیش، هر دوی آنها بود. متوجه شد که گرگ آستینش را کشید و برگشت و به اتاق نشیمن نگاه کرد، سعی کرد برادرش را وسط محوطه رقص پیدا کند. یاد جنجال مراسم یادبود لیانا افتاد، فکر کرد، حداقل باید به او بگوید که دارد می‌رود. ولی می‌دانست که

او با چشمان مادرشان به او نگاه خواهد کرد و به او اصرار می‌کند که نرود، که نه تنها شب او را خراب خواهد کرد بلکه شب خودش هم ضایع خواهد شد و امشب قرار بود برای هر دوی آنها عجب شبی باشد.

فکر کرد، بعداً به تلفن همراهش زنگ می‌زنم و به او اطمینان می‌دهم که حالم خوبه و تصمیم گرفت با گرگ برود.

ولی بجای بیرون رفتن از در ساختمان، گرگ او را به طرف پله‌هایی برد که به طبقه دوم ختم می‌شدند. مگان نفسش را حبس کرد و گذاشت او از پله‌ها بالا ببردش. از جلوی انباری چوبی و حمام مرمر آبی و اتاقی دیگر در سمت راست که بوی ماری جوانا از زیر در بسته‌اش بیرون می‌زد، گذشتند. مگان نجوا کرد: «شاید نباید بالا می‌آمدیم.» کلمات به طرز دردناکی از گلویش بیرون می‌آمدند.

- هیس.

به راهشان ادامه دادند تا به اتاق بزرگی که وسطش تخت‌خواب بزرگی قرار گرفته بود، رسیدند، مگان گفت: «گرگ، فکر نمی‌کنم...»

- «خوبه، فکر نکن.» او را به درون اتاق کشید و در را پشت سرشان بست.

- چکار می‌کنی؟

- «این کار» او را در آغوش کشید و بوسید. مگان احساس کرد که زانویش

ضعف می‌رود. بعد صدای کلیکی از پشت سر شنید و فهمید که او در را قفل کرده، گفت: «گرگ، نه...»

- «نه، چی؟» و او را به سوی تخت کشید.

- فکر نمی‌کنم کار خوبی باشه که به این اتاق آمده‌ایم.

- چرا نه؟

- «چون این جا خانه خودمان نیست.» مگان به اطراف اتاق نگاهی

انداخت، و جزئیات آن را از نظر گذراند: دیوارهای کرم رنگ با عکس‌های

خانوادگی پوشانده شده بودند، جایزهای گلف و ماهیگیری روی دراور نقاشی

شده گذاشته شده بودند، یک سری بالش راه راه بزرگ و طلایی که روی رو تختی

ضخیم کرم رنگ بود، والان‌های ساتن چین دار که به ستون‌های بالای تخت

آویزان بودند، دو صندلی بزرگ دو طرف یک میز جلوی پنجره بزرگ اتاق خواب که مشرف به حیاط پشت خانه بود را اشغال کرده بودند.

- هیچوقت نشنیده‌ای که می‌گویند، این جا را خانه خودت بدان؟
مگان گفت: «فکر نمی‌کنم دقیقاً چیزی باشد که در ذهنشان می‌گذشته.» و
گرگ او را در کنار خود نشاند. صدای خش خش ملافه‌ها مثل صدای
جیرجیرک‌ها از زیر روتختی نرم به گوشش رسید.

گرگ پرسید: «آنها کی هستند؟»

گوشه آرنج مگان به یکی از بالش‌ها خورد و آن را از جایش بیرون انداخت.
فکر کرد آیا به طرز خاصی چیده شده بودند؟ و سعی کرد جلوی ترسش را
بگیرد. ممکن بود کسی بفهمد که نظم و ترتیب آنها به خورده است؟
مگان گفت: «شاید بهتر باشد که آنجا بنشینیم.» و با چانه‌اش به دو صندلی
کنار پنجره اشاره کرد.

گرگ به آرامی پیشنهاد کرد:

«شاید بهتر باشد دیگر حرف نزنیم.»

مگان به یاد حرف مادرش افتاد که می‌گفت: خیلی راحت می‌شود در
لحظه‌ای گم شد

من گم نمی‌شوم.

قول می‌دهی؟

سعی کرد صدای مادرش را خاموش کند، صدای خودش را خاموش کند
ولی هیچ فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست این کار را بکند.

مگان فکر کرد که باید جلوی این کار را بگیرد باید حواس او را پرت کند.
باید حواس خودش را هم پرت کند. باید به چیز نامطبوعی فکر کند، چیزی که
حواسش را از او خلاص کند. پرسید: «فکر می‌کنی آنها موریانه دارند؟»

اولین چیزی بود که به ذهنش رسید.

دست او سر جایش خشک شد: «چی؟»

- فقط فکر می‌کردم موریانه دارند یا نه.

- درباره چی حرف می‌زنی؟

- «فقط فکر می‌کردم، چون دایی و خاله من خانه‌ای دارند که خیلی شبیه به این خانه است - البته آن وقتی که در روجستر زندگی می‌کردند - و موریانه داشتند. خیلی وحشتناک بود. باید تمام خانه را دود می‌دادند و ضد عفونی می‌کردند. همه باید از خانه بیرون می‌رفتند. یادم هست چون آنها به مدت یک هفته به خانه ما آمده بودند و من مجبور شدم پسر خاله‌ام را در اتاقم بپذیرم. ساشا، که خیلی هم شلخته و کثیف بود و من اصلاً خوشم نمی‌آمد.»

- مگان...

- آنها حدود ده سال پیش به کالیفرنیا رفتند، وقتی که تمام تجارت دات. کام از هم پاشید. داتی‌ام در این جور کارها معرکه است. او برادر مادرم است.

- «مگان...»

- «به هر حال آنها خانه را با یک چادر آبی خیلی بزرگ پوشاندند. خوب دقیقاً چادر نبود. بیشتر شبیه به یک تکه بزرگ سلیفون بود. خوب، نه، واقعاً سلیفون نبود. بیشتر شبیه به پلاستیک سنگین بود، مثل سرپوش‌هایی که روی استخرهای شنا می‌گذرند، حداقل در شمال. این جا لازم نیست شما روی استخرها را بپوشانید چون هوا هیچوقت خیلی سرد نمی‌شود.»

و سعی کرد بدون توجه به او ادامه دهد: «به هر حال، آنها از شر موریانه‌ها خلاص شدند ولی خاله‌ام بعد از آن دیگر در آن خانه احساس راحتی نمی‌کرد. می‌گفت با این که می‌داند آنها از بین رفته‌اند ولی هنوز هم شبها آنها را در حال جویدن تصور می‌کند و این عذابش می‌دهد، بنابراین آنها رفتند. نه به کالیفرنیا. حداقل یک راست به کالیفرنیا نرفتند.»

گرگ گفت: «هیس.»

مگان گفت: «گرگ، من واقعاً فکر نمی‌کنم...»

- «هیس»

- نه، بس کن. من نمی‌خواهم....

- هیس

این آخرین «هیس» بود که کار را تمام کرد. برای او نادیده گرفتن صدا در

ذهنش یک چیز بود و نادیده گرفتن آن توسط گرگ چیز دیگری بود. بخصوص وقتی با صدای بلند و به وضوح به او می‌گفت، بس کن. دست او را کنار زد و از جا پرید و شروع به مرتب کردن لباسش کرد.

- هیس گفتن را بس کن. نمی‌خواهم ساکت شوم.

- «پس چه مرگی می‌خواهی؟» یک بالش را از روی تخت برداشت و با عصبانیت به طرف او پرتاب کرد.

مگان بالش را دید که از کنار سرش پرواز کرد و بعد روی موکت عاجی زنگ اتاق افتاد، گفت: «می‌خواهم به طبقه پائین برگردم. می‌خواهم برقصم. می‌خواهم تفریح کنم.»

- فکر کردم داریم تفریح می‌کنیم. فکر می‌کردم مرا دوست داری.

- من دوستت دارم، گرگ. خیلی هم دوستت دارم. فقط آمادگی...

- آمادگی چیزی بیشتر از یک لاس خشکه را نداری.

جمله او مثل سیلی توی صورتش خورد. احساس کرد که گونه هایش قرمز شدند، گفت: «من ... چیزی که گفتم نیستم.»

- پس از آنچه که فکر می‌کردم هنرپیشه بهتری هستی.

مگان نفس عمیقی کشید، موهایش را مرتب کرد، پیراهنش را توی کمر شلوارش مرتب کرد و سر تا پای خودش را واریسی کرد. به خودش گفت، او از گفتن این حرفها منظور بدی ندارد. فقط عصبانی و ناراحت است و یک کمی هم مست است. بعداً عذرخواهی خواهد کرد.

او هم قبول خواهد کرد. و تابستان را به شناختن بهتر یکدیگر سپری خواهند کرد. همه چیز را به آرامی و زیبایی برگزار خواهند کرد.

- دارم به طبقه پائین می‌روم.

- خوب، برو. منتظر چی هستی؟

- تو نمی‌آیی؟

گرگ همانطور روی تخت نشست و به او نگاه نکرد فقط گفت: «نه.»

قلب مگان در سینه‌اش تپید. حالتش داشت به هم می‌خورد. تمام بدنش درد گرفته بود. فکر کرد، این باید احساسی باشد که دلیله هر روز زندگی‌اش

دارد، هر اعتراضی را که در دهانش شکل می‌گرفت، قورت داد و به طرف در اتاق خواب رفت. قفل در را باز کرد، صدای بلند کلیک قفل مثل صدای شلیک گلوله به طرف سرش بود. بعد از اتاق بیرون دوید. با عجله از پله‌ها پائین دوید و بدون نگاهی به پشت سرش از در خانه بیرون دوید. فکر کرد صدای کسی را شنید که می‌گفت: «مگان؟ طوری شده؟ صبر کن!» ولی صبر نکرد. به جای صبر کردن دوید. و به خیابان خالی رسید، صدای میهمانی دنبالش می‌آمد و او را از یک بلوک به بلوک دیگر تعقیب می‌کرد تا این که بالاخره دیگر چیزی نشنید. تا وقتی که برای نفس تازه کردن و پاک کردن اشکهایش نایستاده بود، نفهمید که کسی پشت سرش است. صدایی گفت: «مگان» و بعد دیگر چیزی نشنید.

فصل سی و یکم

سندی! از این طرف.

سندی در فضای نیمه تاریک چستر جستجو کرد، سعی می کرد بفهمد که صدای ریتا از کدام طرف می آید. بالاخره او را پشت میز بزرگ دایره ای شکلی در انتهای بار پیدا کرد که بین جان وبر عبوس و همسر کاملاً مستش پائولین نشسته بود.

ریتا گفت: «فکر نمی کردم بیایی.» لبخند زورکی اش نشان می داد که چقدر از دیدن او خوشحال است.

سندی روی یکی از سه صندلی خالی دور میز نشست و سعی کرد کدورت بین کلانتر و همسرش را که کاملاً واضح بود، نادیده بگیرد. حداقل یک دوجین لیوان روی میز بود که بیشترشان جلوی پائولین بودند.

پائولین که متوجه جهت نگاه سندی شده بود، تدافعی گفت: «همه شان مال من نیستند.» یک دستش را عصبی روی میز گردش داد، دست دیگرش محکم دور لیوان نوشابه اش حلقه شده بود.

ریتا توضیح داد: «اوری و لنی این جا بودند. اوری حدود نیم ساعت پیش رفت و پنج دقیقه هم نمی شود که لنی ما را ترک کرده است.»

سندی گفت: «خوبه.» و فکر کرد برای یک شب به قدر کافی با کارکنان دبیرستان تورنس سر و کله زده است. گارسون را صدا زد و به او گفت: «لطفاً یک نوشابه سیب سبز.»

ریتا پرسید: «مطمئنی؟» و آخرین باری که او نوشابه سیب نوشیده و اتفاقاتی که افتاده بود را به یاد آورد.

- باور کن در مقایسه با اتفاقاتی که امشب افتاد آن چیزی نبود.
 - «چه اتفاقی امشب افتاد؟» ریتا به جلو خم شد و روی آرنجش تکیه کرد.
 پائولین با انگشت اشاره دست راستش را روی لبه لیوانش می‌کشید.
 جان پرسید: «من هم باید گوش کنم؟» قیافه‌اش نشان می‌داد که وجود سه زن در درجات مختلف از ناراحتی، برای مردی که مست نکرده ولی خیلی هم متعادل نیست، خیلی زیاد است. بخصوص که سر خدمت هم نباشد.
 سندی گفت: «احتمالاً نه.»

جان از جایش برخاست. به سرعت به طرف اتاق بیلارد رفت و با چند نفری که دور نزدیک‌ترین میز جمع شده بودند به گفتگو پرداخت.
 سندی شنید که یکی از مردان چیزی درباره ناپدید شدن تابلوی امتیازات بیس‌بال آتشب زمزمه کرد. فکر کرد، مردها حرف می‌زنند، به طور کلی و بدون پیچیدگی. برگشت و به دوزن حاضر نگاهی انداخت. چشمانشان به او می‌گفت که برای شنیدن حرفی کاملاً متضاد امید دارند. دختران حرف می‌زنند - هرچقدر که لازم باشد شخصی و پر از پیچیدگی. سندی مطیعانه آنها را در جریان اتفاقات آن شب قرار داد. ریتا در پایان حرفهای سندی گفت: «داری شوخی می‌کنی. گوردون؟»

پائولین تکرار کرد: «آقای لیپزمن؟ معلم نمایش امبر؟»

- واقعاً به تو حمله کرد؟

- «خوب سعی کرد. کاملاً روی من افتاده بود.» موهای نامرئی گربه را از روی بلوز بزرنگش تکان داد.

پائولین با خنده گفت: «این چیزیه که همیشه توی روزنامه‌ها می‌گویند. مرده کاملاً روی زنه افتاده بود. زنه کاملاً روی مرده افتاده بود. آنها کاملاً روی هم افتاده بودند!»

سندی به همسر کلانتر خیره شد. او درباره چی حرف می‌زد؟
 پائولین ادامه داد: «و کلمه راز و نیاز کردن. افراد معروف همیشه با هم راز و

نیاز می‌کنند. متوجه شده‌اید؟ تو معلم انگلیسی هستی. این کلمه دقیقاً چه معنی دارد؟»

ریتا پرسید: «کجا این اتفاق افتاد؟» و پائولین را نادیده گرفت، چشمانش سندی را وادار می‌کرد که او هم همین کار را بکند.

- دقیقاً نمی‌دانم کجا. جایی بین سیتروس گروو و خیابان آدمیرال. درست کنار آن خانه متروک روستایی که در انتهای یک مزرعه بزرگ واقع شده. خیلی چندانش آور بود.»

چشمان پائولین برای دقت بیشتر جمع شدند: «حتماً منظورت خانه کمپبل پیره. پناه بر خدا، جای به آن دوری چه می‌کردی؟»
- سامری نیکوکار شده بودم.

ریتا حرفش را تصحیح کرد: «نیکوکار و احمق. چه وقت یاد می‌گیری؟»
سندی ناگهان پرسید: «من پیام‌های دوپهلو می‌فرستم؟»
- منظورت چیه؟

- من منظورم را واضح بیان نمی‌کنم؟

پائولین پرسید: «از چی حرف می‌زنه؟»

سندی بی‌اختیار خندید: «گمونم این جواب آن سؤال است.» و داشت فکر می‌کرد، عجب شبی بود و گارسون نوشابه سیب سبز را روی میز جلوی سندی گذاشت و پائولین یک نوشابه دیگر خواست.

جان از اتاق عقبی صدا زد: «برای او دیگر نیاور، معلوم بود که همه چیز را زیر نظر دارد.»

پائولین به گارسون گفت: «به حرفش گوش نده.» و سعی میکرد دهانش را حرکت ندهد بنابراین کلمات از لب پائینش توی هوا می‌لغزیدند ادامه داد: «خانه کمپبل در زمان خودش جایی بود.» انگار دو جمله به هم مربوط می‌شدند: «خیلی مدرن بود. زیرزمین و همه چیز داشت. حالا مثل خانه ارواح شده. مثل متل بتیس^(۳۲) می‌دونی، از سریال روانی. یک فیلم فوق‌العاده است. باورم نمی‌شود آقای لیپزمن چنین کارهایی بکند.» و با همان نفس ادامه داد: «به چی فکر می‌کردی؟»

سندی به زحمت می‌توانست حرفهای پرت و پلای پائولین را به هم ربط دهد و با طعنه گفت: «او واقعاً مست بود، وقتی آدم زیادی مشروب بخورد معمولاً نمی‌تواند خوب فکر کند.»
ریتا با تعجب گفت: «باورم نمی‌شود که واقعاً آن متظاهر را به خانه رسانده باشی.»

- خوب، من نمی‌توانستم او را جلوی هتل بیتس رها کنم، می‌توانستم؟
- چرا نه؟

- نمی‌دانم. فقط نمی‌توانستم.

ریتا گفت: «اوه، خدای من.» و چشمانش با احساس خطر گشاد شدند.
سندی پرسید: «فکر می‌کنی این کار به او پیام دو پهلویی را القاء کرده؟» و از قیافه ریتا که مخالفتش را ابراز می‌کرد، عصبی شد. پرسید: «چه خبره؟»
چشمانش مسیر نگاه ریتا را تعقیب کرد.
ریتا هشدار داد: «نگاه نکن.»

سندی روی صندلی چرخید و به در ورودی نگاه کرد. شوهرش درست جلوی در ایستاده بود. کنارش کری فرانکلین ایستاده بود.
- اوه، خدایا، به من بگو که دچار وهم و خیال شده‌ام.
- بهت گفتم نگاه نکن.

پائولین روی صندلی‌اش چرخید: «خوب، خوب، ببین کی این جاست.»
سندی توی صندلی‌اش فرو رفت، شانه‌هایش را تا کنار گوشش بالا کشید.
مثل لاک‌پشت توی لاکش خزید و پرسید: «ما را دیده‌اند؟»
ریتا گفت: «نه هنوز.»

- دارند چکار می‌کنند؟

- توی یکی از غرفه‌های جلو نشستند.

پائولین با تقلید صدای همفری بوگارت گفت: «از این همه کافه، باید به این جا بیایند.»

سندی گفت: «باورم نمی‌شود. دارند چکار می‌کنند؟»
- فقط آنجا نشسته‌اند.

سندی از لاک دفاعی اش سرک کشید تا به سوی آنها نگاهی بیندازد. یان و کری روبروی هم نشسته بودند، دستهایشان در وسط میز به هم گره خورده بود. به سرعت سرش را برگرداند. گفت: «به من نگفته بودی دست هم را گرفته‌اند.»

- فکر نمی‌کردم این جزئیات ضروری باشد.

پائولین پرسید: «متوجه شده‌اید، این روزها هیچکس اسم بچه‌اش را همفری نمی‌گذارد.» انگار وسط یک گفتگوی کاملاً متفاوت بود: «مثل گرتروود و اتل و هومر. حالا اسم‌هایی مثل تیفانی و اشلی و تیلر مد شده. گرچه ریچارد گری اسم بچه‌اش را هومر گذاشته. ولی این کار آدم‌های معروفه. وقتی راز و نیاز نمی‌کنند، اسم بچه‌هایشان را هومر می‌گذارند.»

سندی متوجه شد که دوباره به همسر کلاتر خیره شده. این حرف‌ها را از کجا می‌آورد؟

پائولین پرسید: «جان او را دیده؟»

- کی را دیده؟

پائولین جواب داد: «سوزی هرزه را.» کلمات مثل تیری که از تفنگ در برود از دهانش شلیک می‌شد، انفجارهای کوتاه صدا که به قدر کافی بلند بود که به پرده گوش هر کسی که در صدارس بود، نفوذ یابد ادامه داد: «او معشوقه شوهرم بود.» با هر هجا صدایش قوت می‌گرفت: «قبل از این که معشوقه شوهر تو شود.»

سندی فکر کرد، چی؟

ریتا شروع به حرف زدن کرد: «از شوهر حرف زدی...» چشمانش با نگرانی از سویی به سوی دیگر می‌گردید: «فکر می‌کنم توجه چند نفری را جلب کرده باشیم.»

جان به طرف پائولین آمد و او ادامه داد: «این کار سالها ادامه داشت. قطع می‌شد و دوباره از سر، دوباره قطع می‌شد و دوباره از سر. البته فکر نمی‌کرد که من همه چیز را می‌دانم. درسته، عزیزم؟»

جان قاطعانه گفت: «خیلی خوب، پائولین. بدجنسی برای امشب بس

است. وقت رفتن است.»

- می‌خواهی به خانه بروی؟ الان؟ وقتی بالاخره همه چیز داره جالب می‌شه؟

جان به جلوی رستوران شلوغ نگاه کرد و وقتی چشمش به کری فرانکلین افتاد ابروهایش را در هم کشید. چشمش را برگرداند و گفت: «چیزی نیست بچه‌ها، دنبال کارت‌ان بروید. بانو کمی زیاده روی کرده» برای گرفتن پائولین دست دراز کرد.

پائولین دستش را از دسترس او کنار کشید و گفت: «بانو کمی زیادی مزخرف شنیده. سالهای زیادی از مزخرف‌گویی زیاد.»
- پائولین...

پائولین جواب داد: «جان...» و کلمه را مثل نوار لاستیکی کشید.

- داری آبروی خودت را می‌بری.

- منظورت اینه که دارم آبروی تو را می‌برم، آره، منظورت اینه؟

- بگذار قبل از این که چیزی بگویی که بعداً پشیمان شوی، از این جا

بیرون برویم.

پائولین گفت: «Av contraire» شانه‌اش را عقب کشید و بلوز ابریشمی عاجی رنگش را با انگشتان لرزانش مرتب کرد: «تنها چیزی که تا حالا از گفتنش پشیمان شده‌ام چیزهایی است که هنوز نگفته‌ام» تقلا کرد از جایش برخیزد و مجبور شد میز را بگیرد تا تعادلش را حفظ کند و روی آن نیفتد: «مثلاً...» ساکت شد، نگاهی به دور سالن انداخت، انگار دنبال یک مثال می‌گشت: «خیلی پشیمانم که هنوز چیزی راجع به تو و آن عروسک پف‌کرده بلوند که تمام این سالها باهاش رابطه داشته‌ای، نگفته‌ام.» سندی نزدیک بود بخندد. در دلش تکرار کرد: پف‌کرده، عروسک بلوند، رابطه. یک مثال کامل برای کلمات متجانس. یک جرعه از نوشابه‌اش را نوشید و فکر کرد کدام اول شروع شده، نوشیدن پائولین یا بی‌وفایی شوهرش.

کری که ناگهان در کنار میز آنها ظاهر شده بود پرسید: «پائولین، چیزی هست که بخواهی به من بگویی؟» سندی به سرعت جرعه‌ای دیگر نوشید.

ریتا زیر لبی گفت: «بادکنک زرق و برقی.»
 سندی در ذهنش تکرار کرد، بادکنک، زرق و برق، پف کرده، عروسک بلوند
 تقریباً داشت بهش خوش می‌گذشت. بعد یان جلوی چشمش ظاهر شد.
 از کلاتر پرسید: «این جا چه خبره؟»
 جان گفت: «چیزی نیست که اینهمه تقلاً بخواهد.» بالاخره موفق شد
 پائولین را از میز دور کند.

پائولین به طرف کری فریاد زد: «تو بدن این جوری را از تقلاً و ورزش
 بدست نیاوردی، معلوم بود که حرف جان را عوضی شنیده، ادامه داد: «از کارت
 اعتباری‌ات به دست آورده‌ای.»

ریتا زیر لبی گفت: «بی ارزش.» و سندی علی‌رغم میلش لبخند زد.
 یان پرسید: «چیز خنده داریه؟»

چشمان سندی به زمین خیره شدند. داشت فکر می‌کرد، چیزی که الان
 لازم داریم یک زمین لرزه است که زمین شکافته شود و همه درونش فرو رویم.
 پائولین به یان گفت: «این جور به نظر می‌رسه که تو همه چیز را درباره
 رابطه معشوقه‌ات با شوهرم را می‌دانی.»

- من به چیزهایی که قبل از زمان خودم اتفاق افتاده اهمیتی نمی‌دهم.
 پائولین پرسید: «چه زمانی است؟»

کری زیر لبی گفت: «زنکه هرزه دیوانه.»

پائولین گفت: «من ممکنه هرزه باشم ولی قطعاً دیوانه نیستم.»

جان گفت: «خیلی خوب، پائولین، حالا داری آبروی مرا می‌بری.»

- اوه، بچه بیچاره.

- باید بریم خانه.

- برو به جهنم.

- اول تو را به خانه می‌برم.

دوباره پائولین از زیر دست شوهرش گریخت و گفت: «ممکنه فقط به
 قیافه‌اش نگاه کنید. قهرمان شهر. می‌دانم به جی فکر می‌کنید، دارید فکر
 می‌کنید، مرد بیچاره او قاتلانی مثل کال همیلتون را پشت میله‌ها انداخته

ولی نمی‌تونه زن خودش را کنترل کنه. از یکی از مردانی که به نزدیک‌ترین میز بلیارد تکیه داده بود، پرسید: «چیزی راجع به رابطه او با کری فرانکلین می‌دانی؟ یا شاید معشوقه تو هم بوده؟»

سندی مداخله کرد: «پائولین، چرا نمی‌گذاری من تو را به خانه برسانم؟» و از سر جایش برخاست.

پائولین ناگهان به طرف او برگشت و پرسید: «چرا تو این قدر در این مورد مهربانی؟ حداقل شوهر من سعی کرد مخفیانه رابطه داشته باشد.»
یان التماس کرد: «کلاتر.»

پائولین ادامه داد: «چرا تقاضای طلاق نمی‌کنی؟ منتظر چی هستی؟» ریتا از گوشه دهانش گفت: «به نکته خوبی اشاره کرد.»

جان وبر دست پائولین را قاپید و او را به زور به سمت در رستوران برد و گفت: «خیلی خوب، تمام شد.»

وقتی به در رسیدند، پائولین سر جایش ایستاد، به عقب چرخید و قبل از این که جان بتواند او را از در بیرون ببرد به سندی فریاد زنان گفت: «این رو بدون از او خیلی بهتری.»

برای چند ثانیه، هیچ کس حرکتی نکرد. بعد ریتا کیفش را از روی زمین برداشت و گفت: «تو را نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم برای یک شب، به قدر کافی هیجان داشته‌ام.»

کری به علامت تأیید سرش را تکان داد و بدون این که مخاطب خاصی داشته باشد، گفت: «احتمالاً باید سری به مادرم بزنم.»

یان دست در جیب شلوار مشکی‌اش برد و کلید جگوارش را به کری داد و گفت: «اگر ناراحت نمی‌شوی، من می‌مانم و ماء‌الشعیریم را تمام می‌کنم.» و مستقیماً به سندی نگاه کرد و ادامه داد: «بهتره سری به مادرت بزنی و بعد دنبال من بیایی، بگویم...» نگاهی به ساعتش انداخت: «نیم ساعت دیگر.»
کری تردید کرد.

او تکرار کرد: «نیم ساعت دیگر.»

کری سری تکان داد، روی پنجه پایش بلند شد، پاشنه مدادی کفشش

توی هوا معلق ماند و گفت: «سندی، از دیدنت خوشحال شدم.»

سندی گفت: «دوبار در یک شب، چقدر خوش شانسم.»

وقتی کری با عشوه و خرامان از کنار یار می‌گذشت و همه چشم‌ها به پشتش دوخته شده بود، ریتا از سندی پرسید: «تو هم می‌ایی؟»

شانه یان به شانه سندی سائیده شد و گفت: «بمان.»

چشم سندی به چشمان او دوخته شد. خدای بزرگ. چه خبر بود؟

پرسید: «خبریه؟»

ریتا دوباره پرسید: «می‌آیی؟»

- من هم می‌مانم و نوشابه سیب سبزم را تمام می‌کنم.

ریتا نگاهی به سندی و بعد یان و دوباره به سندی انداخت و گفت:

«مطمئنی؟»

یان به جای او جواب داد: «مطمئنه.»

سندی گفت: «فردا بهت زنگ می‌زنم.» و خم شد تا گونه دوستش را ببوسد.

ریتا در گوشش نجوا کرد: «پیام دوپهلویی نفرست.»

و بعد رفت. یان به گارسون اشاره کرد و از او پرسید: «ممکنه ماء‌الشعیری مرا از غرفه جلوی رستوران بیاورید؟» سندی نوشابه‌اش را برداشت و دنبال او به طرف میزی که در گوشه‌ای نسبتاً خلوت بود رفتند. یان پرسید: «چیزی میل نداری؟» روی صندلی نشست و نگاههای کنجکاو زوج‌هایی که نزدیک میزشان نشسته بودند را نادیده گرفت. فردا قصه طغیان کوچک پائولین در شهر خواهد پیچید و همراهش لذت بردن سندی از نوشابه خوردن با شوهر بیگانه شده‌اش.

سندی فکر کرد لذت بردن لفت صحیحی است؟ مطمئن نبود چه احساسی دارد گفت: «نه، متشکرم. گرسنه نیستم.»

- فکر می‌کنم همیشه کمی تنقلات برای آخر شب‌ها را دوست داشتی.

سندی از اشاره‌ای که به گذشته مشترکشان شد ناخواسته به هیجان آمد و سعی کرد نگذارد این هیجان در صورتش نمایان شود: «دیگر خیلی علاقه‌ای

ندارم. می‌گویند بعد از ساعت ده خوب نیست آدم چیزی بخورد.» فکر کرد،
واقعاً می‌گویند؟

یان وسوسه‌گرانه پرسید: «هیچ چیز؟»

سندی سعی کرد کنایه دوپهلویی در این کلمه نبیند - آیا واقعاً داشت با او
لاس می‌زد؟ - و نگاهش را روی میز نگهداشت.

- به من نگو که از چاق شدن می‌ترسی.

چرا داشتند از وزن او حرف می‌زدند؟ چرا طعنه می‌زد؟ آیا می‌خواست در
صورت امکان آستی کند؟ آیا می‌خواست قبل از خبر دادن به کری اوضاع را
بسنجد؟

یان همان طور که قبلاً هم گفته بود، دوباره گفت: «خیلی محشر شده‌ای.»
- «متشکرم.» به پستی صندلی تکیه داد و مستقیماً به چشمان او خیره
شد. او هم به چشمانش نگاه می‌کرد، انگار انتظار داشت تعریفش را به خودش
برگرداند، گفت: «تو هم همین طور.» و بعد زبانش را گاز گرفت تا چیز بیشتری
نگوید. حقیقت این بود که او بهتر از محشر به نظر می‌رسید.

واقعیت این بود که هرگز به این خوبی به نظر نرسیده بود.

یان گفت: «ماشینت را توی پارکینگ دیدم. می‌دانستم که این جایی.»
گارسون ماء‌الشعیریش را آورد. یان لیوان را به هوا بلند کرد و به لیوان او زد و
پرسید: «به سلامتی چی بنوشیم؟» انگار نوشیدن به سلامتی چیزی عقیده
سندی بود. سندی مطمئن نبود که چی باعث آخرین اقرار او شده گفت: «به
خاطر مگان» و فکر کرد شوهرش وقتی آمادگی پیدا کند خودش منظورش را
واضح خواهد گفت. همیشه این کار را می‌کرد.

- امشب حیرت‌انگیز شده بود، مگه نه؟

- واقعاً عالی بود.

- نمی‌دانستم می‌تواند بخواند و برقصد.

- این اواخر پر از عجایب شده.

- مثلاً؟

سندی شانه بالا انداخت. نمی‌دانست مگان از این روزها چقدر برای پدرش

تعریف کرده است و نمی‌خواست با حرف زدن بی‌موقع اعتماد او را از دست بدهد. اگر مگان می‌خواست پدرش چیزی درباره‌ی گرگ و ات بداند، خودش به او گفته بود. با وجود این به نظرش عجیب می‌آمد که نتواند با شوهرش درباره‌ی بچه‌هایشان به طور واضح حرف بزند، حتی عجیب‌تر از این که اصلاً با او داشت حرف می‌زد.

یان گفت: «او تبدیل به زن جوان بسیار زیبایی شده است.»
- بله، درست.

- هر روز بیشتر شبیه مادرش می‌شود.

سندی دوباره فکر کرد، خیلی خوب، دیگه چه خبره؟ این دومین تعریف در این چند دقیقه بود. دو تا بیشتر از تعریفی که در دو ماه گذشته از دهان او شنیده بود، شاید هم در دو سال گذشته. فکر کرد باید پرسد، دهانش را باز کرد تا حرف بزند. به جای حرف زدن برای دومین بار لیوانش را به لیوان او کوبید و گفت: «به خاطر پسرمان.»

یان تکرار کرد: «به خاطر تیم. انگار دختر کلانتر گلویش پیش او گیر کرده.»
- سلیقه خوبی دارد.

دوباره یان لیوانش را به لیوان او زد و گفت: «برای شروع تازه.» سندی تأکید کرد: «برای شروع تازه.» چه جور شروع تازه‌ای؟
ناگهان یان روی میز خم شد و او را بوسید.
سندی عقب کشید: «چکار می‌کنی؟»

- «تمام شب می‌خواستم این کار را بکنم. از زمانی که تو را در تئاتر دیدم.»
به جلو خم شد و دوباره او را بوسید.

سندی علی‌رغم میلش خود را عقب کشید. یان به او نگاه کرد و لبخند زد.
یان گفت: «باید درباره‌ی طلاق با هم حرف بزنیم.»

سندی نزدیک بود بزند زیر خنده. ولی صبر کرد تا او حرفش را تمام کند. منتظر شد تا بگوید، من طلاق نمی‌خواهم. عقیده‌ام عوض شده. می‌خواهم به خانه برگردم. ولی او چیزی نگفت، فقط متبسم روبه‌رویش نشست. سندی بالاخره توانست بگوید: «چی؟»

یان تکرار کرد: «باید دربارهٔ طلاق حرف بزنیم.» انگار سندی دفعه اول نشنیده بود.

- چه بگوئیم؟

- می‌دانم که هنوز با وکیلی تماس نگرفته‌ای، بنابراین فکر کردم اگر موافق باشی از وکیل من استفاده کنی. او یک توافقنامه نوشته که من فکر می‌کنم خیلی عادلانه است. تنها کاری که باید بکنی، امضای آن است.

سندی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد: «چقدر تو با فکر و دوراندیشی.»
یان گفت: «فکر کردم این طوری برای همه راحت‌تر است.» و به کلی لحن تمسخرآمیز او را نادیده گرفت و ادامه داد: «لازم به گفتن نیست که خرج کمتری هم دارد.»

- «این یک شوخی است؟» آیا کسی به حرفهایشان گوش میداد؟ آیا این قدر بدبخت شده بود؟

یان گفت: «متعجب به نظر می‌رسی.» و سعی کرد خودش را متعجب نشان دهد.

- تو همین الان مرا بوسیدی.

- و خیلی خوب بود. امیدوارم بزودی دوباره این کار را بکنم.

- قبل یا بعد از طلاق؟

- قبل و بعد از طلاق...

- چی؟

- دلیلی ندارد که طلاق ما توافقی نباشد یا نتوانیم به دوستی‌مان ادامه دهیم.

«دوستانی با نفع مشترک» و زیرکانه اضافه کرد: «این از شعارهای جدید نیست؟» و دست دراز کرد تا پشت دست او را نوازش کند.

سندی فکر کرد، احتمالاً پائولین جواب این یکی را میدانست و دستش را روی دامنش گذاشت و تصمیم گرفت تا وقتی که زنده است هرگز نوشابهٔ سیب سبز ننوشد. معلوم بود که امواج مغزش را آشفته می‌سازند. گفت: «پس وضعمان معلوم شد، داری می‌گویی که طلاق می‌خواهی ولی بدت هم نمی‌آید

گاه و بیگاه با من معاشقه کنی. این همان چیزی است که می‌گویی؟
 - چرا نه؟ زوجهای طلاق گرفته همیشه این کار را می‌کنند.
 - اوه. من نمی‌دانستم.

یان به او یادآوری کرد: «ما هنوز هم برای یکدیگر جذاب هستیم. و همیشه با هم خیلی خوب بودیم.»

سندی به او یادآوری کرد: «و کری؟ شما دو نفر چقدر با هم خوب هستید؟»
 یان چانه‌اش را پائین آورد، نگاه دزدیده‌ای به جلوی رستوران انداخت، لبخندی زد و گفت: «راستش را بخواهی، با کری بودن یک کمی شبیه به بندبازی است.»

سندی با دهان باز از حیرت به شوهرش نگاه کرد. وقتی بالاخره صدایش را پیدا کرد، گفت: «چطور این کار را می‌کنی؟»
 - چطور چه کاری را می‌کنم؟

- چطور می‌توانی جمله‌ای چنین احمقانه و تو خالی را بدون شرم و ناراحتی بر زبان بیاوری؟

این بار این یان بود که متعجب به نظر می‌رسید: «چطور، حالا داری به خاطر کری اوقات تلخی می‌کنی؟ این چیزی است که این جا اتفاق می‌افتد؟»
 سندی فکر کرد، این طوری است؟ یا بالاخره فهمیده بود که شوهرش واقعاً چکاره است؟ گفت: «تو واقعاً عوضی هستی.» خودش هم تعجب می‌کرد، جمله قبل از این که خودش هم متوجه شود از بین لبهایش گریخت.
 - نیازی به ناسزاگویی نیست.

سندی گفت: «Av contraire» و جمله قبلی پائولین را قرض گرفت:
 «من نمی‌خواستم متهم شوم که پیام دوپهلویی فرستاده‌ام.» لیوان نوشابه‌اش را برداشت: «برای شروعه‌های جدید، جرعه‌ای نوشید، سپس بقیه مایع را توی صورت یان پاشید.»

یان از جا پرید، صندلی‌اش واژگون شد. برای لحظه‌ای این طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد تلافی کند، ماء‌الشعیریش را روی او بپاشد و موهایش را بگیرد و او را به زمین بکوبد. ولی فقط چند لحظه‌ای بی‌فایده تلوتلو خورد،

مایع از نوک دماغش روی پیراهن مشگی‌اش می‌چکید و قبل از این که با عجله از رستوران بیرون برود گفت: «تو دیوانه‌ای.»
سندی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «فقط می‌خواستم روشنت کنم.»

فصل سی و دوم

مگان داشت خواب می دید.

رویایی پراکنده، یک سری تصویرهای مبهم موج گونه که از یک پارچه شدن امتناع می کردند. یک لحظه داشت در کنار جاده می دوید، لحظه بعد داشت با سر توی آتشفشان سقوط می کرد. آتشفشان حاصل توفانی بود که بادهای شدیدش همه درختهای انجیر هندی را از ریشه بیرون آورده بود. یکی از آن درختها به پهلوان افتاده بود ریشه های دوکی شکلش پیدا بود و از زیر بدنه اش مثل رگهای سخت شده بیرون زده بود. مگان سعی کرد آنها را بچسبد تا توی گودال بزرگ سقوط نکند ولی آن قدر سریع سقوط می کرد و ریشه ها آن قدر شکننده بودند که نمی توانستند او را نگه دارند و او با سرعت در زمین نرم و نمناک بدون هیچ ردپایی فرو می رفت و ناپدید می شد. از بالای سرش صدای پا و خنده شنید. کسی می پرسید: «کیت کجاست؟» و مگان فوراً صدا را که متعلق به مادرش بود، شناخت.

جواب داده شد: «خانه آقای لبیزمن است.»

گربه چاق نارنجی و سفیدی ناگهان روی دامن مگان پرید. سعی کرد صدا بزند: «نه، آنجا نیستم.» ولی خاک دهانش را پر کرد و مثل پس مانده های غذا به دندان هایش چسبید: «من این جا هستم. درست زیر پاهای شما.»

بعد ناگهان داشت در بلومینگدال کنار غرغه عطر قدم می زد و دختران فروشنده، که بعضی هایشان روپوش سفید روی پیراهن سیاهشان پوشیده

بودند عطرهای گوناگون را به طرف او می پاشیدند. احساس کرد که گردش با مایع معطری خیس شد، چشمانش آب افتاد. و بعد یک نفر مخصوصاً یک نمونه مخصوص آزمایش را زیر دماغش فشار داد و او از بخار مسموم آن فرار کرد. به زنی که می خندید و نامش روی کارت هویتش فیونا همیلتون ثبت شده بود گفت: «فکر نمی کنم، اصلاً از بویش خوشم نمی آید.»

بعد گرگ در کنارش بود و او یکی از گربه های آقای لیپزمن. و جینجر و تانیا داشتند دورش می دویدند و لیانا در گوشه ای نشسته بود یک تکه آب نبات را می جوید و آنها را تماشا می کرد.

مگان از او پرسید: «این جا چه می کنی؟ فکر می کردم مرده ای.»

لیانا جواب داد: «من نمردم فقط پوست صورتم را کشیدم.»

مگان گفت: «عالی به نظر می رسی.» و دلیله فرانکلین و مادرش دست در دست هم از کنارشان گذشتند.

دلیله از او پرسید: «این جا چه می کنی؟ باید در خانه ات خوابیده باشی.» رویا به پایان رسید و با همان سرعتی که فیلم پروژکتور محو می شود، از نظرش محو شد.

مگان آهسته چشمانش را باز کرد و روی یک آرنج نیمه خیز شد و آهسته جزئیات اتاق را که آهسته آهسته جلوی نظرش ظاهر می شدند تماشا کرد. چند لحظه طول کشید تا برایش جا افتاد که در بستر خودش، در اتاق خودش، در خانه خودش نیست و در حقیقت روی یک نیمکت باریک در یک اتاق ناآشنای نیمه تاریک دراز کشیده است. اتاقی بدون هیچ اثاثیه دیگری، بدون هیچ نقاشی روی چهار دیوار خالی اش و بدون هیچ فرش روی کف سیمانی اش. یک پتوی آبی نازک روی شانه اش افتاده بود و یک نور ثابت، احتمالاً یک فانوس از طاقچه ای بلند که از دسترس خارج بود می تابید. اتاق بوی نم می داد، بوی طبقه هم کف خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش در روجستر را می داد، قبل از این که آنجا را بفروشنند و به طبقه هیجدهم یک برج که مشرف به دریاچه انتاریو بود، نقل مکان کنند.

کجا بود؟

مگان به خودش نگاه کرد. بلوز مشکی و جین آبی به تن داشت همان بلوز و شلوار و همان چکمه جیر قهوه‌ای که در میهمانی هنرپیشه‌ها پوشیده بود. میهمانی چه مدت قبل بود؟ امشب؟ دیشب؟ پریشب؟ الان روز بود یا شب؟ هر جا که بود، از کی در آن جا به سر می‌برد؟

کجا بود؟

مثل یک طپش قلب، ضربه‌ای از وحشت را در سینه‌اش احساس کرد. صدای کوچکی هشدار داد، آرام باش. ظاهراً هنوز داری خواب می‌بینی. هر چیزی که می‌بینی - اتاق، نیمکت، پتو، فانوس، حتی بوی نم - همه قسمتی از یک سری از سمبل‌های پیچیده‌ای هستند که به هیچ چیز دیگری ربط ندارند و احتمالاً وقتی بیدار شوی حتی نمی‌توانی آنها را به یاد بیاوری.

مگان دعا کرد، خواهش می‌کنم بگذار زودتر بیدار شوم نه دیرتر، چشمانش را بر روی محیط نامطبوعش بست گرچه بوی نم باقی ماند. با صدای بلند گفت: «من این خواب را دوست ندارم.» سعی کرد به زور خودش را بیدار کند، امیدوار بود صدایش به قدر کافی قوی باشد که خودش را به هشیاری برساند بعد وقتی نتیجه‌ای نگرفت، دوباره به پشت دراز کشید. پتوی کهنه آبی را روی شانه‌اش کشید و پاهایش را به سینه‌اش چسباند. برای مدتی که به نظرش یک ابدیت می‌آمد، همانجا دراز کشید، گرچه احتمالاً چند دقیقه بیشتر نمی‌شد. مگان متوجه شد که ساعتش گم شده جای خالی‌اش را روی دستش احساس می‌کرد. ساعت هدیه پدر و مادرش برای شانزدهمین سالروز تولدش بود. باریک و طلایی بود و صفحه‌اش به قلبی ظریف شباهت داشت. مادرش گفته بود: «درست مثل صورت خودت.»

مادرش کجا بود؟

- «چیزی نیست.» مگان سعی کرد با صدای آرام‌بخش مادرش خودش را آرام و مطمئن کند، صدایی که هر وقت مگان حالش خوب نبود از مادرش می‌شنید: «چیزی نیست عزیز دلم. همه چیز درست می‌شود. قول می‌دهم که صبح حالت بهتر خواهد شد.»

این طور بود؟ یا همین الان صبح شده بود؟
کجا بود؟ چه وقتی بود؟

مگان یادش نمی‌آمد ساعتش را باز کرده باشد، ولی، به خودش دوباره یادآوری کرد، این یک رویا است بنابراین نمی‌شود روی حافظه حساب کرد. در رویا حافظه‌ای وجود ندارد. هیچ ربطی هم وجود ندارد. این را در جایی خوانده بود. رویا آدم را از جایی غریب به جای بعدی می‌برد بدون هیچ اگر و آمایی و حوادث روز را به روش‌هایی که به نظر نامربوط و بی‌معنی می‌آیند، بازسازی می‌کند و صداها و صورت‌هایی که معمولاً به هم تعلق ندارند با هم ترکیب می‌کند. چیزهای لوس را با چیزهای عجیب، روزمره را با هرگز نبوده‌ها و زندگی را با مرگ ترکیب می‌کند، بدون هیچ توضیح یا عذرخواهی. گاهی رویاها آرام‌بخش و دلپذیرند. اغلب، حداقل در مورد مگان، متضاد بودند. او همیشه یک عالمه کابوس می‌دید و از وقتی پدرش آنها را ترک کرده بود، تعدادشان زیادتر شده بود. خودش گفت، این هم یک خواب بد دیگر است.

گرچه شباهتی به هیچ‌کدام از کابوسهایی که قبلاً دیده بود، نداشت.
مگان دوباره چشمش را باز کرد و نشست، پتوی نازک از روی شانه‌هایش سر خورد و روی بازویش لغزید.

اتاق دقیقاً مثل چند دقیقه پیش بود. همان دیوارهای خالی، همان کف سیمانی بدون فرش همان بوی گند رطوبت. برای اولین بار مگان متوجه سطل پلاستیک بزرگ و یک حلقه دستمال توالت در کنارش شد. فکر کرد، چه زشت و با صدای بلند خندید، امیدوار بود صدای برنده خنده‌اش برای نجات دادنش از این عذاب آزار دهنده کافی باشد. ولی صدا از دیوارهای لخت کمانه کرد و به طرف پاهایش غلطید، مثل یک توپ لاستیکی دور افتاده. در گوشه‌ای دو شیشه پلاستیکی آب قرار داشت. آیا همیشه آنجا بودند یا چیز تازه‌ای بودند؟

مگان تصمیم گرفت از جا برخیزد و به آن طرف برود - تشنه‌اش بود - ولی انجام این کار این معنی را می‌داد که نقش فعالی در این کابوس داشته باشد و اصلاً دلش نمی‌خواست این کابوس را طولانی‌تر کند. بنابراین سر جایش باقی

ماند، پشتش را به دیوار سخت فشرد، سعی کرد احساسی را که در رگهایش می‌چرخید و ترسی که در قعر دلش به وجود می‌آمد، حس بی‌ترحم، غیر قابل تفکر و نامفهوم از این که در خواب نیست. این که بیدار نخواهد شد را نادیده بگیرد. با نفس تندی که مثل چاقویی به قلبش فرو رفت فهمید، قبلاً بیدار شده است.

خواب نیست، این هم رویا نیست. کاملاً بیدار است و نمی‌داند کجا هست فقط می‌داند که قبلاً این جا نبوده از این کاملاً مطمئن است. صدا زد: «سلام؟ سلام، کسی این جا نیست؟» بعد در را دید.

زیر لب گفت: «پناه بر خدا» خودش را از روی نیمکت به طرف در پرتاب کرد. چقدر احمق بودا چقدر عوضی بود که به خاطر هیچ چیز این قدر خودش را فرسوده کرده بود. در درست روبه‌رویش بود. چطور قبلاً آن را ندیده بود؟ درست جلوی آن ایستاده بود و تنها کاری که باید می‌کرد، باز کردن آن بود. جز این که در باز نمی‌شد، حتی تکان هم نمی‌خورد، هر چقدر سخت آن را کشید و پیچاند و بعد به آن مشت و ضربه زد و با پوتین‌های جدیدش به آن لگد زد تا جایی که جیر ظریف خراشیده و زخمی شد، اصلاً به روی خودش نیاورد. فریاد زد: «این جا چه خبره؟» دانه‌های عرق از روی پیشانی‌اش چکید. برای اولین بار فهمید که چقدر گرم است و چقدر هوای اتاق بدون پنجره، مانده است. فریاد زد: «در را باز کن. یک نفر این در لعنتی را همین حالا باز کند.» کجا بود؟

با صدای بلند پرسید: «کجا هستم؟» و در اتاق از سویی به سوی دیگر قدم زد. فکر کرد، فکر کن و فریاد زد: «فکر کن.» مشت‌هایش را مرتباً به دو پهلویش می‌کوبید: «آخرین چیزی که یادت می‌آید، چیست؟»

یادش آمد که روی صحنه بود. یادش آمد که آواز می‌خواند و می‌رقصید. یادش آمد که غرق در تشویق بود. یادش آمد که گرگ دستش را گرفت و با افتخار آخرین تعظیم را به تماشاچیان کردند. فکر کرد، گرگ.

البته.

فریاد زد: «گرگ؟ گرگ تو این جایی؟ گرگ، بگذار از این جا بیرون بیایم
اصلاً خنده دار نیست.»
جوابی نیامد.

-گرگ! به من گوش کن. شوخی دیگر خیلی از حدش گذشته. پتروشیم
نیستی. من هم کیت احمق تو نیستم. و واقعاً از این که این جوری حسم
کرده‌ای خوشحال نیستم. بگذار بیایم بیرون. همین حالا.
مگان فکر کرد، این باید فکر جویی باشد، بالاخره تسلیم تشنگی شد و
یکی از بطریهای آب را باز کرد. فکر جویی برای تفریح. یک فکر بیمارگونه
لعنتی. در واقع «رام کردن زن سرکش». بطری را به طرف دهانش برد، وقتی
می‌نوشتید سرش به عقب خم شد، چشمانش به آرامی سقف را جستجو کرد.
احساس کرد که آب در گلویش گره خورد و در معده‌اش تبدیل به یک تکه یخ
شد. آیا کسی تماشایش می‌کرد؟

زمزمه کرد: «کسی آنجاست؟» بعد دوباره و این بار بلندتر: «کسی آنجاست؟»
چشمانش دیوارها را جستجو کردند، دنبال سوراخی برای دوربین مخفی
می‌گشت. ولی نور بسیار کم بود و چیزی دیده نمی‌شد و دیوارها هم خیلی بلند
بودند و نمی‌توانست همه درز و شکافهایش را ببیند. می‌توانست نیمکت را به
پهلوی برگرداند و از آن مثل نردبان استفاده کند و فانوس را بردارد ولی چه
فایده‌ای داشت؟ فقط مقدار زیادی از قوایش را که ممکن بود بعداً به آن نیاز
داشته باشد، از دست می‌داد.

نیاز برای چی؟

-گرگ! جویی! در را باز کنید. لعنت بر شما! اصلاً خنده دار نیست.
مگان چرخ می‌زد. آن صدای چی بود؟ صدای خنده بود یا فقط خیالاتی
شده بود؟ کاملاً آرام ایستاد، صبر کرد تا دوباره آن را بشنود. ولی تنها صدایی
که می‌شنید، صدای خشن و بریده بریده نفس‌های خودش بود. به خودش
گفت، خیلی خوب. باید آرام باشی. تو داری دقیقاً همان چیزی که می‌خواهند
بهشان می‌دهی.

یک دسته بچه‌های احمق هستند که دارند شوخی احمقانه‌ای می‌کنند، سعی می‌کنند به من درسی بدهند، تانیا و جینجر هم احتمالاً هستند و از این که نقش کیت را درست از زیر دماغهای پر افاده‌شان بیرون کشیدم، عصبانی هستند. و جویی هم حتماً دستش در کار است. ولی گرگ... - ممکنه او هم واقعاً دستی در این کار داشته باشد؟

وقتی پرده‌ها پلئین می‌افتادند به مگان گفته بود: «این شب مال ماست.» و بعداً گفته بود: «هیس!»

کی بود؟ کی به او گفته بود ساکت باشد؟

مگان یادش آمد، در میهمانی بازیگران. صحنه ناگهان در اطرافش شکل گرفت: اتاق نشیمن خانه لونی رینولدز، موسیقی، رقص، نوشابه. حرفهای درشت با جویی. بالا رفتن با گرگ. اتاق خواب بزرگ با تخت شاهانه و بالش‌های ساتن. نوازش گرگ و بوی ماء‌الشعیری که از دهانش به مشام می‌رسید. حرفهای بی‌معنی خودش. و او که می‌گفت: «هیس» رفتنش به طرف در. صدای کلیک قفل که باز شد و بیرون رفتنش از اتاق و گرگ را تنها گذاشتن. همانطور که الان خودش تنها است.

آیا این انتقامی بود که گرگ می‌گرفت؟

بله، او عصبانی شده بود. در این مورد شکی وجود نداشت. معلوم بود که نقشه‌های زیادی برای امشب کشیده، گفت شب ما - آیا هنوز امشب بود؟ - و او سرپوشی بر همه نقشه‌هایش گذاشت. بیش از سرپوش بود. او همه آنها را به باد داد. درباره موربانه‌های خاله‌اش حرف زد. پناه بر خدا. تعجبی ندارد که او می‌گفت: «هیس» سعی کرد به او بگوید که آمادگی ندارد. ولی جواب او این بود که به او ناسزا دهد و بگوید نفر بعدی صف را بفرستد نوی اتاق.

از اتاق، خانه، بلوک، فرار کرد.

و بعدش چی؟

بعدش چه اتفاقی افتاد؟

یک خیابان که به سرعت خیابان دیگری می‌شد. می‌دوید و تمام مدت گوش می‌داد تا صدای پای گرگ را از پشت سرش بشنود، دستش را روی شانه

خود حس کند، صدای ملنمسانه‌اش را بشنود که می‌گوید، بایست، صبر کن، یواش برو. می‌توانست صدایش را بشنود که می‌گوید، معذرت می‌خواهم. منظوری نداشتم.

و بعد یک نفر پشت سرش بود، نامش را نجوا کرد و او برگشت، آسوده خاطر بود که او این جاست و دیگر لازم نیست بدود و بعد...

بعد چی؟

چی؟

و بعد- هیچ چیز.

خاطره‌ای مبهم- و یا شاید تصور خودش بود؟- از کسی که چیزی را توی صورتش فشار داد، از بوی نامطبوعی که بینی‌اش را پر کرد، از دنیایی که تبدیل به سیاهی شد.

واقعاً این اتفاق افتاده بود؟

چطوری به این جا آمده بود؟

کجا بود؟

مگان به طرف نیمکت برگشت و دوباره نشست- یک جرعه دیگر آب خورد بعد بطری را روی زمین گذاشت. اگر آب زیادی بخورد، نیاز به دستشویی پیدا خواهد کرد- مثانه‌اش همین حالا هم داشت حضور خود را اعلام می‌کرد- ولی مهم نبود که چی پیش بیاید، مهم نبود که چقدر مثانه‌اش سماجت کند و یا شکمش پیچ‌های دردناک بزند، هرگز از آن سطل احمقانه استفاده نخواهد کرد. هرگز آنها را- هر کس که باشند، جویی و تانیا و جینجر و گرگ- خواهش می‌کنم خدایا نگذار گرگ هم باشد- راضی نخواهد کرد. بنابراین بهتر بود که آب ننوشد و بهتر است که فریاد نزند چون هرچه بیشتر در این اتاق کوچک، فکسنی، مرطوب و ملال آور از صدایش استفاده کند تشنه‌تر خواهد شد و هر چه تشنه‌تر شود بیشتر آب می‌نوشد و هرچه بیشتر آب بنوشد... نه، بس است. داشت خودش را دیوانه می‌کرد. به خاطر چی؟ برای تفریح یک مشت عقب مانده احمق.

شکر خدا که قاتل لیانا دستگیر شده بود. شکر خدا که کال همبلتون

بازداشت شده و در زندان منتظر دادگاهش بود. و گر نه واقعاً دیوانه می‌شد. همه جور فکرهای بد و ناجور را می‌کرد. فکر قاتل دیوانه زنجیره‌ای. از این که مورد آزار و اذیت قرار گیرد، شکنجه و کشته شود. از این که با شلیک گلوله نیمی از صورتش را از دست بدهد. از این که بدن بیجانش روزها در سوراخی قرار گیرد و مارها و حشرات و تمساح‌ها از باقیمانده جسدش جشنی بپا کنند. از مادرش که احضار می‌شود تا آنچه که از جسدش مانده را شناسایی کند.

مگان وقتی چهره نگران مادرش را در نظر مجسم کرد یک رشته اشک‌های ناخواسته صورتش را شست، اشکهایش را پاک کرد. فکر کرد، آنها نباید گریه مرا ببینند. لعنت بر تو جویی. لعنت بر شما تانیا و جینجر. لعنت بر تو گرگ. از همه بیشتر لعنت بر تو.

صدای مادرش را شنید که می‌گفت، فقط خیلی آسان می‌شود در لحظه‌ای گم شد.

- من گم نمی‌شوم.

- قول می‌دهی؟

جز این که دقیقاً این همان اتفاقی بود که افتاده بود. گم شده بود. و وقتی آدم نمی‌داند چه ساعتی است، یک لحظه درست مثل لحظه بعدی است و شاید اگر نمی‌گفت نه، اگر در آن لحظه گم می‌شد، الان این جا نبود. بنابراین اگر از نظر دیگری به وقایع نگاه می‌کرد، همه این‌ها تفصیر مادرش بود. پس لعنت بر تو هم باشد، مامان. لعنت بر تو.

کجا هستی؟

مادرش الان چکار می‌کرد؟ خواب بود؟ اصلاً می‌دانست که دخترش گم شده است؟ نگران منتظر است تا او به خانه برگردد؟ داشت سعی می‌کرد جملات مناسبی پیدا کند که به او بگوید از زمان مقرر و مجاز بیشتر بیرون مانده است؟ آیا از زمان مجاز گذشته بود؟ مادرش بیرون از خانه در جستجویش بود؟ آیا داشت خیابانها و محلات نزدیک را می‌گشت و کلاتر را از بسترش بیرون کشیده بود؟ آیا قبل از این که خیلی دیر شود پیدایش می‌کنند؟

خیلی دیر برای چی؟

کال همیلتون در زندان بود. چیزی برای نگرانی وجود نداشت.

مگر این که احتمالی وجود داشت که او بیرون آمده باشد؟

افکار نگران کننده مگان را از روی نیمکت بلند کرد و به وسط اتاق کشید.

امکان داشت کال همیلتون از زندان فرار کرده باشد یا کسی وثیقه برایش

سپرده باشد؟ او به عنوان مرد محبوب زنها شهرت داشت.

آیا امکان دارد یکی از آن زنان احمق داستان احمقانه او را درباره

پروندسازی و پاپوش دوختن برایش را باور کرده باشد و وثیقه آزادی او را

پرداخته باشد؟

یا شاید این یک مقلد باشد. یک روانی دیگر که درباره کاری که

کال همیلتون با همسرش و لیانا و آن دختر بیچاره دیگر کرد، شنیده باشد و

مگان را که از میهمانی بیرون دوید دیده باشد و از فرصت استفاده کرده

باشد؟ به نحوی او را دزدیده بدون این که کسی او را دیده باشد.

آیا کسی آن مرد را دیده است؟

مگان با صدای بلند گفت: «هیچ کس مردک را ندیده، چون او وجود ندارد.»

امیدوار بود قدرتی که در صدایش بود موفق به دور کردن این افکار مسخره از

مغزش شود. فکر این که قاتل دیگری در زمانی به این کوتاهی شهر کوچکی

چون تورنس را هدف خود قرار دهد دور از ذهن تر و باور نکردنی تر از آن بود که

جدی گرفته شود.

واقعیت خیلی ساده بود. و واقعیت این بود که جویی بالفور این فکر

احمقانه را کرده و به نحوی گرگ را راضی کرده که با او همکاری کند و حالا،

احتمالاً تمام بازیکنان «کیت مرا ببوس» جانی نشسته‌اند و او را که پرت و پلا

می‌گوید و شعار می‌دهد و ناسزا می‌گوید، تماشا می‌کنند، و همه به خرج او

خنده خوبی می‌کنند. به جهنم احتمالاً در زیرزمین خانه لونی رینولدز بود.

البته. این همان جایی است که هست. گرچه یادش نمی‌آید که خانه زیرزمین

داشته باشد. بیشتر خانه‌ها در فلوریدا، زیرزمین نداشتند.

آیا هنوز در فلوریدا بود؟

- «خیلی خوب، این احمقانه است. حالا داری واقعاً احمق می‌شوی.» البته که هنوز در فلوریدا بود. چه جای دیگری می‌توانست باشد؟ آیا فکر می‌کرد که از ایالت بیرون رفته است؟ آیا در بازداشتگاه نگه‌داری می‌شود که به برده‌دارانی که برده سفیدپوست نگه می‌داشتند فروخته شود؟ این فیلم را در تلویزیون دیده بود، درباره دخترانی بود که ربوده می‌شدند و برای فاحشگی فروخته می‌شدند و مجبور بودند سالها کار کنند تا آزاد شوند یا خیلی بیشتر احتمال داشت که توسط اربابشان کشته شوند. ولی آن زنان معمولاً زنان فقیری از کشورهای فقیر بودند، نه نوجوانان نازپرورده آمریکایی. آیا تجارت جنسی در امریکا محدود به بچه‌ها نمی‌شد؟ مطمئناً برای بازار جنسی اطفال زیادی مسن بود. گرچه قبل از این که پدر و مادرش کامپیوترش را محدود کنند به سایتی در اینترنت برخورد کرده بود که پر از عکسهای مبتذل از زنان جوانی مثل خودش بود، بعضی از آنها را بسته بودند و دهان بند زده بودند، بقیه را شلاق زده بودند، باز هم تعدادی بودند که مثل گله جمع شده بودند. انگار سایت‌هایی از هر گونه انحطاط اخلاقی وجود داشت که شامل فیلم‌ها هم می‌شد. آیا آنها واقعاً مردم را می‌کشتند. آیا نقش دیگری را داشت بازی می‌کرد؟

اوه، خدایا، خدایا.

نه، احمق نشو. آرام باش. می‌بینی داری چکار می‌کنی؟ خودت را خسته و فرسوده می‌کنی. این به خاطر فیلم‌های مبتذل نیست. این درباره برده‌داری نیست. این مربوط به یک دسته بچه‌های احمق است که حتی از همیشه احمق‌تر شده‌اند. این به خاطر گوشمالی دادن به دوست - به خاطر حسودی و کوتاه‌فکری و عصبانیت است از این که تو تسلیم نشدی. به خاطر این است که ببینند تو از چی ساخته شده‌ای، یک امتحان و آزار و شکنجه است که باید از آن بگذری تا در باشگاه آنها پذیرفته شوی.

نه این که دلش بخواهد دیگر کاری به کار هیچکدام از آنها داشته باشد. به محض این که از این جا خلاص شود، به محض این که پایش به خانه برسد، به مادرش می‌گوید که برای برگشتن به روچستر حاضر است. در حقیقت، اگر این

رویا بود- و هنوز امیدوار بود که باشد- پس ظاهراً این همان پیامی بود که سعی داشت به او برساند، که وقت ترک کردن تورنس است و آنها بیش از حدی که لازم است مانده‌اند، که وقت آن است که جلوی خسارت بیشتر را بگیرند و فرار کنند.

زیر لیبی نجوا کرد: «خواهش می‌کنم بگذار بیدار شوم.»

دوباره به نیمکت برگشت. یک بار دیگر چشمانش را بست ولی دراز نکشید. به خودش گفت به چیزهای دلپذیر فکر کن. درباره لباس شنای قشنگی که در آن مغازه کوچک در ساحل جنوبی دیده بودی، همان سیاهه با کمانهای کوچک آبی، همان که مادرت گفت خیلی گران است، ولی تو شنیدی که به دختر فروشنده می‌گفت که آن را کنار بگذارد چون بعداً برای خرید آن برمی‌گردد. پس حتماً آن را برای تولدش نگه داشته که اول جولای است. اول جولای در کانادا روز بزرگی است، چیزی مثل چهارم جولای در آمریکا.

مگان فکر کرد، کانادا را دوست دارم و افکارش را رها کرد که هر جایی دلشان خواست بروند. نه این که جاهای زیادی را دیده باشد. فقط تورنتو که خیلی دوست داشت چون خیلی زیبا بود و در آنجا خیلی کارها می‌شد کرد- برج سی-ان و مرکز علوم و محله تئاترها- و همه آنها درست آن طرف دریاچه روچستر. درست پارسال بود که یک روز صبح شنبه با کشتی به آن سوی دریاچه رفتند و همان بعدازظهر به نمایشگاه دایناسورها در موزه رویال اونتاریو رفتند، در رستورانی به نام سوتو، غذای فوق‌العاده‌ای خوردند و در آنجا واقعاً کیفر ساتورلند^(۴۵) را دیدند که با اتان هاوک^(۴۶) ناهار می‌خورد- کیفر خیلی بانمک‌تر از اتان بود که یک کمی زیادی لاغر بود و انگار نیاز مبرمی به حمام داشت- و قبل از این که روز بعد با کشتی دوباره به روچستر برگردند، آخرین گشت تولید «بیچارگی کمتر» را دیده بودند. خیلی خوش گذشته بود.

یادش می‌آمد. البته این پیش از آن بود که پدرش کری فرانکلین را در اتاق گفتگوی اینترنت پیدا کند، قبل از این که او با سندی حرف بزند و خانواده را به فلوریدا کوچ دهد. مگان فکر کرد، اگر الان می‌توانست روی آن کشتی بیرد. اگر فقط می‌توانست از این جا بگریزد.

کجا بود؟

شکمش غرغر کرد و فکر کرد از آخرین باری که چیزی خورده، چقدر گذشته؟ فریاد زد: «داره گشنه ام می شه، بچه ها. فکر می کنم شوخی از حدش فراتر رفته این طور فکر نمی کنید؟»
ولی هیچ کس جواب نداد. علی رغم تمایلش و سرسختی که نشان می داد، مگان سرش را روی نیمکت گذاشت و گریست.

فصل سی و سوم

- «محض رضای خدا، گریه کردن را بس کن.» جان عصبانی التماس می کرد، سعی داشت آنچه از خشمش باقی مانده بود تحت تسلط نگه دارد. بالاخره این او بود که مظلوم بود نه همسرش. او کسی نبود که مست کرده و خودش را دچار - کاش می توانست بگوید منگی - هیستری کرده. خودش آن کسی نبود که آبروی هردویشان را در مقابل همه برده، راز کوچک کثیفشان را - خیلی خوب راز کوچک کثیف خودش را، و اگر قبلاً همه آن را می دانستند آیا باز هم راز بود - برملا کرده، آن هم وسط رستوران پرجمعیت شهر. خودش آن کسی نبود که در راه خانه توی ماشین حالش به هم خورده و بعد به محض این که از در خانه وارد شده، دوباره دچار تهوع گشته بود. پناه بر خدا، آیا مجبور نشده بود آن را تمیز کند؟ آیا وقتی او ناسزا داده و او را پدر سوخته و متجاوز و خوک چاق نامیده بود، زبانش را گاز نگرفته بود که جواب ندهد؟ آیا وقتی همسرش به اتاق خواب رفت و تلویزیون را با آخرین درجه صدا روشن کرد جلوی خودش را نگرفته بود که دخالت نکند؟ فکر کرد، پناه بر خدا، سرمشق خودداری شده ام و جلوی تخت خواب به جلو و عقب قدم زد. بلندتر از صدای تلویزیون فریاد زد: «برای چی داری گریه می کنی؟»

و او در جواب فریاد زد: «به خاطر رفتاری که با من کردی گریه می کنم.» روی تخت نشسته بود و پشتش را به بالای تخت تکیه داده، یک پایش را روی روتختی دراز کرده و پای دیگرش روی زمین بود، جلوی بلوزش باز شده و

نامرتب بود و موهای پرپشت خرمایی رنگش لخت و آویزان شده بود، ریمش به خاطر گریه رنگ پس داده بود.

- رفتاری که «من» با «تو» می‌کنم؟

- همه رابطه تو و کری را می‌دانند.

- «خوب، اگر نمی‌دانستند هم، مطمئناً حالا می‌دانند.» جان دکمه‌های کت

اسپورت سرمه‌ای رنگش را باز کرد، کتی که در مواقع بخصوص می‌پوشید. و امشب به راستی خیلی خاص شروع شده بود. صدای کف زدن و خوش آمدگویی به او در سالن مدرسه، بازی فوق‌العاده دخترش در نمایش، جشن بدون تصمیمی که به دنبال نمایش در چستر گرفتند. همه چیز عالی پیش می‌رفت تا وقتی که پائولین یک نوشابه زیادی سفارش داد و نیش زبان کوچکی که سراسر شب او را هدف گرفته بود، طعنه‌آمیزتر شد و کنایه‌های معنی‌دارش بیشتر آشکار شد. اوری پیترسون و لنی فرون هر دو متوجه فاجعه قریب‌الوقوع شدند و قبل از وقوع با عجله از آنها جدا شدند. ریتا سعی کرد با وراجی و گفتن داستانهای بی‌معنی مانع وقوع فاجعه شود. بالاخره پائولین در سکوت شومی فرو رفت. و بعد سندی کروسبی از راه رسید و به او عذر موجه‌ای برای ترک کردن میز داد. او حتی یک دور بلیارد بازی کرد و برای خویشتن داری به خودش تبریک گفت، تا وقتی که وای The piccede resistance! همان طور که پائولین می‌گفت: ورود کری و دکتر خوب و رسوایی که در پیش‌اش آمد. آیا دیگر می‌توانست سرش را بلند کند؟

- ببین. نمی‌دانم چرا حالا در این مورد داریم حرف می‌زنیم. این خبر

قدیمی شده. رابطه‌ام با کری مال خیلی وقت پیش است.

پائولین پرخاش کرد: «اصلاً نباید این اتفاق می‌افتاد.»

جان سری تکان داد. چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

- و با گفتن این که دوباره اتفاق نخواهد افتاد، به شعور من توهین نکن. به

محض این که دکتر او را دور بیندازد، گریه کنان برمی‌گردد و سرش را روی شانه تو می‌گذارد.

- دکتر او را دور نمی‌اندازد. و او هم گریه کنان پیش من نمی‌آید.
- پس تو دوان دوان تر نزد او خواهی رفت.
- «در صورتی که متوجه نشده باشی، این روزها من نمی‌توانم خیلی تند بدوم، جان خسته بود. تنها چیزی که می‌خواست خزیدن توی بستر و پناه بردن به بیهوشی بود.
- چی؟ این شوخی بود؟ باید خنده دار باشه؟ تو یک خوکی، خودت می‌دانی؟
- گمونم قبلاً هم گفته بودی.
- «راستی؟ خوب، حدس بزن چیه؟ من دوباره هم آن را می‌گویم، پائولین شروع به کشیدن ملافه‌های زیر و تختی کرد، سعی می‌کرد آنها را دور شانه‌اش ببندازد.
- داری چه غلطی می‌کنی؟
- سردهمه.
- باید دوش بگیری.
- تو هم نیاز به پیاده روی داری.
- جان از بیزاری دستهایش را به هوا برد: «می‌خواهی دخترت تو را این طوری ببیند؟» پائولین با حرکت دستش دلسوزی او را کنار زد و گفت: «امبر خانه نیست. او در میهمانی هنرپیشه‌هاست. در صورتی که فراموش کرده باشی.»
- جان نگاهی به ساعتش انداخت. یادش نرفته بود. نیمه شب گذشته بود، گفت: «کمتر از یکساعت دیگر به خانه برمی‌گردد.»
- پائولین گفت: «فکر می‌کنم از آن پسر خوشش می‌آید.» انگار که همین چند لحظه پیش سر هم فریاد نمی‌کشیدند.
- کدام پسر؟
- پسر سندی. اسمش چی بود؟ تام؟ تیم؟ تیمبر؟
- مثل همیشه داری تصور می‌کنی.
- «و تو بی‌خبری، مثل همیشه» خندید و ادامه داد: «وقتی آدم بهش فکر

می‌کنه واقعاً خنده داره. فکر می‌کنم خنده دار لغت درستی است. دفعه بعد که سندی را دیدم باید بپرسم.

- درباره چی داری غرغر می‌کنی؟

- دختر ما و پسر سندی. کمی شاعرانه است، تو این طور فکر نمی‌کنی؟
مثل این است که باید می‌شد. یعنی، این جا ما سندی را داریم، همسر یان و یان، عاشق کری و کری، معشوقه قبلی جان و جان همسر خائن و بد پائولین.
چه می‌گویی؟ باز هم می‌گویی غرغر می‌کنم؟

- من گفتم که باید قبل از برگشتن امیر خودت را جمع و جور و تمیز کنی.

- او به این جا نمی‌آید. هیچوقت نمی‌آید.

- تو مستی.

- من؟ نه! چرا کسی به من نگفت؟

- برو دوش بگیر.

- گم شو.

جان شروع کرد: «ببین، باید دوش بگیری چه دوست داشته باشی چه نه.»

- جدی؟ کی مجبورم می‌کند؟ تو؟

- اگر مجبور باشم.

- «و دقیقاً چطوری می‌خواهی این کار را بکنی؟» پائولین او را به مبارزه

می‌طلبید. ادامه داد: «می‌خواهی مرا مثل «کیت مرا ببوس» بلند کنی و روی شانهات بیندازی؟»

- «فکر می‌کنم بهتر است تو را با موهایت بکشم.» و به طرف او حمله کرد.

اصلاً تمایلی به خشونت نداشت گرچه حرفهای پائولین خشمگینش می‌کرد. ولی به قدر کافی دیده بود که منازعات بی‌ضرر خانوادگی به جاهای بدی منتهی شده و اصلاً دلش نمی‌خواست جزء کسانی باشد که درگیری فیزیکی با همسرانشان پیدا می‌کنند. آیا خیانت کردن به او به قدر کافی آزارش نداده بود؟

- «زود باش، پائولین. ناراحتم نکن.» دست او را گرفت و او ضربه‌ای به

بازویش زد ولی بالاخره آرنجش را گرفت و او را از تخت پائین کشید.

وقتی او را در حال به طرف حمام می کشید، پائولین فریاد زد: «داشتم آن نمایش را تماشا می کردم»

- بعد از حمام می توانی آن را تماشا کنی.

- بهترین قسمتش را از دست خواهم داد.

- «چیزی از دست نمی دهی.» جان سکوت کرد. آیا واقعاً داشتند به خاطر یک نمایش تلویزیونی ابلهانه که احتمالاً صدمه قبلاً آن را دیده بود، با هم مشاجره می کردند؟ گفت: «فقط برو زیر دوش لعنتی.» بازویش را محکم گرفته بود و به سختی توانست در حمام را باز کند و هر دو شیر را تا آخر باز کند و محکم زیر دوش کشید، جریان شدید آب موهایش را خیس کرد و از روی بیشانی اش توی دهان بازش ریخت و به سرعت پیراهن ابریشمی و شلوار کتانی اش را خیس کرد.

پائولین شیون زد: «کفش هایم» و کفش های راحت چرمی بژ رنگش را از پایش کند و به سر جان پرتاب کرد.

او به کفش ها جا خالی داد ولی نتوانست از انگشتان پائولین که به نحوی توانسته بود آنها را در قلاب نقره ای کمربند شلوار خاکستری جان گیر بدهد، فرار کند. پائولین کشید و جان یکقدم جلو رفت و زیر دوش قرار گرفت، در حالی که زیر جریان شدید دوش با پائولین کشمکش می کرد، زانوانش به کاشی های کرم رنگ خورد. می خواست دستش را به دیوار بگیرد ولی به جای دیوار سینه پائولین را گرفت و فوراً دستش را عقب کشید، انگار دستش سوخته باشد تنها چیزی که الان اصلاً لازم نداشت این بود که به حمله به پائولین متهم شود. پائولین ملامتش کرد: «چی شده؟ زخمی ات کردم؟ یادت رفته که یک سینه واقعی چه جوری باید باشد؟ خدا می داند که مدتهای مدید از وقتی به من توجه داشتی می گذرد.» بلوزش را آن قدر کشید تا بالاخره موفق شد پارچه تری که به بدنش چسبیده بود را از بازوانش جدا کند گرچه کمی بیشتر طول کشید تا دگمه های مجش را باز کند. در چند لحظه بعد بقیه لباسهایش را هم بیرون آورد تا کاملاً برهنه زیر دوش قرار گرفت و فریاد زد: «به من نگاه کن، این بدن واقعی یک زن است.»

پائولین متوجه اشتیاق او شد و او را در آغوش گرفت، دوش با شدت روی هر دو می‌ریخت. آب با شدت توی دهان و دماغ و چشم جان می‌ریخت بنابراین نمی‌توانست بشنود، نمی‌توانست ببیند و به زحمت نفس می‌کشید. بقیه حوادث شب گریختند - اتهامات، آبروریزی، کشمکش. تنها چیزی که احساس می‌کرد آغوش گرم همسرش بود که احساس بسیار خوبی داشت. خدایا، فراموش کرده بود که چه احساس خوبی دارد. از آنهم بیشتر، عالی بود. ناگهان دستش از دیوار جدا شد و تعادلش را از دست داد و هر دو روی زمین افتادند ولی هنوز در آغوش هم بودند حتی ریزش شدید آب نمی‌توانست آن دو را از هم جدا کند. وقتی بالاخره آب را بستند و هر دو نفس زنان کف زمین نشستند، پائولین پرسید: «زیاد این جا می‌آیی؟»

جان او را در آغوش گرفت و بوسید، پائولین متعجب ولی خوشحال به نظر می‌رسید. جان فکر کرد بگوید، معذرت می‌خواهم ولی مطمئن نبود برای چی معذرت خواهی می‌کند. برای این که شوهر گندی بوده؟ به خاطر چند بار ارتباطش با کری فرانکلین؟ برای این که آن طوری که همسرش نیاز داشت او را دوست نداشته؟ و آیا گفتن این که متأسف است هیچکدام از این چیزها را تغییر می‌داد؟

در همان لحظه شنید که پائولین گفت: «معذرت می‌خواهم، من همسر خوبی برایت نبودم، درسته؟»

- من به تو فرصتی ندادم.

مکشی کوتاه، تکان سر و یک آم.

پائولین پرسید: «حالا چی؟»

- خودمان را خشک می‌کنیم، توی رختخواب می‌رویم و می‌خوابیم.

- چیزهایی هست که هنوز باید در موردشان حرف بزنیم.

- موافقم. ولی نه امشب.

- شاید بتوانیم پیش دکتر فیل برویم.

- دکتر فیل دیگر کیه؟

از فاصله دور صدای به هم کوبیدن در آمد: «مامان؟ بابا؟ بیدارید؟»

جان ساعتش را نگاه کرد، تنها چیزی که هنوز به دستش بود فکر کرد شکر خدا ضد آب است، از جایش برخاست و از اتاقک دوش بیرون آمد و قبل از این که امبر با عجله از در حمام وارد شود، حوله‌ای به کمرش بست.

- «بابا، شما» چشمان امبر از پدرش به طرف مادرش گشت و دوباره روی پدرش برگشت: «اوه»

پائولین گفت: «سلام عزیزم» انگار که برهنه کف اتاقک دوش ننشسته و دو سری لباس خیس دورش را نگرفته بود: «خوش گذشت؟» دهان امبر باز شد ولی حرفی بیرون نیامد.

جان پرسید: «چیزی شده؟» آیا امشب باز هم عجیب‌تر می‌شد؟ چشمان امبر بین سقف و کف حمام گردش کرد، می‌ترسید به آنها نگاه کند، گفت: «نتوانستیم مگان را پیدا کنیم»

- «مگان کروسبی؟» پائولین از اتاقک دوش بیرون آمد و یک کت حوله‌ای به تن کرد.

- بله. خواهر تیم.

جان پرسید: «منظورت چیه که او را پیدا نکردید؟»

- یکی دو ساعت پیش از میهمانی غیبتش زد. از آن به بعد هیچ کس او را ندیده است.

- احتمالاً رفته به خانه‌اش. از مادرش پرسیده‌اید؟

- تیم نیم ساعت پیش زنگ زد. نمی‌خواست مادرش را نگران کند بنابراین فقط پرسید که او و مگان می‌توانند کمی بیشتر بیرون بمانند و او گفت باشد بنابراین معلوم است که مگان خانه نیست.

پائولین گفت: «ممکنه با یکی از پسرها باشد؟»

امبر در تأنید حرف او گفت: «اولش همه همین فکر را می‌کردند، این اواخر او و گرگ خیلی گرم گرفته بودند»

جان پرسید: «گرگ وات؟» و امبر سرش را تکان داد.

پائولین گفت: «خدای من»

- ولی ظاهراً آنها با هم دعوا کردند و همان وقت او میهمانی را ترک کرد.

- هیچ کس رفتنش را دیده؟

- دلیله گفت که مگان از کنارش دویده و او دنبالش فریاد زده ولی مگان گوش نکرده. و بعد گرگ چند دقیقه بعد، دنبالش رفته است.
- «خوب، بفرمائید. احتمالاً گرگ به او رسیده و الان یک جایی آشتی کرده‌اند و دارند حرف می‌زنند.» جان فکر کرد، پرونده بسته شد، تمام عضلاتش درد می‌کرد، نمی‌توانست حتی روی تخت برود- که مطمئن بود جایی است که الان گرگ و مگان هستند- اگر نه روی تخت، پس نزدیک‌ترین جایی که شبیه به تخت بتوانند پیدا کنند، که به احتمال زیاد صندلی عقب ماشین گرگ خواهد بود.

امبر سرش را با ناراحتی به جلو و عقب تکان میداد: «نه، ما همین الان از خانه گرگ می‌آئیم. او خانه بود و مگان با او نبود. وقتی گفتیم که نمی‌دانیم مگان کجاست واقعاً ناراحت شد. گفت که باید برود و دنبالش بگردد.»
جان فکر کرد، درست آنچه که لازم دارم و گفت: «باشه، باشه، فقط چون همراه گرگ نیست این معنی را ندارد که اتفاقی برایش افتاده» زنگهای خطر در پشت سر جان شروع به آژیر کشیدن کردند. وانمود می‌کرد که آنها را نمی‌شنود و ادامه داد: «کس دیگری میهمانی را زود ترک نکرده بود؟»

- ویکتور دروموند تنها کسی است که می‌توانم به یاد بیاورم. خیلی شلوغ بود و مردم تمام شب بیرون می‌رفتند وارد می‌شدند. فقط ویکتور دروموند را می‌دانم چون دیدم که قبل از این که دعوا شروع شود یواشکی بیرون رفت.
جان پرسید: «چه دعوایی؟»

پائولین پرسید: «دعوا شد؟ تو حالت خوبه؟ صدمه‌ای که ندیدی؟»

- من خوبم. همه خوبند. جز جویی.

- جویی بالفور؟

- آره. بریان حسایی خدمتش رسید.

پائولین پرسید: «بریان. منظورت بریان هنسن که نیست، هست؟»

- «باید او را می‌دیدید. او مثل دیوانه‌ها شده بود. حیرت‌آور بود.» چشمان

امبر با تحسین گشاد شدند.

جان حرفش را قطع کرد: «خیلی خوب، مرا گنج می‌کنی. بگذار از اول شروع کنیم. شما در میهمانی هنرپیشگان هستید...»

امبر توضیح داد: «در خانه لونی رینولدز.»

پائولین پرسید: «مادر و پدرش در سفر نیستند؟»

جان نگاهی به همسرش انداخت که می‌گفت، خواهش می‌کنم، بگذار من به این کار برسم و او ساکت شد: «خوب، شما در میهمانی بودید و یک دعوا سرگرفت...»

امبر توضیح داد: «نه همان اول میهمانی. اولش همه چیز خوب بود، همه می‌رقصیدند، به همه خوش می‌گذشت. همه چیز عالی بود.»
- کسی بود که تو شناسی؟

- «شاید چند تا از بچه‌ها. خیلی شلوغ بود. بچه‌ها همه جای ساختمان بودند. اتاق نشیمن، آشپزخانه، اتاق خواب» امبر ساکت شد و بعد ادامه داد: «آدم نمی‌توانست همه را زیر نظر بگیرد. برای همین وقتی مگان گم شد تا مدتی بعد کسی چیزی نفهمید.»

- خیلی خوب، پس داشتید می‌رقصیدید و خوش می‌گذرانیدید...
- آره. و جویی مثل همیشه نفرت‌انگیز بود و به همه «بچه مزلف» می‌گفت و حرفهای زشتی مثل آن و ناگهان بریان پرید رویش. و بعد پری فالكو به طرفش حمله کرد و قبل از این که کسی بفهمد همه داشتند توی دعوا شرکت می‌کردند. معلوم شد که جویی آن قدرها هم که فکر می‌کند مورد علاقه نیست.
پائولین پرسید: «الان حالش خوبه؟»

- آره. فکر می‌کنم غرورش بیشتر از هر چیز دیگری جریحه‌دار شد.
- الان کجاست؟

- نمیدانم. او در رفت. بقیه ما ماندیم تا کمی جمع و جور کنیم چون لونی داشت غر می‌زد که خرابکاری شده و والدینش می‌فهمند و در همین موقع بود که تیم فهمید خواهرش آنجا نیست.

- و دلیله تنها کسی بود که رفتن او را دیده بود؟

- او خیلی ناراحت بود، مرتباً می‌گفت باید دنبالش می‌رفتم. او من و تیم را

به خانه گرگ برد.

- الان کجاست؟

- احتمالاً تیم را به خانه رسانده و بعد به ما گفت که می خواهد قبل از این

که به جستجوی مگان برود، سری به مادر بزرگش بزند.

جان سری تکان داد. فکر کرد، خدایا مرا از شر این کارآگاههای ناشی حفظ

کن. گرچه خوشحال بود که دلیله آنجا بوده و دخترش را به خانه رسانده است.

امبر گفت: «در واقع او دختر خیلی مهربانی است.» انگار ذهن پدرش را

خوانده بود. جان از اتاق خواب به طرف رختکن رفت و توی دراور دنبال لباس

زیرش گشت.

پائولین درست پشت سرش بود، گفت: «چکار می کنی؟»

- «نمی توانیم بگذاریم یک مشت بچه کار مرا انجام دهند.» شلوار جین به پا

کرد، و یک بلوز سفید روی سرش کشید.

امبر پرسید: «می توانم من هم بیایم؟» و تا پشت در همراهش رفت.

- اصلاً نمی توانی.

تلفن زنگ زد، وقتی پائولین آن را جواب می داد، جان صبر کرد. پائولین

نزدیک شد و گفت: «سندی کروسبی است» و گوشی بی سیم را به جان داد.

سندی داشت گریه می کرد و حتی قبل از این که جان گوشی را بگیرد گفت:

«امبر با شما حرف زد؟ به شما گفت که مگان گم شده؟»

- «ما که نمی دانیم گم شده یا نه.» سعی کرد به او اطمینان بدهد. در این

چند ماه گذشته چند بار این گفتگو را داشت؟ اول با مادر کندی ابوت، بعد با

مارتین ها و بالاخره با کال همیلتون؟ لرزید. سه گفتگوی متفاوت. دو جسد.

کال همیلتون بازداشت شده و در زندان منتظر دادگاهش بود. پس چیزی

نیست که نگرانش باشیم. مگان با گرگ دعوایش شده بود و به کس دیگری پناه

برده بود تا بعداً با گرگ آشتی کند. صبح پیدایش می شود، شرمنده و

پوزش خواه مثل دختر وینتون در کولی یر کانتی. به سندی گفت: «آیا امکان

دارد که با پدرش باشد؟»

- همین الان به او زنگ زدم. قبل از این که بتوانم کلمه ای بگویم گوشی را

گذاشت.

- «خیلی خوب. شماره‌اش چیه؟ من باهاش حرف می‌زنم.» جان شماره‌ای که سندی داد تکرار کرد و پائولین دنبال یک تکه کاغذ و مداد دوید. سندی گفت: «دارم می‌روم بیرون دنبالش بگردم.» جان گفت: «لطفاً این کار را نکن.» می‌دانست که خواهشش به گوشه‌های کر نمی‌رسد: «ببین، حداقل بگذار اول با دکتر کروسبی حرف بزنم.» - بعدش به من زنگ می‌زنی؟

- «به محض این که با او حرف زدم.» جان دکمه‌ای را فشرد تا ارتباط قطع شود و فریاد زد: «گندش بزند. زنان! چرا نمی‌توانید توی خانه هایتان بمانید و...» به دخترش نگاه کرد و فریاد زد: «بخورید.»

امبر یا لجاجت به او خیره شد: «نمی‌خواهید به دکتر کروسبی زنگ بزنید؟» جان نفس عمیقی کشید تا کمی آرامش پیدا کند و پائولین شماره تلفن همراه دکتر کروسبی را گرفت.

یان به جای «آلو» گفت: «چه خبره، کلاتر؟» معلوم بود که شماره مخاطب را شناخته است: «من گرفتارم.»

جان لازم نبود بپرسد که یان کجاست. می‌توانست صدای کری را در پس‌زمینه تشخیص دهد. او داشت می‌پرسید: «آمبولانس است؟» جان پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

یان گفت: «مادر کری حمله قلبی داشته.» صدایش را پائین آورد و ادامه داد: «او مرده...»

جان سعی کرد آخرین اطلاعاتی که شنیده بود، هضم کند، امشب دیگر چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ گفت: «لطفاً از طرف من به کری تسلیت بگوئید.» و پائولین کنارش اخم کرد، پرسید: «آیا مگان آنجاست؟» - مگان؟ نه. او میهمانی است. ببین، باید مرا ببخشی.

تلفن قطع شد. جان فوراً به سندی زنگ زد. گفت: «پیش او نیست. تا پنج دقیقه دیگر دنبالت می‌آیم. با هم دنبالش می‌گردیم.» و با اطمینان کامل اضافه کرد: «و سندی، پیدایش می‌کنیم. قول می‌دهم.»

فصل سی و چهارم

مگان با صدای ناله‌ای که از دور می‌آمد، بیدار شد.
صداهای ناهنجار مثل قسمتی از رویا به طرف او می‌آمدند. «می‌توانی
صبح مرا نجات دهی؟» لیانا مارتین کنار آتش اردوگاه داشت می‌خواند،
دوستانش دور او حلقه زده بودند و کلمات آواز را با او لب می‌زدند.
من فضای خالی دیگری برای پرکردن دارم.
من اشتیاق دیگری برای کشتن دارم.
بعد جویی بالفور با یک جعبه ماءالشعیر سررسید و همه داشتند
می‌نوشیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند و کلمات زیبایی در آواز...
«به من فرصتی بده تا کس دیگری باشم
چون این خیلی آسان است...» استفاده می‌شد.
«من استخوانی دیگر پیدا کرده‌ام تا بردارم.
من زخمی دیگر دارم که بلیسم.»
و لرزش ظریف صدا از صدای نازک زنانه به صدای بم مردانه تغییر شکل
داد...

می‌توانی صبح مرا نجات دهی؟ می‌توانی صبح مرا نجات دهی؟...
تا وقتی که از شکل افتاد، کلمات درهم ادغام می‌شدند، آهنگ پرش داشت
و بی‌صدا می‌شد. آواز تبدیل به سوگواره شد و سوگواره گریه‌ای طولانی و
پرسوز.

بیا عزیزم. بگذار شجاع باشیم.
 مجبور نیستم شرکت داشته باشیم
 در هر چیزی که باعث می شود تو
 احساس کنی که هر جایی به غیر از این جایی...
 مگان چشم هایش را باز کرد و نشست. این بار یکه خوردن نامطبوع از
 غافلگیری وجود نداشت، فقط آگاهی غم انگیزی از اطراف ناآشنایش.
 او هیچ کجا نبود، به غیر از آنجا. از آخرین باری که چرت زده بود، چیزی
 تغییر نیافته بود. او در همان اتاق کوچک وحشتناک بود، با همان سطل خالی
 پلاستیکی در کنار همان نیمکت باریک ناراحت، زیر همان نور کم چشمک زن.
 نمی دانست چه مدت خوابیده، چند دقیقه یا چند ساعت، از بار قبل که
 خوابش برده، کمتر یا بیشتر، روز است یا شب؟
 می توانی صبح مرا نجات دهی؟
 مگان تکرار کرد: «می توانی صبح مرا نجات دهی؟» و در سرش صدای
 موسیقی را شنید.
 فقط صدای موسیقی نبود و در سرش هم نبود.
 آیا بود؟

مگان به زحمت از جا برخاست، پاهایش ضعیف و نالاستوار بود. متوجه شد
 که کسی ناله می کند، هجوم آدرنالین او را به جلو پرتاب کرد. کسی پشت در
 بود. قلبش با شدت در سینه اش می کوبید، آن قدر تند که به زحمت نفس
 می کشید، خون چنان با صدا به گوشه هایش هجوم می آورد که نمی توانست
 حتی فکر کند.

می دانست که فکر دقیقاً همان کاری است که باید بکند چون الان وقتی
 نبود که بی توجه بیرون بدود، بی قرار و بی برنامه عملی انجام دهد و خود را به
 خطری بیش از گذشته دچار کند. چون یک چیز در دقایق یا ساعتها یا
 روزهایی که در این زندان کوچک وحشتناک حبس شده بود برایش روشن
 شده بود که این یک بازی احمقانه نیست و هر کس که او را به این جا آورده
 چیزی بیش از یک تنبیه ساده در ذهنش دارد. کسی می خواهد جداً به او

صدمه بزند. امکان دارد همان کسی باشد که لیانا و کندی و فیونا را کشته است. و مهم نیست که آن شخص کال همیلتون باشد یا یک مقلد یا به طور کلی کس دیگری باشد. چیزی که اهمیت داشت این بود که مگان اگر نمی‌خواست سرنوشت دیگران را پیدا کند باید خود را هوشیار نگه می‌داشت.

صدای ناله بلندتر شد. قطعاً کسی آن بیرون بود. دست مگان به طرف در دراز شد، انگشتان لرزانش دستگیره را گرفت و کشید، به طور دردناکی می‌دانست که قبلاً هر بار در را امتحان کرده، قفل بوده است.

این بار فرق می‌کرد.

در باز شد.

مگان زیر لب گفت: «اوه، خدایا!» نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست از آنچه ممکن بود ببیند، می‌ترسید.

صدای هراسانی پرسید: «مگان؟»

مگان چشمانش را باز کرد. دخترک روی زمین افتاده و پاهایش زیر بالاتنه‌اش حلقه شده، یک دستش در موهای پریشانش و دست دیگرش روی دهان بازش بود. صورتش گیجی و ترس را به یک اندازه نشان میداد.

-دلیله!

دلیله تفل‌کرد تا برخیزد، چشمانش محوطه خالی را می‌کاوید: «چی شده؟

ما کجااییم؟»

مگان به آغوش دلیله دوید: «اوه، خدایا. خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم.

نمی‌دانی چقدر زیاده.»

دلیله تکرار کرد: «ما کجا هستیم؟»

دو دختر یک لحظه به دور و برشان نگاه کردند، مگان متوجه شد که درست شبیه به اتاقی است که در آن حبس بوده، به جز این که این اتاق حتی وسایل اولیه آن اتاق را هم نداشت. نه نیمکت، نه سطل، نه بطری آب. مگان به در پشت سر دلیله نزدیک شد و سراسیمه و دستگیره‌اش را کشید.

- قفل است؟

مگان سرش را تکان داد.

- «ولی چرا؟» دلیله برای بار سوم پرسید: «ما کدام جهنمی هستیم؟»
 - «نمی دانم. نمی دانم کجا هستیم یا چه مدتی است که این جا هستیم یا
 چطوری به این جا آمده ام. من هیچی نمی دانم.» اشک هایی که مگان آن قدر
 برای سرکوب کردنشان زحمت کشیده بود، روی صورتش جاری شدند.
 دلیله دستهایش را دور شانه های لرزان مگان حلقه کرد: «چیزی نیست.
 عیبی نداره. بالاخره می فهمیم.»

مگان پرسید: «تو چیزی به یادت هست؟»
 دلیله سرش را تکان داد، انگار می خواست آن را تمیز کند. به نظر می رسید
 که می خواهد حرفی بزند، بعد ساکت شد، انگار دنبال تصاویر درست می گشت:
 «مطمئن نیستم. همه چیز انگار برایم مبهم است.»
 - می دانم.

- ما در میهمانی بودیم...
 - آره. این را هم یادم هست.
 دلیله توضیح داد: «تو دوییدی بیرون. من صدایت کردم ولی تو توقف
 نکردی.»

- من ناراحت و عصبانی بودم. با گرگ دعوا کرده بودم.
 دلیله گفت: «دعوایی هم در کار بود.» کلمه او را قاپید: «جویی بد جوری
 کتک خورد.»
 - جویی؟

- بعد برادرت شروع به پرسیدن کرد: «مگان کجاست؟»
 - اوه، خدایا. باید خیلی نگران شده باشند.
 - ما فکر کردیم تو با گرگ هستی. او هم زود میهمانی را ترک کرد. بنابراین
 به خانه آنها رفتیم.
 - او هم زود رفت؟

- «او گفت که تو با او نیستی، بنابراین من امبر و تیم را به خانه رساندم. بعد
 رفتم سری به مادر بزرگم بزنم، ولی وقتی به آنجا رسیدم، ماشین پدرت جلوی

خانه بود و من دلم نمی‌خواست مزاحمتی ایجاد کنم، بنابراین تصمیم گرفتم مدتی در این اطراف چرخ بزنم و ببینم می‌توانم تو را پیدا کنم یا نه. حرفش را قطع کرد، انگار می‌خواست جای تکه دیگری از پازل را پیدا کند: «یادم هست که به سیتروس گرو رسیدم از جایی که آقای لیپزمن زندگی می‌کند، گذشتم، از جایی که جنازه فیونا همیلتون را پیدا کرده بودیم، گذشتم، و باید جایی عوضی پیچیده باشم چون ناگهان به حوالی خانه کمپبل پیر رسیدم، آن را می‌شناسی؟»

مگان سرش را تکان داد.

نه، نمی‌شناسی. یک کمی دورتر وسط ناکجا آباد است، نه یک مزرعه بزرگ و خالی. بگذریم، فکر کردم نوری از یکی از پنجره‌ها می‌تابد، که کاملاً عجیب بود، چون سالهاست که کسی این جا زندگی نمی‌کند. بعد من از ماشین پیاده شدم و داشتم پیاده از مزرعه رد می‌شدم که فکر کردم خیلی کار احمقانه‌ای است. و درست وقتی که می‌خواستم برگردم صدای کسی را شنیدم که صدایم زد. «دلیله ساکت شد: «حداقل من فکر می‌کنم کسی صدایم زد.» مکث کرد، چشمانش را باریک کرد و گفت: «فقط همین. هیچ چیز دیگری را به یاد نمی‌آورم.»

مگان سر کرد حرفهای دلیله را معنی کند: «پس فکر می‌کنی در خانه کمپبل هستیم؟»

دلیله موافقت کرد: «شاید. می‌گویند زیرزمین دارد. چطور؟ تو به چه نتیجه‌ای می‌خواهی برسی؟»

مگان با صداقت گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌خواهم بگیرم.» احساس کرد که وحشت قبلی دوباره بازگشته: «تنها چیزی که می‌دانم این است که خسته و گرسنه و وحشت زده هستم.»

دلیله با صدای بلند و متعجب پرسید: «فکر می‌کنی یک جور شوخی بیمارگونه است.» همان طور که مگان اوایل تعجب می‌کرد: «فکر می‌کنی جویی یا اگر این کار را کرده‌اند؟»

مگان گفت: «امیدوارم این طور باشد.» گرچه واقعاً دلش نمی‌خواست باور

کند که گرگ می تواند در توطئه های این قدر بیرحمانه شرکت کند. دلیله با طعنه پرسید: «فکر می کنی چه کس دیگری ممکن است چنین کاری بکند؟»
- شاید کسی باشد که ما نمی شناسیمش.

- منظورت چیه؟

- شاید این همان کسی است که لیانا را کشته.

- «چی؟ درباره چی حرف می زنی؟» دلیله شروع به گشتن دور اتاق کوچک کرد، مثل ببر محبوسی در باغ وحش: «کال همبلتون لیانا را کشت، درست همان طور که همسرش و احتمالاً آن دختر دیگر را کشت.»
- اگر او آنها را نکشته باشد چی؟

- «البته که او کشته، دلیله یادآوری کرد: «گردن بند لیانا را در خانه او پیدا کردند.»

- یک نفر می تواند آنها را آنجا گذاشته باشد.

صورت دلیله از ترس خاکستری شد: «ولی این هیچ معنی نداره.»

- چرا نداره؟

- چون نداره دیگه.

- «اگر کال آنها را نکشته باشد، به این معنی است که کسی که اینکار را کرده هنوز آزاد است.» مگان با سماجت ادامه داد: «و ممکن است مردک این بار صبر کرده باشد تا همه خیالشان راحت شود تا ضربه بعدی را بزند. شاید مردک منتظر بوده و تماشا می کرده و وقتی مرا دیده که تنهایی راه می روم، از فرصت استفاده کرده باشد. و به نحوی مرا بیهوش کرده و به این جا آورده. بعد تو شروع به سرک کشیدن در این اطراف کرده ای، بنابراین چاره ای نداشته جز این که تو را هم به این جا بیاورد.»

دلیله هنوز مجاب نشده بود: «من دقیقاً کسی نیستم که روی شانهاش

بیندازد. هر کس این کار را کرده باید خیلی قوی باشد. و خیلی مصمم.»

مگان گفت: «باید کسی باشد که ما می شناسیم. چون اسم ما را می دانست.»

دلیله اصرار کرد: «باید جویی باشد.» گرچه نامطمئن به نظر می رسید: «و

شاید هم گرگ هم با اوست. دونفری آن قدر قدرتمند هستند که مرا حمل

کنند.»

- من باورم نمی‌شود که گرگ چنین کاری بکند.

- واقعاً باورت نمی‌شود که مادر جنگ یک قاتل خون سرد اسیریم؟

- اوه، خدایا، خدایا.

دلیله گفت: «خیلی خوب، سخت نگیر. یادت باشه حالا دونفریم و اگر او

یک روانی دیوانه است، حالا دو به یک هستیم.»

مگان آهسته پرسید: «ولی چرا به ما فرصت داده؟» انگار کلمات خودشان

می‌ترسند که به گوش برسند.

- منظورت چیه؟

- معنی نداره. چرا در بین اتاق‌های ما را باز گذاشته؟ چرا به ما اجازه داده با

هم باشیم؟

سر دلیله از سویی به سویی گشت، چشمانش دیوارها را جستجو کرد و

گفت: «مردک ما را تماشا می‌کند، این طور نیست؟» به طرف یکی از دیوارها

دوید و شروع به سائیدن انگشتانش روی سطح سخت دیوارها کرد و ادامه داد:

«صدای ما را می‌شنود. از دیدن ما با هم دیگر لذت می‌برد. چرا؟ چی

می‌خواهد؟ فکر می‌کنی مردک می‌خواهد، می‌دانی چه می‌گوییم، می‌خواهد

ما را با هم ببیند؟»

مگان از این فکر لرزید، بعد شرح حال وحشتناکی را که دربارهٔ صورت

متلاشی لیانا خوانده بود به یاد آورد و اشک‌هایش روان شد.

دلیله فوراً کنار مگان بازگشت و او را در آغوش خفه‌کننده‌اش فشرد. در

گوش مگان نجوا کرد: «گوش کن، به گریه کردن ادامه بده و عکس‌العملی نشان

نده.» مکشی کوچک، سپس: «من یک هفت تیر دارم.»

مگان بی‌اختیار خودش را عقب کشید ولی دلیله محکم نگهش داشت.

- «زیر بلوزم است، پشت کمر شلوارم گذاشته‌ام. کسی که مرا به این جا

آورده، ظاهراً آن را ندیده است.» کنار گونهٔ مگان را بوسید و با صدای بلند

گرفت: «بفرما، بفرما. همه چیز درست می‌شود.» انگار به کسی که صدایشان را

می‌شنید، سلام می‌دهد.

- ولی...

دلیله به یک نفس که کنار صورت مگان را گرم کرد، گفت: «مال مادر بزرگم است، بیا الان درباره‌اش حرفی نزنیم.» مگان را از خود دور کرد و پرسید: «حالت خوبه؟»

مگان سرش را تکان داد، آن قدر بی‌حس بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. دلیله یک هفت‌تیر داشت. بالاخره شانس وجود داشت که زنده از این جا خارج شوند.

دلیله با تمسخر رو به دیوارها فریاد زد: «باید بنشینیم. راحت باشیم.» بازویش را دور مگان حلقه کرد و با هم روی زمین رو به روی در قفل شده نشستند. شکم مگان سر و صدا کرد، گفت: «باورم نمی‌شود که گرسنه باشم.»

دلیله گفت: «من باورم نمی‌شود که گرسنه نیستم.» مگان صدای خنده خود را شنید: «باورم نمی‌شود که مرا به خنده انداختی.»

- وقتی خوب مرا بشناسی می‌بینی که خیلی بامزه هستم.
مگان با شرم سرش را پائین انداخت: «متأسفم که این کار را نکردم.»

- شوخی می‌کنی؟ تو بهترین دوست من هستی.
- این را نگو.

- حقیقت دارد.

- من خیلی با تو مهربان نبودم.

دلیله گفت: «چرا، بودی. خوب، از اغلب بچه‌ها مهربان‌تر بودی.»
- باعث می‌شوی احساس وحشتناکی داشته باشم.

- نمی‌خواهم باعث این احساس شوم. ببین، آنها چه می‌گویند؟ آب زیر پل؟ بگذار گذشته‌ها، بگذرد؟ فکر می‌کنم می‌توانیم این کار را بکنیم. از اول شروع کنیم.

مگان موافق بود: «به نظرم خوب است.» و دوباره شکمش غار و قور کرد. با مشت به شکمش کوبید و گفت: «شکم احمق، نمی‌توانی خفه شوی؟»
دلیله پرسید: «اگر می‌توانستی انتخاب کنی، همین حالا چه می‌خوردی؟ زود

باش. غذای مورد علاقه‌ات چیه؟

مگان نیاز نداشت زیاد فکر کند: «ساندویچ بوقلمون گرم.»

- شوخی می‌کنی. آن چیزهای دهان باز غرق در روغن؟

- سیب زمینی سرخ شده‌اش را فراموش نکن.

- چطور این چیزها را می‌خوری و این قدر لاغر می‌مائی؟ من اگر به این

چیزها نگاه هم بکنم پنج کیلو جاق می‌شوم.

- من از آن افرادی هستم که می‌توانند همه چیز بخورند. مطمئنم که یک

روزی تاوانش را خواهم داد و از خواب که بیدار شوم به چاقی...

دلیله پرسید: «منی؟» گرچه کمتر سؤال بود و بیشتر بیان یک واقعیت

- نه البته که نه، تو که...

- چرا هستم. عیبی ندارد. یعنی، عیب دارد. می‌دانم که باید وزنم را کم کنم.

مگان موافقت کرد: «خوب، شاید سه تا پنج کیلو.» خوب نبود که با گفتن

چیزی دیگر به شعور دلیله توهین کند.

- شاید ده تا پانزده کیلو.

- لازم نیست همه شکل جنیفر انیستون باشند.

- حتماً لازم است.

مگان پرسید: «تو چه غذایی دوست داری؟»

- «من؟» دلیله از سؤال مگان تقریباً متعجب به نظر می‌رسید: «من همه

چیز دوست دارم، ولی مخصوصاً دنده‌عالی، که متوسط کباب شده باشد را

دوست دارم با سیب‌زمینی تنوری و یک عالمه خامه ترش و سالاد سزار در

کنارش. اوه و یک شیر و شکلات و مغز گردوی داغ برای دسر.»

- من هم خیلی به شیر و شکلات و مغز گردو علاقه دارم.

دلیله تقریباً ذوق زده گفت: «راستی؟ پس من یک فکری دارم، به محض

این که از این جا خلاص شدیم به چستر می‌رویم و یکی شریکی می‌خوریم.»

مگان موافقت کرد: «به محض این که از این جا خلاص شدیم.» و اصرار کرد:

«به حرف زدن ادامه بده.» می‌خواست وحشت را از خود دور کند: «هنرپیشه

مورد علاقه‌ات کیه؟»

دلیله شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «برادپیت، مثل همه»

- من مت دیمون را دوست دارم.

- آره. او هم بانمکه. یک کمی شبیه گرگ است.

- تو این طور فکر می‌کنی؟

- تو چی؟

مگان آرواره محکم گرگ را در نظر مجسم کرد، چشمان قهوه‌ای و موهای

خوب اصلاح شده‌اش را و گفت: «فکر می‌کنم».

- تو واقعاً او را دوست داری، مگه نه؟

- آره.

- چرا دعوا کردید؟ البته اگر از سوالم ناراحت نمی‌شوی.

مگان مضطربانه موهایش را مرتب کرد: «مثل همیشه».

- منظورت معاشقه است؟

مگان دزدیده‌نگاهی به اطراف انداخت، نگران بود که کسی واقعاً به

گفتگوی آنها گوش کند و اگر این طور بود، می‌شد گرگ باشد؟ و تصدیق کرد:

«آره»

- می‌خواست تو را مجبور کند؟

- نه. نه، فقط می‌خواست... من آمادگی...

دلیله جمله‌اش را تمام کرد: «تو آمادگی نداشتی».

- آره.

- هیچ وقت تا آخرش رفته‌ای؟ می‌دانم که به من مربوط نیست...

مگان اعتراف کرد: «من هنوز باکراهام» داشت فکر می‌کرد، به جهنم. چرا

الان چیزی را مخفی کند؟

- من هم همین طور. هیچ کس تا حالا حتی سعی هم نکرده...

- وقت هست.

- شاید وقتی وزنم را کم کنم.

مگان گفت: «پسرها خیلی احمقند».

- برادر تو مهربان است.

- آره، خیلی مهربانه.
- درباره او و امیر چه فکر می‌کنی؟
- خیلی به هم می‌آیند.
- «آره. من هم همین طور فکر می‌کنم.» یک لحظه سکوت بود. دلیله پرسید: «می‌توانم چیز دیگری از تو بپرسم؟»
- آره، هر چیزی.
- نمی‌خواهم تو را ناراحت کنم.
- مگان نزدیک بود بخندد، گفت: «فکر می‌کنی می‌توانم از این که هستم ناراحت‌تر شوم؟»
- درباره مامان من و بابای تو است.
- چی درباره آنها هست؟
- درباره این که با هم هستند چه احساسی داری؟
- «احساس خوبی نیست.» مگان به سرعت اضافه کرد: «شخصی نیست.»
- می‌فهمم. من واقعاً مادرت را دوست دارم.
- «من هم همین طور.» مگان انگشتانش را روی دامنش به حالت ضربدر نگه داشت. داشت فکر می‌کرد، خدایا، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم بگذار مادرم را دوباره ببینم. قول می‌دهم بهترین دختری بشوم که یک مادر می‌تواند داشته باشد.
- او مثل، می‌دونی، یک مادر واقعی است. کری سعی می‌کند ولی...
- چرا مادرت را به اسم صدا می‌زنی؟
- «خودش این طوری ترجیح می‌دهد. فکر می‌کند باعث می‌شود احساس کند... دلیله ناگهان ساکت شد، به سقف نگاه کرد: «اون چی بود؟»
- چی، چی بود؟
- دلیله از جا برخاست، مگان هم فوری در کنارش ایستاد: «فکر کردم چیزی شنیدم.» هر دو دختر منتظر ماندند. اول هیچ خبری نبود. و بعد، دوباره همان صدا، صدای پا. غیر قابل انکار بود. یک نفر داشت بالای سرشان حرکت می‌کرد.

مگان شیون زد: «اوه، خدایا! دلیله دستش را به پشت کمرش برد و هفت تیر را بیرون کشید، مگان شروع به جیغ کشیدن کرد: «کمکا یک نفر به ما کمک کنده! لحظاتی بعد صدای پا را شنیدند که از پله‌های بیرون اتاقشان پائین می‌آمد.

دلیله هفت تیر را به طرف در نشانه رفت.

صدای پانزدیک‌تر شد، و در طرف دیگر در قطع شد. مگان وقتی دستگیره در چرخید، نفس بلندی کشید. صدای مشت کوبیدن به در و بعد کوبیدن لگد به چوب به گوش رسید. در از لولاهایش جدا شده و به درون اتاق کوچک افتاد. مردی که در سوی دیگر ایستاده بود بلند قد و عضلاتی بود و موهای کوتاه بلوند داشت و چشمان قهوه‌ای‌اش پر از دلسوزی و ناباوری بود.

مگان فریاد زد: «گرگ».

از کنارش فشنگی شلیک شد.

لحظه بعد گرگ روی زمین افتاده بود.

مگان دوباره فریاد زد: «گرگ» به طرفش دوید و او را در آغوش گرفت، او را روی پایش گذاشت. خون از شکمش بیرون می‌ریخت. پوستش رنگ سیمان شده و چشمانش به طرف سرش برگشته بود.

قبل از این که بیهوش شود گفت: «تو را پیدا کردم».

- «اوه، خدایا. خدایا. چکار کردی؟» مگان از دامنش به دختری که در طرف دیگر اتاق ایستاده بود، نگاه کرد: «او برای نجات ما آمده بود. دلیله بی‌تفاوت گفت: «می‌دانم.» و هفت تیر را مستقیماً به سر مگان نشانه رفت و ادامه داد: «او ما نمی‌توانستیم تحمل کنیم، می‌توانستیم؟ نه وقتی که مدتی طولانی این همه سخت کار کرده‌ام».

کلمات هوای داخل ریه مگان را منجمد کرد، به طوری که به زحمت می‌توانست نفس بکشد: «چی؟ چی داری میگی؟»

- باید ماشین مرا دیده باشد. فکر می‌کردم که خوب پنهانش نکرده‌ام. خیلی نگران بودم که زودتر پیش تو برگردم.

- نمی‌فهمم.

- بله، تو همیشه کمی کند بوده‌ای. مگان دقیقاً کدام را نمی‌فهمی؟
- تو این کار را کردی؟

دلیله با لبخندی تصدیق کرد: «من کردم. من کوچولو. خوب، شاید خیلی کوچولو نباشم. این از آن چیزهایی است که پشت سرم می‌گویید، مگه نه، مگان؟ به هر حال، آیا می‌دانی «من کوچولو» نام یکی از آهنگ‌های نیل سیمون است؟ من چیزهایی از این قبیل را می‌دانم. مادر بزرگم کلکسیون بزرگی از آل-پی داشت. این حرف اول صفحات طولانی موسیقی است، در صورتی که نمیدانی. که گمان می‌کنم نمیدانی. بنابراین من خیلی چیزها درباره موسیقی میدانم، که ممکن بود بفهمی اگر کمی به من توجه می‌کردی. آب زیر پل. آیا این تصمیمی نیست که گرفته بودیم؟ به هر حال، فکر می‌کنم آقای لیپزمن باید واقعاً برای اجرای سال آینده به آن توجه کند. تو انتخابی عالی برای ایفای نقش بل هستی. البته، نقش اول است. نه این که تو برای آزمایش صدا در دسترس باشی.»

- ولی چرا؟

- چرا چی؟ چرا تو را دزدیدم؟ یا چرا دیگران را دزدیدم؟
- «اوه، خدایا! مگان احساس سرگیجه و تهوع می‌کرد، نزدیک بود غش کند.

- خوب، من نمی‌دانم چرا باید توضیحی به تو بدهکار باشم، ولی به جهنم. ما عملاً یک خانواده‌ایم، بنابراین به تو می‌گویم. کندی مورد آزمایشی من بود. و فیونا یک شاه ماهی قرمز بود. ولی لیانا، خوب، او فقط مایه خوشحالی بود. مثل تو. و گرگ، خوب، او، در این مورد چه می‌گویند؟

خسارت جانبی است. اوه، و البته مادر بزرگم هم هست.

- «مادر بزرگت؟» آیا دلیله به کلی دیوانه شده بود؟

- باید به تو بگویم... او از همه بامزه‌تر بود. یک قسمتی به خاطر این که از مدتها قبل نقشه مرگش را کشیده بودم و با وجود این کشتنش تا حدی ناگهانی شد. اگر مادرم اصرار نمی‌کرد او را به خانه برسانم، شاید هنوز چند روز دیگر هم زندگی می‌کرد.

همان طور که می‌گویند، یک جور فرصت‌طلبی پیش آمد. ولی می‌خواهی بهترین قسمت را بدانی؟ بهترین قسمت این است که همه گمان می‌کنند به خاطر بیماری قلبی مرده است. همان طور که همه فکر می‌کنند خاله‌ام لورین از پله‌ها پائین افتاد و مرد. آنها زحمت کالبدشکافی به خود نمی‌دهند. آنها حتی قرص‌هایش را واریسی نمی‌کنند و حتی اگر این کار را بکنند، من قبلاً فرصت‌های واقعی را به جای آنها گذاشته‌ام. خدایا، وقتی آن پلاستیک را روی سرش می‌کشیدم باید قیافه‌اش را می‌دید. خیلی تعجب کرده بود. باید بگویم، قلب خودم را خوب کرد. اوه، خواهش می‌کنم. این قدر بهت‌زده نشو. او یک جادوگر بود و تو هم این را می‌دانی. باور کن اشک زیادی برایش حرام می‌شود. گر چه شاید برای تو کمی بیشتر. فکر می‌کنم یک شب زنده‌داری دیگر برپا شود.

- خواهش می‌کنم.

- خواهش می‌کنی چی؟

- این کار را نکن.

- متأسفم. مجبورم. یعنی، من همه اسرارم را به تو گفتم و همه رازهای

کوچک شیطان‌های ام را بروز دادم. فکر می‌کنی ما واقعاً دوست بودیم.

- ما دوست هستیم.

- هاه! آره، مطمئناً. تا وقتی که تراز این جابایرون بروی و به طرف جینجرو

تانیا بدوی. که در فهرست من نفرات بعدی هستند. گرچه شاید مجبور شوم

مدتی صبر کنم. نمی‌خواهم مردم زیادی بترسند.

- می‌دانی که هرگز نمی‌توانی فرار کنی.

- چرا همیشه همه همین را می‌گویند؟ آمار نشان می‌دهد که مردم

همیشه با جنایت گریخته‌اند. و به من نگاه کن. آفتاب آمد دلیل آفتاب، همان

طوری که می‌گویند.

مگان التماس کرد: «خواهش می‌کنم. من نمی‌خواهم بمیرم.»

- «نه؟ فکر می‌کردم نخواهی. یعنی، چقدر مردم لقب‌های زشت به آدم

می‌دهند و در اینترنت آهنگ‌های مضحک برای آدم می‌فرستند؟ چقدر آنها

وزن آدم را مسخره می‌کنند و در کلاس مسخره‌ات می‌کنند؟ چندین بار برای گرفتن نقش خوبی در نمایش کلاس آدم را رد می‌کنند چون یک نفر زیباتر و استخوانی‌تر وجود دارد، حتی اگر نتواند آوازی بخواند که یک تپه لوبیا بیارزد؟

دلیله ادامه داد: «این دو ضرب‌المثل در رابطه با غذاست» انگار یک جمله به طور طبیعی دنبال جمله دیگر قرار می‌گیرد: «جالبه. ضرب‌المثل غذا. مادرت خیلی افتخار می‌کند. تعجب می‌کنم که این ضرب‌المثل‌ها از کجا آمده‌اند؟ آیا تو هیچ وقت درباره چیزهایی مثل این فکر می‌کنی؟»
- گاهی.

- راستی؟ واقعاً راست می‌گویی یا فقط مرا مسخره می‌کنی، سعی داری مرا وادار کنی تو را به صورت آدمیزاد نگاه کنم، بنابراین موقع کشیدن ماشه ناراحت شوم؟ که تصادفاً ناراحت نمی‌شوم. من از کشیدن ماشه لذت می‌برم، گرچه به اندازه لذتی که از گفتگوی کوچکمان می‌برم نیست.

مگان سرش را تکان داد. چه فایده‌ای داشت که چیز بیشتری بگوید؟
- «حالا از پهلوی گرگ دور شو و برو آن طرف بنشین، مثل یک دختر کوچولوی خوب.» هفت تیر در دست دلیله به طرف دیوار حرکت کرد. و بعد صدای باز شدن دری را از بالای سرشان شنیدند، و صداهایی، یکی بلندتر از دیگری از پله‌ها پائین می‌آمدند.

کلاتر فریاد می‌زد: «گرگ؟ تو این جایی؟ گرگ؟ مگان؟»

مادرش فریاد کشید: «مگان؟»

مگان فریاد کشید: «مامان! کلاتر! این طرف!»

و ناگهان کلاتر در آستانه در ایستاده بود، هیکل بزرگش تمام چهارچوب را پر کرده بود. وقتی او هفت تیری که در دست راستش بود بالا آورد مستقیماً به طرف دلیله نشانه گرفت، مگان فکر کرد در تمام زندگی‌اش خوش تیپ‌تر از او کسی را ندیده است. کلاتر ضامن سلاحش را آزاد کرد و دستور داد: «دلیله، هفت تیر را ببنداز. همین حالا ببندازش.»

مگان صدای مادرش را شنید که پشت سر او می‌نالد: «اوه، خدای من.»

کلاتر دوباره گفت: «هفت تیر را بینداز» و با احتیاط وارد اتاق شد. مگان دید که چشمان دلیله بین او و کلاتر در رفت و آمد است، انگار سعی داشت تصمیم بگیرد که چکار باید بکند. او گیجی و بی تصمیمی را در آن چشم‌ها دید که به سرعت ناپدید شد و تصمیمی جدید جایش را گرفت. هنوز داشت تماشا می‌کرد که لحظاتی بعد، دلیله هفت تیر را به طرف خودش برگرداند و ماشه را کشید.

فصل سی و پنجم

یادداشت‌های قاتل

خیلی خوب، این طور که معلوم است من نمردم. معلوم شد که من اصلاً تیرانداز خوبی نیستم. خوب، چطور می‌توانستم باشم، با آنهمه چیز که اتفاق افتاده بود؟ مادر مگان داشت فریاد می‌کشید و کلاتر داشت به طرف من می‌آمد. یا شاید من فقط ترسیده بودم. گفتنش سخت است. به هر صورت، فشنگ فقط به گوشه شقیقه‌ام اصابت کرد و با این که باعث ریختن یک سطل خون شد - وقتی مساله خون ریزی پیش بیاید، زخم‌های سر از همه بدترند - من هرگز بیهوش نشدم. گرچه خیلی دلم می‌خواست. حتی اگر برای فرار از صحنه عصبانی کننده نمایشی مادر و دختر با هم باشد - «بچه عزیز من! فرشته نازنینم!» خواهش می‌کنم. مگان اصلاً فرشته نیست. باور کنید. گرچه چرا باید باور کنید؟ من اصلاً اثبات نکرده‌ام که قابل اعتمادترین آدم‌ها هستم، اثبات کرده‌ام؟

معلوم شد که گلوله خوردن اصلاً تفریحی ندارد، حتی اگر جان به در ببری. حقیقت این است که خیلی دردناک است. الان تقریباً ده ماه از آن شب در زیرزمین خانه کمپبل می‌گذرد و من هنوز سردرد دارم و از تار شدن گاه و بیگاه چشم رنج می‌برم. دوبار مرا عمل کرده‌اند. و مجبور شدند برای عمل اول سرم را بتراشند و موهایم تازه کمی بلند شده است. از قبل مجعدتر شده که باعث

زحمت است. مهم نیست که چقدر مجله‌های مد درباره‌ی مد بودن موهای مجعد به ما بگویند، واقعیت این است که دخترانی با موهای صاف و بلند - گاهی فرق از وسط باز کرده و گاهی به یک سو شانه کرده - هستند که همیشه روی جلد همان مجله‌ها می‌درخشند. موهای صاف شیک‌تر است. حالتی از آرامش و نظم به انسان می‌بخشد. موهای فر فری نشانگر ذهنی خسته و آشفته است، انگار صاحب آن را همیشه برق گرفته است. به اضافه درست کردنش سخت‌تر است، مهم نیست که چه مقدار مواد استفاده کنید.

به غیر از سردرد و تاری دید، من از نقصان گاه و بیگاه - بعضی‌ها ممکن است بگویند مفید - حافظه رنج می‌برم، که فکر می‌کنم به همین دلیل آنها دفتر خاطراتم را به من پس داده‌اند. به من کمک می‌کند چیزهایی را به یاد بیاورم، برایم مسایلی را روشن می‌کند و به من اجازه می‌دهد افکارم را مرتب کنم، مفری برای عصبانیت و ناراحتی‌هایم است. در ضمن قسمتی از درمانم هم هست. دکتر بیهن، چهل ساله، بلند قد، باریک اندام، چهار شانه با موهای صاف مشکی که به طرف چپ شانه شده، در این جا، مرکز سلامت ذهنی داون، مسئول روان درمانی من است - من سخاوتمندانه پول دولتی را خرج می‌کنم و قربانیان من و خانواده‌هایشان درد یک دادگاه طولانی با محکومیت به خاطر تمام اتهام‌ها و محکومیت به گذراندن دوران حبس در این مرکز را دارند - و او فکر می‌کند دفتر خاطرات فکری عالی است - به او گفتم که این فکر در اصل مال سندی کروسبی بوده و من اول با تمامش مخالفت می‌کردم، ولی او اصرار داشت که همه‌ی بچه‌های کلاسش یکی داشته باشند. گرچه هیچ وقت مرا صدا نزد تا دفتر خاطراتم را در کلاس با صدای بلند بخوانم. فکر می‌کنم اگر این کار را می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ البته کری دلش نمی‌خواست من به گناهانم اعتراف کنم. می‌گفت بر اساس عدم تعادل شیمیایی که ظاهراً به خاطر نقصانی در ژن‌های من است و از پدرم به ارث برده‌ام می‌توان مدافعتی خوب داشت. او ادعا می‌کرد که یک کودکی سخت و محیط خصمانه دبیرستان تورنس وضعیت را وخیم‌تر کرده و هم کلاسی‌های مرا به خاطر این که با تمسخرهایشان مرا به سمت دیوانگی رانده بودند، سرزنش می‌کرد. اگر از من

پرسید، چنین فرضیه هایی بی فایده و دفاع از خود است، درست مثل حل کردن آن معمای کهن درباره مرغ و تخم مرغ. آیا واقعاً مهم است که کدام اول آمده باشند؟

نه. چیزی که واقعاً مهم است این است که کی آخر سر سرپا باشد. کری می خواست من به دلیل دیوانگی ادعای بی گناهی کنم. ولی من هرگز موافقت نکردم. چطور می توانستم؟ من می دانستم که دارم چکار می کنم، و می دانستم که کارم غلط است، که در قانون دلیل قطعی سلامت عقل است، همانطور که مایکل یانگ، پسر وکیل از - خوشحالیم که خدمت می کنیم، مشتاق شکایت هستیم، امید به مصالحه داریم - می گفت. ولی حرف او پیش کری اعتباری نداشت چون او با این فکر که تنها فرزندش دیوانه است راحت تر می شد تا این فکر که قاتلی خون سرد را به دنیا آورده است.

اوه، خوب. همه کس را نمی توان راضی نگه داشت. از آن گذشته، این جوری نیست که من خودم را ببینم. خون من هم به گرمی خون دختری است که در کنارم است.

خبرهای خوب این است که من وزن کم کرده ام.

تقریباً ده کیلو، علی رغم غذایی که این جا به ما می دهند که پر از نشاسته و کربوهیدرات است. با وجود این من اشتهایی که سابق داشتم، ندارم. شاید به خاطر آن قسمت از مغز است که فشنگ از بین برد. یا شاید به خاطر این همه دارویی است که این جا به آدم می دهند. هرچه که باشد، من مثل سابق گرسنه نیستم، بنابراین در نتیجه - این جا همه نتیجه گیران بزرگی هستند - کمتر می خورم و دفعات خوردنم هم کمتر است. در مرکز بهداشت روانی مایل، تنقلات تعارف نمی شود مگر این که کشمش و میوه تازه را تنقلات محسوب کنیم، که من مطمئناً حساب نمی کنم. یعنی اگر بخواهید عصرانه بخورید، شاید چیپس و تکه های شیرین بیان ارائه کنند. شکر و نمک. چیزهایی شبیه به آن. حداقل این چیزی است که من فکر می کنم. در ضمن این جا اتاق ورزش هم ندارد که بدشانشی است. بخصوص برای کسی مثل من که به فعالیت های جسمانی عادت داشته. یادتان هست آن همه پیاده روی که

مادر بزرگم مجبورم می‌کرد؟ لازم به یادآوری نیست، این همه جنازه‌ای که جابه‌جا می‌کردم. این‌ها ماهیچه‌ها را قوی می‌کنند. آن دختران شاید هیچکدام بیش از ۶۰ کیلو نداشتند، ولی وقتی فکر کنید همه آن وزن مرده است... واقعاً، باز هم خیلی سنگین است.

بنابراین من یک برنامه ورزشی شروع کردم. بیشتر شامل ورزش‌های کششی و چند ورزش آیروبیک و چند نوع ورزش شکم است. هر روز حدود نیم ساعت تمام آنها را تمرین می‌کنم. در اتاق خودم ورزش می‌کنم، گرچه فضای زیادی وجود ندارد. اتاق خیلی کوچک است حدود نصف اندازه اتاق‌های زیرزمین خانه کمپبل. فقط به قدر یک تخت دوفره و یک دراور پلاستیکی جا دارد. البته گوشه‌های برنده ندارد. هیچ چیزی که من برای صدمه زدن به خودم، بتوانم به کار ببرم.

نه این که من تمایلی به صدمه زدن به خودم داشته باشم. نه حالا که واقعاً تصویر خودم را در آئینه دوست دارم. به جز موهای فر فری‌ام که قبلاً توضیح دادم که امیدوارم وقتی بلندتر شد، صاف بشود. این روزها خیلی خوشگل شدم، اگر بتوانم چنین چیزی را خودم بگویم. کی می‌داند - من هنوز لقب خیالی که مجله «مردم» در زمان حبس به من اعطا کرده بود دارم - نفس‌گیر - در واقع گزارشگر آن را از دفتر خاطراتم دزدیده بود. یک نفر در دفتر کلاتر بعضی از قسمت‌های هیجان‌انگیزش را بروز داده و آنها آن قسمت‌ها را چاپ کرده بودند. من اهمیتی نمی‌دهم، گرچه خبرشان کمی یک طرفه بود. و من فکر کردم آنها جای زیادی به تصاویر لیانا مارتین و مگان کروسبی اختصاص داده بودند. آنها واقعاً او را «هنرپیشه و آوازه‌خوان نوشکفته» نامیده بودند. باورتان می‌شود؟ من که باورم نمی‌شود. حقیقت این است که او مثل قورباغه آواز می‌خواند و وسعت صدایش هم... یک نفر درباره کاترین هیپورن جی گفته بود؟ او احساسات را از الف تاب به غلیان می‌آورد؟

یک چیز دیگر هم واقعیت دارد: من تقریباً این جا را دوست دارم. این جا تمیز و راحت است. منظره اتاق من قشنگ است. ساکت است. بعضی از ساکنان که حالشان بدتر است تمایل بدی به فریاد کشیدن و وحشیگری

دارند. ولی به طور کلی، ساکنان، لغتی که به هم بندگان ترجیح می‌دهم، واقعاً خوب و مهربان هستند که بیش از صفتی است که می‌توانم برای کل دبیرستان تورنس بگویم. و دکترها مشوق من هستند و به من جرأت می‌دهند. هیچ کس پشت سر من کاری نمی‌کند. همه فقط می‌خواهند کمک کنند تا من خوب شوم. آنها می‌خواهند بفهمند چه چیزی باعث شده که من آن کارها را بکنم. همه واقعاً می‌خواهند حرفهای مرا بشنوند. و بهترین قسمت این است که واقعاً گوش می‌دهند.

در مرکز بهداشت روانی مایل مرا بسیار جدی گرفته‌اند.
این را دوست دارم.

بنابراین و در نتیجه، سعی می‌کنم مهربان و مطیع باشم و هر چه می‌خواهند انجام دهم. به آنها گفته‌ام که کجا می‌توانند جنازه کندی ابوت را پیدا کنند و با هر کسی که از من می‌خواهند ببینمش، حرف می‌زنم. به بهترین نحوی که می‌توانم توضیح می‌دهم که چه چیزهایی باعث شده که من آن کارهای شنیع را انجام دهم. درباره اختلالات زمان بچگی‌ام به آنها گفته‌ام: پدر ظالمی که وقتی هنوز راه نیفتاده بودم، مرا ترک کرد و مادرم که متعاقباً با چند مرد زن‌آزار ازدواج‌های ناموفق داشت، جراحی‌های پلاستیک که او را تبدیل به یک غریبه کرد، سلسله روابط نامشروعش با مردان متأهل که شامل جان وبر و یان کروسبی هم می‌شد، آزارهای مداومی که از لحاظ احساسی و شفاهی از دست - زبان؟ - خاله و مادر بزرگ مرحوم، دو لوبیای ضرب‌المثل در یک غلاف زهرآلود، می‌کشیدم. و معذرت می‌خواهم نمی‌توانم در مقابل تجانس و تشابه مقاومت کنم. خانم کروسبی باید به من افتخار کند. درباره آزار و اذیت‌های مداومی که در مدرسه تحمل می‌کردم، طعنه‌ها و تمسخر بچه‌ها و معلم‌ها به آنها گفتم. بالاخره همه می‌دانستند که چه خبر است و هیچ کس کاری برای متوقف کردن آن نکرد.

به نحوی خانم کروسبی بدترین بود، چون او خیلی متظاهر و ریاکار بود. او، او همه کارها و حرفهای درست را می‌کرد و می‌گفت - حتی مرا آن همه راه تا خانه آقای لیپزمن رساند، در همان بعد از ظهری که جنازه فیونا همیلتون را

کنار جاده پیدا کردیم (به هر حال آن جریان اصلاً تصادفی نبود. من او را درست به جایی که فیونای بیچاره مرده را انداخته بودم، هدایت کردم. می دانستم که خطرناک است و من بدون شک بی پروا در معرض دید قرار می گیرم. نقشه اصلی من این بود که جسد را در معرض دید بیندازم تا یک نفر - هر کسی - تصادفاً به آن بر بخورد. ولی فرصت خوبی به دستم افتاد که حیف بود از دست بدهم.) بگذریم، خانم کروسبی سعی می کرد احساس واقعی اش را مخفی کند، ولی هر بار که در کلاس مرا صدا می زد، تعبیر ناگهانی چهره اش از نظرها دور نمی ماند و هرگاه من به او نزدیک می شدم خودش را جمع می کرد. همه اش تقصیر او نبود. یا تقصیر من. فکر نمی کنم خانم کروسبی به خاطر این که هیکلم ناهنجار بود آن عکس العمل را نشان می داد، گرچه شاید هم به همین دلیل بوده است. ما همه شاهد عقب کشیدن تصادفی یا ناخودآگاه افراد جذابتر از کسانی که کمتر خوشبخت تلقی می شوند، بوده ایم. نه، من فکر می کنم حالت منفی او نسبت به من بیشتر به خاطر این بود که من دختر کری فرانکلین بودم، و مادر من مسئول شکست ازدواج او بوده و هر بار که به من نگاه می کرد، این مسأله به یادش می آمد و همین طور نقص و شکست خودش را به عنوان همسر به یاد می آورد. این او بود که مسئول، هرچند غیر عمدی، بدترین توهین هایی بود که در سالهای اخیر از آنها رنج بردم. یک روز در کلاس مرا «دی» صدا زد، و از من حتی اسمم را گرفت. و البته «دی» تبدیل به «دلی» شد و از آن بدتر تبدیل به «دی بزرگ» شد که با آن شعر مسخره سراسر اینترنت را پر کرد.

ولی چرا دخترش را هدف گرفتم؟ مرتباً از من می پرسند. مگر او بارها از من دفاع نکرد و سعی نمی کرد حامی من باشد، حتی به قیمت از دست دادن محبوبیت خودش؟ من با این یکی هنوز هم دارم کلنجار می روم. آیا مگان را به خاطر صفات نفس گیر طبیعتش برگزیدم - صورت شاداب و زیبایش - سینه های برجسته و کمر باریکش، بی تکلفی طبیعی اش یا درخشش بی زحمتش روی صحنه؟ یا به خاطر این که دختری بود - (نوه، خواهر زاده) که مادرم (و مادر بزرگ و خاله ام) همیشه محرمانه آرزویش را داشتند. آنها از

معرفی کردن او به دوستانشان یا رد و بدل کردن عکس‌هایش شرم‌منده نمی‌شدند. بالاخره، او کامل بود. همه چیزهایی که من نبودم و اگر یان کروسبی با مادرم ازدواج می‌کرد- و در آن زمان احتمالش بسیار زیاد بود- نه تنها مادرم شوهری جدید پیدا می‌کرد بلکه من هم خواهر جدیدی پیدا می‌کردم. ما فامیل می‌شدیم. مقایسه‌هایی انتها می‌شد و نقایص من مرتباً به چشم می‌آمد، هر نقص کوچک من بزرگ‌نمایی می‌شد و مرتباً به رخم کشیده می‌شد. کری، هرچه بیشتر از درخشش دختر جدیدش که خیلی بیشتر مورد قبول جامعه بود، لذت می‌برد، از من دورتر می‌شد. آیا تمام زندگی‌اش درباره جایگزین کردن تو با کهنه نمی‌گذشت؟ و من هرچه از مادری که دوستش داشتم- و از من ناامید شده بود- باقیمانده بود برای بقیه عمرم، از دست می‌دادم. و فکر بازی کردن نقش دوم در برابر این گنجشک بی‌استعداد برای بقیه روزهای عمرم از تحملم خارج بود.

یک چیز باید اعتراف کنم که من عکس‌العمل کری را به خاطر مرگ مادرش، دست کم گرفته بودم. همیشه درباره فرستادن خبر فوت رز در یک آگهی ترکیبی از تولد/مرگ در اینترنت خیال‌بافی می‌کردم. کری و دلیله فرانکلین با شغف زیاد فوت مادر و مادر بزرگشان را به اطلاع می‌رسانند. ولی چنین کاری مقدر نبود. حتی وقتی کری فکر می‌کرد که مادرش فقط به خاطر حمله قلبی مرده، به طور حیرت‌انگیزی آشفته شد. شاید به خاطر این بود که دیگر رسماً یتیم شده بود و این موضوع گفته نشده را باید قبول می‌کرد که حتی هزار جراحی پلاستیک تیغه درو... پیری را تا ابد از او دور نگه نمی‌دارد. یا شاید واقعاً آن خفایش پیر بدجنس را دوست داشت. هرچه که بود، مرگ رز را به سختی پذیرفت. و وقتی سهم مرادر آنچه رخ داده بود، فهمید و بعد حقیقت را درباره افتادن مستانه «تصادفی»، خاله‌ام شنید- البته چون مگان صبر نداشت تا به همه بگوید- خوب، نزدیک بود سخته کند.

سخته- واقعاً این کلمه را دوست ندارید؟ واقعاً شکل چیزی که هست به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم یک کلمه خاص برای آن هست، ولی نمی‌دانم چه کلمه‌ای است. فکر می‌کنم می‌توانم به خانم کروسبی نامه بنویسم و از او

بپرسم، ولی به نحوی، فکر نمی‌کنم از شنیدن اسم من خوشحال شود و شک دارم که جوابی به نامه‌ام بدهد. ولی کی می‌داند؟ شاید مرا غافلگیر کند. خدا می‌داند که در گذشته این کار را کرده بود. به هر حال، سخته، به معنی از کار افتادن ناگهانی بدن به خاطر قطع شدن خون در رگهاست. من آن لغت را دیده‌ام. تقریباً ده ماه پیش شب کذایی وقتی صدای پای گرگ را که در طبقه بالا این طرف و آن طرف می‌رفت، شنیدم، خود من هم نزدیک بود سخته کنم. و بعد رسیدن «دینامیک دو» ی تورنس، کلاتر و خانم کروسبی. درباره غافلگیری حرف زدیم خیلی زیادتر بود. من وحشت کردم. به همین دلیل هفت تیر را روی سرم گذاشتم و ماشه را کشیدم. نمی‌دانستم چه کار دیگری می‌توانم بکنم.

واقعاً خوشحالم که گرگ زنده ماند، حتی با وجود این که خوشحالی زودگذری بود. او بیش از یک هفته در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود. بعد از آن یک ماه در بیمارستان ماند و بعد در خانه ایام نقاهت را گذراند تا وقتی که به قدر کافی قدرت یافت که جلوی پدرش بایستد و به او بگوید که در یکی از کالج‌های هنری معروف شیکاگو با دریافت هزینه کامل تحصیلی پذیرفته شده است. خانم کروسبی به او کمک کرد تا درخواستش را بنویسد و ظاهراً در پذیرفته شدنش دخالت داشت. چه بگویم؟ آن زن پر از شگفتی است.

گرگ در ژانویه به شیکاگو رفت. واقعاً سال نوی مبارکی بود.

نه اینکه به موفقیت او حسودی کنم. راستش را بگویم، همیشه دلم یک ذره پیش گرگ بود، شاید بیش از یک ذره و متأسف بودم که آن شب او کسی بود که به اتاق هجوم آورد. امیدوار بودم جویی باشد. ولی نبود و بدبختانه جز شلیک به او چاره‌ای نداشتم. (نه این که از شلیک به او لذت نبرده باشم، باعث شد تعجب کنم که چرا دنبال شکنجه‌گران مذکر خود نرفته‌ام.)

مادرم جزئیات اخبار را به من گفته است: ظاهراً او آن شب قبل از حمله به خانه به کلاتر و خانم کروسبی برخورد و سه نفری هراسان نزدیک به یک ساعت دنبال مگان می‌گشتند. من حق داشتم، تصادفاً. او ماشین مرا در کنار جاده دید و تصمیم گرفت تحقیق کند. دینامیک دو بعداً ماشین او را دید و

ناگهان آدم چه می‌داند؟ چطور، این جا را نگاه کنید، یک خانه پر از آدم داریم. آدم فکر می‌کند که یک تمساح می‌تواند دندان‌ش را حداقل در یکی از آنها فرو کند. یعنی، آن جا کوچه تمساح نام داشت، حتی روی نقشه فلوریدا. کری بیچاره. وقتی فهمید من چه کرده‌ام، از خود بیخود شد. فکر می‌کنم یک بیان ادبی خوب دیگر باشد، چون دقیقاً چیزی را که گاهی هنگام ناراحتی احساس می‌شود، بیان می‌کند. دوست دارم تصور کنم کسی واقعاً از خودش بی‌خود شده باشد. فکر می‌کنم خیلی واضح است. مثل نگاه کردن در آئینه، جز این که این تصویر است که واقعی است نه خود آدم. اوائل مادرم نمی‌خواست مرا ببیند یا با من حرف بزند یا اصلاً کاری به کارم داشته باشد. ولی بعد از چند هفته نظرش عوض شد. شاید به خاطر این که مرگ رز او را ثروتمند کرده بود، یا شاید به خاطر این که من بالاخره از گوشت و خون او بودم، مهم نبود که چه کرده‌ام، یا شاید به خاطر این که یان چند روز بعد از بازداشت‌م او را ترک کرد، و او واقعاً کسی را نداشت که به او پناه ببرد. کری هرگز اهل تنها بودن نبود.

به خاطر این که یان او را ترک کرد، احساس بدی داشتم. دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. نه این که تعجب کرده باشم. هر مردی که زنی را به خاطر زنی دیگر ترک می‌کند قابل اعتماد نیست و شانس این بود که دیر یا زود به هر حال مادرم را ترک کند. حتی مطمئن نیستم کری با این که ادعا می‌کند قلبش شکسته آن قدرها ناراضی باشد. فکر می‌کنم به خاطر روتی خواهرش بیشتر ناراحت باشد. او که ده سال گذشته در کالیفرنیا اقامت کرده بود ناگهان سر و کلاهش پیدا شد و نیمی از مادرک رز را طلب کرد. فکر می‌کنم قسمتی کوچک از وجودش آرزو می‌کرد من در خانه بودم و اوضاع را مرتب می‌کردم همانطوری که با خواهر دیگرش لورین کردم.

بگذریم، کری دوبار در هفته به دیدنم می‌آید که برایش کمی سخت است، چون مایل داون در فورت لادرديل واقع شده. او دیدن مرا با خرید همراه می‌کند - من واقعاً می‌توانم آن بلوز آبی را که پارسال برایم خریده بود به تن کنم، هورا! - و گاهی به دیدن جراح زیبایی می‌رود. هفته گذشته وقتی او را

دیدم، گفت احتمالاً چند هفته‌ای نمی‌تواند به دیدنم بیاید، که من فکر کردم به معنی یک جراحی پلاستیک دیگر است. این اواخر خیلی درباره‌ی دماغش شکایت داشت و هنوز هم از لبهایش راضی نیست. من دیگر سعی هم نمی‌کنم که نظرش را عوض کنم. آدم‌ها کاری را می‌کنند که باید بکنند.

از او پرسیدم که آیا آدم‌های خوب تورنس او را آزار می‌دهند و او گفت که نه، بیشتر آنها به طرز حیرت‌انگیزی مهربان هستند، احتمالاً به خاطر این که او را هم یک قربانی محسوب می‌کنند. بالاخره، من نیمی از خانواده‌اش را کشته‌ام. و بعد هم نامزدش او را ترک کرد و در طول هفته‌هایی که سندی تقاضای طلاق داده بود، به پالم بیچ رفت. می‌گویند که او با یکی از هم کلاسی‌های سابقش در دانشکده پزشکی مطب دایر کرده و نامزد جدیدی پیدا کرده است. همان طور که سندی، مگان و تیم را برداشت و به محض این که فهمید گرگ سلامت است به روجستر بازگشت.

گاهی فکر می‌کنم شاید مگان و گرگ هنوز با هم تماس داشته باشند، و برای آنها هم مثل هوراشیو و کیت عاقبت شادی وجود داشته باشد. خنده‌دار است که چطور نزدیک بود عاقبت رومثو و زولیت را پیدا کنند.

مثل بقیه، مادرم سعی دارد که مرا در جریان آخرین اخبار قرار دهد. ظاهراً بریان هنسن برای جشن شکرگزاری از دانشگاه به خانه آمد - همراه دوست پسر جدیدش، یکی از سال بالایی‌ها در روان‌شناسی دانشگاه میامی - به همه اعلام کرد و فاش شد که او هم جنس‌گرا است. بنابراین معلوم شد بالاخره جویی در مورد او حق داشته، چون وقتی آدم به همه می‌گوید بچه مزلف، بالاخره یک بار درست از آب در می‌آید. برای شهر محافظه‌کاری چون تورنس تعجب‌آور است، همه بریان را حمایت می‌کنند. که شامل مادرش و نامزد جدید او، وکیلی بنام باب که پارسال در سرویس خدماتی ازدواج اینترنتی پیدایش کرده هم می‌شود. خنده‌دارتر این که اولین قرار ملاقات باب با او نبود، با خانم کروسبی بود!

کری می‌گوید به محض این که خودش را بیشتر مثل خودش احساس کند در این سرویس ثبت نام می‌کند، شک دارم دیگر بداند «خودش» کی هست،

گرچه گاهی برقی از خود او در قعر چشمان هراسانش، مشاهده می‌کنم. تقریباً مثل این است که او زندانی است نه من. بدنش زندان او شده. شاید روزی راهی برای فرار پیدا کند، گرچه من شک دارم. انتظارات جامعه هرگز راهی برای فرار به او نمی‌دهد.

همان طور جویی، که پس از یک بار دیگر شکست و اخراج از مدرسه، دختری را در فورت مایر حامله کرد و همین تابستان می‌خواهند ازدواج کنند. فکر نکنید مرا هم دعوت خواهند کرد. جویی الان هم در فورت مایر است و برای پدر نامزدش کار می‌کند. ظاهراً خانواده آنها چند هتل توریستی دارند. لزومین الان می‌توانم جویی را مجسم کنم که به کلفت‌ها دست‌درازی می‌کند و گارسون‌ها را کتک می‌زند.

ویکتور دروموند به دانشگاه بازیگری یال رفت که احتمالاً کاملاً مناسب اوست. چیز دیگری که می‌دانیم، این است که ممکن است او در یکی از نمایشنامه‌های برادوی بازی کند یا شاید مستقیماً به هالیوود برود. او خودش، خودش را گریم می‌کند. می‌توانم بگویم، روزی او را می‌شناختم.

و دیگر بچه‌ها، خیلی عوض نشده‌اند. جینجر و تانیا هنوز مثل همیشه محبوب و مورد علاقه‌اند. هر دوی آنها در فروشگاه کار می‌کنند. پیتزر آرلینگتون یک نامزد جدید دارد. نامش ربه‌کا است و کمی شبیه لیانا است. خواهر کوچکتر لیانا، مردیت، بعضی از جوایز مهم مسابقات زیبایی در آتلانتا را برده است. جا پای جای مادرش گذاشته است. امبر که مطمئناً جای پای مادرش را تعقیب نمی‌کند، یک ماهی به مدرسه نرفت و در درمانگاهی در تامپا بی‌اشتهایی‌اش را درمان می‌کرد. ظاهراً وقتی آنجا بود حدود پنج کیلو وزنش اضافه شد ولی طی ماههایی که به خانه برگشته دوباره لاغر شده است.

برای کارکنان دبیرستان تورنس هم همه چیز مثل سال قبل است. اوری پیترسون به تدریس علوم ادامه می‌دهد و زنانی که یک نسل کوچکتر از او هستند را دوست دارد. گوردون لیپزمن به دلتنگی برای مادرش ادامه می‌دهد و از گربه‌های او پرستاری می‌کند. کری می‌گوید نمی‌داند که امسال چه نمایش موزیکالی را در مدرسه اجرا خواهند کرد، بخصوص که بیشتر هنرپیشگان

خوبش امسال غیبت دارند. و مدیر محترم مالی فروم، در محفظه خود مانده است و معلم‌های خوب دبیرستان تورنس را رهبری می‌کند تا ورود به بزرگسالی را تدریس کنند.

بعد، کال همیلتون است، که هنوز در تورنس زندگی می‌کند و هنوز چستر را اداره می‌کند و هنوز آن طور که می‌گویند «جاذب بچه‌ها» است.

احتمالاً هنوز «وارسی‌هایش را انجام می‌دهد. تعداد زنانی که امیدوارند قبول شوند و مایلند «مال» او باشند کم نیست... احمق در دنیا فراوان است. که معلوم شد شامل خود کال همیلتون هم می‌شود، احمق‌ترین احمق‌ها. سرکار گذاشتن او خیلی ساده بود. نه این که جزء نقشه‌های اصلی من باشد، همانطور که کشتن فیونا نبود. ولی او خیلی رقت‌انگیز و بیچاره بود و کال خیلی عوضی بود، گذاشتن از آنها خیلی وسوسه‌انگیز بود. گذاشتن آن اشیاء - گرچه از جدا شدن از گردن‌بند لیانا بیزار بودم، طلای واقعی بود برعکس دستبند او یزدار ارزان قیمت کندی - در خانه او بسیار ساده بود. و کوبیدن در خانه خانم کروسبی بعد از این که فیونا را به خانه کمپبل برده بودم و پرسیدن این که آیا کسی او را دیده است؟ اگر بتوانم از خودم تعریف کنم باید بگویم خیلی الهام‌بخش بود. همانطور که مبتکرانه هر دختری را در اسرارم شریک می‌کردم و وانمود می‌کردم که یک قربانی هستم و مثل آنها ترسیده و گیج هستم، آن طوری که وادارشان می‌کردم جزئیات زیادی از زندگی‌شان به من بگویند. چیزهایی که در شرایط دیگر محال بود به من بگویند. و بعد در لحظه‌ای که می‌فهمیدند تمام آنها نمایش است و غیر از این که قربانی بیچاره‌ای هستند فریب هم خورده‌اند و من کارگردان این فریب‌بزرگ بوده‌ام، کسی که مسئول وضع وحشتناک آنهاست، و سرنوشت آنها در دستم است و آن دستها دور ماشه هفت تیر حلقه شد، هفت تیری که به سر آنها نشانه رفته بود. نمی‌توانم لذت نایی را که در آن لحظه احساس می‌کردم تعریف کنم.

من کال را مجبور کردم که به خاطر بعضی از لحظات خوشنود کننده‌تر سال گذشته، تشکر کند. منظورم این است که کی می‌توانست هرگز صحنه ورود او را به خانه ما و به هم ریختن آنجا را فراموش کند؟ مادرم که به ما دستور

می‌داد به طبقه بالا برویم؟ من که خودم و مادر بزرگم را در اتاق او حبس کردم و وانمود کردم تصادفاً به هفت تیر او برخورد‌ه‌ام، هفت تیری که وقتی برای زندگی پیش ما آمد خیلی زود در میان وسائش پیدا کرده بودم؟
فشنک‌ها را خودم از وال - مارت خریدم.

البته بهترین لحظات زمانی بود که من لرزان آن جا ایستادم و تهدید کردم که به کال شلیک خواهم کرد و بعد وقتی نتوانستم ماشه را بکشم زدم زیر گریه. وای! چه نمایشی. برای آن یک بازی باید اسکار می‌گرفتم.

می‌توانم صدای خبرنگاران را بشنوم که می‌پرسند: «چطور برای چنین نقشی آماده شدید؟» من به آنها می‌گویم: «اوه، سراسر عمرم داشتم آماده می‌شدم.» و تحسین آنها را با پرتاب موهای صاف و بلندم به عقب، نادیده می‌گیرم.

معلوم شد که من از هر کس دیگری بهتر نقش بازی می‌کنم. من همه را فریب دادم. مادرم، مادر بزرگم، خاله‌ام، معلم هایم، همسایه‌هایم، دوستانم. آخ، فراموش کردم. من دوستی نداشتم.

من حتی کلاتر را فریب دادم، گرچه او ثابت کرد که برای شغلش با کفایت‌تر از آن است که من اول فکر کرده بودم. بله، آقا، من اولین کسی هستم که اعتراف می‌کنم آن مرد را دست کم گرفته بودم. نه این که من تنها کسی بودم که او را دست کم می‌گرفتم. فکر می‌کنم تمام شهر به این نتیجه رسیده بودند که او دیگر توانایی کار ندارد. شاید حتی خود کلاتر ویر هم همین احساس را داشت. به هر صورت، جالب بود که با پیش‌رفت تحقیقات، که طبیعتاً او فکر می‌کرد تحت تسلط اوست و لحظه غم‌انگیزی که به پایان تحقیقات رسید، می‌دیدم که قد می‌کشد و قد بلندتر از پیش به نظر می‌رسد. مادرم ادعا می‌کند که او برای انتخابات ثبت نام کرده، برعکس شهردار کوچک ما، که مادرم می‌گوید تمام شهر اکنون عقیده دارند که یک الاغ کوچک کامل است. نه، اگر در این داستان جایی برای یک قهرمان باشد، فکر می‌کنم جان ویر است با تمام کاستی‌هایش. و دوست دارم فکر کنم حداقل قسمتی از اعتبار او به خاطر من است.

که مرا دوباره به خودم باز گرداند.

اوضاع درست همان جوری که من نقشه داشتم پیش نرفت. من قطعاً انتظار نداشتم که دستگیر شوم. و مطمئناً فکر نمی‌کردم برای بقیه عمرم محبوس شوم. البته این طور که پیداست، چنین وضعی پیش نخواهد آمد، در سیستم جنایی ما کارها این طور پیش نمی‌روند.

وقتی مرا به مرکز بهداشت روانی مایل داون فرستادند، فرضیه من این بود، همان طور که مطمئنم فرضیه بیشتر مردم خوب تورنس هم همین بود که برای تمام عمر همین جا می‌مانم، بالاخره من محکوم به ابد شده بودم. ولی اگر شانس داشته باشی، محکومیت ابد لزوماً این معنی را ندارد که تمام عمر کنار گذاشته شوی. وضعیت من هرچند سال یک بار دوباره بررسی می‌شود. اگر به معالجه ادامه دهم و داروهایم را مصرف کنم و با دکترها همکاری کنم، و رفتارم را اصلاح کنم، خوب می‌توانم خیلی زودتر از آنچه که همه فکر می‌کنند، خلاص شوم. بالاخره من فقط هیجده سال دارم.

آن آهنگ قدیمی چه می‌گفت؟ من زندگی زیادی باید بکنم؟ منتظر باشید.

Sandy crobbie- ۱

Peter arlington- ۲

Liana martin- ۳

Cerri franklin- ۴

Rose crukshank - ۵

Delilah- ۶

pamela anderson- ۷

Greg wall- ۸

۹- مختلف delicatessen به معنای فروشگاه مواد غذایی لوکس

Joey balfour- ۱۰

Brian hensen- ۱۱

kenny Fromm- ۱۲

Avery peterson- ۱۳

Gordon lipeman- ۱۴

Tanya Macgoren- ۱۵

Ginger perchak- ۱۶

Megan- ۱۷

John weber- ۱۸

Amber- ۱۹

Howard & Judy Martin- ۲۰

Cal Hamilton- ۲۱

Hendry- ۲۲

Robby warren- ۲۳

۴۶۶ □ جوی بلندینگ

Ray ester-۲۴

Eric web-۲۵

Rita Hamaca-۲۶

Jack wusker-۲۷

Broude vinton-۲۸

Collier-۲۹

Broward-۳۰

clay-۳۱

Ellie Frymager-۳۲

Leonard Brown-۳۳

Motel Baker-۳۴

Kicker Sothorland-۳۵

Ellen Horta-۳۶



انتشارات روشا تقدیم می کند:

به زودی:

بازی سرنوشت

آلتر جوی فیلدینگ

ترجمه شهناز مجیدی

خاطره‌ات قاتل

خاطره چیز حیرت انگیزیه. خاطرات ما، ما را شکل می دهند. برای زندگی روزانه ما زمینه ای فراهم می کند و برای کارهای ما برنامه ای می سازد. منطقی برای تصمیم های گاه تردیدآمیز به وجود می آورد. امروزه ما هرچه هستیم با چیزی که دیروز و روزهای قبل از آن بودیم به هم بافته شده ایم - درنقشی پیچیده بافته شده ایم - تکه هایی از گذشته برجسته تر و آخرین ناامیدی و اولین عشق روشن تر است، یا نفرت ها؟ ...



قیمت ۱۲۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-95391-7-1



9 789649 539171